

#نامحرمان

#پست 1

قلبم بی امان می کوبید و دستم به لرزه افتاد. این همه توی تلویزیون چنین صحنه ای را دیده بودم ولی تا به حال فکرش را هم نمی کردم، انقدر استرس زا و ترسناک باشد. صدای آوش از پشت در اتاق شنیده شد.

-رزا تمومش کن... الان یکی سر می رسه.

از استرس زیاد رمز ورود فراموشم شد. دوبار دکمه ی اعداد رو زدم و اشتباه بود. به اجبار گوشی را از توی جیب کاپشنم بیرون آوردم. روشنش کردم و عکسی که چند روز پیش گرفته بودم را باز کردم. نفس راحتی کشیدم و رمز را وارد کردم. کلید را چرخاندم و در باز شد. رمز تاریخ تولدش بود. تاریخی که در شناسنامه چیز دیگری بود و آنچه دیگران می دانستند روز دیگر... اگر آوش نبود، محال بود به چنین چیزی دست پیدا کنم.

با باز شدن در و دیدن آن حجم از پول قلبم از حرکت ایستاد. سالها می شد که این همه پول ندیده بودم. روزی ده ساعت کار می کردم و حنجره ام را پاره می کردم و یک هزارم این پول گیرم نمی آمد. با صدای پس پس که از پشت در می آمد، گوشی را روی زمین ول کردم و به سرعت پولها را درون ساک ورزش آوش ریختم.

آوش ضربه ای آرام به در زد و من با ترس از روی زمین بلند شدم و ساک را روی دوشم انداختم. دوان دوان از پله ها پایین دویدم و خود را به در ورودی رساندم.

از ترس و استرس چیزی نمانده بود، قلبم از حرکت بایستد. نفس زنان دستان لرزانم را پیش بردم و ساک ورزشی را در آغوش آوش که روبرویم تمام قد ایستاده بود؛ انداختم. برای لحظه ای دستم را به سمت جیبم بردم. خالی بود... خون در رگهایم منجمد شد. باید برمیشتم با صدایی که لرزشش تحت کنترل نبود، گفتم:

-آوش تو برو بیمارستان تا دیر نشده... من الان
برمیگردم.

آوش با نگرانی به انتهای کوچه نگاه کرد و مچ دستم
را با خشم به سمت خود کشید و به آرامی گفت:

-مگه دیوونه شدی، الانه که همسایه ها شک کنن و
گیر بیوفتیم... بدو بریم.

با وحشتی که قلبم را در تیررس خود قرار داده بود،
دستم را عقب کشید و با زبانی الکن گفتم:

-نمی شه، باید برگردم تو... به چیزی جا مونده.

آوش که از من بیشتر ترسیده بود، دستم را با شدت
بیشتری به سمت خود کشید و علناً مرا از ساختمان
بیرون کشید و نفس زنان خرید:

-احمق الان وقت برگشتن نیست... دارم سخته می

کنم... تا الانشم ریسک کردیم... بدو بریم ...

نگرانی تمام وجودم را فرا گرفت. قلبم مانند گنجشک
باران خورده ای به قفسه ی سینه می کوبید .

-باید برم... آوش تو برو بیمارستان من تا دو دقیقه ی
دیگه میام.

-روانی هم خودت رو بدبخت می کنی هم منو... فکر
مادرتو کردی؟

قبل از هر واکنشی مچ دستم اسیر مشت قدرتمندش شد
و با شتاب به سمت ماشینی که در تاریکی مطلق کوچه
زیر یک درخت پارک بود، رفت. فکر اینکه گوشیم به
دست کسی بیوفتد، آتش به جانم انداخت. با وحشت از
گیر افتادن، نالیدم:

-آوش باید برگردم... بیچاره می شم...

دستم را کشیدم تا از مشت پر قدرتش کنده شوم... اما
ول کن نبود.

-احمق ولم کن. دیوونه گیر میوفتم... اونوقت باید برم
آب خنک بخورم.

آوش نفس زنان و بدون توجه به تقلای من، تمام دقتش
را به اطراف داده بود تا به مشکلی برنخوریم. وقتی
سرتقی و لجاجتم را برای ماندن دید، زیر بازویم را

محکم گرفت و در حینی که به سمت ماشین پرایدی که
نزدیکش بود، حرکت می کرد؛ گفت:

-خفه شو رزا... کاری نکن با سروصدات هر دومونو
جایی بندازن که عرب نی انداخت.

پاهایم را روی زمین می کشیدم تا از سرعتش کم کند.
نه حریف قدرتش می شدم نه گوشش صدایم را می
شنید. او از من بیشتر ترسیده بود. از دست سرد و
عرق کرده اش به خوبی می فهمیدم چه حالی دارد.
نفس زنان و لرزان نالیدم:

-لعنتی در هر دو صورت این منم که بیچاره می شم.
-من اینجا چغندرم که با توی احمق همراه شدم؟ حالا به
فکر خودتی؟ می دونی اگه خانواده م بفهمن چه به
روزم میاد؟

نفس زنان مرا درون ماشین جای داد و به سرعت برق
و باد پشت فرمان نشست. بدون درنگ با تیکافی ماشین
را از آن کوچه ی اعیانی بالای شهر بیرون کشید.
وحشت از آینده بغضی شد و راه گلویم را بست. به
گریه افتادم و با مشت کوبیدن به در ماشین قصد

منصرف کردنش را داشتم. استرس شدید، تپش قلبم را
بالا برده بود و نفس هایم به شماره افتاده بود.



#نامحرمان ♀

#پست 2

آوش با خشم به سمتم چرخید و برای اولین بار سرم
فریاد کشید:

-بس کن رزا... چرا انقدر بچگونه رفتار می کنی؟ می
دونم می خواهی انتقام بگیری... اما آتیش زدن اون

خونه، کارمون رو سخت می کنه... بهتر که وقت
نکردی این کارو بکنی. این پول شاید ذره ای از
ثروتشون باشه و ککشون نگزه اما اون خونه خیلی می
ارزه... از اول هم با آتیش زدن مخالف بودم...

با مشت به جانش افتادم و حق حق کنان گفتم:
-لعنتی گوشیم تو ساختمون جا مونده... اگه اون گوشی
دستشون بیوفته کارم تمومه... اصلا فراموش کرده
بودم که می خوام خونه رو آتیش بزنم... دارم سخته
می کنم دیوونه.

آوش با وحشت چنان پا روی ترمز گذاشت و که هر دو
به سمت شیشه ی جلو پرت شدیم. بریده بریده و
هراسان خرید:

-چی کار کردی احمق؟ چرا زودتر نگفتی؟ مگه نگفتم؛
گوشیتو توی ماشین بذار!
گریه کنان به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-تورو خدا برگرد تا دیر نشده گوشی رو بردارم...
رادمان آخر شب برمی گرده هنوز وقت داریم.

با مشت روی فرمان کوبید و فریاد کشید:

-حناق بگیری که یه کار درست ازت برنمیا... اونوقت دم از انتقام گرفتن می زنی.

به سرعت ماشین را به حرکت در آورد و در اولین کوچه ی فرعی پیچید تا راهی به همان کوچه باز کند. شب زمستانی بود و ترافیک شبانگاهی خیابانهای خیس را قفل کرده بود. باران تازه شروع شده بود و شیشه ی ماشین تار شده بود .

هر چه کوچه پس کوچه ها را رد می کرد، گویی از هدف دورتر می شدیم. زمان سریع می گذشت و مسیر طولانی تر شده بود. با دیدن کوچه ای که بن بست بود با گریه روی داشبورد کوبیدم و جیغ کشیدم:

-چولمنگ داری اشتباه می ری؟ یا خدا... اگه نرسیم فاتحه م خونده س.

نچی کرد و با خشم دنده عقب گرفت. مجبور شد ماشین را به خیابان اصلی بکشد و بدون توجه به گریه ی پرصدای من با آرامش راه رفته رو دوباره بازگشت.

وقتی به سر کوچه رسیدیم، ماشین مدل بالایی جلوی درودی همان آپارتمان دو طبقه توقف کرد .

پسری بلند بالا و درشت اندام به همراه دختری که موهای بلندش از زیر شال کوتاهش در تاریکی شب به خوبی دیده می شد، از ماشین پیاده شدند و جلوی در ایستادند. دست در دست هم وارد ساختمان شدند و آه از نهادم بلند شد. دیر رسیدیم...

با دیدن آن دو با کف دست روی سرم کوبیدم و با بغض گلو گیری لب زدم:

-یا پیغمبر، بدبخت شدم... برگرد تا متوجه مون نشدن.

آوش با اعصابی داغان و ترسی که از آینده در دلش افتاده بود، گفت:

-می خوای من برم حواسش رو پرت کنم و تو بری کارت رو انجام بدی؟

من که ته دلم خالی شده بود و پاهایم سست شده بود، به صندلی تکیه دادم و با ناامیدی تمام نالید:

-انگار خیلی فیلم پلیسی می بینیا... من از کنارش رد بشم، همین الان گیر افتادم. زود برگرد، لااقل به بیمارستان برسیم و خیالم بابت مامانم راحت باشه... بعدش گیر افتادم هم به درک.

-اگه از اول مثل آدم می گفتی؛ گوشی رو جا گذاشتی کار به این جا نمی کشید.

-خفه شو آوش... فقط برو.

آوش نفس عمیقی کشید. در سکوت دنده عقب رفت و دوباره وارد خیابان اصلی شد. هر دو با ناامیدی تمام به روبرو چشم دوخته بودیم. به خوبی می دانستم؛ فردا کارم ساخته ست.

با چشمانی که اشکش خشک نمی شد؛ به یاد گذشته ها افتادم. گذشته های که خیلی دور نبود اما زمانه انقدر سخت گرفت که به اندازه ی چند دهه برایم گذشته ...

هیچ وقت به ذهنم خطور نمی کرد، روزی به چنین جایگاهی برسم. حس می کردم؛ حتی سایه ام هم از من فراریست. پیشمانی سودی نداشت از هر چیز مهم تر

جان مادرم بود... حتی اگر بدترین عواقب گریبانم را بگیرد. صدای آوش در گوشم پیچید:

-رزا نگران نباش... اگه هر چی شد، خودم گردن می گیرم.

باید به این معرفت چه صفتی می بخشیدم، آن هم میان آن همه نامردی که محرمان دلم با من و خانواده ام کرده بودند. مگر سهم من از زندگی چقدر بود، که هم خونام چشم دیدنم را نداشتند؟ آهی کشیدم و با ناامیدی تمام گفتم:

-امشب که خونه رفتی؛ تا وقتی خودم نگفتم؛ سراغم نیا.

آوش با ناراحتی دستی روی پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت:

-توی این چند سال تنهات نذاشتم، حالا تنهات بذارم؟

-همین که گفتم... وگرنه دیگه منو نمی بینی!



#نامحرمان ♀

#پست 3

با خشم مشتش را روی فرمان کوبید و خرید:

-خفه بابا... کدوم گوری رو داری که بری و گم شی؟
می خوای اونى که گوشه ی بیمارستان افتاده رو ول
کنی و کجا گم و گور شی؟ یه زری بزن، بتونی بهش
عمل کنی .

-آوش حرف دهنّت رو بفهم... قاطی کنم تو رو هم نمی
شناسم.

-تو حرف دهنّت رو بفهم... هزار بار گفتم بذار به
روش خودم این مشکل رو حل کنم... لجبازی کردی و

گفتی؛ نه... الا و بلا باید انتقام بگیرم... حالا اونا رو سوزوندی یا خودتو؟

با خشم دستم را روی داشبورد کوبیدم و فریاد کشیدم:
-تا ابد می گم نه... این مشکل من و خانواده م بود و باید خودم حلش می کردم. اگه امشب تو پایچم نمی شدی و همراهم نبودی، الان به این بدبختی گرفتار نمی شدم.

هر دو عصبی و وحشت زده بودیم. آوش پوفی کشید و با خشم نگاهم کرد. مانده بود، جوابم را چه بدهد. اگر کمی به حرفم گوش داده بود، الان این همه استرس و ناراحتی نداشتیم. نگاهم روی قطرات باران که روی شیشه می رقصیدند، زوم شد و در افکار خود غوطه ور بودم. با دست عرق روی پیشانیش را پاک کرد و به آرامی گفت:

-نگران نباش... تورو بیمارستان گذاشتم، به یه بهونه می رم خونه شون و گوشی رو برمی دارم... فقط بگو کجا گذاشتیش؟

با خشم به سمتش چرخیدم و فریاد کشیدم:

-می گم؛ نمی خوام خودت رو قاطی کنی... می فهمی یا نه؟ گندیه که خودم زدم و پاش و امیستم.

-منم بی تقصیر نبودم... باید نمی ترسیدم و به حرفت گوش می کردم. خیلی کارمون طول کشید... می ترسیدم همون لحظه پیداشون بشه... اصلا نفهمیدم تو چی گفتی... فقط می خواستم از اون جا دور شیم.

-حالا تموم شده و رفته... دیگه با حرفات روی اعصابم سرسره بازی نکن که بد حالتو می گیرم.

موهای تابدار و سیاهم روی صورتم ریخته بود. نگاهی سرسری به صورتم کرد و گفت:

-گریه نکن... با این چشم و صورت می خوامی ببری به دیدنت مادرت؟

نفس عمیقی کشید و به روبرو خیره شد. پشت چراغ قرمز ایستاد و به حرکت برف پاکن ها خیره شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-کاش حرف گوش کن بودی... ماشینمو می فروختم

و...

-آوش این حرفای مسخره رو تموم نکنی از ماشین پیاده می شم و تا بیمارستان رو خودم میرم.

با خشم نگاهی به صورتم کرد و به روبرو خیره شد. در سکوت می راند و من هم از این سکوت بهترین بهره را بردم. کمی چشمان ملتهب و تب دارم را روی هم گذاشتم تا زمانی که به بیمارستان رسیدیم، بتوانم رفتارم را کنترل کنم. ماشین که از حرکت ایستاد، ساک را در اغوش کشیدم و به سمت آوش چرخیدم و گفتم:

-رفتی خونه به هیچ عنوان دیگه سراغم نیا... برو سفر... اصلا نمی خوام تا یه مدت ریختت رو ببینم.

-می شه انقدر وراجی نکنی؟ خودم عاقلم می رسه چی کار کنم... همین مونده پشت تو قایم بشم.

-آوش داری خسته م می کنی! می دونی اعصاب ندارم. نفسش را پرحرص بیرون داد و گفت:

-حالا که خرت از پل گذشت، ازم خسته شدی؟

با دردمندی تمام به چهره ی نگران یار صمیمی و رفیق بی کلکم خیره شدم و پاسخ دادم:

-بخش اما وضعیت خیلی عوض شده... برو و نذار
نگرانیم بیشتر شه.

-کجا برم، لعنتی؟ اونى که توى اون بیمارستان
خوابیده، اگه مامان توئه، خاله ی منم هست.

پوزخند پردردى روى لبهايم نقش بست. آهى کشيدم و
گفتم:

-تو بیشتر از کوپنت کمک حال ما بودى... بیشتر از
مادرت... بیشتر از داييت... بیشتر از تموم کسايى که
روزی محرم دلمون بودن و به یکباره نامحرم شدن.
آوش مادرت بفهمه امشب دست به چه کارى زدیم، منو
وسط ميدون شهر اتیش می زنه... برو نذار آه مادرت
دامنم رو بگیره... انقدر توى باتلاق فرو رفتم، که ديگه
تحمل يه تلنگر ديگه رو ندارم.

چشمان پراشکم را با آستين پاک کردم و با تمام علاقه
ای که به این پسر ماجراجوی فامیل داشتم، بوسه ای
روی گونه های نمناکش نشاندم و گفتم:

-فقط بدون، بعد از اون اولین کسی که همیشه دوستش
داشتم، تو بودى... اگه بلایى سرم اومد هوای مادرمو

داشته باش. می دونم تنها کسی که به فریادش می
رسه، تویی. توی این خانواده بامرام تر از تو نیست.



#نامحرمان ♀

#پست 4

آوش بغضش ترکید و چانه اش لرزید. زیر نور کمی که
درون ماشین می تابید اشک حلقه زده در چشمانش را
دیدم. به یکباره دستم را گرفت و به سمت خود کشید.

برای اولین پا روی تمام خط قرمزهایش گذاشت و بوسه
ای تلخ و تبار روی لبهایم نشاند. اشکم سرازیر شد.
چه نقشه ها برای آینده داشتیم. هر دو اشک می ریختیم
و هق می زدیم. گویی وداع آخرمان بود؛ نای دل کردن
از هم را نداشتیم. دلم می سوخت اگر خاری به پایش
می نشست. آوش فقط یک پسرخاله نبود... یک سنگ
صبور یک رفیق پاک با عیاربالا بود.

نفس زنان سرش را عقب کشید و با صدایی که از
شدت هیجان می لرزید؛ گفت:

-هنوز منو نشناختی که توقع کنار کشیدن داری... برو
تا دیر نشده پول رو به پذیرش بده... ماشین رو پارک
می کنم و میام پیشت.

همزمان گوشیش زنگ خورد. نگاه حیران و مبهوت
روی مانیتور گوشی خشک شد. آوش با دیدن شماره ی
خانه پشان گفت:

-حتما ماما نگرانم شده... می پیچونمش و میام
پیشت.

با نگاهی که پر از تردید و ترس بود، خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. همزمان با پیاده شدن توی دلم هری پایین ریخت. با نگاهی سوزان و داغ نگاهش کردم. دلم گواهی بد می داد. حسی می گفت؛ این آخرین دیداره... خاله کسی نبود، پسرش را این وقت شب بیرون خانه رها کند. آوش ماندنی نبود.

ساک را درون بغلم فشردم. از پشت شیشه ی عرق کرده ی ماشین برایش دستی تکان دادم. آوش هم دست تکان داد و با سر اشاره کرد به داخل بیمارستان بروم و در حال مکالمه با مادرش بود. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. با وجود این ساک پر پول بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. همین برایم کافی بود. دیگر آرزویی ندارم تا برایش بجنگم، هر چه بادا باد.

سوز هوا بر تن نحیف و لاغر شلاق زد و سرما تا عمق جانم نفوذ می کرد. ساک را بیشتر در آغوش فشردم و با گامهای بلند به سمت ساختمان اصلی بیمارستان دویدم. ساکی که در آغوش داشتم، ضامن زنده ماندن مادرم بود... همین برایم کافی بود. بعد از

مادرم، آوش تمام داراییم از یک خانواده ی پرطمطراق
و اسم و رسم دار بود... یقین داشتم به زودی او را هم
از دست می دهم. راهی که انتخاب کردم، به ترکستان
بود.

میان خانه ی ویرانه ی جوانی من،
به هر طرف نگرم جای پای حرمان است
زبان گشوده شکاف شکنجه های فراق
در آرزوی کسی سوختن نه آسان است. (فریدون
مشیری)

ساعت هشت صبح مادرم را به اتاق عمل بردند. از
وقتی آوش مرا پیاده کرد، چشمم به در ورودی
بیمارستان بود. استرس تمام وجودم را پر کرد.

دلَم می خواست در این ساعتهای پر اضطراب کسی کنارم باشد و بهم قوت قلب بده. دو ساعتی از حضور مادرم در اتاق عمل گذشته بود. می دانستم ساعت بیشتری در اتاق عمل می ماند و همین دانستن، ترسم را بیشتر می کرد .

کتاب دعا را روی صندلی کناریم گذاشتم و چشمان پر دردم را روی هم گذاشتم. از ته دل برای سلامتی مادرم دعا کردم. دلهره ی ویران کننده ای که از شب پیش و کاری که انجام دادم، رهایم نمی کرد .

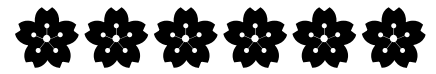
دلَم می خواست آن خانه را به آتش می کشیدم و انتقام این چند سال سختی را از صاحب آن خانه می گرفتم. برعکس تصورم وقت کم آوردم و از استرس زیاد نتوانستم، آپارتمان را به آتش بکشم .

حالا گوشی به جا مانده در صحنه ی سرقت مانند موریانه تمام وجودم را می خورد. فکر اینکه آراز یا کس دیگری آن گوشی را پیدا کند، قلبم را از تپش می انداخت .

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز کرد. نگاهم روی ساعت چرخی زد و با دلهره به رفت و آمد مردم خیره شدم. هیچ کس کنارم نبود تا همدم این لحظات پر استرسم باشد. دل توی دلم نبود. می ترسیدم مادرم تاب این عمل سنگین را نیاورد... که اگر تاب نمی آورد، همه چیزم باخته بودم.

آوش که دیشب می گفت؛ (تا آخرش کنارت هستم) هیچ اثری از آثارش نبود. از روی صندلی بلند شدم و کتاب دعایم را برداشتم و روی سینه گذاشتم. با ترس و دلهره به محوطه ی سرد و یخ زده ی بیمارستان رفتم. تمام امیدم به خدایی بود که تا صبح صدایش زده بود و چهارده معصوم را قسمش داده بودم تا از مادرم از همه ی داراییم محافظت کند.

نگاهی به اطراف انداختم. نگاهم در به در آوش بود که خودم او را رانده بودم و ته دلم می خواست؛ الان کنارم باشد. هیچ چیز این دنیا در نظرم زیبا نبود. وقتی آن همه رنج به دلم ریختند، دختری نازدانه و نازپرورده بودم که به یکباره درون باتلاق فقر و فلاکت افتاده بود.



#نامحرمان ♀

#پست 5

دختر لوس و یکی یک دانه ی پدرم بودم و همیشه زندگی بر وفق مرادم بود. در عرض یکی دوماه با شرایطی روبرو شدم که صد و هشتاد درجه با زندگی همیشگیم تفاوت داشت. فرصت نداشتم تا بفهمم، چگونه با شرایط جدید خود را تطبیق دهم. گیج و گنگ اتفاقات فامیلی بودم که قلب ناکوک مادرم بر اثر فشار روحی و روانی کم کم ناکوک تر شد.

قلبی که بعد از مرگ پدرم ناکوک شدنش اوج گرفت.
فشار روحی و جسمی که در این چهارسال بر آن قلب
رنجیده وارد شد، آن تکه گوشت پرتپش را هفته ی
پیش برای چند ثانیه از حرکت باز داشت. اگر پول را
دیشب جور نمی کردم و امروز عملش انجام نمی شد،
بی شک سیاه پوش مادرم می شدم.

با فکر به این موضوع اشک در چشمانم حلقه بست.
من طاقت این همه تنهایی و درد را نداشتم... خسته
بودم... درست مانند کسی که هفتاد سال عمرش را
دویده و به مقصد نرسیده... مانند وامانده ای که میان
کویری بی آب و علف، تک و تنها مانده دور خود می
چرخیدم تا شاید راهی در این وانفسا پیش پایم روشن
شود.

سرمایی که تا عمق جانم نفوذ کرد، مرا به حیاط
بیمارستان پرت کرد. باران نم نم می بارید و از آن
باران سیل آسای دیشب خبری نبود. سوز سردی به
صورتم سیلی زد. چشمان بی تابم که تا شب بیدار مانده
بود و دعا خوانده بود، داغ شده بود. چقدر دلم برای
یک خواب آرام و بی دلهره تنگ شده بود. تمام این

مدت هر شب با هراس می خوابیدم و شش دانگ
حواسم به ریتم نفس های مادرم بود... دندانهایم از
سرما بهم می خورد. دستاتم را زیر بغل جمع کردم و به
گرمای درون ساختمان بیمارستان پناه بردم.

به سمت تلفنی که روی دیوار نصب شده بود، رفتم.
دلهره تمام جانم را در برگرفت. حس بدی کنج دلم لانه
کرده بود و رهایم نمی کرد. درون دلم آشوب و دلهره
ای گنگ و نامفهوم در جریان بود. شماره ای گرفتم و
بعد از شنیدن چند بوق صدای مخاطبم را شنیدم. با
صدایی بی رمق گفتم:

-سلام سمانه سرکاری؟

صدای متعجبش در گوشم پیچید:

-معلومه سرکارم... تو کجایی؟

-می شه از طرف من به آقای داوری بگی؛ امروز نمی
تونم سرکار پیام ...

-چرا؟ مگه حال مادرت...

-الان توی اتاق عمله... دل توی دلم نیست، سمانه!

بغضم ترکید و بی اراده به گریه افتادم. انگار چشمه‌ی این اشکها خشک شدنی نبود که از دیشب بند نمی آمد.

-رزا چی شده... خاک به سرم برای مادرت اتفاقی افتاده؟ چرا به من خبر ندادی؟

-اورژانسی شد... سمانه دعا کن، سالم از اون اتاق بیرون بیاد... من دیگه طاقت ندارم بدتر از اینو تجربه کنم.

صدای آرام بخش سمانه نور امیدی در دلم تاباند.
-به خدا توکل کن عزیزم... خدا بنده هاشو تنها نمی ذاره.

با بغضی که بی اراده درون گلویم پیچید، زمزمه وار گفتم:

-خدا ما رو فراموش کرده... چند ساله داریم عذاب پس می دیم... اونم بی گناه.

-این چه حرفیه دختر؟ ناامید نباش... به مادرم می گم براش دعا کنه و یه چیزی نذر امام حسین کنه. می دونی مادرم جزو ساداته و خیلی وقتا دعاش می گیره.

با بغضی گلو گیر نالیدم:

-مرسی سمانه جون... بگو برای منم دعا کنه که خیلی محتاجم.

-فدات عزیزم... حتما... اگه کمکی از دستم برمیاد...

-ممنون... فقط به آقای داوری بگو؛ ممکنه این چند روز درگیر کار مادرم باشم. جامو به کسی نده...

-حتما خیالت راحت.

-کاری نداری عزیزم؟

قصد پایان دادن به مکالمه را داشتیم که سؤال سمانه مرا با سر درون گرداب سوزانی پرتاب کرد.

-راستی پول عمل رو چه جوری جور کردی؟ آقای داوری که گفت؛ مساعده جور نشده.

با یادآوری شب پیش قلبم تیر کشید. با بغضی که در حال شکستن بود؛ زمزمه کردم:

-به قول خودت خدا هست ...

سمانه با ذوق گفت:

-خدا رو شکر... دیدی گفتم، خدا خودش جورش می
کنه، انقدر غصه نخور...

خدا حافظی کردم و گوشی را روی دستگاه گذاشتم.
اشک داغی روی گونه ام سرخورد و رو به بالا نگاه
کردم و زمزمه وار لب زدم:

-خدایا، همه ی بنده هات باور دارن تو دستگیر بیچاره
هایی... اما تو هم منو تنها گذاشتی؛ مگه من بنده ت
نبودم؟



#نامحرمان

#پست 6

خانم مسنی که به سوی تلفن گام برمی داشت، زمزمه
ام را شنید. نگاهش روی صورت خیس از اشکم چرخ
خورد و ایستاد. با مهربانی گفت:

-دخترم خدا بنده هاشو تنها نمی ذاره... گاهی اجابت
نشدن دعاهامون به خیر و صلاحمونه.

با بغضی خفه کننده به مصلحت این استجابت نشدن
دعایم فکر کردم. حتما بدبخت و سیاه روزی من هدف
خدا بود!

با آهی که از سوز دلم بر می آمد، لب زدم:

-اون خیر و صلاحی که با مرگ مادرم برای من رقم
بخوره، هفتاد سال سیاه نمی خوام.

-صبور باش دخترم.

گوشم از این حرفها پر بود و دلم خون... آنچه که دیده
بودم، تنهایی بود و تنهایی... دختر بودم اما باید تنها و
مردانه با سختی ها می جنگیدم. نفس عمیق و پردردم

را از سینه بیرون دادم. سری به تأیید حرف خانم مسن
تکان دادم و با شانه های افتاده به سمت پله ها رفتم.

به زحمت خود را به طبقه ی چهارم رساندم و پشت در
اتاق عمل روی صندلی نشستم. با دیدن نوشته ی روی
در شیشه ای (ورود ممنوع) اشکم چون سیل خروشید.
تنهایی چون باتلاقی مرا در خود می کشید و راه نفسم
بند آمده بود. ترس از آینده هم این تنهایی را بیشتر به
صورت می کوبید.

کتاب دعایم را باز کردم و به درگاه خدایم استغاثه کردم
و با تمام وجود سلامتی مادرم را از خدا خواستم.
ساعت سخت و کشدار می گذشت اما بالاخره گذشت. آن
در لعنتی بالاخره باز شد و پرستاری از اتاق عمل
بیرون آمد. با هراس و دلهره به سمت پرستار قدم
برداشتم.

-خانوم پرستار چه خبر؟ من که مردم!

پرستار لبخندی زد و گفت:

-خدا رو شکر همه چیز عالی پیش رفت... نگران
نباش. مادرت خوب مقاومت کرد.

نفس راحتی کشیدم و بعد از مدتها لبخند روی لبم نقش بست. خدا را شکر کردم و با ذوق به کتاب دعا خیره شدم. این بار خدا صدایم را شنیده بود.

یک ساعت بعد مادرم از اتاق عمل بیرون آمد و به اتاق مراقبت های ویژه برده شد. پرستار با لبخند روبرویم ایستاد و گفت:

-بهتره بری خونه استراحت کنی... اینجا نمی تونی کنارش باشی.

مگر می توانستم مادرم را ندیده بروم؟ با دلهره پاسخ داد:

-هنوز که چشماشو باز نکرده...

-باز کرده اما هنوز گیج داروهای بیهوشیه. موندنت اینجا هیچ فایده ای نداره... برو خونه و با تماس تلفنی حالش رو جویا شو.

-اجازه بدین، ببینمش بعد میرم.

-باشه از پشت شیشه ببینش.

با دست به پنجره اتاقی اشاره کرد و گفت:

-برای مادرت خطرناکه نزدیکش بشی. عمل قلب باز
مراقبت های ویژه می خواد.

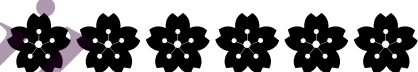
از پشت پنجره به تخت چشم دوختم. بعد از دیدن
چشمان بی رمق مادرم که باز و بسته شد، نفس راحتی
کشیدم و رو به پرستار گفتم:

-من میرم یه دوش بگیرم و بگردم... اگه حال مادرم
بهتر شد؛ حتما خبرم کنین.

-حتما... شماره تماس رو بذار تا بتونیم خبرت کنیم.

به سمت استیج پرستاری رفتم تا خواستم شماره ی
همراهم را بگویم، آه از نهادم برخاست. به اجبار
شماره منزل را گفتم و با دلی پر امید اما پر آشوب دکمه
های پالتویم را بستم و به سرعت از بیمارستان بیرون
زدم. باید زودتر به بیمارستان بر می گشتم، دلم تاب
دور ماندن از مادرم را نداشت. سوار اتوبوس شدم و از
شانس خوبم یک جای خالی برای نشستن پیدا کردم.
کنار پنجره نشستم، سرم را به شیشه تکیه دادم و به
پیاده رو خیره شدم.

نگاهم روی عابرین پیاده بود و ذهنم در کوچه پس
کوچه های خاطرات سیر می کرد. روزی را به یاد
آوردم که از اوج آسمان به سیاه چاله ای تاریک پرت
شدم. روزی که زندگی آن روی خود را به نشان داد...
روزی که در پیش چشم خوبی و روشنایی به اسارت
دیو شیطان صفت در آمد. روزی که خوبی مُرد و بدی
قدرت پیدا کرد... درست برعکس فیلم های فانتزی...
در زندگی من پیروزی از آن خوبی نبود... بدی بود که
یکه تاز میدان بود.



(چهار سال قبل)

از دانشگاه به خانه برمی گشتم که ماشینی جلوی پام
ترمز کرد. با دیدن آراز با آن تیپ دخترکشش که توی
محله می تاخت، لبخندی روی لبم نشست. از کودکی
علاقه ی خاصی به او داشتم اما جرأت نشان دادن این
حس را نداشتم. با دیدن لبخندم، لبهایش کش آمد و
دندانهای سفید و مرتبش را به رخ کشید. چشمان
مشکیش برق شیطنتی داشت که دلم برایش غنچ می
رفت. کمی سمت شیشه خم شدم و با لحن دوستانه ای
که همیشه بین ما جریان داشت، گفتم:

-چی شده، دوباره این طرفا پلاسی؟ آقای خوش تیپ!
آراز خنده ای کرد و گفت:

-اومدم موش کوچولوی فامیل رو تا خونه اسکورت
کنم. بپر بالا.

با شیطنت لبخندی زدم و مانند همیشه که با او کل کل می کردم، گفتم:

-برو داداش پی کارت... کسی بفهمه من توی ماشین تی تیشنت نشستم؛ دیگه محلت نمی ذاره. می دونی که کسی تاب رقابت نداره.

-آخ آخ... چه بد... ترسیدم. حالا سوار شو تا بیشتر توجه دخترای خوشگل دانشگاهتون رو جلب نکردی؛ اونوقت حریف این همه کشته مرده ی مونت نمی شم. نه بابا چه جدیم گرفتی... حالا کی به تو نگاه می کنه تا من هستم.

اخمی کرد و به یکباره با لحن جدی گفت:

-چشمی که سمت تو بچرخه، کورش می کنم.

سوار شدم و از این حرف قند توی دلم آب شد. همیشه هوادارم بود و برخلاف اینکه پدرم به او اعتماد نداشت من خیلی باورش داشتم. کوله ام را روی پاهایم گذاشتم. با لبخندی سرخوش که از وجود او سرچشمه می گرفت، پرسیدم:

-چرا بابام نیومد؟ قرار بود امروز دنبالم بیاد تا بریم انقلاب برای خرید کتاب.

آراز نیم نگاهی به صورتم انداخت. نگاهش رنگ خاصی داشت. مثل همیشه برق شیطنت نداشت. پسر عموی قلدر و تخیسی بود که دل بی تابم را با هر رفتار سرکشانه اش به تکاپو می انداخت. عاشق همین جذبه و استقلالش بودم. هیچ وقت مجیز کسی را نمی گفت. بی نهایت پول دوست و منفعت طلب بود، درست مانند پدرش... لبخندی مصنوعی روی لبش نقش بست و گفت:

-این افتخار رو به من دادن... قرار شد یه روز دیگه برید انقلاب.

-چرا؟ من کتاب لازمم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب بابا... فهمیدیم دانشجویی... قراره با آسایش و شیلا بریم دربند.

تیکافی کرد و ماشین جنسیش را به حرکت درآورد. همیشه با آراز و بچه های فامیل شوخی راحت بودم.

این رفتار در بچه های دیگر فامیل هم دیده می شد.
چون توی فامیل همه ی بچه ها با هم همبازی بودند و
با هم خوش و بش داشتند. آراز از همه بزرگتر بود و
رهبری بچه های فامیل به عهده ی او بود. بزرگترها
می دانستند، وقتی آراز با بچه هاست، جای نگرانی
وجود ندارد. هر چند این اواخر پدرم روی آراز حساس
شده بود. اینکه گذاشته بود، مثل گذشته باهم به گردش
برویم، برایم جای تعجب داشت.

در مورد آهنگهای جدیدی که به بازار آمده بود با هم
حرف می زدیم و نظر هم را می پرسیدیم. با تعجب به
کوچه ی خودمان خیره شدم. قرار بود مثلاً به دنبال
شیلا که دختر عمه ی ما بود برویم... خانه ی آنها کجا،
کوچه ی ما کجا؟ با حیرت پرسیدم:

-پس چرا اومدی خونه؟

-صبر کن تا شیلا پیداشون بشه. قرارمون همین
جاست. تو هم می تونی ناهار بخوری و لباست رو
عوض کنی.

-خب بریم دنبالش... سختشه بیاد اینجا.

اخمی کرد و گفت:

-من که راننده ش نیستم.

لبخند مودبانه ای روی لبم نقش بست و با بدجنسی تمام
گفتم:

-یعنی راننده ی منی که دم به ساعت دم دانشگاه
پلاسی؟

با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

-بچه پررو پیاده شو تا همین الان زبونت رو از حلق
بیرون نکشیدم.

-خودتی... از مادر زاده نشده زبون منو دربیاره... چه
برسه به تو.

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-میری یا به حسابت برسم؟



#نامحرمان ♀

#پست 8

بدون اینکه جوابش را بدهم از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه حرکت کردم. در مسیر کلی ذوق زدم و با آمدن به خانه ذوقم کور شد.. عجول بودم و رفتن به دربند یکی از کارهای مورد علاقه ام بود. هر وقت از هر جا و هر کاری خسته و ناامید می شدم، به کوه های دربند پناه می بردم. این دعوت ناگهانی خیلی شوق به دلم انداخته بود.

حالا که فکر می کنم، بد نشد لااقل با لباس مخصوص گردش و شکمی سیر به دربند می رفتم. کوله پشتیم را روی دست انداختم و وارد ساختمان شدم. رفت و آمد

مشکوی نظرم را جلب کرد. مردانی غریبه از واحدمان بیرون آمدند. چهره هایشان گرفته و ناراحت بود. این آپارتمان خانوادگی بود و جایی برای رفت و آمد غریبه ها نبود. پدر بزرگم چند سال پیش خانه ی ویلایش را کوبیده بود و با سه پسرش شراکتی ساخته بود. فقط سهم پدرم برای نرفتن به سر بازی هنوز به نام پدر بزرگم بود.

مردها سری تکان دادند و از کنارم رد شدند. حجم سنگینی از غم روی دلم هوار شد. دلم آشوب شد و پاهایم به لرز افتاد. حسی مرموز خبر از اتفاق بدی می داد. به پشت سرم نگاهی کرد. آراز پشت سرم ایستاده بود و با سوئیچش بازی می کرد. صورتش سرخ شده بود و عرق روی پیشانی اش نشسته بود. دستاتم سرد شد و به لرز افتاد.

چند ماهی می شد پدرم حال خوشی نداشت و مدام در حال رفت و آمد به بیمارستان بودیم. با نگرانی و پاهایی که سست شده بود، وارد واحدمان شدم. مادرم پشتش به من بود و با پدرم حرف می زد:

- عزیزم نگران نباش... با باقی پولمون می تونیم یه
خونه ی کوچکتتر دو محله پایین تر بخریم.

- نمی خوام تو و رزا دربه در بشین... این بیماری
خوب بشو نیست لادن... بی خود تلاش نکن.

با گامهایی سست جلو رفتم و سلام کرد. مادرم با دیدنم
اشکش را پاک کرد و گفت:

- سلام دخترم... آراز دنبالت اومد؟

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و به صورت رنگ
پریده و نگران پدرم خیره شدم. قلبم فرو ریخت. از روز
پیش که فهمیده بود، شیمی درمانی اثر نداشته ده سال
پیرتر و نحیف تر شده بود. انگار امید در دلش مرده
بود.

- دنبالم اومد اما نگفت بابا حالش خرابه.

پدرم روی کاناپه لم داده بود و به من نگاه می کرد. با
نگرانی دستش را بالا آورد و گفت:

- بیا پیشم عزیزم... من خوبم دخترِ بابا... فقط کمی بی
حال بودم و نمی تونستم دنبالت پیام... برای اینکه

منتظرم نمونی آراز رو فرستادم پی ت... چرا گوشیت خاموشه؟

با تعجب گوشیم را از کوله بیرون کشیدم و دیدم شارژش تمام شده... آهی کشیدم و گفتم:

-یادم رفته شارژم کنم، خاموش شده.

پدرم با مهربانی دستانش را باز کرد و مرا به آغوش خود فرا خواند. با عشقی بی بدیل به آغوشش پناه بردم و بغضم ترکید. دلم نمی خواست تا این حد پدرم را ناتوان و بیمار ببینم. مردی به خوبی او نباید این همه زجر می کشید.

-باباجون هر چه زودتر خوب شو... رزا تاب نداره ببینه حالت بده.

بوسه ای روی مقنعه ام نشست و با صدایی پر بغض پاسخ داد:

-بی تاب نباش دخترِ بابا... عمر دست خداست... نباید بی قراری کنی تا منم با خیال راحت به درمانم فکر کنم.

از آغوشش بیرون آمدم و بوسه ای روی گونه ی
خشک شده و لاغرش نشاندم. قطره اشکی روی گونه
ام چکید و با بغض پرسیدم:
-این غریبه ها کی بودن؟

مادرم با ناراحتی دستم را گرفت و به سمت خود
چرخاند. با چشم و ابرو اشاره می کرد، حرف نزنم.
-برو لباست رو در بیار و آبی به صورتت بزن و یه
چیزی دهنت بذار تا ضعف نکنی. الان بچه ها میان!
نگرانی را در تک تک حرکاتش حس می کردم. سرم را
پایین انداختم و به اتاقم رفتم. مانتو و مقنعه را با
حرص از سرم بیرون کشیدم و مادرم را صدا زد. بعد از
چند لحظه در باز شد و مادرم با اخمهای درهم وارد
اتاق شد. با شتاب خودم را به او رساندم و سینه به
سینه اش ایستادم. به آرامی پرسیدم:
-چه خبر شده؟ خونه رو می خواین بفروشین؟

مادرش با ناراحتی سرش را رو به پایین تکان داد و
گفت:

-مجبوریم.

-مگه چی شده، چرا به من چیزی نمی گین؟ اگه به پول
احتیاج داریم چرا از عمو یا بابا بزرگ نمی گیرین؟
مادر با بغض نگاهش را به زمین دوخت و به آرامی
گفت:

-تو کاریت نباشه مادر...گفتن نداره وقتی حال و
روزمون رو می دونن...
-اگه شما نگی من میرم سراغ عمو و...

#پست 9

با ناراحتی دست روی دهان گذاشت و خرید:

-هیس... تو هیچ کاری بدون اجازه ی ما نمی کنی...
بهتره فقط فکر درس و زندگی باشی... من و پدرت
حواسمون به همه چیز هست.

با اینکه حس می کردم؛ اوضاع خانه مثل همیشه نیست
ولی کنجکاویم را کنار گذاشتم تا مادرم را اذیت نکنم.
شش ماهی می شد پدرم شیمی درمانی می کرد و غصه
مهمان خانه یمان بود. پدرم چند روز در هفته مجبور به
ترک کار می شد و هفته ی گذشته کاملا خانه نشین شد.
سرطان ریه، نفس برایش نگذاشته بود و رمقش را
کشیده بود. فکر می کردم حالا که استراحت بعد از دوره
ی شیمی درمانی را می گذراند، باید حالش بهتر شود
اما زهی خیال باطل...

دیشب هم به اصرار خودش قبول کردم به دنبالم بیاید...
دلش می خواست بعد از سالها محیط کتابفروشی های
میدان انقلاب را ببیند. با اینکه می دانستم با این حال و
روزش، توان آمدن به انقلاب را ندارد اما خوش بین
بودم شاید این بیرون آمدن روی روحیه ی خرابش اثر
مثبت داشته باشد.

لباسم را تعویض کردم و به پذیرایی برگشتم. با دیدن پدر و مادرم کنار سفره لبخندی روی لبم نشست. مادر شش تا بالش اطراف پدر گذاشته بود تا بتواند به آنها تکیه کند. از آراز خبری نبود. می دانستم به طبقه ی خودشان رفته... کنار پدرم نشستم و با نگرانی گفتم:

-شیمی درمانی که تموم شد، پس برای چی باید خونه رو بفروشیم.

پدرم به سفره چشم دوخت و با ناراحتی و شرمندگی به آرامی لب زد:

-هر چی به مادرت می گم، قبول نمی کنه... مرد که از رمق بیوفته و امور خونه دست زن بیوفته همینه.

مادرم با بغض و خشم بشقاب غذای پدر را پیش رویش گذاشت و غرید:

-دستت درد نکنه، فکر کردی زن خونه انقدر بی رحمه، بشینه توی خونه و شوهرش ذره ذره جلوی چشمش آب شه؟ وقتی راهی به جایی نداریم، این بهترین تصمیمه.

با خشم و عصبانیت نگاهش را به من دوخت و تغیر
کنان گفت:

-میشه انقدر حرف نزن و زودتر غذا تو بخوری؛ نیم
ساعت دیگه بچه ها میان سراغت!

از خشم مادر و شرمندگی پدر، خجالت کشیدم. عذرخواهی کردم و غذایم را به زور خوردم. لقمه در
گلویم گره می خورد و به زحمت قورتش می دادم. ذهنم مشغول هزار سؤال بود و هیچ جوابی نداشت.
جرات پرس و جو نداشتم. می ترسیدم، با حقایقی
روبرو شوم که دوست ندارم حقیقت داشته باشند. توی
دلم خالی شده بود و احساس بی پناهی می کردم. نباید
اتفاقی برای پدرم می افتاد. به شدت به پدرم وابسته
بودم و جای خالیش قبر احساسات دخترانه ام می شد.
بعد از اینکه نصف غذایم را با بی اشتهایی خوردم؛ با
ناراحتی از پای سفره بلند شدم. پدرم با غذایش بازی
می کرد. هیچ غذای جامدی حتی یک دانه برنج از
گلویش پایین نمی رفت. سوپ رقیقی که باید هر روز
می خورد را همیشه با نفرت قورت می داد. جز سوپ
رقیق میکس شده هیچ غذایی نمی توانست بخورد. غده

هایی که ریه اش را در برگرفته بود، راه لوله ی نای و مری را بسته بود. فقط به اندازه ی یک تا مو راهی برای رد شدن مایعات باقی مانده بود. وقتی نگاه ماتش به بشقاب سوپ را دیدم، قلبم تیر کشید. با بغض به سمت اتاقم رفتم. دل و دماغی برای بیرون رفتن و گردش نداشت .

شماره ی آراز را گرفتم و گفتم رمقی برای بیرون رفتن ندارم. از آراز اصرار و از من انکار...

-رزا با تو خونه موندن تو حال پدرت خوب تر از اینی که هست نمی شه.

-می دونم اما دل و دماغ ندارم.

-تو باید قوی باشی تا به مادرت و پدرت قوت قلب بدی.

-آراز اصرار نکن... اصلا حال خوشی ندارم .

-پس منم نمی رم.

با کلافگی میان موهایم چنگی کشیدم. از ته دل خوشحال بودم، بدون من جایی نمی رود. اعتماد زیادی

به شیلا نداشتم. در ماه گذشته دوبار شاهد دلبری های دخترانه اش در برابر آراز شده بودم. هر چند که آراز محل نداده بود اما دلم می ترسید این عشقی که در دلم نهفته بود بی فرجام شود. اگر حال پدرم بهتر بود، دل و حوصله ی بیشتری داشتم تا کنار آراز باشم و حال دلم را به او بفهمانم. سکوتم زیادی طول کشید که با صدای ناراحتی گفت:

-رزا انقدر غصه نخور... خدا بزرگه.

#پست 10

-اگه انقدری که همه می گن بزرگه... چرا حال پدرم روز به روز بدتر می شه... چرا خدا دعای هر روز و شب من و مامانم رو نمی شنوه...

-بعضی وقتا تقدیر آدما اون طوری که نوشته باید پیش
بره.

-حوصله ی موعظه ندارم.

-اوکی بیا بالا با هم فیلم ببینیم... آسایش الان فهمید
رفتن کنسل شده، اخماش توی هم رفته.

-خب شما برید.

-اگه تو بیایی ما هم می ریم.

-می خوام استراحت کنم... حس هیچ چیزی رو ندار ...

نچی کرد و با صدایی به آرامی لالایی گفت :

-پس برو بخواب خاتوم گل.

در بند رفتن به کل فراموش شدم و روی تخت دراز
کشیدم. ساعت هفت شب، پدرم طبق عادت همیشه به
طبقه ی پایین رفت تا به پدرومادرش سر بزند. از اتاق
بیرون آمدم و به اطراف نگاهی کردم. مادرم را در
پذیرایی و آشپزخانه ندیدم. با دیدن درنیمه باز اتاقشان
به آن سمت رفتم. تقه ای به در زدم و به آرامی وارد
اتاق شدم .

مادرم لبه ی تخت نشسته بود و به آرامی اشک می ریخت. غم دنیا روی دلم هوار شد. مادرم زن قوی و محکمی بود. خیلی کم گریه اش را می دیدم. کنارش نشستم و دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و پرسیدم:

-مامان چی شده؟ چرا به من حرفی نمی زنی؟ مگه دکتر نگفته بود، بابا بعد از شیمی درمانی حالش بهتر می شه؟

با نگرانی نگاهش را به صورتم دوخت و گفت:

-چرا با بچه ها بیرون نرفتی؟ خودم برات اون قرار بیرون رفتن رو ترتیب دادم.

-دل و حوصله نداشتم.

اشک صورتش را با کف دست پاک کرد و با عصبانیت خرید:

-بی خود... نباید که توی این سن توی خونه غمبرک بزنی.

دلّم برای مادرانه اش سوخت. خودش در آتش بود و
برای من لحظات شاد تمنا می کرد. آهی کشیدم و پاسخ
دادم:

-مامان من بچه نیستم که با این حرفا سرمو گرم کنی...
چرا خونه رو داری می فروشی؟

به یکباره گریه ی آرامش به هق هق تبدیل شد و گفت:
-باید پیوند ریه بشه... تموم پس اندازمون خرج شیمی
درمانی شد... دیگه پولی برامون نمونه ...

از تعجب چشمانم گرد شد. خون در رگهایم منجمد شد.
با نگرانی سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
-شنیدم بیمارستانای دولتی...

با اخم به چشمانم خیره شد و غرید:

-این همه سال زحمت کشیده و ما رو توی پرفقو نگه
داشته، حالا بیرمش توی بیمارستان دولتی تا زودتر از
موعد مقرر از بین بره!؟

با این حرف بغض گلویم را خنج کشید و اشک در
چشمانم حلقه زد. می خواستم هر طور شده کمک

فکری داده باشم. لبهای خشکم را با زبان تر کردم و به
شمرده شمرده گفتم:

-خب... از عمووو

با خشم خروشید و گفت:

-اسم اون نامرد رو نیار... کم کم همه ی اونایی که یه
روز سر سفره مون به به و چه چه می کردن و باباتو
بالای سرشون می داشتن، دارن از مون دور می شن...
حالا که به این جا رسیدیم؛ باید مشکلاتمون رو
خودمون حل کنیم.

#پست 11

با ناراحتی و بغض نگاهی به مادرم کردم. بی اراده
اشکم سرازیر شد و دلم آتش گرفت. نمی خواستم
حرفش را باور کنم. با تردید پرسیدم:

-چی می گی، مامان؟ ما یک خانواده ایم... همیشه پشت هم بودیم... بابابزرگ...

با حرص دستش را روی تخت کوبید و فریاد کشید:

-میگه پولی نداره بده... میگه یه مستمری بگیره و ...

داغ دلش تازه شد و با صدای بلند به گریه افتاد و نتوانست حرفش را تمام کند. به خسیس بودن عمو واقف بودم. حق با پدربزرگم بود. یک فرهنگی بازنشسته بود که با مستمری که می گرفت؛ روزگار می گذراند و دست جلوی هیچ بنی بشری دراز نمی کرد. حتی کمک های مالی پدرم را هیچ وقت قبول نمی کرد. عقیده داشت روزی او از این دنیا به اندازه ی همانیست که به دستش می رسد.

صدای مادرم مرا از افکار پریشانم بیرون کشید.

-تازه می فهمم، تا پول داری رفیقتم، رفیق بند کیفتم یعنی چی ...

-بابا و عمو توی اون شرکت توزیع و فروش شریکن... بگو مساعده بده.

مادرم اشکهایش را پاک کرد، تا غصه هایش را بیشتر
از این روی دلِ دختر بیست ساله اش نندازد. از لبه ی
تخت بلند شد و گفت:

-برو به درسات برس... فعلا انگار عموت از ما محتاج
تره... همین که ازمون کمک نخواد باید کلاهمون رو
بالا بندازیم.

شوکه شدم؛ با حیرت روبروی مادرم ایستادم. دستم را
روی صورت گر گرفته و سرخش گذاشتم و با بغض
نالیدم:

-مگه می شه اون شرکت در آمدش کم باشه؟

-فعلا که بابات خونه نشین شده و عموت ادعا داره
فروش کم شده و به زور حقوق کارمنداشو می ده.
امروز که تو نبودی کلی ناله سرداد و اعصاب من و
پدرت رو بهم ریخت.

با یادآوری آن شب اشکم سرازیر شد. از همان شب
چوب حراج به زندگیمان خورد و به ماه نکشیده،
آپارتمان دویست و بیست متری جایش را به آپارتمان
صدمتری در دو محله پایین تر داد. همه ی خانواده خود

را ناراحت نشان می دادند. به نوعی یک شوی تلویزیونی راه انداخته بودند تا دهان ما را ببندند.

عمه فروزان شیون و اوایل راه انداخت و برای برادرش اشک تمساح ریخت. عذر تقصیر خواست و نداری و مشکلاتش را روی دایره ریخت تا توقع مالی نداشته باشیم. عمه اوضاع مالیش بد نبود و توجیهش این بود، اسیر دست شوهره و اختیاری بر اموال و زندگیش ندارد؛ از طرفی باید به فکر جهیزه ی شیلا باشد. عمو فرهود خود را به فلاکت و بدبختی زده بود و فقط ابراز نگرانی برای برادرش می کرد. گاهی امیدواری می داد، کارو کاسبی روبراه شود، دستمان را می گیرد.

به ده روز نکشید که علی رغم مخالفت های شدید پدرم خانه را با قیمت پایین تر از قیمت اصلی فروختیم و به خانه ی جدید نقل مکان کردیم. خانه ای در جنوب تهران و منطقه ای که هیچ شناختی از مردم و محلش نداشتیم. آهسته می رفتم و می آمدم تا پرم به پسران الاف و بی کاری که سرکوچه می ایستادن و در محل چرخ می زدند، گیر نکند.

از آن روزی که وارد این خانه شدیم، رفت و آمدها کم و کمتر شد. دیگر مانند گذشته، هر شب فامیل را دور هم نمی دیدیم. از خانه ی پدربزرگ دور شده بودیم و حال خراب پدر اجازه نمی داد هر شب به آن خانه برگردیم.

دوری از دخترعمویم آسایش که برعکس پدرش بسیارمهربان بود و شیلا دختر عمه ی شاد و پرجنب و جوشم کم کم مرا منزوی و افسرده کرد.

دانشگاه دورتر شده بود و صبحها زودتر از همیشه از خانه بیرون می زدم. کم کم غم غربت را در شهر خودم حس می کردم. این غم هر روزی که می گذشت، روی دلم سنگین و سنگین تر شد تا به اندازه ی یک کوه درد شد. کوهی که در انتظار یک آتشفشان وحشتناک بود.

هر وقت به خانه ی سکوت و کورمان نگاه می کردم، حسرت گذشته بیشتر در دلم شعله می کشید. دلیل این حسرت را بی تفاوتی عمو فرهود می دانستم و آینده نشان داد که این نگرش و دیدم به عمو چقدر درست و به جا بود.

با رسیدن اتوبوس به آخرین ایستگاه از خاطرات گذشته دل کندم و از روی صندلی بلند شدم. اشکی که بی اراده

روی صورتم جاری شده بود را با کف دست پاک کردم.
وقتی از اتوبوس پیاده شدم، سوز سردی به صورتم
سیلی زد. دوباره خیسی اشک را روی صورتم حس
کردم. دست خودم نبود، تمام خاطرات سیاهم به یکباره
به یادم آمد. آب بینی ام را بالا کشیدم و به سمت خانه
دویدم. باید دوش می گرفتم و هر چه زودتر به
بیمارستان برمی گشتم.

#پست 12

ساعت سه بعد از ظهر زمستانی کوچه خلوت و دلگیر
بود. برگ درختان چنار زیر پایم خرش خرش می کرد.
کلید خانه را از کوله ام بیرون کشیدم. هر چه به درب

کرم رنگ آپارتمان قدیمی سه واحدی نزدیک تر می شدم، دلشوره ی بیشتری به قلبم خنج می کشید. ماشینی که نزدیک ساختمان پارک شده بود، بند دلم را پاره می کرد .

با دقت به ماشین نگاه کردم. شیشه ها دودی بود و درون ماشین قابل رؤیت نبود. از این ماشین های مدل بالا در این کوچه پیدا نمی شد. کمی مکث کردم و به اطراف نگاهی کردم. به خیال اینکه ماشین برای مهمانان یکی از همسایه ها باشد به آرامی به سمت در خانه چرخیدم.

کلید را وارد قفل کردم و با کمترین حرکت دستم در باز شد. صدای باز و بسته شدن، در ماشین را پشت سرم حس کردم. با ترس و وحشت سرم به سمت راست چرخید. با دیدن قامت بلند بالای مردی که بوی عطر گرانقیمتش مشامم را پر کرده بود، سرم را بالا گرفتم. با دیدنش روح از بدنم خارج شد.

بی اراده کلید را رها کردم و به سمت مخالف چرخیدم تا فرار کنم. دستان پر قدرت آراز مچ دستم را به اسارت خویش در آورد و با خشونت غیر قابل وصف غریب:

-کجا؟! فکر کردی می تونی از دست من در بری موش کوچولو.

-ولم کن لعنتی... این جا چی کار می کنی؟

-تا حالا کجا بودی؟ از صبح زیر پام علف سبز شد.

چشمان سیاهش با آن نگاه مرموز و صورت سبزه اش که ابروهای صاف رو به بالایش او را پر جنبه می کرد، ترس به دلم انداخت. آب دهانم را قورت داد و خود را به کوچه ی علی چپ زدم. انگار نه انگار که دیشب چه خطایی ازم سرزده بود. خودم را جمع و جور کردم و بدون اینکه نگاهم با چشمانش تلاقی پیدا کند، به پلیور زرشکیش خیره شدم. چیزی نمانده بود، قبض روح شوم با این حال آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان نالیدم:

-مگه دعوتنامه فرستاده بودم.

پوزخندی زد و دستش را به چارچوب در تکیه داد و سرش را خم کرد. با صدایی که جدیتش را به رخ می کشید، لب زد:

-نه عاشق چشمت بودم این همه الافت شدم.

نیش کلامش تا عمق قلبم فرو رفت. یک زمانی عاشقم بود و حالا عشق نداشته اش را به صورتم می کوبید. با التماس نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-خواهش می کنم برو... ما خیلی وقته دیگه همو نمی شناسیم و کاری باهم نداریم.

-جدی؟

-جدی جدی.

پوزخندی زد و به در خانه اشاره کرد و گفت:

-اما من خیلی کارت دارم.

سرمای بدی توی رگهام جریان پیدا کرد و دستانم به لرز افتاد. حس می کرد، رنگ به رخساره ام نمانده.

آراز با دیدن حالم پوزخندش عمیق تر شد. سرم را پایین انداختم تا در چشمش بیشتر از این حقیر نشوم. با دو انگشت شست و سبابه چانه ام را بالا گرفت و به چشمان قهوه ای و ترسانم خیره شد و گفت:

-می خوای همین جا کارمو بگم تا همسایه ها هم
بفهمن این موش خوشگل و ترسو... خیلی بزرگتر از
دهنش لقمه برمی داره؟

با ترس و وحشت به اطراف نگاهی کردم. از تنها شدن
با او در یک خانه هراس داشتم. برای او هیچ حد و
مرزی وجود نداشت. با نگرانی به صورتش خیره شدم
و گفتم:

-مامانم خونه نیست... همسایه ها برام حرف در
میارن... هر چی می خوای بگی، همین جا بگو.
لبخند خبیثانه ای زد و به روشنی آسمان نگاهی کرد و
گفت:

-اوکی صبر می کنم هوا تاریک شد میام خونه تون تا
کسی نبینه... می دونم توی این محله مردمش چه
فرهنگی دارن... البته فکر نکن می تونی از دستم در
بری، شش دونگ حواسم به در خونه تونه.

وقتی کلمه ی (محله) را به زبان می آورد، حقارت را
در تن صدایش به خوبی حس کردم. می دانستم همان
گوشی لعنتی او را به این محله که دون شانش بود،

کشانده بود. دست آراز پیش آمد و با حیرت به دستش
خیره شدم.

#پست 13

انگشت سبابه اش ضربه ای روی بینی یخ زده و سرخم
زد و پیروزمندانگفت:

-عین شیربرنج داری و ا می ری... بهتره تا هوا تاریک
می شه کمی تجدید قوا کنی. موش موشک.

با دندانهای بهم فشرده و قلبی پرتپش به رفتار رییس
مأبانه اش خیره شدم. چشمکی نثارم کرد و به آرامی
سرش را تکان داد و به در اشاره کرد و گفت:

-برو تو... خیالت راحت نمی تونی از دستم در بری.

نگاهی به پنجره ی همسایه های روبرو انداختم. با دیدن پسر همسایه ی روبرویی که جزو لات های محل بود، به سرعت سرم را پایین انداختم. با نگاه کنجکاوش قد و بالایم را رصد می کرد. لعنت به آراز و این زندگی سگی که جز درد و رنج برایم حاصلی نداشت. سرم را پایین انداختم و در سکوت در را باز کردم و وارد ساختمان شدم.

تم مانند بید می لرزید. از ترس زانوهایم سست شده بود و سرم درد گرفته بود. وارد واحد طبقه ی اول شدم. خانه تاریک و سرد بود. نگاهم روی شعله ی بخاری چرخید. بی رمق و خسته به سمتش رفتم. با فندک روشنش کردم و شعله اش را زیاد کردم. روزی که بیمارستان می رفتیم، خاموشش کرده بودم. دندانهایم بهم می خورد و اعصابم را متشنج می کرد.

روی اولین مبلی که نزدیکم قرار داشت؛ نشستم و سرم را میان دستاتم گرفتم. فراموش کرده بودم، برای چه به خانه برگشته ام. اصلا به این فکر نکرده بودم که ممکن است چنین کسی در کمینم باشد. با تمام حرفهایی که به آوش زده بودم، هنوز امیدم به کمکهای او بود.

تلفن خانه را برداشتم و شماره ی موبایلش را گرفتم.
صدای نحس اپراتور دوباره در گوشم پیچید و امیدم را
ناامید کرد. (مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد).

بی تاب و بی قرار به ساعت خیره شدم. بی اراده اشک
داغی روی صورت یخ زده ام جاری شد. حال تهوع
امانم را بریده بود و دل و روده ام بهم می تابید. اصلا
یادم نبود آخرین وعده ی غذایی که خوردم، چه زمانی
بود!

با شنیدن صدای زنگ در مانند فنر از جا پریدم. از
همان جایی که ایستاده بودم به آیفون زل زدم و خدا را
به یاری طلبیدم. صدای زنگهای متمادی قلبم را زیرورو
کرد و هراس بیشتری به دلم انداخت. این آراز دیگر آن
آراز مورد اعتماد گذشته نیست. مانند کسی که پای دار
می رود، به زحمت دو گام دیگر برداشتم و روبروی
آیفون ایستادم.

مسخ شده و ربات وار در را باز کردم و با ترس به
ورودی آپارتمان خیره شد. صدای پایش را در راه پله
می شنیدم. قلبم از شدت ضربان تیر می کشید. گویی
طوفانی سهمگین به تارو پودم زده که توان حرکت
نداشتم.

مشت محکمی که به در کوبیده شد، شدت عصبانیتش
را نشان می داد. هراسان در را باز کردم و چهره ی
سرخ و عصبانی آراز پیش چشمم آمد. بدون اینکه
منتظر دعوتم باشد، با فشار دست در را باز کرد و وارد
آپارتمان شد. زبانم بند آمده بود و می لرزیدم. متوجه
ترسم شد. نگاهش چرخ روی صورتم زد با اخم گفت:
-فکر کردی درو باز نکنی، من منصرف می شم؟
-من کاری نکردم که...

دستش را بالا برد و علامت سکوت را نشانم داد. هیس
گفت و من مانند برده ای اسیر دامش شدم. سکوت
کردم و با التماس نگاهش کردم. با ابروهای بالا رفته
گفت:

-قراره من حرف بزنم نه تو.

از استرس شدید زبانم خشک شد. آراز بدون توجه به حال خرابم نزدیک تر آمد و به چشمان پر اشکم خیره شد و گفت:

-فسقل خانوم، فکر کردی خیلی زرنگی؟

به زحمت لبهای خشکم را با زبانی که عاری از بذاق بود، کمی تر کردم. با ترس و صدایی لرزان گفتم:

-بعد از چهار سال مگه حرفیم باقی مونده؟

کنجکاو نگاهم کرد و در آخر پوزخندی نثارم کرد و گفت:

-نه اون حرفی که تو دلت می خواست بشنوی و نشنیدی... الان حرف سر موضوع دیگه ایه.

تحقیر کلامش قلبم را به درد آورد. نمی دانم چرا زمانی عاشق این پسر بودم! آهی از ته دل کشیدم و خودم را بی خبر نشان دادم. بغضم را قورت دادم و گفتم:

-حرف مهمی که میخواستی بزنی چیه؟ من زیاد وقت ندارم.

-چه قدر عجولی موش کوچولو... یه خورده صبر داشته باش. اول دعوتم کن تا بشینم و نفسی تازه کنم. از صبح اون بیرون دارم کشیک می کشم و گلوم خشکه.

نگاه پرمعنایش دستپاچه ام کرد. با استرس انگشتانم را در هم فشردم و آخرین تیر ترکشم را رها کردم تا ترحم این مرد جدی و عصبی را برانگیزم.

-مادرم روی تخت بیمارستانه... باید زود برگردم. وقت مهمونی بازی ندارم.

-خبر می دادی، با خانواده به عیادتشون میومدیم.

لحنش تحقیرآمیز و مغرورانه بود. چانه ام لرزید و به زمین خیره شدم. نگاهش هراس بیشتری به دلم می انداخت. صورت کشیده و چانه ی زاویه دارش خشونت ذاتیش را به مخاطب القا می کرد. انگشتانم را پر درد در هم فشردم و با بغض گفتم:

-ببین من حال خوب نیستم و حوصله مسخره بازیای تو رو ندارم ...

پوزخندی زد و بدون توجه به حالم چند قدم نزدیک تر آمد و گفت:

-حوصله ی چه کاری داری، همونو انجام بدیم.

قلبم فرو ریخت. آراز تا این حد کثیف و پست نبود که مرا با حرفهایش آزار دهد. سرم را پایین انداختم و به ضربان قلبم که شدتش بیشتر شده بود، گوش می دادم. می ترسیدم هر حرفی بزنم به ضررم تمام شود. دستش پیش آمد و با دو انگشت چانه ام را بالا کشید. بوی عطر ادکلن گران قیمتش مشامم را پر کرد. چشمانم پر اشک شد و بغضم سنگین تر... لعنت به او که هنوز در ته قلبم جا داشت. آوش هم نتوانسته بود جای او را در

قلبم کامل پر کند. به چشمانم خیره شد و لبخندی
پیروزمندانه روی لب نشاند. برای لحظه ای غرق نگاه
شفاف و چراغانیش شدم. برخلاف من، خیلی سرحال و
قبراق بود. انگشت شستش را روی گونه ام کشید و با
طمأنینه گفت :

-باشه میرم سر اصل مطلب... انگار خودت می دونی،
برای چی اومدم و بی صبرانه منتظر اینی ببینی، دسته
گلی که به آب دادی، به دست صاحبش رسیده یا نه.

از تماس انگشتش روی پوستم قلقلکم می آمد. سرم را
کمی عقب کشیدم و لبخند روی لبش نشست .

-هنوز محرم و نامحرم سرت می شه؟

اخم کردم و غریدم:

-عقاید من به خودم مربوطه.

خندید و شالم را از سرم کشید و گفت:

-کسی که محرم و نامحرم سرش می شه باید حلال و

حرومم حالش بشه.

لبه ی پالتوی چرم قهوه ایش را کنار زد و گوشه سفید
رنگی با قاب صورتی را نشانم داد و ادامه داد:

-احیانا این گوشه مال تو نیست؟

نفس توی سینه ام حبس شد. خیلی زودتر سراغ اصل
موضوع رفت. همان طور که به گوشیم که در دستش
تاب می خورد، خیره شده بودم قطره ای اشک روی
گونه ام چکید. لبخندش را جمع کرد و با لحن جدی
فریاد کشید:

- دیشب خونه ما چه غلطی میکردی؟

به تته پته افتادم. واژه ها را گم کرده بودم و توان
پاسخگویی نداشتم. برخلاف تصورم با اینکه می دانستم
برای چی به اینجا آمد و سعی می کردم، کنترل اعصابم
را داشته باشم، زبانم بند آمده بود.

-م..من..خو...خونه..شما؟

-آره... تو... خونه ما؟

-اشتباه می...

-نه اشتباه نمی کنم... بی خود حاشیه نرو و به سؤالم
جواب بده.

نفس عمیق کشیدم و تا آرامشم را پیدا کنم اما میسر
نبود که نبود. کاش آوش بود و در برابر این دیلاق ازم
حمایت می کرد. با صدایی که از بغض و وحشت می
لرزید، پاسخ دادم:

-من نزدیک خونه شما هم نمیشم چه برسه پیام توی
خونه... این چرت و پرت ها چیه میگی؟
پوزخندی زد و با انگشت روی نوک دماغم زد و گفت:
-داره دراز می شه... تقلای بیهوده نکن که بندو آب
دادی.

تنها راهی که به نظرم رسید و کورسوی امیدی به قلبم
می داد انکار ماجرا بود.
-من کاری نکردم...

-پس چطور گوشیت از خونه ی ما و درست کنار
گاوصندوق خالی شده ی خونه مون پیدا شده؟

خون در رگهای منجمد شد. باید خطر را از بیخ گوشم
رد می کردم. هر چه در لحظه به ذهنم می رسید را به
زبان می آوردم.

-شاید کار کسی باشه که با من دشمنی داره.

#پست 15

پوزخندی زد و گفت:

-آخه موش کوچولو کی، تو رو آدم حساب می کنه که
بخواد دشمنت باشه.

حقارتی که به جانم ریخت، تا ته دلم را می سوزاند. سه
سال از دست این قوم ستم دیدم و لب باز نکردم. سن
کمم باعث می شد، کسی مرا به حساب نیاورد. از آنهمه
حقارت داغی اشک را روی گونه ام حس کردم. با

سرعت دست روی صورتم کشیدم و خیزی اشک را پاک کردم. دلم نمی خواست بیشتر از این در برابر این تازه به دوران رسیده فرو ریزم. آراز که فرو ریختن اشکم را شاهد بود، آرام سرش را تکان داد. گویی با نگاهش می خواست برایم خط و نشان بکشد.

-باشه... پس با یه زبون دیگه باهات حرف می زنم.

گوشی خودش را روشن کرد. پشت به من به جستجوی مطلبی درون گوشی گشت و به سمتم چرخید. گوشی را جلوی چشمم گرفت.

-بهتره اون چشمای خوشگلت رو خوب بازی کنی و ببینی به غیر از اون گوشی به جا مونده در صحنه ی جرم چه چیزی توی دستم دارم... موش موشک وقتی به انبار دستبرد می زنی، حواست به دوربینای مدار بسته باشه.

با چیزی که دیدم وحشتم دوچندان شد. رنگم پرید و روح از تنم خارج شد. فیلم مرا درست در کنار گاوصندوق و زمانی که از آپارتمان بیرون زدم را نشان

می داد... حتی کشمکشم با آوش هم دیده می شد. بغضم
ترکید و نالیدم:

-مجبور بودم لعنتی... اون پولو برای خرج عمل مادرم
دادم و الان هیچی ندارم که بهت بدم ...

-به همین سادگی؟ مجبور بودی؟

مانند بمب ساعتی تمام آن ترسها و وحشتها به خشم
تبدیل شد و منفجر شدم .

-آره مجبور بودم... چون شما نامردا من و مادرم رو
به خاک سیاه نشوندین... اون عموی بی غیرتم که
بابای جنابعالی باشه مال یتیم رو بالا کشید و یه آبم
روش... همه تون می دونستین بابای ساده و خوش
قلب من، با پدرب توی اون شرکت شریک بود... اما
بابات نامردی کرد و مارو از هستی ساقط کرد... مجبور
بودم برای زنده موندن مادرم هر جور شده پول جور
کنم... جایی رفتم که دزدی نباشه... من حق خودمو
برداشتم.

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

-براوو... برای خودت رابین هودی بودی و نمی
دونستم... اما قانون فقط این فیلم و مدرکی که توی
صحنه ی سرقت جا گذاشتی رو می بینه. برای حرفات
مدرک داری رو کن بعد ادعا کن.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین چکید. دیگر از
آن ترس و دلهره خبری نبود. حرف دلم را بعد از چهار
سال به زبان آوردم و از آن حجم غم تا حدی کم شد.
نفسی تازه کردم و در برابر نگاه بهت زده ی
پسر عمویم ادامه دادم:

-اگه میخوای به بابات بگی، مطمئن باش درنگ نمیکنه
و منو سریع میندازه زندان... من برم زندان مادرم از
تنهایی و بی کسی دق می کنه... قلبش تاب یه درد دیگه
رو نداره... نمی دونم قلبی توی سینه داری یا نه...
-قلب من اون همه پول رو نمی تونه به گاو صندوق
برگردونه.

-چی از جوونم می خوای؟

پوزخندی زد و قد و بالایم را رصد کرد. قبل از اینکه
حرف نامربوطی به زبان بیاورد، با التماس گفتم:

-خونی که بین ما مشترک می تونه کمی ترحم توی
دلت بندازه یا نه؟

-شاید... باید ببینم چند مرده حلاجی! شاید رفتم پیش
مادرت و باهات مذاکره کردم... این جور خوبه؟
منظورش را نفهمیدم. مادرم نباید از ماجرا بویی می
برد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و نالیدم:
-هر بلایی میخوای سر من بیار فقط با مادرم کاری
نداشته باش... اون هیچ خبری از کار من نداره. اگه
بفهمه سخته می کنه.

آراز دقیق به چشمان خیس از اشکم خیره شد.
جذابیتش قابل انکار بود و حالا با این نگاه طلبکارانه
خلع سلاح کرده بود. پوزخندی زد و سینه به سینه ام
ایستاد:

-یعنی هر کاری ازت بخوام انجام میدی؟
نور امیدی در دلم تابید و بدون هیچ مکثی پاسخ دادم:
-آره فقط با مادرم کاری نداشته باش.
با گامهای آهسته یک دور به دورم چرخید و گفت:

-تو به این خوشگلی و خوش هیکلی... خیلی راحت می
تونستی این پولو از راههای دیگه در بیاری... برای
امتحان می تونم اولین نفری باشم که...

#پست 16

خون در رگهایم به جوش آمد. از درون چون کوره ی
آتش شدم و خشم تمام وجودم را فرا گرفت. دستم بالا
رفت و صدای سیلی در فضا پیچید. برخلاف تصورم
پوزخندی روی لبش نقش بست. انگشت شستش را
گوشه ی لبش کشید و کاغذ تا خورده ای از جیب
درونی پالتویش بیرون کشید و گفت:
-فردا بیا به این آدرس.

روی کاغذ آدرسی با دست خط خودش نوشته بود.
مشخص شد از قبل برای مذاکره آمده و ترسیدن من او
را به هدفش رسانده... با خشم زیر دستش زدم و گفتم:

-منو با اون دخترای خرابی که توی خونه ت می پری؛
اشتباه گرفتی. اون سیلی جواب حرفت بود انگار خنگ
تر از اون می هستی که فکر می کردم.

شانه ای بالا انداخت و خبیثانه خندید. کاغذ را روی
زمین پرت کرد و گفت:

-سرساعت یازده منتظرم... اگه اون ساعت سرقرار
نباشی یک دقیقه ی بعد گوشی به دست تمام ماجرا را
برای پلیس می گم... هم گوشیت هم اثر انگشتت هم
دوربین مداربسته... هیچ جای انکاری برای خودت
نداشتی... می دونی که عموت پولش به جونس
وصله... باید بدونی، اگه بفهمه یه موش ناوارد به گاو
صندوقش دستبرد زده چی به سرش میاره!

با هر جمله ای که از زبانش خارج می شد، ته قلبم را
به اندازه ی یک سیاهچاله خالی می کرد. از ترس و
وحشتی که به جانم ریخته بود، قطره اشکی ناخواسته

روی صورتم جاری شد. پوزخندی کج روی لبانش نشست. نزدیکتر شد و بوی عطرش مشامم را پر کرد. نفس در سینه ام حبس شد. با حیرت به حرکت انگشتش خیره شدم. با انگشت شصتش گوله اشکی که روی صورتم می لغزید را پاک کرد. سرش را جلوتر آورد و هرم نفسهایش را روی صورت رنگ پریده ام پاشید. با لحن مهربانی گفت:

-عاقل باش... من جای تو بودم حتما سرفرار می اومدم. توی این سن زندان جای مناسبی برات نیست، موش موشک.

برای یک لحظه مرا به یاد آراز مهربان سابق انداخت. قبل از هر واکنشی از سمت من به سمت در ورودی چرخید و به آنی از پیش چشمان پراشکم محو شد. نفس حبس شده در سینه ام پر صدا بیرون آمد. دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و به صدای ضربان تند قلبم گوش دادم.

با رفتنش تمام جانم از رگهایم بیرون کشیده شد. زانوهایم سست شد و به زمین بوسه زد. نگاه دردمندم

را به در آپارتمان کوچکمان دوختم؛ که هنوز نیمه باز مانده بود .

هق زدم و به زمین خیره شدم. جای کفش هایش روی فرشهای تمیزمان مانده بود. این ردپا پاک شدنی بود اما ردپای گرگی چون او را چگونه از روی فرش خانه ی دلم پاک می کردم؟

دقایقی به همان حال ماندم. ترس از زندان و تنهایی مادرم با آن حال بیمارش مرا به مرز سگته رساند. می لرزیدم و به زمین زل زده بودم. از این دعوت ناگهانی آراز سوژه های ترسناکی در ذهنم رژه می رفت. با صدای تلفن خانه از جا پریدم. هنوز در خانه نیمه باز بود .

با وحشتی غریب به سرعت در را بستم. به گوشی خیره شدم. شماره ی خانه ی خاله ام بود. ترس تمام وجودم را فرا گرفت .

اگر خاله از ماجرای شب پیش خبردار شده باشد، از طرف او هم مورد لطف قرار می گرفتم. توانی برایم باقی نمانده بود تا با او همکلام شوم.

خاله ای که بعد از مرگ پدرم از ترس اینکه مزاحمتی برای او و شوهرش ایجاد شود، قید خواهر و خواهرزاده اش را زده بود.

همه ی اقوام ماههای اول عزادار بودنمان دورمان را گرفتند اما کم کم من و مادرم را به چشم طفیلی نگاه می کردند. ترس اینکه روزی از آنها چیزی طلب کنیم، همه را از دورمان پراند.

نفس پردردی از سینه بیرون دادم و پریش تلفن را از برق کشیدم. کاغذی که روی زمین افتاده بود را به چنگ گرفتم و مچاله کردم.

صدایش در گوشم زنگ زد (به پلیس تلفن می زنم و...) اشک داغی روی صورتم لغزید. کیفم را از گوشه ی پذیرایی برداشتم. دیگر حس و حالی برای دوش گرفتن و تجدید قوا نداشتم.

بیشتر از این در خانه تنها می ماندم، حتما دیوانه می شدم. یکی از چراغها را روشن گذاشتم و از خانه بیرون زدم. در لابی بیمارستان شب را به صبح می گذراندم، بهتر از این تنهایی پر درد بود.

#پست 17

ساعت ده صبح بود. مادرم هوشیاریش را به دست آورده بود. با دلهره از پشت شیشه به صورت رنگ پریده اش خیره شدم. نیمه ی شب بود که بهوش آمد و پرستار شیفت شب با چک کردن علایم حیاتی، اعلام رضایت کرد. در اتاق مراقبت های ویژه نگهداری می شد و اجازه داشتم از پشت شیشه او را ببینم. شب پیش انقدر گریه و التماس کردم که دل پرستاران را به درد آمد و اجازه دادند برای لحظات کوتاهی کنارش بنشینم و دست گرمش را در دست بگیرم. همین که ضربان قلب مادرم به حال نرمال در آمد، از ته دل خدا را شکر

کردم. ترس وحشت ساعت‌های پیش به یکباره از وجودم رخت بر بست.

با تردید دوباره به ساعت نگاه کردم. ده و پانزده دقیقه... نه پای رفتن داشتم نه دل نرفتن... ترس مانند موریانه تمام وجودم را می جوید و پیش می رفت. از نظر خودم کار درستی کردم و باز هم در همان شرایط قرار می گرفتم، سلامتی و زنده ماندن مادرم را انتخاب می کردم. با اینکارم حقم را از آن عموی نامرد گرفتم. از نظر قانون و مدارک موجود یک سارق بودم و زندان جریمه ی کارم بود، اما در برابر وجدان خودم حقم را از یک ظالم گرفته بودم.

به آنی ترس تمام وجودم را گرفت. اگر به زندان می افتادم، چه بر سر مادرم می آمد؟ با سرعت از بیمارستان بیرون زدم و جلوی اولین تاکسی را با دست گرفتم. کلمه ی در بست را به زبان آوردم و آدرسی که درون کاغذ نوشته شده بود، را برای راننده خواندم.

هزاران فکر نابجا در ذهنم چرخ خورد و هراس بیشتری به دلم انداخت. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب به خودم دلداری دادم. باید محکم جلوی رویش می

ایستادم تا بفهمد من دختر هرزه ای نیستم که هر جور
دلش خواست با من رفتار کند.

می دانستم آراز در عین اینکه مهربان بود پسر
سرسخت و کینه توزیست. تخس و یکدنده بود،
لجبازیش صفت بارزش بود. از پدرش هم کینه به دل
می گرفت؛ وای به من که آتو دستش دادم. چشمانم را
بستم و زیر لب آیت الکرسی خواندم. خدا خدا می کردم
به مقصد نرسم و اتفاقی رخ دهد تا این دیدار ملقا شود.
با ترمز کردن تاکسی و توقف کاملش با چشمانی پرغم
به ساختمان آسمان خراشی که پیش رویم بود، خیره
شدم. راننده به عقب نگاهی کرد و گفت:

-دخترم رسیدیم.

گیج و منگ پولی از کیف بیرون کشیدم و به دست
راننده دادم. از ترس و دلهره ی زیاد حال تهوع گرفتم.
به ساختمان که نگاه کردم انگار به مسلخ آمده باشم،
توی دلم خالی شد. با وحشت به مرد راننده نگاهی کردم
و گفتم:

-می شه بی زحمت منتظرم بمونید؟

مرد کمی به عقب برگشت و با دیدن صورت رنگ پریده
ام، سری تکان داد و گفت:

-پولش رو حساب می کنی؟

-بله. فقط اگه دیدین بعد از یه ساعت هنوز بیرون
نیومدم به پلیس زنگ بزنین.

مرد نگاه پراز حیرتش را به صورتم دوخت و گفت:

-دخترم توی این سن دنبال دردرس نرو... خیلی زوده
بخوای خودت رو توی دنیای کثیفی که هم سن و سالات
ساختن، غرق کنی.

با بغض نگاهم را به زمین دوختم و گفتم:

-اشتباه می کنی آقا... من از اوناش نیستم.

-پس چرا دنبال دردرس می ری؟

با بغضی که نفسم را بند آورده بود، به آرامی گفتم:

-دردرس سالهاست دنبال منه... من وقتی برای اون

غلطای اضافی که شما فکر می کنی ندارم. فقط برای

احتیاط این حرفو زدم... اگه ترسیدی، برو و فراموش

کن چی گفتم!

در ماشین را بستم و با گامهای لرزان به سمت ساختمان رفتم. ده دقیقه به یازده بود. در لابی ساختمان ایستادم و کمی این پا و آن پا کردم. چند نفس عمیق کشیدم و به خود دلداری دادم که هیچ اتفاق بدی نمی افتد. سرایدار ساختمان با دیدنم که دور خود می چرخیدم و زمزمه وار با خودم حرف می زدم، جلو آمد و گفت:

-خانوم با کسی کار داشتین؟

دستانم را از ترس در هم گره زدم و گفتم:
-بله.

-با کی کار دارین؟

-با آقای آراز شرافت.

لبخندی روی لب سرایدار نشست و گفت:

-صبر کنین به ایشون خبر بدم.

از من فاصله گرفت و پشت پیشخوانی که روبروی در ورودی قرار داشت، رفت. بعد از تماس تلفنی کوتاهی رو به من کرد و گفت:

-فرماین. منتظرتون هستن.

با پایی لرزان به سمت آسانسور قدم برداشتم. با هر گامی که بر می داشتم گویی ذره ای از وجودم را روی زمین جا می گذاشتم. با ایستادن آسانسور در طبقه ی هفتم نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. در واحدش باز بود. سلول به سلول ماهیچه هایم دچار رعشه ی شدید شد. این رعشه حتی به چانه ام هم سرایت کرد و دندانهایم خیلی ریز بهم می خورد.

کنار در ایستادم و به آرامی سرم را کمی به سمت داخل کشیدم. باید می فهمیدم به کجا پا می گذارم. در حینی که به داخل سرک می کشیدم، به یکباره در باز شد و هیكل ورزیده و تنومند آراز پیش چشمم قرار گرفت.

هین بلندی کشیدم و از ترس زیاد به سمت عقب پرت شدم. به یکباره مچ دستم اسیر دست پرقدرت آراز شد و مرا به سمت خود کشید. رخ به رخ و چشم در چشم هم شدیم. برای لحظه ای یاد گذشته و عشقی که ته مانده اش از دلم پاک نشده بود، به جوشش در آمد. حسرت داشتتش دلم را خون کرد. اشک در چشمانم حلقه زد. برای رهایی از وضعیتی که پیش آمده بود، سرم را پایین انداختم و دستم را از دستش بیرون کشیدم. فاصله ای ایجاد شد و آراز با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-تو با این دل و جرأت دزدی هم می کنی؟ بابا تو دیگه خیلی نوبری.

به یکباره بازویم را به چنگ گرفت و به داخل آپارتمان کشیده شدم. در را با پایش محکم بست. با ترس به زیرپیراهنی رکابی سیاه رنگ و شلوارک آراز نگاهی کردم. تازه متوجه وضع پوشش شده بودم. به سرعت سرم را به سمت در چوبی سیاه رنگ چرخاندم. نفس در سینه ام حبس شد. با زبانی الکن و چانه ای لرزان گفتم:

-چرا درو بستنی؟

آراز دستی میان موهایش کشید و پوزخندی زد و گفت:
-کنه همسایه ها هم در این جلسه شرکت دارن که باید
در باز بمونه؟ انگار هنوز نفهمیدی قراره باهم حرفهای
مهمی بزنیم و جز من و تو نباید کسی از این دیدار
باخبر بشه!

از جمله ی آخرش ترس مبهمی در دلم نشست. دهانم
خشک شده بود. با لبهایی که بهم چسبیده بود، به
زحمت لب زدم...

-من... من حرفی نداشتم... تو منو به اینجا...

آراز سرش را رو به پایین تکان داد و با دیدن ترس و
وحشتی که درون چشمانم دود می زد، کمی فاصله
گرفت و با لحن آرامی گفت:

-چرا انقدر می ترسی؟ من اگه می خواستم بدجنسی
کنم، همون شب به پلیس زنگ می زدم.

با شانه هایی افتاده و صدایی لرزان پاسخ دادم:

-لطف هیچ گرگی بی طمع نیست.

آراز قهقهه زد و برای ادیت کردنم کمی جلو آمد و با دست گوشه ی شالم را گرفت. همانطور که به چشمانم خیره شده بود، شالم را کمی تکان داد و گفت:

-پس چرا به لونه ی گرگ قدم گذاشتی، بره کوچولو؟
نگاه لرزانم به چشمان کشیده و مژه های پرپشتش زوم شد و به آرامی لب زدم:

-نمی خوام بلایی سرِ مادرم بیاد... اگه من برم زندان،
مادرم سخته می کنه .

نگاهش آرام و مهربان شد. به این آرامش نگاهش اعتماد نداشتم. آراز غیر قابل پیش بینی و تخس بود. دستش را در هوا تکان داد و با لبخند دندان نمایی که دندانهای سفید و بلیچ شده اش را به رخ می کشید، پاسخ داد:

-خب منم برای همین گفتم، بیا اینجا تا باهم حرف بزنیم
و این مشکل رو با هم حل کنیم.

با چشمانی که ترس در آن موج می زد به چشمان تیره و مودیش خیره شدم. با صدایی که لرزشش از کنترل من خارج بود، به آرامی لب زدم:

-باید باور کنم دلت برام سوخته؟

-هم آره، هم نه.

خبیثانه نگاه می کرد. این نگاه مرا بیشتر می ترساند تا اطمینان بخش باشد.

-یعنی چی؟

با دست به مبل چرمی مشکی رنگی که گوشه ای از پذیرایی را پر کرده بود، اشاره کرد و گفت:

-بشین تا برات شربت بیارم... باید چون داشته باشی تا به حرفام گوش کنی.

هنوز به سمت مخالف نچرخیده بود که بی اراده بازویش را کشیدم. ترس از بیهوش شدن و بدبختی های بعدش تمام تنم را لرزاند. در دنیای مجازی سرنوشت دختران زیادی که با این ترفند بی حیثیت شده بودند را خوانده بودم. با کشیده شدن دستش توسط من نگاهش روی چشمانم خیره ماند. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم:

-من هیچی نمی خورم... بیا حرفت رو بزن، تاکسی اون پایین منتظرمه.

مبلی را نشانم داد تا بنشینم. سکوتش باعث شد بدون هیچ حرفی روی آن مبل بنشینم. روی مبل روبرویم نشست، به پشت تکیه داد و گفت:

-اول به سوالاتم مثل بچه ی خوب جواب بده...

-قرار بود تو حرفاتو بزنی...

لبخندی زد و دستانش را روی دسته ی مبل تکیه داد و گفت:

-عجله نکن... بعد از اینکه جواب سوالاتم رو گرفتم،

حرفای اصلی رو بهت می گم.

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم. دلشوره امانم را بریده بود. با اینکه معده ام خالی بود اما چیزی درون شکمم تا حلقم بالا می آمد و با قورت دادن من به پایین برمی گشت. آراز گلویی صاف کرد و خیلی جدی و سرد پرسید:

-کلید خونه ی ما رو از کجا گیر آوردی و با کمک کی؟
نباید اسمی از آوش می آوردم... نمی خواستم پای او را بیشتر از این وسط این ماجرا بیاورم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هفته ی پیش وقتی خدمتکارتون از خونه بیرون اومد، دنبالش رفتم و وقتی توی مغازه ی خواربار فروشی ایستاده بود، کنارش ایستادم و کلید رو از کیفش دزدیدم.

ابروی آراز بالا پرید و گفت:
-باید باور کنم؟

-او هوم...-

-چطور به این حد از مهارت در کیف قاپی رسیدی و خانواده خبر نداره؟ باید باور کنم دختری به سن تو انقدر راحت تونسته کلید از کیف یه زن پنجاه ساله بیرون بکشه.

هراس فاش شدنِ دروغم باعث شد نگاهم را پایین بکشم. لرزش دستم روی اعصابم خش می انداخت. پوزخندی زد و گفت:

-هه... فرض کن پشت گوشام مخملیه و باور کردم... چه جوری در گاوصندوق رو باز کردی؟

خشکم زد. فکر نمی کردم برای بازجویی به آنجا احضار شده باشم. ترس تمام بدنم را فرا گرفت و لرز به جان ماهیچه های هیکل استخوانیم افتاد. سکوتم که طولانی شد، فریاد آراز گوشم را نوازش کرد:

-مگه با تو حرف نمی زنم؟ وقتی صد میلیون پول می دزدیدی، فکر این جای کار نبود؟

با نگاهی ملتمسانه به چشمان پر خشمش، خیره شدم و من من کنان پاسخ دادم:

- غلط کردم... اصلا بعد از خوب شدن مامانم، همون لونه موش رو می فروشیم و پولتون رو پس می دیم... مامان تو بیمارستان بود و راهی جز این نداشتم...

آراز با خشم از جایش بلند شد و روبرویم ایستاد. با ترس نگاهش کردم. بازویم را به چنگ گرفت و با یک حرکت بدن نحیفم را از روی مبل بلند کرد و روبروی خود نگه داشت. اخمی کرد و با صدایی که چهارستون بدنم را لرزاند، خرید:

-سؤال منو جواب بده... اون یارو که توی فیلم داره با گاو صندوق ور می ره، کیه؟
بی اراده چشمانم را بست و گفت:

-کلید سازه... بهش گفتم مامانم توی بیمارستانه و رمز گاوصندوق رو یادم رفته...

از نگاهش پیدا بود که حرفم را قبول ندارد. می دانستم آوش را شناخته و می خواهد از زبان من ماجرا را بشنود. بازویم را تکانی داد و درد در استخوان و ماهیچه ام پیچید. با صدای رسایی خرید:

-کلید گاو صندوق رو از کجا آوردی؟

#پست 20

نگاه ترسناکش مجبورم کرد، اعتراف کنم. شرارت از نگاهش می بارید.

-کیف عمو رو یه بار که از شرکت بیرون میومد؛ زدیم.

-زدید؟ با کی؟

گریه ام گرفت. نمی خواستم نامرد باشد و پای آوش را که به خاطر من و حماقت من به این ماجرا باز شده بود را وسط بکشم.

-با یکی از دوستانم.

آراز پوزخندی زد و بازویم را به عقب هول داد و رهایم کرد. جای انگشتانش روی بازوی لاغرم درد گرفت. با صدای خشدار و عصبی غرید:

-منو احمق فرض کردی یا خودت خیلی احمقی؟

اشک در چشمانم حلقه زد. باید از قسمت دیگری وارد می شدم. دستم را روی صورتم گذاشتم و در حالی که گریه ام را پنهان می کردم، نالیدم:

-تورو خدا بذار برم... گفتم که پولتون رو می دم.

دستم را با خشم از روی صورتم پایین کشید و خرید:

-فکر کردی به همین راحتی؟ معلومه پسرا رو عین مگس که دوری شیرینی جمع می شن، گول زدو به...
-نه بخدا...

-حرف مفت نزن... مشخصه خیلی وقته روی این

دزدی برنامه ریزی کردی ...

-نه به جون مادرم... همه ی این اتفاقا در عرض یه هفته افتاد... هزار بار مردم و زنده شدم... هیچ وقت جای من نبودى و نیستی تا حالم رو بفهمی... مادرم اگه دیروز عمل نمی کرد، قلبش از کار میوفتاد. به هفته توی سی سی یو بستری بود .

سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام و دلخور گفت:

-اگه هر کی توی زندگی کم بیاره، از دیوار مردم بالا
بره و توجیه ش این باشه... نصف این ملت باید دزد
می شدن.

عنان از دست دادم و این بار من بود که دردم را فریاد
میزدم.

-دِ لعنتی خودت می دونی، بابات چطوری سرمون رو
کلاه گذاشت و سهم بابام از اون شرکت رو بالا کشید...
این کار بابات از دزدی کمتر که نیست، بیشترم هست.

-کدوم سهم؟ سند و مدرک داری؟

به گریه افتادم. زانوهایم خم شد و روی زمین نشستم.
دستانم را روی صورتم گذاشتم و گریه کنان گفتم:

-باید باور کنم خبر نداری؟

کنارم زانو زد و دستم را از روی صورتم پایین کشید و
گفت:

-این دست لامصب تو هی توی صورتت نذار... من از

چی باید خبرداشته باشم؟

کورسوی امیدی به قلبم تابید. شاید از موضوع باخبر می شد با من راه می آمد. همانطور که به چشمان هم خیره شده بودیم، به آرامی گفتم:

-بابام به برادر بزرگترش که بابای جنابعالی باشه، اعتماد داشت. حتی در خرید ساختمون شرکت هم مشارکت داشت اما به خاطر اینکه سربازی نرفته بود در اون زمان قانون اجازه نمی داد چیزی به نام خودش باشه با اطمینانی که به برادرش داشت، بدون هیچ سند و مدرکی پولش رو توی اون شرکت سرمایه گذاری کرد... زمانی که بیمار بود، چند بار به عمو زنگ زد و ازش خواست سهم شرکت رو به نام من یا مادرم بزنه... بابات خندید و گفت؛ چرا انقدر ترسیدی؟ من که نمی خوام حقت رو بخورم... حالت خوب می شه و خودت میای شرکت... اونوقت با خودت می ریم محضره و به نام رزا می زنم.
با ناباوری لب زد:

-اونوقت بابای تو هم گول خورد؟

نه... اما دلش نمیومد به خاطر پول توی روی
برادرش بایسته... هزار بار مامانم بهش گفت؛ (حقت
رو بگیر)... بابام با ناراحتی می گفت، (نمی تونم به
برادرم فشار بیارم... می ترسم فکر کنه بهش اعتماد
ندارم).

به حق حق افتادم. یاد آن همه پاکی و صداقت پدرم که
می افتادم، دلم خون می شد. شانه هایم از حق زدنهایم
به لرز افتاده بود. در میان گریه نالیدم:

-بابام چوب اعتمادش رو خورد... فکر می کرد، چون
برادرن... همون پاکی و صداقت که توی دل خودشه،
توی دل برادرشم هست...

آراز نچی کرد و از زمین بلند شد و به سمت میز بار که در انتهای پذیرایی قرار داشت، رفت. لیوانش را پر از یخ کرد. محتویات بطری قهوه ای رنگی را درون لیوان کریستال ریخت و سمت آمد. کنارم زانو زد و به آرامی گفت:

-با اینکه باور حرفات برام سخته اما فرصت جبران داری... من اون پول رو به صندوق برمی گردونم تا بابا چیزی نفهمه... اما...

سکوتش وحشت به دلم انداخت. لیوان را در دستش تابی داد و بوی الکل در مشامم پر شد. دیدن آن لیوان در دستش قلبم را لرزاند. با ترس زمزمه کردم:

-اما چی؟

-باید در خدمت من باشی.

رنگم پرید و تمام تنم یخ زد. فکر اینکه این پسر هنوز به فکر پیشنهادیه که دیروز داده بود، مو به تنم سیخ کرد... با ترس نگاهش کردو گفت:

-من دختری بدی نیستم...

پوزخندی زد و با پشت دو انگشت گونه ام را نوازش کرد و با مهربانی مرموزی گفت:

-نه... تو دختر بدی نیستی... اما دزد خوبی هستی و تا حدی لوندی... منم می خوام یه کم از این استعدادت بهره ببرم... این یه معامله ی دو سر برده... بهت زده به لبهایش خیره شدم و لب زدم:
-یعنی چی؟

چشمکی زد و لیوان را یک نفس سر کشید. بعد از پایین آوردن لیوان نفس عمیقی کشید و گفت:
-یعنی اینکه تو دیگه مجبور نیستی با اون مدارکی که ازت دارم، بری زندان... تو به من کمک می کنی منم از گناهت چشم پوشی می کنم. بالاخره باید اون پولی که توی صندوق می دارم، یه جوری در بیاد یا نه؟
از استرس زیاد و حال تهوع، دلم زیرورو شد. با نگرانی پرسیدم:

-چه کاری باید انجام بدم؟

قدم زنان به سمت بار رفت و لیوانش را روی کانتر گذاشت و به سمت برگشت و پاسخ داد:

-میدونم که خبر داری چند روزه عموت رفته ترکیه... تا آخر هفته برمی گرده... کار تو از همون موقع شروع میشه.

-چه جوری...

پوزخندی روی لبانش نقش بست. لیوان را دوباره پر کرد و همان جا بالا برد و در حالی که با تکان دادن محتویاتش به صورتم خیره شده بود، گفت:

-به موقعش بهت می گم... فقط از فردا آب می خوری من باید بفهمم... بدون اجازه ی من حق نداری با کسی حرف بزنی و یا مراوده کنی... حتی اون آوش عوضی. خشکم زد. به زحمت روی زانوان لرزانم ایستادم. دهانم خشک شده بود و توان تکان دادن لبهایم را نداشتم. ترس از عاقبت کاری که نمی دانستم چیست، از همان لحظه در دلم غوغایی برپا کرد. برروزگار لعنت فرستادم که انقدر بد چرخید تا من رودرروی این پسر تخس قرار بگیرم. از اینکه تا به حال می دانست آوش همراهم

بوده و می خواست از زبان خودم بشنود، دلم به شور
افتاد. با نگاهی مستأصل نگاهش کردم و گفتم:

-تورو خدا کاری به آوش نداشته باش... اون به خاطر
من وارد این کار شد... اصلا راضی نبود.

چند قدم جلو آمد و سینه سینه ام ایستاد. به چشمانم زل
زد و با لحن خشن اما آرامی پرسید:

-این اجبار رو چی بهش تحمیل کرد؟

جرعه ای از محتویات لیوان سرکشید و لبهایش را به
تو کشید. لیوان را به گونه ام چسباند و گفت:

-شراب ناب چشمت مستش کرد یا بهش باج دادی؟

بغضی که از ترس توی گلویم پیچیده بود، راه اشک را
باز کرد و قطره ای داغ روی گونه ام چکید. با صدایی
لرزان لب زدم:

-به خاطر انسانیت...

پوزخندی روی لبانش نقش بست؛ گامی به عقب رفت
وگفت:

-زر نزن بابا... هنوز توی عالم هیپروتی که نمی دونی
هیچ مردی برای رضای خدا چنین قدم پر خطری رو
برای یه دختر بر نمی داره...

#پست 22

دستش را به سمت قد و بالایم تکان داد و با چشمانی
سرخ و صورتی به عرق نشسته خرید:
-مگه اینکه یا دلش گیر باشه یا دنبال منافع دیگه ای
باشه... فقط بدونم کدومش آوش رو وسط ماجرا
کشونده، پودرش می کنم.

به گریه افتادم و روی صورتم را دوباره پوشاندم. دلم
نمی خواست در برابرش خوار شوم اما پای آوش در
میان بود. پسری که با دل مهربانش این چند سال هوایم

را داشت. روی زمین دوباره زانو زدم و با دست پای آراز را گرفتم و ملتمسانه گفتم:

-تورو خدا به اون کاری نداشته باش... اون به خاطر اصرار من اومد... اگه خاله م بفهمه منو نابود می کنه ...

پایش را از دستان کوچک و ظریف بیرون کشید و یقه ی لباسم را گرفت. با تعجب نگاهش کردم. با حرکت دستش مرا به سمت بالا کشید. به چشمانم خیره شد و گفت:

-هر چی توی اون دل وامونده ت نسبت به آوش داری، دور بریز تا کاریت نداشته باشم.

با وحشت به چشمان سرخ ترسناکش خیره شدم و با ترس و لرز لب زدم:

-توی دلم هیچی و هیچکس جز مادرم ندارم.

گوشی را از جیبش در آورد و گفت:

-وقتی انقدر حواس پرتی که چنین مدرک جرمی باقی می داری... لااقل قفل روش بذار.

خون در رگهایم منجمد شد. با تعجب نگاهش کردم و با
پوزخندی گوشی را در دستش تکان داد و گفت:

-تموم چتاتون رو خوندم... عکسای تیتش مامانیتیم
دیدم... پس منو ابله فرض نکن، پس تو گوشت این
حرفمو فرو کن... عشق و عاشقی پر... آوش خان پر...
از این به بعد فقط منم و تو.

من من کنان با ترس گفتم:

-من و تو... چی؟

-نخودچی... تو مجبوری هر چی بگم؛ اطاعت کنی...
فکر نکن عاشق و شیفته ی این چشمای سگ مصبت
شدم... باهات خیلی کار دارم... تو می تونی منو به
تموم اونچه می خوام برسونی.

با اینکه منظورش را نفهمیدم، اما بوی بدی به مشامم
نمی خورد. نفس راحتی کشیدم. در حرفهایش چیزی در
مورد روابط نامشروع و ممنوعه نگفت. همین جای
شکر داشت. لبهایم را با زبان تر کردم و بغض خفته در
گلویم را قورت دادم و گفتم:

-چه کار باید بکنم؟

-وردست من میشی... هر جا به حضورت نیاز داشتم
باید حاضر باشی ...

-من که برده...

-هستی... کوچولو نخواه منو دور بزنی؛ وقتی می گم
باید برام کار کنی، باید هر کاری بود انجام بدی...
خودت می دونی کم پولی رو هاپولی نکردی... از این
به بعد من ارباب و صاحب اختیارم...
کلماتش مانند پتک بر سرم کوبیده می شد. با ناراحتی
غریدم:

-تا کی؟

-تا وقتی که پولت رو تسویه کنی...

-من خلافکار نیستم.

قهقهه ای سر داد و در حالی که روی پای راستش می
چرخید گفت:

-هر کاری لازم باشه باید انجام بدی من با کسی شوخی
ندارم، خوشگله... به بابام رحم نمی کنم چون شغال

صفته... وای به موش کوچولویی مثل تو که می تونم
به راحتی توی دستم له ت کنم.

با ترس به چشمان سرخ و عصبانیش خیره شد. آن
قهقهه ها از روی خشم بود. زبانم یارای تکان خوردن
نداشت. فقط با تکان دادن سرم رو به پایین حرفش را
تایید کردم. آراز که از ترسم آگاه بود، لبخند کجی کنج
لبش نشاند و پیروزمندانه گفت:

-حالا اون چیزی که توی جیب داری رو بیرون بیار.

با ترس به صورتش زل زدم و دست خالیم را بیرون
آورد و با زبانی الکن گفت:

-چیزی... نیست!

بدون هیچ ملاحظه ای به من نزدیک شد و دستش را
درون جیب پالتویم فرو کرد و موبایل مادرم را از جیب
بیرون کشید. با پوزخندی موزیانه موبایل را جلوی
چشمان هراسانم تکان داد و گفت:

-رزا، من آگه از یه فسقلی مثل تو رو دست بخورم

باید برم بمیرم...

#پست 23

گوشی را روشن کرد. بدون هیچ رمزی وارد برنامه ی ضبط شد. مانیتور گوشی را رو به صورتم گرفت و فریاد زد:

-این گوشی مال کیه؟

با دلهره و زبانی که بند آمده بود، لبهایم را تکان دادم و گفتم:

-به خدا... مالِ مامانمه.

با خشم فریاد کشید:

-فقط کار خودت رو سخت تر کردی. احمق...

از ترس چشمانم را بستم و دستم را روی گوشم گذاشتم. صدایش در آپارتمان اکو می شد. صدای ضبط شده را ریپلای کرد و با شنیدن حرفهایمان گوشه را به دیوار کوبید و خرد شده اش را کف زمین لگد کوب کرد. از ترس مانند بید می لرزیدم. فکر می کردم با این کار می توانم از او آتو داشته باشم تا زمان مناسب از آن استفاده کنم. پس کسانی که توی سریالها و رمانها از این کارها می کنند، چرا دستشان رو نمی شود؟!

صدایش کشدار و لرزان شده بود. با دست بازویم را به چنگ گرفت و تکان داد.

-مثلا این صدا به چه دردی می سارق می خوره؟ بدبخت من از اول می دونستم وقتی دستت توی جیب رفت، ممکنه چه غلطی بکنی که تا الان کارم رو نگفتم... اما کارت از همین امشب شروع می شه.

با ترس نگاهش کردم. از سرخی چشمانش زبانم بند آمد. تمام بدنم سر شده بود و چشمانم سیاهی می رفت. فکر نمی کردم، متوجه حرکاتم شده باشد. روح از تنم پرکشید. مثلا می خواستم زرنگی کنم، هر قدمی بر می داشتم به ضرر خودم می شد!

دست سرد و لرزانه را به مبلی که در نزدیکیم قرار داشت، گرفتم تا از سقوط جلوگیری کند. آراز به همان مبل تکیه داد و پوزخند دیگری زد؛ لحنش را کمی ملایم کرد و گفت:

-تو که انقدر بی جریزه و ترسو هستی چرا برای من زیرورو می کنی که خودت پس بیوفتی؟
چشمانم سیاهی رفت و روی زمین زانو زد. بدبختی از همه طرف به سراغم آمده بود. انتقامی که باید عمویم را می سوزاند، سرتاپای خودم را سوزاند. آراز با دیدن حال خرابم به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب قند برگشت. همان ترس همیشگی باعث شد لیوان را پس بزنم.

می ترسیدم این پسر عموی مکار بی هوشم کند... سال اول دانشگاه از یکی از دوستانم که خیلی افسرده و داغون بود شنیدم، با خوردن یک آبمیوه پاکتی آن هم در ماشین دوست پسرش بیهوش شده و بعد که به هوش آمده بود، تمام حیثیتش برباد رفته بود. دوست پسرش خندیده بود و گفته بود، تو برای خودمی و باهات ازدواج می کنم؛ اما درست یک ماه بعد به اسم

رفتن به سربازی دیگر ردی از او پیدا نشد. دختر
بیچاره در به در دنبال آن پسر می گشت و خبری از او
نداشت. می ترسیدم در حقه ی اینچنینی گیر بیوفتم،
مخصوصا که الان آراز خودش را صاحب حق می
دانست و برای من که به چشمش یک دزد ناشی بودم
هیچ ارزشی قائل نبود .

آراز که از پس زدن لیوان عصبی بود، کنارم زانو زد و
نشست. دستم را کنار زد و با خشم لیوان را جلو آورد.
چشمانم در نگاه پر خشمش گره خورد. با تکان دادن
سرم از خوردن امتناع کردم. لیوان به لبم فشرده شد و
مواد درونش با فشار دست آراز درون حلقم ریخته شد.
-داری پس میوفتی بدبخت... بخور تا نعشت روی دستم
نمونده.

به اجبار تند تند قورت می دادم تا در گلویم نیپرد. انگار
وحشت را در چشمانم دیده بود که هم زمان فریاد
کشید :

-د لعنتی به چی ت می نازی؟ فکر کردی؛ می خوام بی
هوشت کنم... این ترفند قدیمی شده بدبخت... الان خود

دختر با بغل برامون باز می کنن، تو هنوز بچه ای خبر از دنیای کثیف اطرافت نداری.

حقارت را به تمام معنی حس کردم. با شرم چشمانم را بستم و بغضی که در گلویم چنبره زده بود، قطره اشکی شد و روی گونه ام چکید. با نوشیدن آب قند کم کم حس گرما وجودم را فرا گرفت. آراز بعد از خالی شدن لیوان از کنارم بلند شد و به سمت دری که در سمت چپمان قرار داشت رفت.

زمان خوبی برای فرار بود، اما پای رفتن نداشتم. هنوز پاهایم سست و تنم بی رمق بود. به زحمت از روی زمین بلند شدم و به آرامی سمت در حرکت کردم. باید تلاشم را می کردم.

-کجا؟ مگه من اجازه دادم که سرتو عین گاو انداختی پایین و داری می ری؟

نگاه پرترسم را به صورتش دوختم و ملتسانه گفتم:

-بسه دیگه... بخدا تحمل ندارم.

آراز گوشی جدید اما دست دومی را به سمت گرفت و گفت:

-این گوشی پیشت می مونه... هر وقت زنگ زدم باید سریع جواب بدی... وای به حالت اگه... رد تماس کنی یا جواب ندی.

#پست 24

با ترس به زمین خیره شدم و انگشتانم را در هم پیچیدم. با صدایی که به زور از حنجره ام بیرون می داد، پاسخ دادم:

-گوشی خودمو بده. اینو نمی خوام.

-دیگه چی دلت می خواد؟ بگو تا فراهم کنم؛ خونه،

ماشین، ویلا، سفر خارج کشور؟

به آرامی و با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-شوخی ندارم.

آراز گوشی را توی جیبم انداخت و گفت:

-دیگه داری خسته م می کنی... از این بچه بازیات دست بردار... در ضمن اگه تلگرام وصل کردی حق نداری با هیچ کس جز خودم چت کنی... فکر نکن می تونی زیرآبی بری... تکون بخوری حتی اونور دنیا باشی از نگاه تیزبین من دور نمی مونه... فهمیدی؟ این شماره رو به هیچ کس جز من و مادرت نمی دی... اونم به خاطر اینکه مادرت نفهمه گل دخترش چه دسته گلی آب داده...

با حیرت نگاهش کردم. فکر همه جا را کرده بود. علنا برده و کنیزش شده بودم. پوزخندی زد و مودیانه به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم همینو می خواستی؟ درسته؟ که مادرت چیزی نفهمه!

به اجبار سری رو به پایین تکان دادم. آراز گوشش را نزدیک صورتم آورد. به طوری که هرم نفسهایش را

روی پوست صورتم حس می کردم. شمرده شمرده و آرام گفت:

-صداتو نشنیدم.

منظورش را فهمیدم. با بغض و چشمانی پر اشک سرم را رو به پایین تکان دادم و پاسخ دادم:
-بله.

-پس همکاری کن و نخواه برای من ادای ماده شیر رو در بیاری... خودت می دونی، ماده شیرم باشی این شیر نره که سلطانه.

-چشم.

آراز نفس عمیقی کشید و گفت:

-آفرین موشن موشک ملوسم... حالا برو پیش مادرت باش... هر وقت زنگ زدم، جواب بده.

-چشم.

لبخند رضایت روی لبان آراز نقش بست. پیروزمندانه نگاه کرد و مهربان تر از چند دقیقه پیش گفت:

-خوشم اومد... حالا شدی دختر خوب .

تراولی از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت و گفت:

-سرراه یه غذای خوب بخور، رنگ به صورتت

برگرده... باید سالم باشی تا از مادرت بتونی پرستاری کنی.

دستش را پس زدم و با دلخوری گفتم:

-خودم سرکار می رم و درآمد دارم... احتیاج به این پول ندارم.

-از فردا هیچ جا سرکار نمی ری... گفتم که... برای من کار می کنی و این پیش قسط دستمزدته...

با تردید به رگهای پیشانی آراز نگاه کردم و با صدایی که از بغض حقارت می لرزید، گفتم:

-به پولت نیاز ندارم.

آراز پول را درون جیبش گذاشت و گفت:

-هر جور دوست داری... اما بیست و چهار ساعته باید گوش بزنگ باشی تا صدات کردم در خدمتم باشی.

با حیرت میان حرفش پریدم:

-قرار بود یه کار برات انجام بدم. می ترسم کارم رو از دست بدم و...

آراز پوزخندی زد و فاتحانه دستانش را در جیبش فرو برد و به لاشه ی گوشی اشاره کرد و گفت:

-اون زمان از این ماسماسک خبری نبود... جرمت سنگین تر شد و جریمه ش سخت تر. بی انصاف نیستم و حقوقت هر چقدر باشه؛ پرداخت می کنم. احتیاجی نیست به کار دیگه ای مشغول باشی.

-بعد تا چه مدت باید در خدمتم باشم؟

پوزخندی زد و دورم چرخ می زد و فاتحانه گفت:
-تا وقتی من بگم...

-یعنی چی؟

سینه به سینه ام ایستاد و به چشمانم خیره شد. قدش بلند بود و سرم را بالا گرفته بودم تا بفهمم منظورش از این حرف چه بود... دستش را بالا آورد و شالم را بالا کشید و گفت:

-یعنی تا وقتی حساب بی حساب نشدیم، برای من کار می‌کنی... بی هیچ اما و اگر و اعتراضی ...

به نوک بینی ام ضربه ای زد و گفت:

-شیرفهم شدی یا بیشتر توضیح بدم؟

دیگر رمقی برای چانه زدن نداشتم. سرم را پایین انداختم و به سمت در چرخیدم. به آنی بازویم با دست قدرتمند و مردانه اش به عقب کشیده شد. انقدر بی رمق بودم که با یک حرکت به سمت سینه اش پرت شدم. آراز با دقت به چشمانم خیره شد و به آرامی گفت:

-از این در بیرون رفتی، حال و هوای آوش رو از
سرت پر می دی... دورو اطرافت ببینمش، باید توی
زندون بری ملاقاتش.

بغضم ترکید و با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

-خیلی بی رحمی.

شانه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

-شاید اینی باشم که می گی... پس بهتره از این آدم بی
رحم بترسی و درست رفتار کنی.

سرم را پایین انداختم و با کوله باری از غم از آپارتمان
بیرون زدم. وقتی سوار آسانسور شدم، نفس راحتی از
نبودن آراز در کنارم کشیدم. وقتی در آسانسور بسته
شد، روی زمین نشستم و به حق حق افتادم. تمام
بدبیاریهای دنیا روی سرم هوار شد. به آرامی لب زدم:

-خدایا کجایی؟ منو می بینی یا نه؟

کسی درون فریاد می کشید:

-خود کرده را تدبیر نیست.

به گریه افتادم و بغضی سنگین راه نفسم را بند آورد.
وقتی از آسانسور پیاده شدم، دوان دوان از لابی
ساختمان گذشتم و از آن محل فرار کردم. سوار تاکسی
که شدم، بی رمق لب زدم:

-برگردیم به همون جایی که سوارم کردی.
سرم را به شیشه تکیه دادم و به آرامی اشک ریختم. به
حال خودم و روزگاری که برای خودم ساخته بودم،
غصه خوردم. حسرت روزهای آرام و ساکت هفته های
پیش را می خوردم. روزهایی که با کار کردن در مترو
و میان همه همه ی مردم می گذشت... سخت می گذشت
اما این همه لرزش تن و واماندگی را تجربه نکرده
بودم.

سه روز از عمل مادرم گذشته بود و حالش به نسبت
روزهای اول خیلی بهتر شده بود. از شانس خوبم در
این مدت هیچ تماسی از آراز نداشتم. دوبار با تلفن
عمومی بیمارستان به شماره ی آوش زنگ زدم اما
اپراتور از خاموش بودن سیم کارت خبر می داد. دیگر

امیدی برایم باقی نمانده بود. احتمال می دادم، آراز او را تهدید کرده و آوش هم از ترس اینکه خانواده اش متوجه کارمان شوند، خود را پنهان کرده...

سمانه از در ساختمان بیمارستان وارد شد. با دیدنش به سویش پر کشیدم. سمانه تنها یک همکار نبود. دوست شفیقی بود که هم محلی بودنمان دلهای ما را بیشتر بهم نزدیک کرده بود. با دیدنم قدمهایش را تند کرد و به سمتم آمد. هر دو در آغوش هم فرو رفتیم. از سنگینی باری که روی دوشم بود بی دلیل به گریه افتادم و نالیدم:

-ممنون که اومدی... داشتم از تنهایی دق می کردم.

کمی فاصله گرفت و گفت:

-شرمنده نشد زودتر پیام... راستش بابام همون روز که بهم زنگ زد، تصادف کرد و کلی مشکلات سرمون ریخت. از طرفی به خاطر اینکه تو نبودی آقای دآوری خیلی بداخلاق شده بود... اخلاقشو که می دونی!

سری به تأیید حرفش تکان دادم و گفتم:

-او هوم... فکر می کنه سرمایه ش داره خاک می خوره
اگه یه روز بچه ها سرکار حاضر نشن.

#پست 26

-باور کن توی این سه چهار روز تا ساعت هشت شب
توی مترو می مونم تا فروش بیشتری داشته باشم...
بازم قر می زنه.

-خدا لعنتش کنه مردک حریص رو... خوبه عین کلاغ
تنهاست و وارثیم نداره این همه طمع مال دنیا رو داره.
سمانه آهی کشید و بعد از تکان دادن سرش به تایید
حرفم دستش را درون کیفش برد و ظرف غذایی بیرون
آورد و گفت:

-اینو ماماتم داده تا کمی جون بگیری... می دونستم
توی بیمارستان به خودت نمی رسی...

با دست به صورتم اشاره کرد و گفت:

-شبیه ارواح شدی... داری پس میوفتی.

با ناراحتی سری تکان دادم و گفتم:

-از من پوست کلفت تر پیدا نمی شه... غمت نباشه.

بعد از خوردن زرشک پلو با مرغی که برایم آورده بود،
به دیدن مادرم رفت. مادرم که سمانه را می شناخت،
لبخندزنان خوش آمدش کرد. بی کسی و تنهایی غم
سنگینی روی قلب هر دوی ما گذاشته بود. باز
صدرحمت به غریبه هایی که محرم خانه ی دلمان
بودند .

بعد از رفتن سمانه روحیه ی هر دوی ما بهتر شده بود.
از اینکه کسی آمده بود و چند کلام حرف زده بودیم،
سرحال آمدیم. تا شب کنار مادرم نشستم و از هر دری
حرف زدیم. مادر تصمیم گرفته بود، بعد از عمل به
دیدن خواهرش برود. دلتنگش بود و می خواست
کدورت های گذشته را دور بریزد. خبر نداشت آن

خواهری که دلش برای دیدنش پر می کشید، خواهری
را از زیاد برده ...

وقتی مسئولین بخش شام مادرم را آوردند، به او کمک
کردم تا غذایش را بخورد. در حین کارم گوشه به صدا
در آمد. با تعجب به شماره ی ناشناس نگاه کردم. حتما
آراز بود... غیر از او کسی این شماره را نداشت. به
مادرم اشاره کردم تا خودش غذایش را بخورد تا من
برگردم. از اتاق بیرون رفتم و تماس را برقرار کردم.
همین که تماس برقرار شد، صدایش در گوشم پیچید:

-چرا دیر جواب دادی؟

طلبکار بود و فکر می کرد من بنده ی زرخریدشم. نفسم
را با حرص از سینه بیرون دادم و گفتم:

-فرمایش؟

-قرارمون چی بود؟

با حرص غریدم:

-پیش مادرم بودم تا او مدم بیرون کمی طول کشید. باید
برای ثانیه ها و تعداد زنگایی که معطل می شی جواب
پس بدم؟

لحنش کمی ملایم شد و گفت:

-برای نفس کشیدن هم باید جواب پس بدی... اگه این
سه روز بهت آوانس دادم و تماس نگرفتم، فقط و فقط
به خاطر مادرت بود. پس روتو برای من زیاد نکن.
با کلافگی نچی کردم و گفتم:

-خب ترسیدم... امرتون؟

-تا یه ساعت دیگه توی آپارتمانم منتظرتم.

-این وقت شب چه خبره؟

-تو حق سوال نداری... فقط می گی چشم و اطاعت می
کنی... قرارمون یادته یا یادت بیارم؟
با عصبانیت خریدم:

-نه خیرم یادمه اما تا من پیام اونجا ساعت هشت
شبه... این ساعت چه وقت کار کردنه؟ قرار ما این نبود
وقت و بی وقت از من بخوای پیام خونه ت...

-زمان کار و نوع کار رو من مشخص می کنم، پس غر
نزن و سرساعت این جا باش.

تماس قطع شد. با درماندگی به ساعت نگاه کردم. شش
و چهل و پنج دقیقه بود. در روزهای آخر دی ماه در
این ساعت هوا تاریک بود. باید بهانه ای پیدا می کردم
تا مادرم شک نکند. با ناراحتی به اتاق برگشتم. مادرم
شامش را خورده بود. با نگرانی به صورتم نگاه کرد و
گفت:

-کی زنگ زده بود؟

-سمانه.

-چی می گفت؟

باید دروغ می گفتم... آهی کشیدم و گفتم:

-چیز مهمی نبود، در مورد کار بود...

-به خاطر من از کارت افتادی خدا کنه توی این اوضاع
بی کار نشی .

آهی از ته دل کشیدم. با انگشت سرم را خاراندم و با
لحن خسته ای گفتم:

-اگه حالت بهتره امشب برم خونه... باید دوش
بگیرم... خیلی داغونم.

مادرم با مهربانی لبخندی زد و گفت:

-برو مادر... شب رو بمون و خستگی در کن... اینجا
اذیت می شی.

سری به تایید حرفش تکان دادم و خودم را به بی حالی
زدم و گفتم:

-فردا برمی گردم... دارم از خستگی بیهوش می شم .

قدم تند کردم و سریع از بیمارستان بیرون زدم. سوز
سردی به صورتم خورد و تتم لرزید. زیپ کاپشن
لیمویییم که یادگار چهارسال قبل بود را بالا کشیدم و

سرم را پایین انداختم. هر گامی که برمی داشتم، هزار فکر جورواجور به ذهن خطور می کرد. فکرهایی که مرا تا مرز جنون می رساند.

کمی جلوتر ایستگاه اتوبوس بود. بعد از پنج دقیقه پیاده روی به ایستگاه رسیدم. سوار اتوبوس شدم و لرزشم تنم نیوفتاد. نمی دانم این لرزش از سرما بود یا ترس ناشناخته ای که در پس ذهنم می رقصید. بعد از یک ساعت که در ترافیک گیر کردم بالاخره به آن آپارتمان جهنمی رسیدم. از طرفی قلبم به تپش افتاده بود از طرفی نفس توی سینه ام حبس شده بود. با گامهایی سست وارد لابی ساختمان شدم. همان سرایدار قبلی با دیدنم لبخند زد و گفت:

-با آقای فرمند کار داری؟

سری رو به پایین تکان دادم و گفتم:

-می تونین برید .

با دست به آسانسور اشاره کرد. با قدمهایی سست و بی جان سوار آسانسور شدم و به آینه ی روبرو خیره شدم. پای چشمانم گود افتاده بود. در این سه روز فقط

سه وعده غذا خورده بودم. پولم ته کشیده بودم. حتی برای همراه بیمارستان هم باید پول پرداخت می کردم دیشب را با التماس و بدون پول دادن مانده بودم. باید برای فردا فکر دیگری می کردم.

وقتی به طبقه مورد نظر رسیدم، در آسانسور باز شد و بیرون آمدم. در واحدش باز بود. با هر گامی که به سمت در ورودی قدم برمی داشتم دلهره ای عجیب سرتاپایم را می لرزاند. در آستانه ای در ایستاده بودم و با خود کلنجار می رفتم که قامت آراز پیش چشمم هویدا شد. کت اسپرت شیری رنگ با پلیور سرمه ای و شلوار جین مشکی تنش بود. نفس راحتی کشیدم. لااقل مثل سری قبل لباس راحتی تنش نبود.

قبل از اینکه لبهایم تکانی بخورد، در را کامل باز کرد و کناری ایستاد. لبخندی زد و گفت:

-بیا تو.

-کارت رو بگو... باید زود برگردم.

پوزخندی زد و گفت:

-هر وقت من گفتم، برمی گردی... بیا تو باید آماده
بشی.

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:

-آماده ی چی؟

-امشب اولین شب کاریت حساب می شه... بیا تو و
انقدر لفتش نده.

با ترس وارد آپارتمانش شدم. همه جا تمیز و براق بود.
بوی عطر ادکلنش کل واحد را خوشبو کرده بود. به
سمت مبلی که سری قبل روی آن نشسته بودم، حرکت
کردم. قبل از رسیدن به مبل دستم به سمت مخالف
کشیده شد. نگاه پر از شیطنت آراز به صورتم دوخته
شد و گفت:

-وقت برای نشستن زیاده... اول مراحل اولیه کارو باید
انجام بدی.

با تعجب نگاهش کردم. قبل از هر حرفی همانطور که
بازویم به چنگش اسیر بود مرا به سمت دری که قسمت
انتهای پذیرایی قرار داشت، کشاند. با دست دیگرش در
را باز کرد و مرا به داخل اتاق خوابش برد. با دیدن

تخت بزرگ دونفره ای که درون اتاق وجود داشت، قلبم
از حرکت ایستاد. با خشم بازویم را از دستش بیرون
کشیدم و گامی به سمت در برداشتم و خریدم:

-خجالت بکش آراز... من زندان می‌رم اما به اون چیزی
که توی ذهنته نمی‌رسی.

ابرویی بالا داد و با پوزخندی به کل هی‌کلم نگاه کرد و
گفت:

-مگه تو می‌دونی توی ذهنم چی می‌گذره؟

#پست 28

باخم نگاهش کردم و گفتم:

-شرف داشته باش... هر چند با پول حرومی که بابات
توی حلقت ریخته نبایدم شرف و ناموس سرت بشه.

با لبخندی مودیانہ به چشمانم خیره شد و گفت:

-اینو بدون زبون درازی کنی بد می بینی...-

به ساعتش نگاه کرد و به میز آرایشی که پایین تخت
قرار داشت اشاره کرد و خرید:

-داره دیر میشه... برو به سرووضعت برس... میدونی
من قاطی کنم، خدا هم حریفم نمی شه... پس دهن تو ببند
و کاری که میگم رو انجام بده.

سری کامل لوازم آرایشی از یک برند خیلی خوب روی
میز چیده شده بود. با اخم گفتم:

-باید بدونم کاری که می گی چیه؟

نفسش را با حرص بیرون داد و مرا به سمت میز هول
داد و گفت:

-زیادی حرف می زنی... بشین به کارت برس.

با خشم خریدم:

د- لامصب بگو باید چه غلطی بکنم ...

-باید خوشگل بشی... مثل همون زمان که بابات زنده بود و دل از همه ی پسرای دورو پرت می بردی.

با خشم به سمتش هجوم بردم و با مشت به سینه اش کوبیدم و فریاد کشیدم:

-خفه شو لعنتی... روی من چه حسابی باز کردی؟ می کشمت آراز...

مچ هر دو دستم در دستانش اسیر شد و با نگاهی خبیث به چشمانم خیره شد و گفت:

-امشب باید توی یه پارتنی شرکت کنیم.... تو هم نقش پارتنر منو بازی می کنی... پس انقدر وقت تلف نکن و بتمرگ پای اون میز و خودتو برای یه مهمونی توپ آماده کن.

با حیرت به صورتش خیره شدم و لب زدم:

-چی از جونم می خوای؟

پوزخندی زد و گفت:

-از جونت هیچی اما از این دستای خوشگلت می شه استفاده های خوبی کرد.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

-اول آماده شو... وارد مرحله ی بعدی شدی بهت توضیح می دم .

-من لوازم آرایشی دوست دختراتو استفاده نمی کنم... از کجا معلوم که ایدز نداشته باشن!
پوزخندی زد و گفت:

-چشمای کورت رو باز کن و ببین که وسایل همه نو و دست اوله... فکر نمی کردم انقدر احمق باشی که مجبور باشم جز به جز بهت توضیح بدم.

با تکانی که دستش به هیکلم وارد کرد روبروی میز ایستادم. به سمت کمد دیواری سفیدی که سمت چپم قرار داشت رفتم و از توی کمد دو دست لباس مجلسی بیرون کشیدم و گفتم:

-هر کدومو دوست داشتی بپوش... کیف و کفش و مانتو و شال هم توی همین کمد... تا نیم ساعت دیگه باید آماده باشی... اینو بدون صبر من حدی داره، به سر بیاد دیگه به التماس توجّه نمی کنم و همین الان به پلیس زنگ می زنی و تحویل می دم.

بعد از تمام شدن حرفش از اتاق بیرون رفت و منو با کلی سؤال تنها گذاشت. آهی کشیدم و روی صندلی روبروی میز نشستم و شروع به کار کردم. بعد از تمام شدن آرایش من به سمت کاور لباسهایی که روی تخت انداخته بود، رفتم. کاور اول پیراهنی به رنگ مشکی بود. دامنی بالای زانو و یقه ی هفت بازی داشت. روی شکم من مانند یک کمر بند سنگ دوزی و مروارید دوزی شده بود. اخمی کردم و با خشم روی زمین پرتش کردم و در دلم غریبم:

-بی شرف فکر کرده من چه کاره ام که این لباس رو توی پارتنی مختلط در کنارش بپوشم.

کاور دوم را که باز کردم، پیراهن آبی و سفید رنگی که دامن بلند و کلوشش از حریر چند لایه و دو رنگ سفید و آبی بود پیش چشم نمایان شد. لباس را بالا

گرفتم و مدلش را با دقت نگاه کردم. آستین های کلوش
بلندش تا نزدیکی زانو آویزان می شد، یقه ی باز
دلبری داشت و کمر بندش تماما پولکهای طلایی بود.
زیبا و جذاب بود. اگر از یقه اش فاکتور می گرفتم،
لباس کاملا پوشیده ای بود. خیلی بهتر از پیراهن اولی
بود. لباس را پوشیدم و از توی کمد مانتوی جلو بازی
برداشتم. همه ی لباسها و وسایل نو بود. نمی دانم چه
چیزی او را وادار به چنین ولخرجی کرده بود...

#پست 29

با خساستی که از عمویم سراغ داشتم این خانه و
تشکیلات نمی توانست از پول پدرش سرچشمه گرفته
باشد. شالی که به رنگ شیری رنگ روی چوب لباسی
تا شده بود را روی سرم انداختم. موهایم را با گل سر

بالای سرم جمع کردم و شال را طوری دور گردن و روی سینه ام انداختم تا پوشیده باشد. حس بدی از این کار داشتم، بی اراده اشک در چشمانم حلقه زد. از خدایم شرمسار بودم. به تازگی بزرگترین آرزویم را استجابت کرده بود و من در حال سرکشی از اوامراش بودم.

ضربه ای به در خورد و صدایش از پشت در شنیده شد.
-آماده ای؟

نفس عمیقی کشیدم و با نوک انگشت اشکی که زیر چشمم حلقه زده بود را پاک کردم. به سمت در که چرخیدم، در باز شد و آراز با تیپ دختر کشش در آستانه ی در نمایان شد. با دیدنم سوتی زد و گفت:
-محشری دختر...

نگاهش روی شالم قفل شد. ابرو درهم کشید و جلو آمد. دستش به سمت شال آمد. با دست مانعش شدم و با التماس گفتم:

-به خدا من از اون دخترایی نیستم که تو فکر می کنی... با من این کارو نکن.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-بذار ببینم ...

شال را کنار زد و با اخم گفت:

-چرا انقدر روی یقه ش بازه این؟

با چشمان پر اشک لب زدم:

-انتخاب خودته ...

-من سفارش کردم لباس پوشیده باشه. برو اون یکی رو بپوش.

انگار خبر از طرح لباسها نداشت. با کنجکاوی به صورتش خیره شدم و گفتم:

-خبر از مدل لباسا نداری؟

-نه... به یکی از دوستانم سفارش کردم لباسای مجلسی مخصوص مهمونی که به سایت بخوره برام بفرسته.

کاور لباس دوم را از کمده بیرون کشیدم و لباس را نشانش دادم. پوفی کشید و زیر لب ناسزایی نثار دوستش کرد و گفت:

-دیگه وقت نداریم... رفتیم اونجا شال رو از روی
شونه هات کنار نزن.

-باید باور کنم غیرتی هستی؟

پوزخندی زد و با لحن پر تمسخری گفت:

-برای خودت قصه نباف... من اهل این ادا بازی
نیستم.

به کفشهای پاشنه بلند شیری رنگی که روی زمین بود،
اشاره کرد و گفت:

-پوش که خیلی دیرمون شد.

از اتاق بیرون رفت و من روبروی آینه ایستادم دوباره
شال را روی شانیه ام مرتب کردم و کفش پوشیدم. کیفی
که با کفش ست بود را به دست گرفتم و از اتاق بیرون
رفتم. حس عروسکی را داشتم که برای فروش پشت
ویترین قرارش داده اند. شاید در این زمانه خیلی از
دخترها بدون هیچ اجباری با پوششی خیلی بدتر از من
در چنین مهمانی هایی حاضر می شدند اما من اهل این
کارها نبودم. حتی آن زمان که پدرم بود و وضع مالی
خوبی داشتیم، باز هم دختر سربه زیر و به دور از

شیطنت های نوجوانی بودم. شاید یکی از دلایلم این بود
که دلم جایی اسیر بود و نیازی به چنین شیطنتهایی
نداشتم.

با دیدنم لبخند رضایت روی لبهایش نقش بست. با
اشاره ی دستش از آپارتمان بیرون رفتیم. سوار
آسانسور که شدیم به آرامی گفت:

-با اون آوش الدنگ تا حالا مهمونی رفتی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-اون مثل تو نبود که منو به چنین مهمونیایی ببره.

پوزخندی زد و گفت:

-بچه پاستوریزه بود و غیرتی؟

پشت چشمی نازک کردم و پاسخش را ندادم. صدایش را
صاف کرد و گفت:

-باید یه سری مسایل رو رعایت کنی...

آسانسور از حرکت ایستاد و پیاده شدیم. به سمت پارکینگ رفت و من هم به دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدیم و از پارکینگ بیرون آمد. وقتی وارد خیابان اصلی شد، صدایش را صاف کرد و گفت:

-امشب باید اونطوری که من می خوام رفتار کنی... به والله با کوچکترین خرابکاری و ناز و نوز کردن، موقع برگشت دم کلانتری پیاده ت می کنم.

دلم آشوب شد. چه کاری از من می خواست که این همه خط و نشان می کشید. با ترس لبهایم را تکان دادم و پرسیدم:

-باید چی کار کنم؟

پوزخندی زد و به صورتم نیم نگاهای انداخت و گفت:

-فقط لبخند بزن و حرفهای خوب بزن .

-اونوقت با کی باید حرف بزیم؟

-به وقتش بهت می گم... ممکنه چیزایی ببینی که تا حالا ندیدی... اگه از اتفاقات امشب جایی حرف بزنی، با من طرفی...
@mahabook.ir

به صورتم نگاهی انداخت و با لحن سردی خرید:
-شیر فهم شدی؟

با ترس سرم را رو به پایین تکان دادم و گفتم:

-بله... میشه یه چیزی بگم؟

-بگو.

این بار ترس را کنار گذاشتم و انگشت سبابه ام را جلوی صورتش به حال هشدار تکان دادم و گفتم:

-منم برای خودم خط قرمزی دارم... اگه با حیثیتم بازی

کنی، خودم با این دستام خفه ت می کنم و بعد خودمو

به پلیس معرفی می کنم ...

پوزخندی زد و گفت:

-بذار اونایی که خفه کردی رو دفن کنن بعد نوبت من می شه.

-خفه شو آراز... جدی گفتم!

اخمی کرد و گفت:

-منم جدی گفتم... در ضمن از وقتی وارد اون ویلا می شیم تا وقتی بیرون میایم، منو به اسم شایان صدا کن... به هیچ عنوان اسم اصلیمو صدا نزن... اسم توئم همیشه نازنین... فهمیدی؟

با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:

-یعنی جایی که می ریم کسی توی واقعیت رو نمی شناسه؟

-نباید بشناسه.

ترس و وحشت توی دلم بلوایی به پا کرد. با صدایی که می لرزید پرسیدم:

-منو کجا می بری؟

لبخند پردردی زد و گفت:

-هر جا می برم، برای تو اتفاق بدی نمیوفته...
دردی که در نگاهش موج می زد، حالم را دگرگون
کرد.

-داری چی کار می کنی، آراز؟

-به تو ربطی نداره... تو فقط باید مطیع اوامر من
باشی.

-هر امری باشه اطاعت نمی کنم... اینو بدون اگه ببینم
داری بازیم می دی، از مهمونی بیرون میزنم... زندان
رفتن، به بی آبرویی شرف داره.
پوزخندی زد و گفت:

-انوقت کی از مادر بیمارت پرستاری می کنه؟ می
خوای با درد بی آبرویی و زندان رفتنت سخته کنه؟
لال شدم... نقطه ضعفم را خوب می شناخت. با چشمان
پر اشک نگاهش کردم و گفتم:
-تورو خدا این جوری عذابم نده.

#پست 31

نفس عمیقی کشید و از درون داشبورد پاکت سیگاری بیرون کشید و گفت:

-انقدر ور نزن دختر... داری روی اعصابم می ری.

پاکت سیگار را تکانی داد و یکی از درون پاکت بیرون آمد. به سمتم گرفت و گفت:

-بردار.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-اهلش نیستم.

-باید باشی. مخصوصاً توی این مهمونی.

باخشم زیر دستش زدم و خریدم:

-آراز داری چه غلطی می کنی؟

با خشم دستش را جلوی صورتم گرفت و گفت:

-بردار تا اون روی سگم رو بالا نیوردی... اگه بخوای
جفتک پرونی کنی، بد می بینی رزا... پس دهنتم رو
ببند و هر چی می گم انجام بده.

صدای فریادش مو به تنم سیخ شد. با دستی لرزان
سیگار را برداشتم و گفتم:

-من نمی تونم...

-یه بار سیگار کشیدن توی یه مهمونی نمی کشتت...
چقدر جون دوستی تو... بابا این دنیا ارزش این همه
دست و پا زدن نداره.

-پس چرا داری برایش این همه برنامه چینی می کنی؟

ابرویی بالا داد و با لبخندی کج پاسخ داد:

-چون تا وقتی زنده ام باید زندگی کنم. دوست ندارم این
عمر کوتاه رو توی بدبختی دست و پا بزنم.

معنی حرفش را نفهمیدم. سیگاری روی لبش گذاشت و
با فندک نقره ای زیبایی روشنش کرد. فندل را به سمتم
گرفت و گفت:

-بزن تا روشن شی.

به اجبار انجامش دادم. با اولین پکی که زدم، دود درون گلویم پرید و به سرفه افتادم. اشک در چشمانم حلقه زد و او با پررویی تمام می خندید. پکی به سیگارش زد و گفت:

-ناشی بودن اصلا خوب نیست... به بچه ی دوساله سیگار بدی از تو بهتر می تونه بکشه. یه خورده از هوشت استفاده کن.

برام کلاس آموزش سیگار کشیدن گذاشت. ماشین وارد جاده ی خارج از شهر شده بود. به سمت لواسان حرکت می کرد. مسیر طولانی بود و تمام مدت باهم بحث داشتیم. یادم نبود اسیر دستش هستم و او هم در این بحث مشارکت می کرد.

ساعت ده و نیم بود که به مقصد رسیدیم. با اینکه ترس داشتم، سعی کردم سکوت اختیار کنم. باید تاوان اشتباهم را با اشتباهات دیگر می دادم. می دانستم در راهی قدم گذاشتم که درست نیست. اما ترس از زندان و مادر بیمارم مرا مجبور به اطاعت می کرد.

ماشین کنار یک در بزرگ سیاه رنگ ایستاد. هیچ ساختمانی دیده نمی شد. دیوار طویلی پیش چشم بود. درختانی که از بالای دیوار رو به بیرون سرک کشیده بودند، نشان می داد، باغ بزرگی پیش رو داریم. سه تا بوق پشت هم با یک تک بوق زد و رو به من گفت:

-حواست باشه نازنین... هر چی بهت می گم رو باید انجام بدی...

-مثلا چی؟

-اول از همه با لبخند وارد می شی. اسممو یادت باشه، شایان...

نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد:

-مراقب باش کسی زیاد بهت نزدیک نشه... هر کاری گفتم انجام می دی و با من کل کل نمی کنی... به جانت قسم بخوای برنامه مو بهم بزنی، دیگه این آراز آروم رو کنارت نمی بینی... بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون...

با خشم میان حرفش پریدم:

-به حالم خون گریه کنن... می دونم سنگدلی احتیاج
نیست هی به زبون بیاری.
پوزخندی زد و گفت:
-خوبه که می دونی.

#پست 32

در باز شد و ماشین را به داخل برد. هر چه جلوتر می
رفت بند بند تتم بیشتر می لرزید. صدای خرش خرش
سنگ ریزه ها زیر لاستیک ماشین در صدای موزیکی
که از دور شنیده می شد، رعب آور بود. نگاهی به
صورتم انداخت و گفت:

-وقتی می ریم اونجا از من جدا نمی شی. برای لحظاتی
باید ازت جدا شم... به هیچ کس از ارتباط ما بهم چیزی

نمی‌گی... تو پارتتر منی و دختر یه تاجری... حالا هر
تجارتی که دوست داری به بابای خدایامرزت نسبت
بده... منو توی سفر ترکیه دیدی ...
با حیرت گفتم:

-چی؟ الان می‌گی باید چیا بگم؟ منو آوردی میون یه
مشت غریبه اونوقت می‌خوای اتهام بذاری؟
دستش را روی بینی گذاشت و با لحن پر خشمی که
کلمات را از بین دندانهای بهم فشرده اش بیرون می
داد، گفت:

-هیس... کنار کسی میمونی که باید بمونی... به هیچ
عنوان به کسی لبخند نمی‌زنی جز من... سنگین و
باوقار می‌مونی تا من بگم چه کار کنی...
-چی می‌گی آراز؟ دارم می‌ترسم.
-بی‌خود می‌ترسی... از دزدی رفتن بی‌خطرتره...
مخصوصا برای تو.

-خواهش می کنم برگردیم... دلهره به جونم افتاده می ترسم خرابکاری کنم. لاقل از اول راه توضیح می دادی باید چی کار کنم!

با فریادی خفه بر سرم هوار کشید.

-اگه از قبل می گفتم با الان توفیری نداشت. چون کار مهم رو من انجام می دم نه تو... به جون خودت اگه بخوای سرکشی کنی از یه راه دیگه وارد میشم. بدم میاد، بخوام یه موضوع رو صد بار توضیح بدم.

با ترس سری رو به پایین تکان دادم و سکوت کردم. بعد از طی مسافتی به ساختمان بزرگی رسیدیم که رقص نورش از پنجره های بلند قدیش قابل دیدن بود. قبل از پیاده شدن با کسی تماس گرفت و گفت:

-من دارم میام... حواست باشه.

تماس را قطع کرد. با ترس گفتم:

-آراز می خوای چه کار کنی؟

نگاهش در آن تاریکی روی چشمانم زوم شد و گفت:

-کار بدی نمی کنم. پیاده شو.

از دلهره ی زیاد حال تهوع گرفتم. وقتی رو بروی در
ورودی ایستادیم. نگاهی به سرووضع کرد و گفت:

-این شال رو کنار زن.

با خشم خرید:

-احتیاج نیست شما نگران شال من باشی... هنوز نمی
دونی من چه اخلاقی دارم؟

لبخندی زد و دست سرد و لرزانم را در دست گرمش
گرفت و گفت:

-اگه نمی شناختمت که اینجا بودی ...

-کاش با همون دوست دخترای رنگ و وارنگت
میومدی.

پوزخندی زد و گفت:

-مصلحت اینه که تو کنارم باشی.

شوکه نگاهش کردم. چشمکی زد و دستم را کشید و
باهم وارد سالن بزرگی شدیم. کلی دختر و پسر در حال
شلنگ تخته انداختن بودند. چنان دست و سر و
اندامشان را تکان می دادند، انگار مسخ آهنگ شده

بودند. با ورودمان خانمی که لباس فرم تنش بود،
روبرویمان ایستاد و با احترام رو به آراز کرد و گفت:
-خوش اومدین شایان خان... فرامرز خان منتظرتون
بودن.

آراز سری تکان داد و خانم دستش را جلو آورد.
منظورش را متوجه شدم. مانتویم را به دستش دادم و
وقتی دید قصد برداشتن شال را ندارم، سری پایین
انداخت و رفت .

دلشوره ی غریبی به دلم خنج می کشید. اگر دستان گرم
آراز نبود، وسط آن جمعیت از خود بی خود شده، زانو
به زمین می زدم. کل سالن را دور زدیم و از شش پله
بالا رفتیم .

به یک محیط نیم دایره ای باز رسیدیم. سه چراغ
دیوارکوب به رنگ قرمز روشنی بخش محیط بود. چهار
در اتاق روبرویمان قرارداشت.

کاناپه های مشکی چرم به همراه میز عسلی بزرگی که
پر از بطری های نوشیدنی و آبمیوه بود، تنها زینت آن
مکان بود.

مردی که روی کاناپه ی سه نفره لم داده بود، لیوان کریستالی که حاوی نوشیدنی بود را بالا برد. وقتی لیوان را پایین آورد با دیدن ما از جا برخاست. با لبخندی دندان نما دستش را روبروی شایان گرفت و گفت:

-خوش اومدی شایان خان... دیر کردی !

شایان لبخندی زد و در حالی که دستش را تکان می داد، گفت:

-سرم شلوغ فرامرز خان.

فرامرز مانند شایان هیکلی ورزشکاری داشت. بازوهایش از میان آن لباس سفید تنگ به خوبی

مشخص بود. سینه ی فراخش را جلو داده بود و صدایش را توی گلو می انداخت. چهره ی بدی نداشت اما ابروی شکسته و گوش های شکسته اش خوف به دل مخاطب می انداخت. دستش را پیش آورد تا دست بدهد. من اهل این کارها نبودم اگر دستم در دست آراز بود، حکم دیگری برایم داشت. آراز با آرنج به پهلویم سیخونکی زد و مجبورم کرد تا دستم را پیش ببرم. فرامرز نگاه هیزش را روی صورتم چرخاند و دستم را به آرامی فشرد و گفت:

-چشم ما روشن... اسم پری دریایی زیبامون رو می شه بدونم؟

برای لحظه ای اسمی که آراز گفت از یاد بردم. هر چه فکر کردم چیزی به یادم نیامد. آراز که مکث مرا دیده بود، گفت:

-نازنین... خیلی برام عزیزه مثل اسمش.

-پارتتر جدید پیدا کردی؟

آراز با شنیدن این حرف خنده ای بلند سرداد. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

-دله دیگه... مگه می شه این همه زیبایی رو دید و تسلیم نشد.

با دعوت فرامرز هر دو روبرویش نشستیم. فرامرز به خدمتکار کنار دستش اشاره ای کرد و خدمتکار لیوانهای کریستال را پر از یخ کرد و رو به آراز پرسید:
-چی بریزم شایان خان؟

-همون همیشگی برای پارترم آبمیوه بیار.

فرامرز ابرویی بالا داد و گفت:

-پاستوریزه س؟

آراز خنده ای کرد و گفت:

-تا دلت بخواد آکبنده...

-چه جذاب! لعنتی تو همیشه بهترینا نصیبت می شه...

اونوقت دور منو هر چی آش و لاشه پر کردن.

آراز با خنده ای سرخوش دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-از بس اشغال پسندی داداش.

-باید برام کلاس بذاری... حالا بگو این پری دریایی
زیبا رو کجا تور کردی؟

-وقت برای این حرفا زیاده...

آراز به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-قرارداد رو آوردی؟ باید زود برگردم.

فرامرز کنار گوش مردی که مانند بادبیار کناش
ایستاده بود چیزی گفت و مرد از پله ها پایین رفت. بعد
از رفتن بادبیار فرامرز رو به من کرد و گفت:

-دانشجویی؟

اینجا محلی بود که باید دروغ می گفتیم. لبهیم را به
زحمت تکانی دادم و گفتم:

-بله... سال آخرم.

-شغل پدرت چیه که با این شایان خان ما بر خوردی؟

مانده بودم چی بگم. بعد از کمی مکث به شایان نگاه
کردم. شایان لبخندی زد و گفت:

-راحت باش عزیزم... فرامرز خان از دوستان صمیمی منه.

از استرس زیاد آب دهانم خشک شده بود. با صدایی که می لرزید لب زدم:

-تاجر برنجه.

فرامرز خنده ای بلند سر داد و با دست به بازوی شایان کوبید و گفت:

-ناجنس بلد کاریا....

در همین حین پسری از پله ها بالا آمد و با دیدن شایان خوش و بشی کرد و رو به فرامرز گفت:

-امرتون فرامرز خان.

-برو قرارداد رو از توی کیفم بیار.

پسرک کمی فکر کرد و سرش را دم گوش فرامرز برد و زمزمه ای کرد. فرامرز اخمی کرد و گفت:

-نه.

پسرک این بار بلند گفت:

-فرامرز خان می تونین این بار هم با مبارزه به مشکلتون خاتمه بدید... این جوری بهتره... قرارداد برای شما پول نمی شه... خودتون می دونین اوضاع اقتصادی چی شده... قرارداد قابل شکسته اما شرطی که اینجا بسته می شه لازم الاجراس.

فرامرز ابرویی درهم کشید و خرید:

-یاسر خفه شو... مگه از تو سوال پرسیدم؟ برو قرارداد رو بیار.

گیج و منگ به حرفهایشان گوش می دادم. اصلا از حرفهایشان چیزی نمی فهمیدم. به یکباره رقص نورها خاموش شد و لوستر بزرگ وسط سالن نور زیادی در فضا پخش کرد. نگاه فرامرز برای لحظه ای روی صورتم چرخ زد و لبخندی مودیانه روی لبانش

نشست. با روشنی فضا چهره اش را بهتر می توانستم
ببینم. موهای سرش تراشیده بود و چشمان درشت
ورقلمبیده اش چهره اش را کریه کرده بود. وقتی نور
کم بود تا این حد چهره اش رعب آور نبود. دقیقا شبیه
اوباش و ارادلی بود که در دنیای مجازی جولان می
دادند. نیشخندی روی لب نشاند و رو به آراز کرد
و گفت:

-حالا که فکر می کنم، پیشنهاد بدی نیست... نظر تو
چیه شایان؟ شاید بتونی اون گندی که به اموالم زدی رو
جبران کنی.

آراز دستی به چانه اش کشید و متفکرانه به آن دو
نگاهی کرد و گفت:

-باید ببینم شرطی که بسته می شه به نفع منه یا تو.
فرامرز خندید و گفت:

-الدنگ تو که منو می شناسی... منصفانه ترین
پیشنهادها رو از من می تونی بشنوی... اگه غیر تو
کسی اون همه خسارت به من می زد، جنازه شو توی

بیابونای تهران پیدا می کردن... پس خاطرت عزیزه و
نمی خوام این اختلاف حسابا بینمون فاصله بندازه.

آراز کمی فکر کرد و گفت:

-شرطت چیه؟

فرامرز نگاهش روی صورت من زوم شد و گفت:

-شرط من مشخصه تو بگو شرطت چیه؟

آراز ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تموم بدهیام صاف بشه و ماشینمو پس بده .

فرامرز خندید و گفت:

-خیلی دندون گردی می کنی... چه خبره؟

-دارم از جونم مایه می دارم...

-و پارتنر خوشگلت.

از حرفش خون در رگهایم منجمد شد. دلم می خواست
با دستان خودم آراز بی غیرت را خفه کنم. بی شرفی
حد و مرزی برای این قبیل آدمها نداشت. از اینکه آراز
را میان چنین جمعی می دیدم، از خود آراز هم ترسیدم.

حس بدی به آن مکان و حرفهایی که می شنیدم داشتم.
فکر اینکه مرا به دوستش تقدیم کند، دلم را آشوب می
کرد. حاضر بودم زندان بروم اما تن به این خفت ندهم.
عملا مرا مورد معامله قرار داده بود. با دست بازوی
آراز را گرفتم و با صدایی خیلی آرام اما خشمگین
زمزمه کردم:

-داری چه غلطی می کنی؟ کاری نکن و لت کنم برم....
زندان از بودن در کنار تو بهتره.
با انگشت روی لبانم مهر سکوت زد و گفت:
-هیس... هیچ راهی برای رفتنت باز نیست... خیالت
راحت جایی نمی خوابم آب زیرم بره.
با خشم نگاهش کردم و غریبم:
-انگار این آب داره منو خفه می کنه نه تو رو...

ابرویی درهم کشید و گفت:

-قرارمون یادت نره... دندون روی جیگر بذار تا کارم تموم شه. بهم اعتماد کن.

بدنم مثل بید می لرزید و استرس زیاد تمام قوایم را به یغما برده بود. با صدایی که می لرزید زمزمه وار غریدم:

-د لعنتی بهت اعتماد کردم که داری منو به هراج میذاری.

-تو به هراج نمی ری... دندون روی جیگر بذار تا...

صدای فرامرز نگاه هردوی ما را به سمتش کشید.

-چه خبره اونجا؟ انگار خوشگل خانوم خیلی عصبیه؟

خنده کنان چند قدم جلو آمد و کنار ما ایستاد. نگاه

مشتاقش را روی صورتم چرخید. مو به تنم سیخ شد.

این مرد هیچ شرم و حیایی در نگاهش نداشت انگار به

طمعه ی اسیر در دامش نگاه می کرد. وقتی اخم مرا

دید لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-انگاری پری دریایمون خیلی راضی نیست... به
پاستوریزه بودنش باور پیدا کردم... کی می تونه از
چنین لعبتی بگذره... شرطت قبول.

با خشم به آراز خیره شدم و زیر لب خریدم:

-تموم کن این بازی مسخره رو.

آراز لبخند آرام بخشی زد و دستش را روی بازویم
گذاشت. کمی مرا از فرامرز دور کرد و خرید:

-یه ساعت قفل به اون زبون لامصبت بزن تا کارم تموم
شه. نمی دارم اتفاقی بیوفته.

-تو دیوونه ای آراز... می خوای چه مبارزه ای کنی؟

انگشت سبابه اش را روی بینی اش گذاشت و بعد از
گفتن کلمه ی (هیس) با خشم خرید:

-تو کاریت نباشه... لعنتی اسمم شایانه... بندو آب نده.

قبل از اینکه پاسخی بدهم به سمت فرامرز چرخید و
گفت:

-قبوله.

فرامرز رو به پسری که پیشنهاد را داده بود کرد و گفت:

-یاسر بچه ها رو آماده ی تماشای مبارزه کن .

ضعف بدنی و استرس نای ایستادن در زانوهایم نداشته بود. یاسر کنار نرده هایی که سمت چپمان قرار داشت ایستاد و دستانش را به هم کوبید. با صدایی که ایجاد کرد، صداها خفه شد و سکوت در سالن پایین حاکم شد. یاسر با ذوق اعلام کرد:

-دوستان امشب یه مبارزه ی جذاب و دیدنی داریم.

همگی به سمت زیرزمین حرکت کنین.

یکی از افرادی که پایین بود، پرسید:

-مبارزه بین کی و کیه؟

-مبارزه ی بین فرامرزخان و شایان خانه... هر کی

می خواد شرط ببنده بره پیشه نادر... منم الان میام.

ولوله ای در پایین به پا شد. با ترس به آراز که با

آرامش کنارم ایستاده بود، خیره شدم. لب زدم:

-عوضی اگه منو تحویل این مرد بدی، خودمو می کشم.

در صورتش چنان آرامشی برقرار بود انگار نه انگار
قرار مبارزه گذاشته! رو به فرامرز کرد و گفت:

-من میرم توی اتاق رختکن... منتظرتونم.

فرامرز خندید و گفت:

-برو منم الان میام.

بازویم را گرفت و با خود به سمت پله ها کشید. مانند
عروسک پارچه ای تلو می خوردم. بعد از طی کردن
مسیری که به سمت زیرزمین می رفت، وارد اتاقی
تاریک شد. چراغ را روشن کرد و به صورت رنگ
پریده ام خیره شد و گفت:

-رزا خیالت جمع باشه. من این مردک رو ناک اوت
میکنم. اگه از خودم مطمئن نبودم که چنین شرطی رو
قبول نمی کردم.

اشک از چشمانم سرازیر شد. بی اراده دستم بالا رفت و
روی صورتش پایین آمد. صورتش به سمت مخلف کج
شد. با گریه مشت به سینه اش کوبیدم و نالیدم:

-مرده شورت رو بپرن با این دیوونه بازیات... دارم
سکته می کنم لعنتی. چرا با اون دوست دخترای پلنگت
نیومدی... تو هم عین بابات بی غیرتی...

با چشمانی نگران دستانش را دور صورتم قاب کرد و
گفت:

-باید منو کشته باشه دستش به تو برسه. بهم اعتماد
داشته باش و اینجور نلرز...

#پست 36

-عوضی شرم نمی کنی منو که ناموستم اینجا اوردی؟
انقدر بی شرف بودی و خبر نداشتم؟

با ناراحتی سرش را پایین انداخت و گفت:

-سه روزه دارم تهدید می شم... امروز مجبور شدم تن
به این برنامه بدم... یاسر با من رفیقه... بهش گفتم اگه

من باختتم توی اون شلوغی تو رو فراری بده... بهش
اعتماد کن و دیدی من روی زمین افتادم با یاسر از این
ویلا فرار کن .

خون در رگهایم منجمد شد. با چشمانی که از فرط
حیرت گشاد شده بود، لب زدم:

-این جوری مطمئن باشم برنده می شی؟
دستانم را بالا و پایین کردم و به سینه اش کوبیدم و با
گریه ادامه دادم:

-خدا لعنتت کنه آراز... به جون مادرم سالم از اینجا
بیرون برم، خودمو به پلیس معرفی می کنم... زندان
بودن بهتر از کنار بی شرفی چون توئه.
ضربه ای به در خورد و صدای یاسر را پشت در
شنیدیم.

-شایان عجله کن، فرامرز اومده پایین.

-الان میام.

بعد از گفتن این حرف مرا کنار زد و گفت:

-تو هیچ کاری بی اجازه ی من نمی کنی... فعلا سکوت کن ...

-داری منو به نابودی می کشی چه جوری سکوت کنم حیوون؟

با ناراحتی نگاهم کرد و خرید:

-باید لباس بپوشم... روتو به دیوار کن.

با خشم رو به دیوار ایستادم. در کمد کنج اتاق را باز کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

-برگرد .

با دیدن تیشرت مشکی و شلواری مشکی جذبی که تا روی زانویش می آمد، قلبم هری پایین ریخت. جذابیتش دو چندان شده بود. برای لحظه ای فکر اینکه بلایی بر سر خودش بیاید قلبم را لرزاند. ترسم فراتر از آنی بود که قابل توصیف باشد. دستکشهای بوکس را به دست کرد و قبل از گذاشتن محافظ دندان به سمتش رفتم. دوستش داشتم و آن عشق قدیمی دوباره سرباز کرده بود. با تمام ترس و خشمی که داشتم نگرانش بودم. چشمانم دوباره پر اشک شد و با نگرانی گفتم:

-تو که توی دانشگاه حقوق قضایی می خوندی... چه جوری راهت به این جاها کنج شد؟

لبخندی زد و گفت:

-شاید یه روز بهت گفتم .

صدای بلندگو به گوش می رسید که رجز خوانی فرامرز بود .

-دارم از ترس می میرم... آراز... آراز...

دندانهایم از وحشت بهم می خورد. با همان دستکش ها صورتم را قاب گرفت و سرش را پایین آورد. هرم داغ نفسش به صورت سردم می خورد. حال عجیبی داشتم بی اراده چشم بستم و اجازه دادم تا قوت قلبم باشد. داغی لبهایم روی لبهای لرزانم که نشست، نفس در سینه ام حبس شد. اولین بوسه را در اوج وحشت و ترس و خشم تجربه می کردم. هم از او بیزار بودم هم عاشقش بودم. صدای ضربه ای به در باعث شد از هم فاصله بگیریم. با نگاهی ستاره باران گفت:

-حالا دلیل آوردنت رو فهمیدی؟ تو باشی دلیلی برای

برد دارم .

بازویم را گرفت و قبل از هرواکنشی از سمت من در را باز کرد و وارد زیرزمین بزرگ و زیبایی شدیم. تمام دیوارها آجرنماهای قهوه ای و سیاه بود. نورافکن پرنوری وسط زیرزمین قرار داشت. جمعیت زیادی دور یک محیط گرد حلقه زده بود. با دیدن آراز راه را برایمان باز کردند و به همراه هم به وسط میدان رفتیم. رینگ بوکسی که در وسط سالن قرار داشت نشان از این داشت که این مبارزه ها از قبل هم برگزار می شده... با صدای یاسر که هر دو مبارز را به وسط رینگ دعوت می کرد، آراز نوازش وار روی بازویم دست کشید و کنار گوشم گفت:

-عاشقتم و برای داشتنت تا پای جون می جنگم.

با خشم گفتم:

-برای تسویه حساب می جنگی... من این وسط حکم چک نقد رو بازی می کنم.

سروصدا انقدر زیاد بود، که به زحمت صدای همو می شنیدیم. دستش را عقب کشید و با اخم به عقب چرخید. وقتی وارد رینگ شد، نفس در سینه ام حبس شد. خیلیا

روی برد فرامرز شرط می بستن. صدای قیمتایی که بالا می برند را می شنیدم و مو به تنم سیخ می شد. در این مبارزه در حد میلیارد پول جابجا می شد.

#پست 37

از دلهره ی شدید حال تهوع گرفته بودم. از روز پیش هنوز غذایی نخورده بودم. لعنت به آراز که خواب و خوراکم را ربوده بود. دستانی که به شدت می لرزید را در هم گره زدم و در دلم دعا می کردم، آراز برنده شود.

وقتی هر دو را در کنار هم می دیدی مشخص بود فرامرز با اینکه قد کوتاهی دارد اما هیکل توپر و سنگین تری در برابر آراز دارد.

ترس از شکست آراز قلبم را به تپش انداخته بود. اگر آن خانه ی لعنتی را به آتش می کشیدم این همه دردسر نداشتم. نه گوشی باقی می ماند نه مدرک جرمی...

با هرمشتی که به بدن آراز برخورد می کرد، قلبم به درد می آمد. لعنت به من که با تمام نامردیش هنوز قلبم برایش به تپش می افتاد.

صدای تشویق دختران و پسرانی که دور رینگ ایستاده بودند، تصویر فیلم های (فرانکی) را برایم تداعی می کرد. درست همان حال و هوا را داشت. مشتی به صورتش خورد و پلک بالای چشم چپش خونی شد و رد خونی روی گونه اش برجا گذاشت. مشت دیگری به سمت دیگر صورت آراز اصابت کرد و چشمانش بسته شد و دور خورد چرخ زد و به روی زمین افتاد. برای لحظه ای قلبم از تپش افتاد و نفس در سینه ام حبس شد. فرامرز کنارش زانو زد و دستش را بالا گرفت.

آراز با تکانی دستش را از دست او بیرون کشید. صدای وای گفتن یه عده همزمان بالا رفت. با بغض اسمش را صدا زدم تا از روی زمین بلند شود. اما در آن هیاهو و همه صدایم به گوش خودم نمی رسید چه به رسد به آراز.

نگاه هیز فرامرز به سمت کشیده شد. با دست به من اشاره کرد و بعد خودش را نشان داد. مانند گوریل روی سینه اش کوبید و صدای بلندی از گلویش خارج شد. می خواست به من بفهماند از آن او شدم.

جیغی از ته گلو کشیدم و آراز را با اسم شایان صدا کردم. به آرامی تکان خورد. مشخص بود هنوز گیج و منگه...

با دیدن رفتار پیروزمندانه ی فرامرز که دور رینگ می چرخید، نیم خیز شد. با تکان دادن دست توجه ش را جلب کردم و با گریه گفتم:
-مقاومت کن لعنتی...-

فرامرز که متوجه بلند شدن آراز نشده بود و نگاهش میان جمعیت می چرخید، روبروی من ایستاد و گفت:

-دست و پا نزن خوشگله... در هر صورت برای خودمی...-

نگاه مصممش توی دلم را خالی کرد. با گریه به آراز خیره شدم. آراز آب دهانش که پر از خون بود را روی زمین انداخت و قبل از اینکه فرامرز رد نگاهم را به

پشت سرش دنبال کند، از پشت تی شرتش توسط آراز کشیده شد. همین که صورت فرامرز به سمت مخالف چرخید، مشت محکمی روی صورت و بعدی به شکمش اصابت کرد.

آراز با خشم مشت می کوبید و فرامرز که غافلگیر شده بود، تاب مقاومت نداشت. چند مشت آرام به دست و شکم آراز خورد اما مشت‌های آراز پر قدرت تر و کاری تر بود. نفس همه ی تماشاچیان در سینه حبس شد.

هیچ کس انتظار چنین صحنه ای را نداشت. برای لحظه ای سالن در سکوتی مرگبار فرو رفت و فرامرز بعد از نوش جان کردن چند مشت دیگر روی زمین افتاد و از گوشه ی دهانش خون بیرون زد.

نفس در سینه ام حبس شد. آراز کنار فرامرز زانو زد و دستش را بالا گرفت. دستش شل و بی رمق روی زمین ولو شد.

لبخند زنان با چشمانی که از ضربات مشت ورم کرده بود و باز نمی شد به من نگاه کرد و دستش را به شوق بالا برد. قلبم از شوق به تپش افتاد و خدا را

شکر کردم. بعد از عمل موفقیت آمیز مادرم اولین بار بود از ته دل خوشحال بودم. هر چند که این خوشحالی را جلوی آراز نشان ندادم.

صدای تشویق عده ای که روی آراز شرطبندی کرده بودند بالا رفت. در میان شایان شایان گفتن طرفدارانش از رینگ بیرون آمد و یک نفر حوله ای روی شانه اش انداخت.

بدنش خیس عرق بود و تی شرت به تنش چسبیده بود. دختران زیادی با شوق دورش جمع شدند و سعی داشتن با گرفتن دستش خوشحالیشان را نشان دهند.

از استرس زیاد رمق نداشتم جلوتر از جایی که ایستاده بودم، بروم. صدایی به آرامی زیر گوشم گفت:
-شایان رو زود از این جا ببر.

با تعجب به صورت یاسر که پشت سرم ایستاده بود، نگاه کردم. پلکهایش را روی هم گذاشت و گفت:

-فرامرز تاب شکست رو نداره به هوش بیاد بلایی سرش میاره.

با زبانی که الکن شده بود، من من کنان تشکر کردم و به سمت آراز رفتم. سریع بازویش را از دست دختری که بهش آویزان شده بود، بیرون کشیدم و خودم را به او چسباندم و زیر گوشش گفتم:

-باید هر چه زودتر از این جا بریم.

آراز سری تکان داد و گفت:

-باید چکمو از بادیگاردش بگیرم.

#پست 38

بادیگاردش درست روبروی ما ایستاده بود. کیف چرمی مشکی رنگی دستش بود. آراز روبرویش ایستاد و نفس زنان گفت:

-چکو سند ماشین رو رد کن بیاد.

بادیگارد با خشم به آراز خیره شد و چک و سند و سوئیچ یک ماشین را از کیف بیرون آورد و به دست آراز داد و گفت:

-به جوونیت رحم می کردی بهتر بود.

-خفه شو لاشخور.

آراز با خشم رویش را از بادیگارد برگرداند و به سمت همان اتاقی که لباسش را تعویض کرده بود، برگشتیم. از تمام تنش دانه درشت عرق به روی زمین می چکید. به چشمان ورم کرده اش نگاه کردم. قلبم به درد آمد. برای سرعت بخشیدن به کارش حوله را برداشت و خیلی سریع صورتش را خشک کرد. وقتی حوله روی پلک ورم کرده و خونینش کشیده شد، آخ خفه ای گفت و دندانهایش را بهم فشرد. حوله را روی زمین پرت کرد و گفت:

-برگرد تا لباس بپوشم.

کمتر از دو دقیقه لباس پوشید. بدون اینکه دکمه هایش را ببندد از اتاق خارج شدیم. یاسر جمعیتی که پشت در جمع شده بودند را کنار زد و با بدبختی از میان جمعیت

راه باز کردیم و از ویلا بیرون زدیم. یاسر بیرون از ساختمان با دست ریموت در را زد و گفت:

-شایان تا یه مدت جایی آفتابی نشو.

آرازی دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:

-ممنون داداش... برات تلافی می کنم.

به سرعت سمت ماشین دویدیم و نفس زنان سوار شدیم. قبل از حرکت سوئیچ را به سمت یاسر پرت کرد.

یاسر روی هوا سوئیچ را گرفت و آراز گفت:

-ماشینمو تو برام بیار.

-برو تا دیر نشده.

با تیکاف شدیدی که صدای زیادی تولید کرد، از باغ بیرون زد و نفس راحتی کشیدم. از شدت استرس تمام تنم به عرق نشسته بود. بغض سنگینی روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد. دلم می خواست انقدر با مشت به سروصورت آراز بکوبم تا بمیرد. با صدایی لرزان غریدم:

-همکاری من و تو از همین جا تموم شد.

-رزا نمی داشتیم بلایی سرت بیاد. از خودم مطمئن
بودم.

با جیغی که ته گلویم را خراش داد، سرش فریاد کشیدم:

-اون وقتی که زمین افتادی قلبم از حرکت ایستاد. آگه
بلند نمی شدی مشخص نبود سرنوشت من بدبخت به
کجا می رسید.

پوزخندی زد و گفت:

-این جور که معلومه فقط فکر خودت بودی... انگار نه
انگار من عین جنازه افتادم زمین.

نیم نگاهی به صورتم کرد و گفت:

-وقتی باورم نداری بایدم انقدر بترسی... از اول هم به
من اعتماد نداشتی.

انقدر حالم بد بود که ناراحتیش برام مهم نبود. با خشم
غریدم:

-این بلایی بود که خودت سر خودت آوردی... اما آگه
بلایی سرم میومد تو باعث و بانیش بودی.

پوزخندی زد و گفت:

-می دونی اون ماشینی که سندش رو گرفتم برای چی
پیش فرامرز بود؟
شانه ای بالا انداختم و گفتم:
-به من ربطی نداره.

#پست 39

-اتفاقا خیلی ربط داره... درست همون روز که دزدی
کردی و فهمیدم کار تونه برای جور کردن اون مقدار
پول مجبور شدم ماشینم رو گرو بذارم پیش فرامرز اونم
به مدت یه هفته... اگه امروز این مبارزه رو نمی بردم
ماشینم برای اون پولی که نصف پول ماشینم بود، برای
فرامرز می شد ...
پوزخندی زدم و گفتم:

-باید باور کنم اون مقدار پول که برای شما پول خرد
حساب میشه رو نداشتی؟

دستم را گرفت و در حینی که نیم نگاهش به روبرو بود
مرا به سمت خودش کشید و گفت:

-چه باور کنی چه نکنی اون پول برای من موجود
نبود ...

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-یادمه یه روزی حقوق قضایی می خوندی... چی شد
کارت به این پارتیا و گروه های خلافکار کشیده شد.
پوزخندی زد و گفت:

-خلافکار؟

-اوهوم..

-از کجا می دونی خلافکارن؟

-از دک و پزشکون و اون سالن مبارزه مشخص بود .

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-برای دونستن هنوز خیلی بچه ای.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-بچه خودتی... در ضمن الان یادم اومد وقتی توی
خونه ی خودت بودیم به من گفتی باید از دستام استفاده
کنم... من فکر کردم می خوای چیزی بدزدی... این چه
کاری بود کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

-بده نخواستم پرونده ی سرقتت قطورتر بشه؟

-اون دوستت که اونجا بود این راهو نشونت داد؟

کلافه شده بود. دستی میان موهایش کشید و گفت:

-زیادی سوال می پرسی... میای خونه ی من یا خونه
ی خودتون؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-پرسیدن نداره... خونه ی خودم... از فردا هم حق

نداری بهم زنگ بزنی.. من و تو حسابمون تسویه شد.

پوزخندی زد و گفت:

-تا من نگم حسابی تسویه نمی شه... می دونی که سند

جرمت پیش منه.

از خشم خونم به جوش آمد. این بشر کوتاه بیا نبود. با
پررویی تمام هنوز می خواست از من سوءاستفاده کند.
با دندانهای بهم فشرده گفتم:

-به جون مادرم اگه یه بار دیگه منو به چنین جاهایی
بخوای ببری من می دونم تو.... انوقت از دست من
جون سالم به در نمی بری.

-زیادی قپی میایی.. آروم باش بهت نمیدانقدر خشن
باشی.

-مرده شورت رو بپرن... عوضی هنوز گوشتای تنم
می لرزه... نمی تونستی اون دوست دخترای ایکبیریتو
برای چنین شرطبندی ببری؟
خنده ای بلند سر داد و گفت:

-دوست دختر اسمش روشه... انگیزه ای بهم نمی داد
برای بردن اون مبارزه... فرامرز توی بیشتر مبارزه ها
پیروز می شه باید یه انگیزه برای خودم می داشتم که
تسلیم نشم.

توی دلم هری پایین ریخت. این حرفش معنی خاصی
داشت یا من توهم زدم؟

-در هر صورت یه بی غیرتی که منو جایی بردی که
جای من نبود.

دستش را به حال تسلیم بالا برد و گفت:

-در این یه مورد حق باتوئه اما از روی بی غیرتی
نبود چون روت غیرت داشتم تو رو بردم. وگرنه به قول
خودت دوست دخترمو می بردم.

کلمه ی (دوست دختر) که از دهانش خارج شد، حالم بد
شد. ایشی کردم و گفتم:

-هر دوتون برید به درک... خجالتم نمی کشی هی
میگی (دوست دخترم)؟

خنده ی بلندی سرداد و گفت:

-هنوز مثل گذشته حسودیا...

با اخم ادایش را در آوردم و گفتم:

نه اینکه خیلی تحفه ای!

خنده ی بلندی سر داد و به آنی صورتش از درد مچاله شد. گوشه ی لبش زخم کوچکی داشت که با خندیدنش آه از نهادش برخاست. با دست روی فرمان کوبید و غرید:

-خدا لعنتت نکنه رزا... داخونم تو دیگه منو اذیت نکن .

انقدر عصبی بودم که لحن ملایم و دوستانه اش آرام نمی کرد. از طرفی گرسنگی شدید دل و روده ام را بهم می پیچاند. نزدیک خانه شده بودیم که به آرامی گفت:
-برای امشب متاسفم. نمی خواستم دچار استرس بشی.
-خفه شو.

لبخندی زد و گفت:

-خداییش اون فرامرز الدنگ این روی اخلاق تو رو ندیده بود وگرنه اونجوری سرت شرطبندی نمی کرد .
با مشت به سرو کله اش زدم و گفتم:

-خیلی بی غیرتی... داغ دلمو تازه نکن ...

بین جیغ و فریادم بغضم شکست و دوباره به گریه افتادم. دلم خانه ی خالی و پر از سکوت خودم را می خواست .

-چرا انقدر حساسی دختر... تو اگه بدونی توی این پارتیای خارج از تهران چه گندایی می زنن، از ته دل خوشحال می شدی که چنین جایی بودی... فرامرز آدم خوبی نیست اما سگش شرف داره به خیلی از مرفهین بی دردی که ناموس فروشی می کنن.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-پس از تو بهتره؟ خوبه شرط رو می برد.

-دهنت رو ببند رزا... داری اون روی سگ منو بالا میاریا... هزار بار بهت گفتم، به خودم مطمئن بودم که چنین شرطی رو قبول کردم.

پوزخندی زدم و به بیرون خیره شدم و گفتم:

-یه درصد فکر کن طوری مشت به گیجگاهت می خورد که از زمین بلند نمی شدی... اونوقت این من بدبخت

بودم باید تاوان بی شرفی تو رو میون اون گرگا پس
می دادم.

سکوت کرد و صدای نفس پر صدایش که از سینه
بیرون داد در فضای ماشین پیچید. وقتی ماشین از
حرکت ایستاد به در خانه ام خیره شدم. بدون اینکه
سرم را به سمتش برگردانم، گفتم:

-امشب تسویه حساب شدیم... اگه یه بار دیگه بهم
زنگ بزنی من میدونم و تو.

به حال تمسخر لبخند کجی کنج لبش نشست و گفت:
-به همین خیال باش. اون فیلم و گوشی جنابعالی دست
منه ...

با خشم به صورتش خیره شدم و گفتم:

-شرم کن ...

-باید همکارم باشی.

-حاضرم برم زندان اما...

-اما می دونی پات به زندان باز بشه کم کم دو سال
مهمون زندانی... اونوقت مامانت با اون قلب عمل کرده
و بیمار ممکنه هزار اتفاق براش بیوفته.

لعنتی نقطه ی ضعف دستش بود. این بار باید کاری می
کردم دلش به رحم بیاید. با چشمان پر اشک در آن
تاریکی به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-تو رو به اون خدایی که می پرستی دست از سرم
بردار... من اهل این کارا نیستم... به غلطی کردم و
تاوانش رو امشب پس دادم... تموم کن این بازی
مسخره رو...

دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را نزدیک برد
و گفت:

-کوچولو نمی تونی منو از زندگیت حذف کنی...
مخصوصا حالا که بعد از چهار سال خودت پا توی
زندگیم گذاشتی... برو استراحت کن تا فردا همه چیز
فراموشت می شه.

دستش را پس زدم و سرم را به عقب کشیدم و گفتم:
-برو بمیر لعنتی.

از ماشین پیاده شدم و سرمای نیمه شب زمستانی تا
عمق جانم نفوذ کرد. در ماشین را محکم بهم کوبیدم. تا
خشمم را به او نشان دهم. صدای بدی ایجاد شد، با
ترس به اطراف نگاه کردم. همسایه ها خواب بودند و
فقط یک ماشین ته کوچه روشن بود و قصد پارک کردن
داشت. کلید را درون قفل چرخاندم و بدون نگاه دوباره
ای به آراز وارد خانه شدم. در را به آرامی بستم تا
همسایه ها متوجه آمدنم نشوند.

وقتی وارد محیط سرد و تاریک خانه شدم، اشکم
سرازیر شد. لباسهای نازکی که تنم بود، لرز به جانم
انداخت. به سرعت سمت بخاری رفتم و روشنش کردم.
با عجله لباس گرم خانگی پوشیدم و وارد آشپزخانه
شدم. نان و پنیر و گوجه برداشتم و لقمه ی بزرگی به
صورت ساندویچ درست کردم. با ولع شروع به خوردن

کردم. دست و پایم می لرزید و نمی دانستم لقمه را در دهان ببرم یا در چشمم فرو کنم.

وقتی شکمم پر شد و آرام شدم از خستگی نای ایستادن نداشتم. درون سرویس بهداشتی روبروی روشویی ایستادم و آرایشی که با آنهمه گریه هیچ تکانی نخورده بود را با زحمت از روی صورتم پاک کردم. چشمان سیاهم میان کاسه ای از خون شناور بود. پلکهایم از گریه ی زیاد کمی ورم داشت. با تمام خشمی که در وجودم بود، ته دلم برای اینکه کنار آراز بودم قلقلک می آمد. مخصوصا سماجتش مرا بیشتر نرم می کرد. با اینکه به ظاهر پرخاش می کردم اما ته دلم اسمش را فریاد می زد. همان طور که به چهره ی خودم در آینه زل زده بودم کم کم تصویر صورت آراز در نظرم شکل گرفت. نفسم را با حرص از ریه بیرون دادم و لب زدم: -لعنتی جذاب...

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. وقتی به اطراف نگاه کردم، آفتاب کل اتاق را پر کرده بود. با حیرت به ساعت روی دیوار خیره شدم. یازده ظهر بود. نیم نگاهی به گوشی انداختم. شماره ی آراز بود. خواب زیاد آنهم در بین روز کسلم کرده بود. دستی میان موهای آشفته و پریشانم کشیدم و خمیازه کشان گوشی را کنار گوشم گذاشتم. با صدای گرفته و خش دار غریدم:

-بله امری بود؟

-علیک سلام خوش اخلاق...

-کی بشه من صدای تو رو نشنوم... اون روز توی دلم عروسیه.

خنده ای سرداد و صدای آخش را شنیدم. زخم لبش کار دستش داد. لبخندی از روی خباثت روی لبانم نقش بست و گفتم:

-آی جیگرم حال میاد وقتی اینجوری ناله ت در میاد.

-هر چند که مثل دشمنام حرف می زنی اما راضیم به خوشحالیته.

-یعنی آدم خوبه تویی و من دشمن؟

-می دونی دارم به اون روزی فکر می کنم که به چشم دشمن به من نگاهی نکنی... اونوقت یاد این حرفات بیوفتی چه حالی می شی؟
خندیدم و به تمسخر گفتم:

-وای نگو... من و تو نه دوستیم نه دشمن... فقط به گذشته ی مشترک ما رو بهم وصل کرده... هر چند تو احمقترین آدمی هستی که توی اون گذشته بود و داری اون گذشته رو به گند می کشی.

-عذرخواهی کنم و بگم پیشمونم، دلت آروم می شه؟

آرامشی که در صدایش موج می زد، میزان ناراحتیم را تا حدی کم کرد. همین که دیشب به خیر گذشته بود، باز جای شکرش باقی بود.

-آروم نمی شه اما همین که بدونی اشتباه کردی برام کافیه.

-اوکی. تا همین حدم خوبه...

-به جای این حرفای صدمن یه غاز چی شده زنگ
زدی؟ من که دیشب گفتم دیگه با تو کاری ندارم.

نفس عمیقی کشید و با لحن جدی گفت:

-کار کردنت دست خودت نیست... اینو بازم می گم...

-مگه پول دیشب تسویه حساب نبود؟

#پست 42

-نه خیر... شما هنوز خیلی به من بدهکاری... جالبه
توی این دنیا هر کی بدهکاره بیشتر طلبکاره.

-آراز جان مادرت دست از سرم بردار...

با صدایی که رگه های خشم و عصبانیت در آن هویدا
بود، خرید:

-خواستم بگم برات پول واریز کردم... می دونم پیامک
برات نمیداد، برای همین بهت خبر دادم ...

-این از لطف شماست که گوشیمو ضبط کردی.

بدون توجه به حرفم گفت:

-در ضمن لباسات و کیف و کفش خونگی من جا
مونده... کی میایی تا ببریشون؟ باید هماهنگ باشیم...
ممکنه خونه نباشم.

با ناخن سرم را خاراند. مشخص بود عصبانیه... دیگه
از ملاطفت اول خبری نبود. من هم با لحن جدی گفتم:
-تا یه ساعت دیگه اونجام... خونه ای؟

-اوهوم... بیا که باید جایی برم... دیر بررسی رفتما!

فکر اینکه این همه راه را تا خانه ی او بروم و پشت
در بمانم اضطراب گریبانم را گرفت. در حالی که پوست
لبم را می‌کندم، غریدم:

-ای بمیری که همه کارات به من استرس می‌ده.

دوباره لحن صدایش تغییر کرد و همان آراز قدیم شد.

-عاشق این همه محبتتم.

-تو دشمنی نکن عاشقی پیش کش.

خندید و با حرص تماس را قطع کردم. مردک دیوانه در ظاهر منو به اسارت خودش در آورده و آن وقت از عاشقی حرف می زد... می دانستم این جمله (عاشق این اخلاقم یا هر کلمه ای که جای اخلاق می نشست...) تکه کلامش است.

به سرعت آماده شدم و مقداری از پس انداز مادرم که توی کشوی لباسش بود برداشتم تا وقتی به خانه برگشتم دوباره همان مقدار را سرجایش برگردانم. از خانه بیرون زدم و از سرمای هوا به خود لرزیدم. هوا ابری بود و سوز سردی به صورتم خورد. با گامهای تند از کوچه بیرون رفتم. سرکوچه با دیدن اولین تاکسی دست بالا بردم و سوار شدم. تاب سرما را نداشتم تا با اتوبوس بروم.

در طول مسیر همه ی حواسم پیش مادرم بود. از دیروز عصر تا به الان هیچ خبری از او نداشتم. در طول مسیر به بیمارستان زنگ زدم و چند کلمه با مادرم حرف زدم. خدا رو شکر حالش رو به بهبود بود و همین برای من کافی بود. وقتی ماشین از حرکت ایستاد به آپارتمان خیره شدم و در دلم آراز را فحش باران

کردم. از ماشین پیاده شدم و پول را حساب کردم. وقتی وارد لابی شدم، این بار مرد سرایدار خودش با لبخند راه آسانسور را نشانم داد.

پشت در واحدش که ایستادم، صدایش را که با تلفن حرف می زد، می شنیدم. صدایش بلند بود اما پشت در خیلی کم شنیده می شد. فقط مشخص بود عصبانیست. خدا به داد من برسد که در چنین حالی با او روبرو می شدم.

ضربه ای به در زدم و بعد از چند لحظه در باز شد. صورتش سرخ بود و موهای آشفته اش روی پیشانیاش ریخته شده بود. با دست اشاره کرد که وارد شوم. خودش به سمت اتاق رفت و در همان حین گفت:

-یاسر شش دونگ حواست به اون نامرد باشه... هر حرف و حرکتی کرد بهم خبر بده.

بعد از ورودش به اتاق صدایش خفه شد. چند لحظه به اطراف نگاه کردم. پاهایم به سمت کیسه ی پارچه ای که برای فروشگاه لباس بود و کنار مبل گذاشته بود، کشیده شد. در کیسه را که باز کردم، لباسهایم را دیدم.

به سرعت کاپشنم را بیرون کشیدم و به تن کردم. در
اتاق باز شد و در حینی که به سمت می آمد، گفت:
-بهبتره این چند روزی که مادرت خونه نیست، خونه ی
من باشی.

پوزخندی زدم و دستم را به کمر زدم و گفتم:
-دیگه چی دلت می خواد؟

با اخم نگاهم کرد و با سردی تمام گفت:
-تنها چیزی که دلم نمی خواد بودن تو در این خونه
س.... اما بهتره برای امنیت خودت این کارو بکنی.
قلبم شکست وقتی با جدیت می گفت دلش نمی خواهد
مرا در خانه خود ببیند. برای اینکه کم نیاورم،
پوزخندی زدم و گفتم:

-از تو خطرناک تر مگه کسی هست؟ من توی خونه ی
خودم جام امن تره.

به سمت آمد و با اخم به چشمانم خیره شد و گفت:

-الان وقت لڄ و لڄبازی نیست... از بیمارستان که
خواستی بیرون بیایی بهم زنگ بزن خودم میام دنبالت
بهتره یه مدت مواظب باشیم.

لحن کلامش جدیت خاصی داشت که ترس به جانم
ریخت. با ابروهای درهم کشیده، غریبم:
-باز چه گندی بالا آوردی که داره دامن منو می گیره؟

#پست 43

پوزخندی زد و در حینی که به سمت اتاقش می رفت،
گفت:

-من همیشه توی کارم احتیاط می کنم... اینجوری هم
خیالم بابت تو راحتته هم اینکه بیشتر در مورد کارمون
می تونیم حرف بزنیم.

در اتاق بسته شد و با خشم به در اتاق خیره شدم. همین مانده بود که با دلیل مسخره ای که گفته بود، با او همراه باشم. به سرعت کیسه ی لباسهایم را از روی زمین برداشتم و از آپارتمانش بیرون زدم. سوار آسانسور شدم و پایین رفتم. وقتی آمرانه حرف می زد، رگ لجبازیم بالا می زد. فکر کرده می تواند به هر عنوان مرا در کنارش نگه دارد. برده ی او نبودم که هر چه می گفت؛ اطاعت کنم.

در طول مسیر تماما فکرم درگیر بود تا راهی برای خلاص شدن از این بلایی که سرم آمده بود، پیدا کنم. تنها یک راه به نظر می رسید... فروش خانه و اجاره نشینی... تنها مشکل این مورد این بود که خانه به نام مادرم بود و من توان فروشش را نداشتم. بعد از انحصار وراثت خودم سهمم را به مادرم واگذار کردم تا خیالش بابت سقف بالای سرش راحت باشد. پوفی کشیدم و سرم را به پنجره ی اتوبوس چسباندم.

وقتی به بیمارستان رسیدم، تمام افکار پوچی که راهی به جایی نداشتم را از ذهنم بیرون کردم و لبخند زنان

وارد اتاق مادرم شدم. با دیدنم لبخند روی لبانش نقش بست.

-سلام به سلطان بانوی خودم... خوبی عشقم؟

به آرامی پلک زد و گفت:

-خوبم عزیزم... نگران نباش.

با خوشحالی به سمتش پرگشودم. روی صورتش خیمه زدم با ذوقی دو چندان صورتش را بوسه باران کردم و گفتم:

-چقدر دلم براتون تنگ شده بود. انگار ماه هاست ازتون دور بودم.

سری تکان داد و با دستش دست سردم را در دست گرفت و گفت:

-تو هم باید کم کم به زندگیت برسی مادر... همش نگرانم اینجوری اسیر من شدی نتونی از پس مخارج وام بریبایی...

در دلم از دروغی که به مادرم گفته بودم، شرمگین بودم. لبخندی از روی بدبختی روی لب نشاندم و گفتم:

-نترس مامان گلم... تو خوب بشی اضافه کاری هم می کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مترو که ساعت ده به بعد تعطیله اضافه کاری چی؟
باید برای خرده فرمایشاتی که از این به بعد آراز داشت
و اسیرم می کرد، از همین موقع دلیلی می تراشیدم.
-می خوام در قسمت تولیدی هم کار کنم... این جوری
حقوقم بیشتر می شه.

اشک در چشمان زیبایش که هاله ای از سیاهی دورش
را گرفته بود، حلقه زد دستم را فشرد و گفت:
-بمیرم که برای من این همه به زحمت افتادی...
جوونیت هدر شد.

-این چه حرفیه مادر ...

-می ترسم زیر بار این همه کار و مسئولیت داغون
شی... الان وقت ازدواجته... اگه این وام برامون مشکل
درست کنه، چی؟

ازدواج تنها واژه ای بود که نباید هیچ وقت به آن فکر می کردم. با این همه مشکلات همین مانده بود، که داخل چاه بزرگتری بیوفتم.

-ازدواج کیلو چنده مادر من... دوتایی عشق دنیا رو می کنیم... بذار حالت خوب بشه... در اولین فرصت میریم روستا تا آب و هوایی عوض کنیم. موافقی؟
با چشمان پراشک لبخند زد و سرش را به آرامی به تایید حرفم تکان داد. چند ساعتی گذشت و زمان ملاقات رسید. هم تختی های مادرم دورشان شلوغ شده بود. تنها تختی که ملاقات کننده نداشت تخت مادرم بود. از اینکه آوش از بیماری مادرم چیزی به مادرش نگفته بود، خیلی دلخور بودم. شاید همین بیماری باعث آشتی مادرم و خواهرش می شد.

از هیاهوی ملاقات کننده ها سرم درد گرفت. چشمانم را بستم و سرم را روی لبه ی تخت تکیه دادم تا کمی آرام شوم. چند دقیقه بیشتر از این حالت نگذشته بود که مادرم تکانی خورد و صدای سلام کردن آراز به گوشم رسید. بند دلم پاره شد. آراز دیوانه این جا چه کار داشت؟ همین را کم داشتم که مدام بیخ گوشم باشد.

سرم را بالا گرفتم و اولین چیزی که پیش چشم آمد، سبد گل بزرگی بود. آسایش هم کنار آراز ایستاده بود و با دیدنم هر دو سلام کردند. آسایش جلو آمد و با هم روبوسی کردیم. مادرم با ذوق به آسایش و رفتارش با من نگاه می کرد. می دانست تنهایی دمار از روزگارم در آورده...

#پست 44

بعد از کمی احوالپرسی مادرم رو به آراز پرسید:

-از کجا فهمیدین ما اینجایم؟

آراز دستی روی صورت ته ریش دارش دستی کشید و گفت:

-تصادفی آوش رو دیدم و حال شما رو پرسیدم. برام

تعریف کرد چی شده... خیلی نگران شدم. برای همین با

آسایش اومدیم هم به شما هم به رزا جان سر بزنینم.

-خدا خیرتون بود ...

با چشمانی پر اشک رو به آراز ادامه داد:

-هر چی پدرت نابرداری کرد شما بچه ها خوبین....
امیدوارم همیشه دنیا به دلت بچرخه.

من و آسایش بعد از مدتها همو دیده بودیم. با ذوق دستش را گرفتم و از احوالش پرسیدم. فهمیدم درسش تمام شده و در شرکت پدرش به عنوان حسابدار مشغول به کار شده... آن طور که آسایش می گفت؛ هنوز مادر و پدرش از ترکیه برنگشته بودند. آسایش هم تازه از تور گردشگری برگشته بود. آنقدر خوشحال بودم که دو ساعت وقت ملاقات نفهمیدم چطور گذشت. وقتی پرستار وارد اتاق شد و ملاقات کننده ها را به رفتن تشویق کرد، آراز بعد از خداحافظی از مادرم رو به من گفت:

-میشه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟

با اینکه می دانستم دردش چیست، اما ظاهرسازی کردم و با لبخندی همراهیش کردم. آسایش کنار تخت مادرم ایستاد تا خداحافظی کند. از اتاق که بیرون آمدیم دستم

را با خشم کشید و از راهرو بیرون برد. با دلخوری
دستم را تکان دادم و گفتم:

-ولم کن وحشی.... چه مرگته تو؟

به راه پله که رسیدیم مرا به سمت پنجره برد و
روبرویم ایستاد. با چشمان میرغضبش به چشمانم زل
زد و گفت:

-چرا انقدر کله خرابی دختر؟ من به تو چی بگم که
انقدر لجبازی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-تحملت سخته برام آزار... می فهمی یا واضح تر بگم؟
با اخم نگاهم کرد و گفت:

-کی خواست منو تحمل کنی؟ ممکنه برات مشکلی پیش
بیاد... فرامرز برخلاف همیشه این بار شکستی که
خورده برایش گرون تموم شده... می ترسم کار
خطرناکی بکنه.

با تکان دادن دست به سرش اشاره کردم و پاسخ دادم:

-خاک برسرت کنن که منو پیش چین مرد خطرناکی
بردی ...

-مجبور بودم لعنتی...-

-آره می دونم... ماشین مامانیت گرو بودو باید با هراج
کردن دختر عموت از گرو درش میوردی...-

با خشم دستش را روی دهانم گذاشت تا صدایم بالا
نرود. مردم در حال عبور و مرور بودند. صورتش را
جلو آورد و با اخمهای درهم گره خورده گفت:

-هیس... می شه دهنتم رو انقدر باز و بسته نکنی؟

با ناراحتی دستش را کنار زدم و خریدم:

-مگه دروغ می گم؟ تو هم عین بابات سودجو و
عوضی بودی و نمی دونستم... در اولین فرصت پولت
رو جور می کنم و از شرت خلاص می شم.

با چشمان برزخیش به صورتم زل زد و گفت:

-میشه انقدر پرت و پلانگی... تا وقتی من نخوام تو
نمی تونی ازم دور شی... فهمیدی یا اینو توی کله ی
پوکت جور دیگه ای فرو کنم؟

تحکم و صلابت صدایش زبانه را بست. با اینکه دلم
نمی خواست در برابرش کم نیاورم، ارزش حساب می
بردم. در کله خرابیش شک نداشتم و هر چه بود،
پسرعموی خودم را خوب می شناختم...

-من نمی خوام عروسک خیمه شب بازی تو باشم. اگه
کاری توی شرکت یا یه شغل درست و حسابی در نظر
داری حاضرم همکاری کنم...

-من بگم غلط کردم دیشب تورو با خودم بردم، تمومش
می کنی؟

نگاهش قلبم را لرزاند. چرا ما در نقطه ی مناسبی
کنار هم قرار نداشتیم؟ با خشمی که از ناکامی های
گذشته سرچشمه می گرفت، غریدم:

-نه...

-چرا؟

-چون جای بخشش نداشت.

-انقدر سمج نباش دختر... می خوای مادرت بفهمه چه گندی بالا آوردی؟

باز روی نقطه ی ضعفم دست گذاشت. با خشم مشتکی روی سینه ی ستبر و ورزشکاریش کوبیدم و خریدم: -به روح پدرم اگه به مادرم حرفی بزنی، این منم که زندگیتو به باد می دم ...

لبخند کجی روی لبش نشست و گفت:

-وویی... خیلی ترسیدم...

صدای آسایش از پشت سرش شنیده شد:

-شما اینجا چه کار می کنین؟ حرفاتون تموم نشد؟

آراز با حرص نفسش را از سینه بیرون داد و دو قدم فاصله گرفت و رو به خواهرش چرخید. سوئیچش را از جیب بیرون کشید، دستش را به سمت آسایش دراز کرد و گفت:

-تو برو توی ماشین تا من پیام.

آسایش با تردید نگاهی به من کرد و خداحافظی کوتاهی
گفت و از پله ها پایین رفت. آراز نفسش را آرام از
سینه بیرون داد و رئیس مآبانه گفت:

-برو از مادرت خداحافظی کن، خودم می رسونمت
خونه.

پوزخندی زدم و دستم را در هوا تکانی دادم و گفتم:

-برو پی کارت... انگار یادت رفته مادرم بیماره و من
همراهش باید بمونم. تا وقتی مادرم توی بیمارستانه
دوست ندارم بهم زنگ بزنی و این طرفا پیدات بشه.
لبخند کجی روی لبش نشست، اغواگرانه به چشمانم
خیره شد و گفت:

-هنوز از دستم عصبانی هستی؟

یاد آن شب از درون منقلبم کرد. با خشم نگاهش کردم
و غریدم:

-خیلی زیاد.

-اوکی... فعلا تا مادرت توی بیمارستانه همین جا
بمون... خواستی بیرون بری به من خبر بده.

پوزخندی زدم و بدون اینکه جوابی بدهم از کنارش رد
شدم و وارد راهرو شدم. با هر قدمی که به سمت اتاق
برمی داشتم، ضربان قلبم بیشتر می شد.

لعنتی جذاب عجیب دلم را زیرورو می کرد. حیف که
مهر و محبت سرش نمی شد. مانند پدرش سنگدل و
فرصت طلب بود.

یک هفته از مرخص شدن مادرم گذشته بود و به آرامی
می توانست حرکت کند. باید بیشتر مراقبش می بودم و
در خانه بودم. بار آخری که با سمانه حرف زدم
میگفت، آقای دآوری به شدت عصبانیه... مانده بودم
چه کنم با آراز بی کله!

آخر هفته بود و مادرم از صبح توی خانه راه می رفت
و آرام آرام کارهای خانه را انجام می داد. هر چه می

گفتم، استراحت کند، قبول نمی کرد. وقتی سینی چای را روی میز عسلی گذاشتم به زور روی مبل نشاندمش و گفتم:

-میشه انقدر کار کنی؟ یادت رفته تازه از بیمارستان مرخص شدی؟

مادرم با کنجکاوی به من خیره شد و گفت:

-تو چرا به سرکارت بر نمی گردی؟

مشکوک نگاهم می کرد و منتظر جوابم بود. لبخندی زدم و دستی روی موهای آشفته ام کشیدم و گفتم:

-مرخصی رد کردم... دکتر گفت باید استراحت کنی...

نمی تونم تنهات بذارم.

دستم را گرفت و کنار خود نشاند. با نگرانی به صورتم خیره شد و گفت:

-بهم بگو پول عمل رو از کجا آوردی؟

دروغگوی خوبی نبودم. همیشه خنده ام می گرفت.

سعی کردم لبخندم را جمع کنم. با بی خیالی به مبل تکیه دادم و گفتم:

-از رئیس و ام گرفتم.

-دروغ نگو... اون زمان بیمارستان بودم و رمق نداشتم زیاد حرف بزنم... اما حالا می خوام بدونم اون پولو از کجا آوردی... چطور و ام گرفتی و هنوز سرکار نرفتی؟

سرم را پایین انداختم و دروغ بعدی را مانند این چند روز که این سوال را می پرسید؛ به زبان آوردم:

-می دونه حالتون خوب نیست باهام راه میاد... قراره از ماه دیگه از حقوقم کسری بزنه. نکنه از دستم خسته شدی می خوای از خونه بیرونم کنی...

خنده ام را با چشم غره ای جواب داد و با دقت به چشمانم زل زد و گفت:

-با هالو طرفی؟ توی این دوره هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره...

صدای زنگ تلفن خانه راهی شد برای فرار از سؤالهای مکرر و زیرکانه اش... می ترسیدم به رازم پی ببرد و قلبش از حرکت بایستد. مادرم اهل حلال و حرام بود. نمازخوان و مؤمن بود... آگه می فهمید چه کردم، خدا می داند چه به سرش می آمد. از خدا خواسته به سمت تلفن رفتم و با دیدن شماره ی خاله خوشحال شدم. با لبخندی فراخ گوشی را به سمت مادرم گرفتم و گفتم: -معلوم نیست خورشید از کدام سمت طلوع کرده که خواهرت دلش هواتو کرده...

چشم غره ای نثارم کرد و با ذوق گوشی را از دستم گرفت.

وقتی صدای شادش در گوشم پیچید در دلم دعا کردم، کاش خاله با مادرم آشتی می کرد و مادرم از تنهایی در می آمد.

-سلام آبجی جان... خوبی؟ بچه هات خوبن؟

با ذوق به صدای مخاطبش گوش می کرد. نفس راحتی کشیدم و به سمت اتاق رفتم.

صدای زنگ گوشیم از دور شنیده می شد. هر چه می گشتم، پیدایش نمی کردم.

بالاخره زیر تخت پیدایش کردم. همین که گوشی را بالا گرفتم، تماس قطع شد. با دیدن تعداد تماس های از دست رفته، رنگم پرید.

همین که شماره اش را گرفتم، صدای زنگ آیفون به صدا در آمد. لعنتی تاب بی جواب ماندن گوشیش را نداشت. اگر صبر می کرد، نمی مرد که!

مادرم به آرامی در مورد عمل جراحی قلبش برای خواهرش درددل می کرد و میان حرفهایش می شنیدم، چقدر از من و کمکهایم تعریف می کرد.

با دیدن چهره ی میرغصبش پشت آیفون نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. برای مادرم چادری آوردم و خودم شال شیری رنگم را روی سرم انداختم. وقتی نگاه متعجب مادرم را دیدم، لب زدم:

-آراز او مده!

ابرویی بالا داد و گفت:

-چه خبره این پسر مدام یادی از ما می کنه؟ خبریه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم.

نچی کرد و گفت:

-از این قوم جز بلا به ما چیزی نمی رسه... مراقب باش.

تقه ای به در واحد خورد. مادرم که حواسش به حرفهای خواهرش بود با دست اشاره کرد در را باز کنم و خودش به سمت اتاق رفت. در حین رفتن، گفت:

-الان میام.

می دانم حواسش پرت شده بود و نمی توانست، درست جواب خواهرش را بدهد. عجیب این بود بعد از سالها تماس تلفنیشان اینقدر طول کشیده... در را باز کردم و با چهره ی برزخی آراز روبرو شدم. ابرو درهم کشیدم و غریدم:

-امرتون؟

-مگه نگفتم...

-هر چی گفتی، باد هواست وقتی نمی فهمی توی خونه
یه مادر بیمار دارم که باید پرستاریش رو بکنم.
طوری ایستاده بودم که وارد خانه نشود. ابرویی بالا داد
و گفت:

-ممنون از دعوتت... مزاحم نمی شم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-فعلا که مزاحمی... مگه نگفتم دوروبر من و مادرم
پیدات نشه.

-کارت داشتتم...

-اگه یه ساعت صبر می کردی، خودم تماس می گرفتم.

-باید جایی بریم.

ترس تمام وجودم را پر کرد. با نگرانی به داخل خانه
اشاره کردم و گفتم:

-نمی تونم مامانمو تنها بذارم.

-تتها نمی مونه... به آسایش گفتم به هوای عیادت بیاد
پیشش بمونه.

یاخدا باز چه خوابی برام دیده بود که فکر همه جا را
کرده بود. صدای مادرم از پشت سر شنیده شد.

-چرا دعوتشون نمی کنی داخل ...

در را کشید و به صورت آراز نگاهی کرد و گفت:

-بفرما... آرازخان... دم در بده.

#پست 47

به اجبار از جلوی در کنار رفتم و آراز با چهره ای
بشاش وارد خانه شد و شروع به احوال پرسی کرد.
کیسه ی سیاهی که در دستش بود را به سمتم گرفت و
گفت:

-ناقابله برای زن عمو اوردم.

با خشم نگاهش می کردم و با پروئی تمام چشمکی
نثارم کرد. با حرص کیسه را از دستش کشیدم و خریدم:

-راضی به زحمتتون نبودیم.

لبخندی خبیثانه روی لب نشاند و بی اعتنا به خشم من رو به مادرم کرد و خیلی گرم احوالپرسی کرد. مادرم که دلش نرم شده بود، با روی باز پاسخ می داد و احوال عمومی نامردم و همسرش را می پرسید.

کیسه ی کمپوت را روی کابینت رها کردم و با حرص نفسم را از سینه بیرون دادم. حالم گفتن نداشت به معنای کامل داغون بودم. باید هر چه زودتر شر این مردک فرصت طلب را از سرم کم می کردم. من توان این تن لرزشهای گاه و بی گاهش را نداشتم. خدا می داند امشب چه نقشه ای برایم کشیده که با این چهره ی بشاش روبروی مادرم روی مبل لم داده بود...

بعد از خوردن چایی که به اشاره ی مادرم برایش ریخته بودم، دستانش را در هم گره کرد و کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-زن عمو جان با اجازه تون می خوام دخترتون رو امشب به مهمونی ببرم.

مادرم مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-مهمونی؟ کجا؟

با لبخندی پیروزمندانه به من نگاه کرد و گفت:

-عزیز جون فهمیده من با شما دیدار داشتم... بی نهایت دلتنگ رزاست... ازم خواسته امشب ببرم به دیدنش... برای تنهایی شما هم فکری کردم... دستم را بالا بردم و محکم پاسخ دادم:

-من تمایلی به این مهمونی ندارم... عزیز جون تا حالا کجا بود که یادی از من نمی کرد!

ابرو درهم کشید و رو به من کرد. انگار از قبل تمام حرفهایش را تمرین کرده بود. با تسلط کامل گفت:

-خودت می دونی عزیز جون بعد از فوت پدرت و آقاجون دیگه حال و روز خوشی نداره... تویی که نوه شی باید سراغش رو می گرفتی و احوالش رو می پرسیدی... از پدر من بدی دیده بودین از عزیز که ندیده بودین!

انگار بدهکارم شدیم. با اخم گفتم:

-حال مادرم خوب نیست... نمی شه تنهانش بذارم. باشه
برای یه وقت دیگه ...

نگاه مادرم بین من و آراز در رفت و آمد بود. در همین
حین گوشی آراز زنگ خورد. با نگاهی به گوشی اجازه
خواست تا جواب دهد... بعد از مکالمه ی کوتاهی که
حرف خاصی زده نشد، تماس را قطع کرد و گفت:

-عزیز برای شام تدارک دیده... رزا بدقلقی نکن.
انشالله سری بعد با مادرت می ریم... چون حال مادرت
خوب نبود، عزیز دعوتش رو برای یه بار دیگه
گذاشت .

مادرم نفس عمیقی کشید و گفت:

-رزا سرسختی نکن... پاشو آماده شو باهات برو ...
با نگرانی به مادرم خیره شدم. دلم نمی خواست مجوز
رفتن را صادر کند. حرف نگاهم را متوجه نشد. با
ناراحتی گفتم:

-اما شما تنها می مونی... من راضی نیستم...

آراز میان حرفم پرید و گفت:

-اگه برای حال زن عمو نگرانی همین الان به آسایش
زنگ می زنم، بیاد اینجا. چون ممکنه اومدنت دیر و
زود شه.

مادرم دستش را بالا برد و گفت:

-لازم نیست... انقدری حال خوب هست که بتونم تنها
بمونم. رزا زیادی شلوغش می کنه.

عملا تمام راههای فرار به رویم بسته شد. بعد از تمام
شدن حرفش رو به من کرد و گفت:

-برو آماده شو... لازم نیست ادای ماما رو برای من
در بیاری، من حال خوبه!

چشم غره ای به آراز رفتم و به سمت اتاقم رفتم. آراز
در نبود من شروع به وراجی کرد. چنان با هیجان حرف
می زد و از گذشته ها یاد می کرد، که دلم می خواست
پشت در بنشینم. گوش کنم و به یاد گذشته ها دقایقی را
بی خیال جهنمی باشم که با دست خودم برای خودم
ساختم. شنیدن از گذشته تا حدی حال را بهتر کرده بود.

صدای خنده ی آراز و مادرم دلم را نرم کرد. آرایش
ملایمی روی صورتم انجام دادم و لباس پوشیدم. شال
سرمه ای را روی سرم انداختم. رنگ چشمانم
خاکستری عسلی بود و این رنگ خیلی به پوست سفیدم
می آمد .

وقتی مرا آماده دید از روی مبل برخاست و با لبی
خندان رو به مادرم کرد و گفت:

-زن عمو بهتره گذشته ها رو فراموش کنید و دوباره
پیش خانواده برگردین.

مادرم نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-من خانواده ای نمی بینم که به سمتش برگردم...
خانواده اون جایی معنا داره که وقتی بهشون نیاز

داشتیم پشتمون باشن. برخلاف پدرت، تو پسر خوش
قلبی هستی... روزگار من و دخترمو پدرت سوزوند.
الان نباید این جایی که هستیم باشیم.
آراز سری تکان داد و گفت:

-درکتون می کنم. انشالله در فرصت مناسب دوباره به
دیدنتون میام. انشالله بتونم دلتون رو نرم کنم.
بعد از خداحافظی با نگرانی به مادرم نگاه کردم و گفتم:
-هر وقت دیدی حالت خوب نیست، بهم زنگ بزن...
خودمو زود می رسونم.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-با خیال راحت برو... فقط خیلی دیر برنگردی... می
دونی نگران باشم خوابم نمی بره.

آراز میان حرفمان پرید و گفت:

-زن عمو شما با خیال راحت بخواب... من خودم برش
می گردونم... جای نگرانی نیست. ممکنه چون شیلا و
آسایش هم هستن، دور همیمون کمی به درازا بکشه.

مادرم ابرو درهم کشید و گفت:

-زود برش گردون... عادت ندارم دخترم دیر برگرده
خونه.

-به روی چشم.

نفس راحتی کشیدم. خوب بود که گول حرفهای آراز را
نخورد و حرفش را محکم گفت. با این قولی که آراز
داد، دلم آرام گرفت. وقتی از ساختمان بیرون زدیم مرا
به سمت ماشین مدل بالایش برد. وقتی روی صندلی
جلو نشستم، با خشم به صورت خندانیش نگاه کردم و
گفتم:

-به جون مادرم اگه مثل سری گذشته بخوای تن و بدنم
رو بلرزونی با دستای خودم خفه ت می کنم.
دستش را بالا برد و با خنده گفت:

-نگران نباش فاطمی کماتدو... از جونم سیر نشدم... به
من اعتماد کن و بدون که بودنت مهمه که دارم می
برمت.

-تو چه کاره ای که مثل دزدا شبگردی؟

خنده ی بلندی سرداد و ماشین را روشن کرد. در حینی
که فرمان را می چرخاند، چشمتکی زد و گفت:

-زیادی حرف می زنی!

از کوچه که بیرون رفتیم، خریدم:

-آراز من نمی توئم همپای کثیف کاریای تو باشم...
همین که مادرم حالش بهتر بشه پولتو جور می کنم...
مرد باش و دست از سرم بردار...

آراز پاکت سیگاری از داشبورد بیرون کشید و گفت:
-بردار.

با اخم نگاهش کردم. زیر دستش زدم و پاکت سیگار به
زیر پامون پرت شد. خندید و گفت:

-درسته اون شب لازم نشد بکشی... امشب حتما بهت
تعارف می کنن ...

با بهت نگاهش کردم و لب زدم:

-بازم مهمونی؟

این بار نخندید. خیلی جدی سرش را تکان داد و گفت:

-این بار به شلوغی گذشته نیستیم. مهمون افتخاریه
فرامرزم... فقط من و تو.

#پست49

ترس و دلهره همزمان به دلم نفوذ کرد. با دست روی
داشبورد کوبیدم و گفتم:

-منو پیاده کن... من توی اون ویلا پا نمی دارم... بی
غیرت حالت نیست یا خودت رو به نفهمی زدی...اون
مردک فاسد نظر بد داره.

-این بار ویلا نمی ریم... توی برجش می ریم... فقط یه
مهمونی شامه... نگران نباش اتفاقی نمیوفته.

از درون داغ کرده بودم. دلم می خواست از ته گلو جیغ
بزنم و هر چی فحش بلد بودم، نثارش کنم.

-این حجم از عوضی بودن رو بایدم از بابات به ارث
برده باشی.

-خفه شو رزا... نذار حرمتا شکسته بشه .

با بغض و چشمانی که به اشک نشسته بود، به صورتش خیره شدم و فریاد کشیدم:

-مگه حرمتیم مونده بی شرف... حاشا به غیرت.

نچی کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد و گفت:

-انقدر کولی باز در نیار رزا... اون روی سگم بالا میدادا...

-مرده شور خودت رو ببرن و اون روی دیگه ت .

با لحن ملایمی گفت:

-این بار فقط یه مهمونی شامه.. حالите یا بازم بگم...

فقط حواستو جمع کن ببین چی می گم .

با نفرت نگاهش کردم. از هر چی علاقه که در سینه ام

بود، بیزار شدم. چشمانش که روزی منبع آرامشم بود،

حالا به نظرم شبیه گرگ شده بود. نفسش را با آرامش

از سینه بیرون داد و گفت:

-فقط کافیه هر وقت به بهونه ای از شما دور شدم،
حواس اون نره خر رو پرت کنی تا نفهمه من کی برمی
گردم.

با نفرت بر سرش فریاد زدم:

-پس خودتم دزدی و داری ازم سوءاستفاده می کنی،
هان؟

پوفی کشید و گفت:

-هر چی هستم به خودم مربوطه...

با خشم میان حرفش پریدم و غریدم:

-نه دیگه به تو مربوط نیست... چون پای منم گیره.

-گیر نیست... خیالت راحت.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خونه ی زپرتی شما دوربین مدار بسته داشت،

اونوقت خونه ی اون مردک که بیشتر شبیه خلافکاراس
بدون دوربینه؟

لبخندی زد و گفت:

-از قبل فکر همه جا رو کردم... تو انقدر وراجی نکن.
با تردید نگاهش کردم. با بهتی که هر لحظه بیشتر می
شد، زمزمه وار پرسیدم:

-پلیسی یا رقیب خلافتکارا؟

نگاه معنا داری کرد و ماشین را به سمت راست کشید و
بعد از توقف ماشین ضربه ای به نوک بینی م زد
وگفت:

-هر چی کمتر بدونی به نفعته!

به در ماشین اشاره کرد و گفت:

-پیاده شو.

به آسمانخراش کنارم نگاه کردم و با تغییر گفتم:

-چرا اومدی خونه ی خودت... من ...

پوفی کشید و پیاده شد. ماشین را دور زد و در را باز
کرد وگفت:

-با این تیپ و قیافه که نمی تونی بیای... پیاده شو.

با اخم دستم را به سمت دستگیره در بردم تا در را
ببندم. در همان حین پاسخ دادم:
-من عروسک خیمه شب بازیتم نیستم که هر جور دلت
بخواد به چرخم.

#پست 50

با حرص دری که تا نیمه بسته شده بود را باز کرد و
بازویم را کشید و فریاد گفت:
-نمی تونم مثل بچه مدرسه ایا ببرمت... می فهمی یا
شیر فهمت کنم.
از صدای فریادش قلبم فرو ریخت و تنم به لرز افتاد.
مثل خر در باتلاقی که خودم ساخته بودم گیر افتاده
بودم. با فشار دستش از ماشین پیاده شدم و وارد
ساختمان شدیم. بعد از اینکه وارد واحدش شدیم، با اخم
به اتاقی که سری قبل رفته بودم اشاره کرد و گفت:

-لباس برات گذاشتم. سریع آماده شو تا زودتر برگردیم. هر چی بیشتر معطل کنی به ضرر خودته از اون ور دیرتر برمی گردیم.

از حرص نفسم را پرصدا بیرون دادم و وارد اتاق شدم. با دیدن لباسی که روی تخت بود لبخند روی لبم نقش بست. خیالم راحت شد، انقدر ا بی غیرت نبود که لباس ناجور در نظر داشته باشد. کت و شلوار مجلسی صورتی کم رنگ با مغزی سفید دور یقه و پیراهن سفید که یقه کراواتی بود به همراه شال حریر سفید با ست کیف و کفش صورتی کم رنگ خیلی جذاب میشد. عصبانیتم فروکش کرد و سریع آماده شدم. آرایش خیلی ملایمی روی صورتم انجام دادم و از اتاق بیرون آمدم.

نگاهش مشتاقانه روی صورتم و اندامم بالا و پایین شد. مانتوی جلوباز آبی رنگ را نگاهی کرد و گفت:

-مانتوی سفید می پوشیدی، توی کمد بود!

-لازم نیست... آبی و صورتی کنار هم ست خوبیه. حواست باشه منو زیاد معطل نکنی.

دستش را روی سینه گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و
گفت:

-چشم.

همین که از واحد بیرون آمدیم و سوار آسانسور شدیم
متوجه نگاه خیره اش شدم. به چشمانش خیره شدم و
گفتم:

-شناختی؟

خندید و گفت:

-خیلی خوشگل شدی... امشب زیاد نخند... فقط حرف
بزن.

پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

-مثلا باید باور کنم تو غیرتی شدی؟

پشت چشمی نازک کردم و به آینه ی روبرو خیره شدم.
آهی کشیدم و گفتم:

-سعی می کنم هر چه زودتر این پول لعنتی رو جور

کنم و از شر ت خلاص شم.

ابرویی بالا داد و با نگاه عاقل اندر سفیه گفت:

-مگه دست توئه؟

-به خدا اذیتم کنی میرم به عمو همه چیزو می گم...

می دونم بابات آخر نامرداس ممکن هنوز کمی ناموس سرش بشه... انوقت تو می دونی و بابات.

خندید و با دست ضربه ای به موهایی که از شال بیرون آمده بود زد وگفت:

-از نامرد جماعت توقع زیادی نداشته باش.

ابرویی بالا دادم و با تعجب گفتم:

-پسری که از پدرش نشانی نداشته باشه...

دستش را بالا گرفت و با اخمهای درهم گفت:

-هوی... هوای حرف زدنت رو داشته باش. حق نداری

منو با بابام مقایسه کنی... بابای من به بچه ی خودش رحم نمی کنه.

با گفتن جمله ی آخر اندوه سنگینی در کلامش موج زد.

با ابرویی بالا پریده، پرسیدم:

-انوقت باور نداری سرِ پدرمو کلاه گذاشته؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باورم داشته باشم، نه سندی داری نه مدرکی تا برات احقاق حق کنم. پس حرف زدن در موردش بی مورده.

سکوت کردم و از آسانسور پیاده شدیم. وقتی سوار ماشین شدیم به صورتم خیره شد و گفت:

-در مورد سیگار هم عذر می خوام. اولش می خواستم امتحانت کنم. احتیاجی نیست به این کار.

#پست 51

چشمان گرد شده ام را که دید، خندید و گفت:

-والا این دوره نمونه سیگار کشیدن دخترا شده مسابقه همسان بودن با پسرا... می خوان مساوات رو اینجوری نشون بدن. توی این مدت که دستی به آتش دارم از هر ده دختر سانتال مانتالی که می بینم هفت نفر

سیگاری و نه نفر اهل مشروب و هشت نفر اهل قرص
و موادن ...

از تعجب دهانم باز مانده بود. باورم نمی شد هم جنسام
برای اجرای مساوات به ناپودی خودشان دست بزنند.
به آنی مطلبش را در مغزم پردازش کردم و فکری که
در ذهنم شکل می گرفت را به زبان آوردم:

-معلومه خیلی دختر دوروبرت داری که همه جوره
آمارشون رو داری!
پوزخندی زد و گفت:

-وقتی توی مهمونیای آنچنانی بری کافیه سر
برگردونی و توی جمع نگاهی بندازی... می بینی چه
فاجعه ای در حال رخ دادنه. یه مشت جوون افسار
گسیخته و سرکش که خوشی زندگی رو در ناپودی
خودشون می بینن و ادعای استقلال می کنن .

لحنش ناراحتیش را به خوبی نشان می داد. دلم نرم
شده بود. حس خوبی به او و افکارش داشتم. آراز نمی
توانست بد باشد!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-تو که خوب موعظه می کنی بین این آدم‌ها چه کار می کنی؟

نگاهم کرد و با لبخندی گفت:

-شیطونک نمی تونی از زیر زبون من حرفی بیرون بکشی... اینو بدون هر چی کمتر بدونی برای خودت بهتره.

-انقدر خطرناکی؟

اخمهایش را درهم کرد و گفت:

-امیدوارم امشب کارم برای همیشه با این مرد نفرت انگیز تموم شه .

با لحن مهربانی پرسیدم:

-ادیتی؟

سرش را به زیر تکان داد و نفس عمیقی کشید. نباید قضاوتش می کردم. حالا که به حرفا و رفتارش بیشتر دقت می کردم او هنوز همان پسر عموی سرکش و دوست داشتنی بود. قلبم به تپش افتاد و حجم بالایی از گرما به سمت صورتم روانه شد. از ته قلب کسی

اسمش را صدا می زد. با اینکه می دانست این مرد از آن او نیست!

بغض ناخواسته ای دور گلویم چنبره زد. در این چهار سال سعی کردم جای خالیش را با آوش پر کنم. پسرخاله ی مهربانی که با یک تشر آراز دیگر سراغی از من و خاله ی بیمارش نگرفت. حتی تلفنی احوالش را نپرسید تا بداند خاله اش زنده مانده یا نه!

بغضم را فرو دادم و به روبرو خیره شدم. به محله ی فرمانیه وارد شدیم. درست روبروی یک برج از حرکت ایستاد. بعد از پیاده شدن، رو به من کرد و گفت:

-زیاد از خودت چیزی نگو... اگرم خواستی حرف بزنی دروغ بگو... نذار بفهمه کی هستی و چه کاره ای.

سری به تأیید حرفش تکان دادم. با اینکه نمی دانستم برای چه کاری مجبور شده مرا همراه خودش بیاورد، ولی نگرانی را در چشمانش می دیدم. وقتی وارد لابی برج شدیم یاد قصرهای سلطنتی توی فیلم های سینمایی افتادم. چشمانم گرد شده بود. سوتی کشیدم و گفتم:

-اولا لا... چه خبره بابا ...

-هیس... مثلا تو دختر یه تاجری... این چه رفتاریه!
سعی می کرد خنده اش را قورت دهد. خودم را جمع و
جور کردم و گفتم:

-تو چه جوری با این آدم بُر خوردی؟

-حالا!

روبروی پیشخوان سرایدار ایستاد و اسم فرامرز خانی
را به زبان آورد. مردی که کت و شلوارش از پدرم
شیک تر و به گرانقیمت تر بود سری تکان داد و با
تماسی اجازه ورود به آسانسور را داد. وقتی دکمه ی
آخر را فشرد چشمانم گرد شد.

-پنت هاوسه؟

لبخندی زد و گفت:

-او هوم.

-چه کاره س؟

-حالا!

به یاد گذشته با حرص مشتکی به بازویش کوبیدم و
گفتم:

-مرض و حالا... مثل آدم حرف بزن.
-به وقتش بهت می گم... انقدر عجول نباش.

#پست 52

زمانی که وارد پنت هاوس شدم، برای لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد. این مرد زیادی پولدار بود! فکر اینکه چرا ما را به شام دعوت کرده، دلم را آشوب کرد. کت و شلوار گران قیمت و انگشتر الماسی که نگین مربعی بزرگش وضع مالیش را به خوبی نشان می داد. عموی حریص و پول پرست من هم این همه ثروت نداشت! نگاه خندان روی صورتم چرخ می خورد. نگاه هیز آن شبش هنوز به یادم بود و تنم مور مور شد. بعد از این مهمان از خجالت این پسر عموی بی شعور در می آمدم.

با صدای بلندی خوش آمدگویی کرد و مرا از افکارم بیرون کشید. خیلی صمیمی دست آراز را در دست فشرد و گفت:

-خوش اومدی شایان خان... خوشحالم بالاخره راضی به این مراوده شدی.

رو به من با احترام تعظیمی کرد و با شرارت لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدی خانوم زیبا... خوشحالم دوباره افتخار دیدارتون نصیبم شد .

دستش را که پیش آورد با لبخندی گفتم:

-ممنون از دعوتتون... باعث افتخاره .

برخلاف تیپش و پنت هاوس مدرنش خیلی مزورانه و عامیانه حرف می زد. نگاهش قد و بالایم را رصد کرد. و راه را برایمان باز کرد. فضای باز و مدرنی پیش رویم قرار گرفت. به جای دیوار روبرویم تمام پنجره هایی بود که از سقف تا روی زمین کشیده شده بود. سیاهی شب در پس نور شدید محیط در چشم بود .

محیط روی رفتارم تأثیر گذاشت و بی اراده رنگ عوض کردم. برای لحظه ای خود را دختر یک تاجر حس کردم. سری تکان داد و به دست رها مانده اش خندید و گفت:

-شایان جای خوبی اتراق کرده.

چشمکی به آراز زد و گفت:

-از این خوبی ها می خوام!

آراز خنده ای کرد و گفت:

-نگرد... گشتم فقط همین یه دونه بود...

هر دو با هم خندیدند و تنم مورمور شد. وقتی حرفشان به سمت من کشیده می شد، قلبم به تپش می افتاد و استرس می گرفتم. حس عروسکی را داشتم که برای نمایش آن جا بود. البته همین طور هم بود و این از رفتار و نگاه مودبیانه ی فرامرز کامل مشخص بود. تنم به لرزش افتاد.

برخلاف تپش و پنت هاوس مدرنش خیلی مزورانه و عامیانه حرف می زد. نگاهش قد و بالایم را رصد کرد

و دستی روی یقه ی کت سیاهش کشید. با لبخندی سر تکان داد و راه را برایمان باز کرد. فضای باز و مدرنی پیش رویم قرار گرفت. به جای دیوار روبرویم تمام پنجره هایی بود که از سقف تا روی زمین کشیده شده بود. سیاهی شب در پس نور شدید محیط گم بود.

با راهنمایی خدمه ای جوان و زیبا به سمت پارتیشنی که گوشه ی پذیرایی که نزدیک در بود رفتم. لباس فرمش کت و دامن سفید با دورگردنی سرمه ای بود درست مانند لباسهای ملوانی، موهای مشکیش را خیلی ساده پشت سرش دم اسبی جمع کرده بود. اندام موزونش بیشتر شبیه مانکنها بود تا خدمتکار... با دست به پشت پارتیشن اشاره کرد و گفت:

-راحت باشین.

با دیدن جالباسی منظورش را فهمیدم. مانتویم را به جالباسی آویزان کردم و در آینه ای که به دیوار نصب بود سرووضعم را مرتب کردم. دروغ نگویم از ماجراجویی خوشم آمده بود. دلم می خواست سر از کار این دو نفر در بیاورم. با اینکه به آراز طعنه زده بودم

اما می دانستم آراز پسری نیست بی دلیل چنین جایی پا بگذارد .

کنار آراز ایستادم و آراز با چشمانی ستاره باران نگاهم کرد و لبخندی جذاب روی لبش نشست. از گوشه ی چشم می دیدم که فرامرز ما را زیر نظر دارد. تا خانوم خسته نشدن بهتره بشینیم.

نگاه هر دوی ما سمت فرامرز چرخید و با راهنمایی او به سمت پذیرایی بزرگی که لوستر دو طبقه اش نور زیادی در فضا پخش کرده بود، رفتیم. فضای پذیرایی با مبلمان راحتی چرمی سفید رنگی چیدمان شده بود. محیط پذیرایی خیلی شلوغ نبود در عین حال خیلی شیک و مدرن بود.

دوبلکس بودن واحد از راه پله هایی که نرده های استیل براقش در سمت راست رو به بالا می رفت، مشخص بود. با دست به سمت تراس ما را راهنمایی کرد. از پشت شیشه به بیرون خیره شدم. گلدانهای تزئینی بزرگ در کنار میز و صندلی سفید که در آن فضا قرار داشت به همراه چتر بزرگ سفیدی که بالای

میز قرار داشت، فضا را رماتیک کرده بود. به استرسم هیجان هم اضافه شد. حالا درک می کردم چرا این افراد به دیگران از بالا به پایین نگاه می کردند. محیط زندگی روی منش آدمها تأثیر به سزایی داشت. در این مکان آدم حس خدایی داشت. کل شهر زیر پایمان بود و چراغهای روشن شهر مانند طلا و جواهر می درخشید. صدایش افکارم را بهم ریخت.

#پست 53

-اگه هوا سرد نبود حتما روی تراس از شما پذیرایی می کردم .
قد کوتاهش در آن فضا بیشتر به چشم می آمد. لبخند زنان به سمت پذیرایی چرخید و گفت:
-اول پذیرایی مختصری انجام بشه بعد شام.

بی اراده نگاهم به مجسمه ای که گوشه ی پذیرایی بود
خیره شد. درست قد انسان بود. دختری عریان با جامی
شراب در دست... یاد عکسهایی افتادم که در کتاب
باباطاهر عریان دیده بودم.

از شرم سرم را پایین انداختم و با کمک دست شایان که
مرا به سمت مبل دونفره ای هدایت می کرد، نشستم.
شایان نفس عمیقی کشید و گفت:

-وقتی دعوت به شام گرفتی کمی شوکه شدم... نه به
اون دشمنی نه به این...

-همونطور که عشق و نفرت کنار هم می شینه دوستی
و دشمنی هم کنار هم می شینه ...

همزمان با نشستن ما پسری که در شب مهمانی
پیشنهاد مبارزه را داده بود به همراه خدمه ای با سینی
طلایی به سمتمان آمد. روبرویمان ایستاد و سلام و
خوش آمدگویی گفت. برق خاصی در نگاهش موج می
زد. آراز لبخندی زد و گفت:

-یاسر با پیشنهاد اون شبت خوب ما رو درب و داغون
کردی.

پسر خیلی مودبانه لبخند زد و به فرامرز نگاه کرد و با احترام گفت:

-عمو سرآمده این کاره... بهشون ایمان داشتیم... نمی دونستم اون طور می شه... می خواستم میانداری کنم. فرامرز بلند خندید و گفت:

-زکی... فکر کردی من نفهمیدم طرف دوست قدرت رو گرفتی تا من که... منو رنگ نکن جوجه... اگه می دونستم قراره بیازم محال بود اون مبارزه رو قبول کنم...

رو به آراز کرد و لبخند پیروزمندانه ای زد و ادامه داد:
-اما همون مبارزه باعث شد ازت خوشم بیاد... نشون دادی برای چیزی که ارزش داره خوب می جنگی.
با جمله ی آخر به من اشاره کرد و عرق به تنم نشست. نگاهم را به زیر انداختم و به روی خودم نیاوردم.
خدمه ی زیبا با لوندی پیش ما خم شد و شایان جام کریستالی محتوی یخ و نوشیدنی را برداشت. سمت من سه فنجان قهوه گرفت. بااحترام به فنجانها اشاره کرد و گفت:

-ترک، فرانسه، اسپرسو

لبخندی زدم و با تشکر زیرلبی فنجان قهوه ی ترک را برداشتم. حس مرموزی زیر پوستم دوید. ترس از خوردن خوراکی های آن خانه عجیب مغزم را پر کرده بود. اعتمادی به این فرد موذی نداشتم. غرور و نخودت در تمام حرکاتش دیده می شد. با فرامرزی که وسط رینگ رفته بود و مبارزه می کرد، زمین تا آسمان فرق داشت .

یاسر کنار عمویش با فاصله ی یک مبل درست روبروی آراز نشست. فرامرز نفسش را پر صدا بیرون داد و سیگار برگی کنار لبش گذاشت. پا روی پا انداخت و دستانش را به دسته ی مبل تکیه داد و با تانی گفت :
-هنوز نفهمیدم تو و یاسر کجا همو دیدین و رفیق شدین.

یاسر ابرویی بالا انداخت و زودتر از آراز گفت:
-عمو جان گفتم که اولین آشنایمون توی باشگاه بود.
فرامرز ابرویی بالا داد و گفت:

-از تو پرسیدم؟

یاسر خندید و گفت:

-ببخشید... بهتره من برم به دلِ خودم برسم .

با خنده از جا بلند شد و به سمت میز غذا خوری رفت و از کنارش رد شد. به سمت پیانوی سفید بزرگی که نزدیک دیوار بود، رفت و به آرامی و نرم دستش را روی آن کشید. صدای دلنشینی در فضا پیچید .

فرامرز نگاه از یاسر گرفت و یوفی کشید و سیگارش را روی جاسیگاری کریستال کنار دستش گذاشت. نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره اش را رو به آراز تکان داد و گفت:

-از این حرفا بگذریم... یاسر از جسارت و هوشت زیاد برام گفته... دیدم بهتره یه وکیل خوب و جوون که در عرض دو سه سال اسمش سرزبونا افتاده کنارم باشه. تو می دونی وکیل خوب زیاده اما اینکه ریسک پذیر باشه یا نه خیلی برای من مهمه.

ابروی آراز بالا پرید و گفت:

-تو که دشمن وکیل جماعتی! خبرش اومده با وکیل
قبلیت چه کردی.

پس پسر عموی عزیز بنده وکیل بود و عین مهره های
مافیا بین این افراد می چرخید! تمام حواسم را به
حرفهایشان دادم. فرامرز سری تکان داد، پوزخندی زد
و به چشمان آراز زل زد و با لحن خاصی گفت:

-اون که حقش بود ...

-پس چرا می خوای من باهات همکاری کنم.

به سیگارش پک عمیقی زد و بعد از فوت کردن دودش
رو به بیرون گفت:

-از هر چی که به قانون مرتبط باشه من بیزارم، یکیو
میخوام بلد باشه قانونو دور بزنه... من شاه ملک
خویشم و قانونی غیر قانون خودم را نمی پسندم.

آراز خندید و گفت:

-هر کی این ادعا رو کنه، جامعه به جنگل تبدیل می شه...-

فرامرز سری تکان داد و گفت:

-جنگل دوست دارم.

آراز سرش را کمی کج کرد و گفت:

-جنگلم گاهی مثل باتلاق آدمو می بلعه.

خنده ای کرد و گفت:

-هنوز گاف ندادم. در عین بی قانونی، قانونی رفتار می کنم تا امثال تو و رقبانتونن ازم آتو بگیرن.

آراز سری تکان داد و با لبخندی دوستانه پاسخ داد:

-در این یه مورد کاملا موافقم... اما می دونی من پروانه ی وکالتم معلق شده...

چشمکی زد و گفت:

-خودم درستش می کنم برات... حرف دیگه ای هست؟

-باید بیشتر فکر کنم.

-قرار بود فکر کرده این جا باشی.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-باید دقیق تر بررسی کنم .

فرامرز نگاهش روی صورت مبهوت من که خبرای جدیدی از پسرعمویم می شنیدم چرخ می زد و گفت:

-اگه از این در بیرون رفتی و با ما نبودی باید کلا ما رو از ذهن پاک کنی وگرنه من پاکن خوبیم.

قلبم از حرکت ایستاد. این حرفش با اینکه خیلی آرام بیان شد، اما پر از تهدید بود. آراز پوزخندی زد و گفت:

-هنوز بدهکار نشدم که طلبکارانه رفتار می کنین!

فرامرز جو به وجود آمده را دوست نداشت. خنده ای کرد و گفت:

-خوشم میاد کم نمیاری... از خودتون پذیرایی کنین.

با سر به پیش دستی جلوی رویمان اشاره کرد و سکوت کرد. خدمه به سرعت جلو آمدند و پذیرایی کردند.

بعد از پذیرایی که در سکوت و آهنگی ملوئی که یاسر می نواخت، انجام شد .

رو به مردی که دست به سینه کنارش مانند مجسمه ایستاده بود، کرد و با اشاره ای او را به دنبال کاری فرستاد. مرد به سمت دیگری رفت و با دست میز غذاخوری را نشان داد و گفت:

-بهتره اول از همه دلی از عزا در بیاریم.

لحن کلامش به ژستهای پولداریش جور نبود. هر دو به همراه فرامرز به سمت میز غذا خوری رفتیم .

من و آراز کنار هم نشستیم درست روبروی پله هایی که به سمت نیم طبقه ی بالا می رفت. فرامرز پشت به پله ها روبروی من نشست. آراز نگاهی به دستانش کرد وگفت:

-میشه سرویس بهداشتی رو نشونم بدید.

فرامرز به بالا اشاره کرد و گفت:

-از سرویس بالا استفاده کن. سرویس پایین مشکل پیدا کرده.

با اخم به یاسر نگاهی کرد و سرش را پایین انداخت. با اینکه معنی اخمش را نفهمیدم اما حسم به یاسر با فرامرز متفاوت بود. به نظرم یاسر در جلد خودش نبود. آراز عذرخواهی کرد و گفت:

-شرمنده... اما من وسواس دارم و گرنه...

فرامرز خندید و گفت:

-راحت باش... از پله ها بالا رفتی، در اول سمت راست.

دلَم آشوب بود. این کله خراب زیر این همه چشم چه کار می توانست انجام دهد. مگر این مردک چه کاره بود که آراز این همه خطر به جان می خرید. ترس مانند سونامی قلبم را به لرزه انداخت. دستم را پیش بردم تا دست آراز را بگیرم و منصرفش کنم. قبل از اینکه

دستم به دستش برسد، سری تکان داد و از پشت میز بلند شد. از کنار میز دور زد و وقتی پشت سر فرامرز رسید سری را تکانی داد و از پله ها بالا رفت. یا خدا... حالا باید سر این مردک هفت خط را گرم می کردم تا متوجه دیر آمدن آراز نمی شد.

همزمان یاسر آهنگ الهه ی ناز را شروع کرد. از استرس زیاد انگشتانم به لرز افتاده بود و هیچ لذتی از این آهنگ دلنشین نمی بردم. از گردن به پایین خیس عرق شده بودم.

نمی دانم هوای آنجا زیادی گرم بود یا من زیادی حرارتم بالا رفت.

دستم را روی ران پایم گذاشتم و ظروف غذایی که روی میز به زیبایی چیده شده بود، خیره شدم. با اینکه نگاهم روی ظروف بود اما نمی فهمیدم چه غذای درون ظرفهاست.

باید احساسم را کنترل می کردم. می ترسیدم سرم را بالا ببرم و استرسم از چشم مردک کنجکاو روبرویم پنهان

نماند. فرامرز که متوجه دست پاچگیم شده بود، لبخندی زد و گفت:

-خیلی وقته دخترای خجالتی و کمرو ندیدم. برام دیدن حالات صورتت جذابه.

تم گر گرفت و توی دلم اولین فحش را نثار آراز کردم. نیم نگاهی به صورت سرخش انداختم و لبخندم بیشتر برای خالی نبودم عریضه بود. نظر لطف‌تونه.

دستش را روی میز تکیه داد و زیر چانه گذاشت و گوشه‌ی چشمش را کمی جمع کرد. متفکرانه به صورتم زل زد و گفت:

-گفتی شغل پدرت چی بود؟

شوکه نگاهش کردم. به قیافه اش نمی خورد حواس پرتی داشته باشد. لبخندی زد و در ادامه با لحنی که صمیمت بیشتری داشت، گفت:

-اون شب زیادی مشت شایان سنگین بود... مغزم تکون خورد همه چیز فراموشم شد.

دهانم خشک شد. ترس عجیبی از او و نگاه کنجکاوش
به قلبم نفوذ کرد. باصدایی آرام لب زدم:
-تاجر.

خندید و کمی روی صندلی تاب خورد. انگار زنگ
تفریحش بودم .

-آخ یادم اومد... گفתי تاجر چی بود؟ پتروشیمی؟

به آنی از یادم رفت قبلا چه گفته بودم. با تعجب نگاهش
کردم. فقط می دانم کلمه پتروشیمی را اصلا به زبان
نیاوردم. راست گفته اند دروغگو کم حافظه می شود.
لب زدم:

-نه...

کمی مکث کردم و به آنی یادم آمد و با لبخندی نیمه
جان گفتم:

-برنج.

دستش را از زیر چانه اش برداشت و به عقب تکیه
داد. انگشت سبابه اش را در هوا تکانی داد و گفت:

-عجیبه این همه فراموشکاری از من.

فکر می کرد من بچه ام و نمی فهمم در حال محک زدن مخاطبش است. لب بالایش را تو کشید و نفس عمیقی کشید و گفت:

-اسم پدر بزرگوارتون رو می تونم بپرسم.

آراز گفته بود تا می توانم دروغ بگویم اما زیر نگاه مرموز این مردک تمام اعتماد به نفسم را از دست دادم. تک سرفه ای کردم و گفتم:

-به نظرتون زیادی کنجکاو نیستین؟

خندید و انگار که وسیله سرگرمیش باب دلش باشد، سری تکان داد و گفت:

-اقتضای کارمه... باید افرادی رو که باهاشون مرادده دارم خوب بشناسم. شما اولین کسی هستی که فقط به خاطر دلم به این پنت هاوس پا گذاشته...

عرق سردی روی تنم نشست. رعشه به جانم افتاد و استرسم دوبرابر شد. خیلی وقیح نیتش را به زبان می آورد.

نفس عمیقی کشیدم و صدای نوای موسیقی تپش قلبم را آرام کرد... کمردرد خفیفی نفس را در سینه ام حبس کرد. این درد خبر از حالی می داد که الان زمانش نبود. یعنی بدتر از این مگر می شد! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم، توجه ی به حال خرابم نکنم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-از آداب مهمون نوازی به دوره که مثل بازپرسای آگاهی بازجویی کنین... اگه مشکوکین می تونم همین الان از حضورتون مرخص شم.

خنده ای کرد و دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-مشکوک که هستم، مخصوصا که انگشت خالی از انگشتر نامزدی شما بدجور ذهنمو مشغول کرده...

با نگاهی به دستم سریعاً دروغی دیگر از آستین بیرون کشیدم. لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم و گفتم:
-هنوز به نامزدی رسمی نرسیدیم. در مرحله ی آشنایی هستیم.

خنده ای بلند سر داد. انگار بازی و سرگرمی مفرحی برایش بود.

-اونوقت پدرتون در مرحله آشنایی اجازه می ده تا نیمه شب با پسری که در شغلش تعلیق شده بیرون باشی؟
قول می دم تا امشب خبر نداشتی از شغلش معلق شده...
@mba.ir OKLIBRARY

با جدیت ابرو درهم کشیدم و به صورتش نگاه کردم و محکم پاسخ دادم:

-اون موضوع به من و ایشون ربط داره... پدرم انقدر روشنفکر هست که مانع رفت و آمد ما نباشه...

خندید و دستانش را روی هم مالید و دوباره مشت کرد. مشتش را زیر چانه قرار داد و زیرکانه نگاهم کرد و میان حرفم پرید و گفت:

-من رو بچه فرض کردی یا خودت رو خیلی زرنگ می
دونی؟

درد سرمایی بدی زیر پوستم تزریق کرد. مدام خدا خدا
می کرد، خرابی حالم در حدی نباشد مایه ی آبروریزی
باشد. با این حال خودم را از تک و تا نیانداختم. با
پوزخندی گفتم:

-فکر نمی کنم شما بچه باشی... مگه اینکه نیتی پشت
این همه سوال نهفته باشه!

خندید و با لحن معنا داری گفت:

-دقیقا به نیتم پی بردی که رنگت پریده... یا اونی که
هستی رو نشون نمی دی یا هدفی پشت این کارته.
محاله مردی که تاجره به کسی مثل شایان دختر بده...
اونم دختر نازنینی مثل تورو...

افتضاح شد. از نگاهش مشخص بود شکش زیادی
عمیق شده که بی پروا سؤال پیچم می کرد. نوع
نگاهش بند دلم را پاره کرد. مانده بودم چه بگویم...
دردی زیر دلم پیچید و نفسم بند آمد. لعنت به این شانس
بد... همه جا باید بدبیاری می آوردم. صورتم از درد یخ

کرد. دلم کنج خانه ی خودمان و بخاری گرم را می خواست. نگاهش مدام روی صورتم می چرخید. باید این بحث لعنتی را یک جوری جمع می کردم. به تته پته افتادم.

-نه... اونطور که شما فکر می کنین... نیست... شایان قول داده مشککش خیلی زود برطرف می شه... پدرم بهش اعتماد داره...
خندید و گفت:

-از نقشت بیا بیرون خوشگل خانوم... فقط یه جواب می خوام.

با حیرت نگاهش کردم. سری تکان داد و صدایش را پایین آورد و گفت:

-دوبرابر شایان بهت می دم بیا سمت من...

خونم به جوش آمد. دلم می خواست قدرتش را داشتم و با انگشتان چشمانش را از کاسه بیرون می کشیدم. بعد از این مهمانی باید از خجالت آراز هم در می آمدم. مردک ابله مرا با یک شیطان تنها گذاشته بود و معلوم نبود چه غلطی می کند! برای اینکه مشکوک نشود،

افکارم را به کناری زدم و ابرو در هم کشیدم. با ناراحتی و تند و تیز جواب دادم:

-خیلی وقیحین... شما من رو به چه چشمی می بینین که این پیشنهاد وقیح رو به زبون اوردین؟

پوزخندی زد و نیم نگاهی به یاسر کرد و دوباره به چشمانم زل زد و گفت:

-آینده همه چیز رو نشون می ده... من صبرم زیاده...

-اشتباه می کنین... امیدوارم زمانی شجاعت عذرخواهی رو داشته باشید.

نگاهش رنگ هوس گرفت و دلم زیررو شد. با استرس به پله ها نگاه کردم و دیر آمدن شایان نگرانم کرد. می ترسیدم، دستمان رو شده باشد و گیر افتاده باشد که این مرد با خیال راحت با من همکلام شده بود. لعنت به آراز و نقشه های مسخره اش که مرا در چنین مخمصه ای قرار داده بود. دلم می خواست هر چه زودتر از آن مکان جنهمی بیرون بروم. نگاه نگرانم را با تک سرفه ای به سمت خود کشید و لبخندزنان گفت:

-عذرخواهی رو باید به خواب ببینی!

-دلیلی دارین برای این همه بدبینی؟

#پست 57

-دلیل؟ همونه که یهو افتادی توی بغل شایان... شایان
فکر کرده می تونه نقش عاشق پیشه ها رو بازی
کنه... اما من بایه نگاه فرق پارتتر و نامزد رو می
فهمم...

صدای پای آراز که از پله ها پایین می آمد، را شنید و
سکوت کرد. لبخند معنا داری زد و چشمکی زد و گفت:
-رازدار باشی به نفعته!

چشمانم گرد شد. این مردک چی فکر کرده بود که
اینگونه تهدید می کرد؟ دلم می خواست به خاطر اون
ده دقیقه استرس با دستانم گلوی آراز را بفشارم و خفه
اش کنم.

همین که نزدیک صندلیش ایستاد، فرامرز خندید و گفت:

-فکر کردم داری دوش می گیری!

کنایه ی خودش را زد و آراز خندید و همان طور که دستان تمیزش را رو به بالا گرفته بود، روی صندلی نشست و با چهره ای خندان پاسخ داد:

-یه تماس بی موقع داشتم... شرمنده معطل شدین.

فرامرز خندید و با دست به غذاها اشاره کرد و گفت:

-نازنین خانوم که نوشیدنی و میوه نخوردن... امیدوارم قابل بدونن و غذای روی میز باب میلشون باشه و ریاضت نکشن...

از استرس حال تهوع گرفته بودم و دلم فرار از آن فضای سنگین را می طلبید. لبخندی کم رنگ روی لبم نشاندم و لب زدم:

-ممنون. خیلی هم عالی.

یاسر هم به جمع ما پیوست و کنار عمویش نشست. نگاهم روی میز چرخی زد. مرغ سوخاری و دلمه و

انواع کباب و کلی پیش غذا و دسر روی میز چیده شده بود. زیر تمام ظروف شمع روشن بود. غذاهای خوش آب و رنگ، گرم و آماده ی خوردن بودند. آراز با لبخندی کنار گوشم زمزمه کرد:

-چی میل داری؟

با نگاهی برای بی خیالیش خط و نشان کشیدم و گفتم:
-سوخاری.

تکه ای مرغ سوخاری درون بشقاب برایم گذاشت. با سختی دو لقمه خوردم. تمام ذهنم درگیر حرفهایی بود که فرامرز با کنایه گفته بود. پیشنهاد بی شرمانه اش دلم را آشوب می کرد. چیزی در نگاه و رفتارش وجود داشت که ترس به دلم می انداخت. این نگاه های مودیانه و لبخندهای خبیثانه حاکی از افکار او داشت. افکاری که خنج به قلبم می کشید و دلهره به جانم می ریخت.

در حینی که من درد می کشیدم و اشتهایم ته کشیده بود، شام صرف شد. انقدر حالم بد بود، هر لقمه ای که قورت می دادم، چون زهر گلویم را می سوزاند. کمر

درد گرفتم. کمی بعد از شام به آراز اشاره ای کردم و سری تکان داد. رو به فرامرز کرد و گفت:

-با اجازه تون باید مرخص بشیم .

فرامرز با بهت ابرویی بالا داد و گفت:

-تازه وقت شب نشینیه... کجا به این زودی؟

آراز سری تکان داد و گفت:

-شرمنده... امشب باید زودتر برگردیم. شرایط نازنین جون ایجاب می کنه زود برگردیم.

نگاهی به صورتم انداخت و لبخندی مودیانه ای زد و گفت:

-انگار سخت گذشته که از همنشینی با ما گریزونن ...

دستانش را بالا برد و ادامه داد:

-اصرار نمی کنم... از رنگ و روی ایشان مشخصه احتیاج به استراحت دارند.

با این حرف نگاه آراز کنجکاوانه روی صورتم چرخید و صورتش سرخ شد. از شرم تمام بدنم خیس عرق

شد. گویی کسی سطل آب جوشی از سر تا به پایم ریخت. سرم را پایین انداختم. آراز لبخند نیمه جانی زد و رو به فرامرز گفت:

-درسته... از صبح بیرون بودیم خیلی خسته شده.

بعد از رد و بدل کردن تعارفات معمول از آن مکان جهنمی بیرون زدیم. با اینکه حالم خراب بود، در حین خداحافظی متوجه شدم، نگاه خاصی بین یاسر و آراز رد و بدل شد، آن هم زمانی که فرامرز برای لحظه ای سرش را به عقب چرخانده بود. دلم گواهی بد می داد و بویی خوبی به مشام نمی رسید. آراز مرا وارد بازی خطرناکی کرده بود و باید جواب پس می داد.

#پست 58

در سکوت ماشین را به حرکت در آورد. حالم بد بود و از دردی که بی موقع سراغم آمده بود، اعصابم خرد

بود. از اینکه هیچ حرفی نمی زد، بیشتر عصبی شدم.
به یکباره خشمم را بر سرش هوار کردم:

-معلومه داری چه غلطی می کنی؟

انگار منتظر چنین حرکتی از جانب من بود. پوزخندی
زد و گفت:

-از چی شوکه شدی، شنیدی پرونده وکالتم به حال
تعلیق دراومده یا پیشنهاد فرامرز؟

با حرص دندان هایم را به هم فشردم و خریدم:

-نه خیر... به من ربطی نداره چه کار کردی و می
کنی! فقط ربط خودم رو به این قضایا نمی دونم. چرا
من رو وارد چنین بازی کثیفی کردی؟
بدون هیچ واکنشی آرام پاسخ داد:

-از کجا می دونی بازی کثیفیه؟ شاید خیر باشه؟

با خشم دستم را تکان دادم و خریدم:

-به جون مادرم اگه یه بار دیگه جایی من رو ببری که
این مردک هیز اونجاست... هر چی که ازت می دونم
رو بهش می گم!

ابرویی بالا انداخت و به سمت نیم نگاهی کرد و گفت:
-دعا کن کار امشبم نتیجه بده... دیگه خودمم ریخت
مزخرفش رو نمی بینم.

با وحشت به صورتش زل زدم و گفتم:
-این مرد چه کاره ست؟

-ندونی بهتره!

با خشم مشتی به سمت بازویش حواله کردم و برسرش
جیغ کشیدم:

-من رو توی دهن شیر انداختی اونوقت می گی من
چیزی ندونم بهتره... کاری نکن همین فردا برم پیش
پلیس هم خودم لو بدم هم این دم و دستگاهی که تو
واردش شدی!

با اخم نگاهم کرد و گفت:
-تو بی جا می کنی...

فریاد زنان میان حرفش پریدم و غریدم:

-تو بی جا می کنی که من رو پیش این مردک هرزه
می بری و تنهامون می ذاری تا مردک لجن هر چی
دلش می خواد، بهم بگه.... من موندم چرا غیرت و
مردونگی توی وجودت مرده... نون حرومی که بابات
به خوردت داده...

با صدای فریادش صدا در گلویم خفه شد.
-دهنت رو ببند... اگه غیرت نداشتی با این مردک
عوضی هم کلام نمی شدم. برای امثال تو و دخترایی
مثل تو خودم رو انداختم توی دهن شیر...
شوکه شدم اما از تک و تا نیوفتادم. میان حرفش پریدم
و فریاد زدم:

-اصلا این مردک کیه که باید من رو طعمه کنی تا به
اون چیزی که دلخواهته برسی!
-بعدا بهت می گم...

-الان جواب می خوام... چرا من رو طعمه کردی؟ خیلی
دلسوز دخترای این مملکتی... بسم الله دوست دخترات
یا خواهرت رو می بردی نه من بدبخت رو... کم بدبختی
دارم، که پام رو به این جور جاها باز کردی؟

سکوت کرد و مشتش را دور فرمان محکم کرد. انقباض عضلات صورتش را در نور کمی که درون ماشین سرک می کشید، می دیدم. حسی از درونم می گفت؛ آراز بر خلاف ظاهر غلط اندازش کاری را بی دلیل انجام نمی دهد. اما چرا من، باید طعمه می شدم! با دیدن خیابانی که به آپارتمان خودش منتهی می شد، عصبی فریاد کشیدم:

-ساعت دوازده شبه... من رو ببر خونه ی خودمون...
داری کجا می ری؟

#پست 59

پوزخندی زد و به لباسهایم اشاره ای کرد و گفت:

-این شکلی از خونه بیرون اومدی که برت گردوندم؟
با کلافگی دستی روی پیشانیم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدا لعنتت کنه عوضی.

-شنیدم چی گفتی...

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و لب زدم:

-گفتم تا بشنوی.

درست روبروی آپارتمانش توقف کرد. با کشیدن ترمز دستی رو به بالا به سمتم چرخید و گفت:

-می دونم دلخوری... می فهمم چرا ناراحتی ولی باور کن اگه شرایط ایجاب نمی کرد، تورو وارد این بازی نمی کردم... درسته به روی خودم نمیارم اما خودم از درون داغونم... اما چاره ای نداشتم... انگار خدا یه جوری همه چیزو ردیف کرد که تو توی این ماجرا باشی.

بغض راه گلویم را گرفت. درد درون کمرم می پیچید و روی اعصاب نداشته ام خنج می کشید. با صدایی که از ناراحتی و درد می لرزید، پاسخ دادم:

-لعنت به تو و منی که گیر تو افتادم... فقط اینو جواب بده... اگه از من آتو نداشتی، کدوم دختر بدبختی رو

جایگزین من می کردی؟ می تونستی شرافتت رو وسط
بذاری و همون دختر رو ببری...

با درماندگی دستی میان موهایش کشید و گفت:

-بعدا مفصل حرف می زنیم... الان هر حرفی بزنم نه
تو آروم می شی نه می تونم تو رو به موقع به خونه
برسونم.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت آپارتمان رفتیم. دل
توی دلم نبود. همه ی امیدم به این بود که مشکل
ماهانه ام جدی نباشد. وقتی وارد واحدش شدیم، با
خستگی چشمانش را ماساژ داد و به دیوار کنار در
تکیه داد و گفت:

-زود لباستو عوض کن... اگه چیزی لازم داری می
تونم به جاش از دستمال کاغذی توی اتاق استفاده کنی.
هر چند که خودت باید حواست به چنین چیزایی می
بود!

از شرم صورتم گر گرفت و با خشم رو برگرداندم و به
سمت اتاق رفتم. هنوز وارد اتاق نشده بودم که با لحن
شوخی گفت:

-چرا ناراحت می شی خب؟ یه امر طبیعیه... خدا خودش...

با خشم به سمتش چرخیدم. چشمانم را در حدقه چرخاندم و غریدم:

-فقط خفه شو!

خنده ای کرد و من در حالی که از خجالت خیس عرق شده بودم، در اتاق را محکم بستم. صدای اعتراضش را همزمان شنیدم:

-هی... چرا خشمت رو روی در خالی می کنی؟ همسایه ها خوابن.

از پشت در فریاد زدم:

-به درک که خوابن.

به سرعت لباسم را تعویض کردم و با دیدن اوضاع جسمی خود نفس راحتی کشیدم. مقداری دستمال کاغذی روی هم تا کردم و برای احتیاط به جای پد بهداشتی استفاده کردم. آرایشم را پاک کردم و پالتوی خودم را

پوشیدم. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. نگاهش مشتاقانه روی صورتم چرخید و گفت:

-با اینکه عصبانی هستی اما باید ازت تشکر کنم... می دونم چی پیش خودت فکر می کنی...

-و چقدر فکرای من برات مهمه...

دو قدم جلو آمد و با نگاهی به چشمانم لب زد:

-تو چی از دل بی صاحبم می دونی که قضاوت می کنی؟

پوزخندی زد و به سمت در رفتم و گفتم:

-مامانم تنهاست... نمی تونم بیشتر از این منتظرش بذارم.

در حین بیرون رفتن از آپارتمان به گوشی درون کیفم نگاه کردم. با دیدن تماسهای از دست رفته ای که از تلفن خانه بود، بند دلم پاره شد. پنج پیام بی پاسخ... رنگ از صورتم پرید. با ترس به تلفن اشاره کردم و گفتم:

-خدا لعنتت کنه آراز... اگه حال مادرم بد شده باشه،
می کشمت.

با نگرانی خودش را به من رساند و روی مانتیور
گوشی ام نگاهی انداخت. سری تکان داد و گفت:

-انشالله که چیزی نشده... حتما نگرانت بوده...

#پست60

به آنی با دست روی پیشانیش کوبید و با لحن پر
هراسی گفت:

-یاخدا... اگه به خونه ی عزیز زنگ زده باشه، چی؟

با دلهره سوار آسانسور شدم. بغضم ترکید و با چشمان
پر اشک نگاهش کردم و گفتم:

-به والله می کشمت آراز... حتی یه روز از عمرم باقی
مونده باشه، تلافی این روز و روزهای قبل رو به سرت
در میارم.

او هم عصبی و کلافه بود. سکوت کرد و با عجله از ساختمان بیرون زدیم. وقتی سوار ماشین شدیم، پا روی پدال گاز گذاشت و با تیکافی ماشین را از روی آسفالت خیابان کند و پرواز کرد. با انگشتانی که از ترس می لرزید به زحمت روی شماره ی منزل ضربه ای زدم. هر چه بوق می خورد کسی جواب نمی داد... دوبار دیگر تماس گرفتم و تماس بی پاسخ ماند. با خشم به آراز نگاه کردم و با بغض نالیدم:

-خدا لعنتت کنه عوضی.

با ناراحتی نفسش را پر صدا بیرون داد و در سکوت به رانندگیش ادامه داد. سرعتش زیاد بود اما ترس معنایی نداشت. خوب بود که حالم را درک می کرد، حرف نمی زد، وگرنه قادر بودم با حالی که داشتم، با دو دست خودم خفه اش کنم.

توی دلم دعا می کردم، مادرم حالش خوب باشد. حاضر بودم بدترین حرف یا شدیدترین برخورد را ببینم اما مادرم سالم باشد. از استرس زیاد اشکم سرازیر شد. دلم آشوب بود و از ضعف شدیدی که گریبانم را گرفته

بود، تتم به لرز افتاده بود. لعنت به روزگاری که برای خود ساخته بودم ...

سکوت آراز هم نشان از ناراحتیش داشت. از گوشه ی چشم می دیدم، دست چپش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود و متفکرانه مشتش را به آرامی روی لبش می کوبید. خلوتی خیابانهای شهر در نیمه شب زمستانی باعث شد، زودتر از آنچه در تصورم بود، به مقصد برسیم. همین که ماشین از حرکت ایستاد، بدون هیچ حرفی از ماشین پایین پریدم و به سمت در آپارتمان حرکت کردم.

همین که وارد خانه شدم، با مادری که از عصبانیت به حالت آتش فشان در آمده بود، روبرو شدم. باز شدن در او را از روی مبلی که نشسته بود، به حال ایستاده در آورد. قبل از اینکه در ورودی را ببندم، مادرم با چشمانی که از گریه پرخون شده بود، جلو آمد. باید چیزی می گفتم. از ترس زبانم بند آمده بود. همین که پاسخ تماسم را نداده بود، فهمیدم تا چه حد عصبانیست. تحمل این حالش را نداشتم. تارهای صوتی ام به زحمت صدایی ایجاد کرد. لرزان و ترسان گفتم:

-شرمنده مامان... گوشیم توی کیفم بود صدای زنگش
رو نشنیدم ...

صدای سیلی در فضا پیچید و همزمان صدای آراز از
پشت سر شنیده شد:

-زن عمو... خواهش می کنم!

مادرم با چشمانی که گرد شده بود و خشم از آن فوران
می کرد، رو به آراز غرید:

-از خونه ی من برو بیرون و دیگه پشت سرتم نگاه
نکن ...

آراز با ناراحتی و ابروهای پایین افتاده لب زد:

-اگه اجازه بدین، توضیح می دم!

-لازم نکرده... من با دخترم حرف دارم نه با تویی که
هفت پشت غریبه ای.

آراز جا خورد. باورش نمی شد، چنین پاسخی را از
مادرم بشنود. در سکوت سری تکان داد و نیم نگاهی
به من کرد. اشک بی اختیار روی گونه ام لغزید و زیر
دلم تیر کشید. درد تا روی ران پا کشیده شد. نفسم بند

آمد و لب گزیدم. آراز متوجه حالم شد. نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود اما مهم نبود. مادرم مانند بید جلوی چشمم می لرزید. با رفتن آراز در به آرامی بسته شد.

سوزش صورتم را حس نمی کردم. فقط می خواستم مادرم آرام باشد. بدون اینکه به چشمهایش نگاه کنم، لب زدم:

-ببخشید... مامان... من...-

انگشت سبابه اش را روی بینی گذاشت و چون موجی خشمگین خروشید:

-هیس... من بهونه نمی خوام... می فهمی یا نه؟-

سرم را رو به پایین تکان دادم. چگونه می توانستم حقیقت را برایش بازگو کنم؟ از ترس مانند بید مجنون می لرزیدم. لرزش فک و سکوتم را که دید، فریاد زد:

- معلومه چه غلطی می کنی؟ سرت توی کدوم آخور بند بود که نتوانستی جواب تلفنم رو بدی... می دونی چقدر زجر کشیدم تا صدای ماشین آراز رو از پشت پنجره شنیدم؟-

-خونه ی...-

با گریه سیلی دیگری به صورتم زد و گفت:

-دروغ نگو لعنتی ...-

با چشمهای پراشک نگاهش کردم و لبهایم لرزید. نفس های عمیق می کشید. نباید به قلب و ریه اش فشار وارد می شد. از ترس رنگم پرید. نباید به قلبش فشار وارد می شد. لعنت به من و ندانم کاریم... پاهایم سست شده بود. توان حرکت نداشتم. او حرف می زد و من به لبهایش خیره شده بودم... صدایش را پایین آورد و با درماندگی نالید:

-می دونی به من چی گذشت، وقتی به خونه ی

مادربزرگت زنگ زدم تا حالت رو بپرسم، اون پیرزن

حال تو رو از من می پرسید؟ می دونی چقدر حس

احمق بودن داشتم وقتی فهمیدم، دخترم و پسرعموش

من رو پیچوندن تا جایی برن که قراره من بی خبر باشم؟

در آغوش کشیدمش و بوسه‌ای روی گونه‌های تبارش نشاندم. کف دستم را روی صورت خیسش کشیدم و با التماس نالیدم:

-ببخشید مامان... تو رو خدا گریه نکن... بهتون توضیح می‌دم... به خدا جای بدی نبودم... با صدایی بی‌رملق زمزمه کرد:

-کجای تربیتت اشتباه کردم که این شد جوابم؟

مادرم با گریه حرف می‌زد و دردی که می‌کشید را به جانم می‌ریخت. حالم از خودم و آراز بهم خورد. لعنت به او که مرا در پیش چشم مادرم دروغگو نشان داد... افسردگی بعد از عمل را پشت‌سر می‌گذاشت. نباید تا این حد - مامان به‌خدا همه چیز رو براتون می‌گم... فقط آروم باش... امان بده...

دستم را زیر بازویش گرفتم و به آرامی سمت اتاق خواب بردم. مطیع و آرام هم‌گام با من پیش آمد. وقتی روی تخت خوابیدم، کنارش نشستم و گفتم:

-می‌دونم اشتباه کردم... اما درستش می‌کنم... قول می‌دم.

آرام شده بود. همین که خشمش را بیرون ریخت، از تکوتا افتاد. عرق روی پیشانی‌اش را پاک کردم و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاندم.

-مگه به من شک داری به اون حال میوفتی؟

لبهایش را آرام تکان داد:

-اگه شک داشتم، نمی‌داشتم با اون پدرنامرد بیرون بری... من منتظرم... بگو کجا بودی؟

باید قصه‌ای جور می‌کردم تا کمتر عصبانی شود. باید طوری جملات را کنار هم می‌چیدم، که برای فروش خانه و پرداخت پول آراز هم بهانه‌ام جور باشد. لب‌هایم را با زبان تر کردم و به آرامی گفتم:

-راستش رو بخوای... نتونستم وام بگیرم... از عمو فرهود پول قرض کردم... امروز با آراز پیش عمو رفتیم تا نحوه‌ی پرداخت قرضم رو بگم...

با ابرویی درهم کشیده، گفت:

-خب خونه رو بفروشیم... نمی‌خوام زیر منت این قوم
باشم ...

-من هم به این موضوع فکر کردم. منتظرم حال شما
بهتر بشه... اونوقت برای فروش خونه اقدام می‌کنم.

-پس کارت چی شد؟ چرا توی خونه‌ای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-با آقای داوری دعوا شده... دنبال کار می‌گردم... شما
نگران کارم نباش.

نفس عمیقی کشید و گفتم:

-خیالم راحت شد. کاش زودتر بهم می‌گفتی...

-ترسیدم دلخور بشین... شما از عمو فرهود دل خوشی
نداری .

-هنوزم ندارم... دوست ندارم این پسرش دم پرت

باشه ...

نگاهش روی چشمانم زوم شد. گوشه‌ی چشمش را کمی
جمع کرد و با تردید پرسید:

-چیزی که بینتون نیست؟

رنگ نگاهش پر از ترس و دلهره بود. آهی از ته دل کشیدم و با حسرت نالیدم:

-هیچی بینمون نیست... خیالتون راحت.

06.09.20 00:42]

#پست62

نفس راحتی کشید و گفتم:

-این جور برای خودت بهتره... از قدیم گفتن؛ پسر کو ندارد نشان از پدر!

خون به دلم ریخت وقتی واقعیت را به صورتم کوبید.
آراز هم نامرد بود که مرا در چنین باتلاقی انداخته بود.
دلم می‌خواست، بزنم زیر همه چیز... فقط قلب مادرم
بود که مرا از لجبازی و سرتق بازی منع می‌کرد. برای

منحرف کردن و پایان دادن به حرفهایی که خوشایندم نبود، گفتم:

-از خاله چه خبر؟ چه عجب یادی از خواهرش کرده بود!

لبخندی روی لبهای باریک و خوش فرمش نقش بست. چشمانش برقی زد و گفت:

-خواب مامانمون رو دیده بود... دلش گرفته بود... می‌گفت؛ مامان از دستش ناراحت بوده که از من سراغی نگرفته... وقتی بهش گفتم، عمل قلب انجام دادم، شوکه شد... خلاصه کلی حرف زدیم. بعد از مدتها دلم تنگ شده... کاش یه روز به دیدنش بریم. دیگه مثل سابق نیست.

اخمی کردم و گفتم:

-خوبه مامان بزرگ به خوابش رفته... وگرنه یادش نمیومد خواهری هم داره!

آهی کشید و گفت:

-دنیاست دیگه... جای گله و شکایتی نیست.

برخلاف حرفی که زدم، خیلی دلم می‌خواست با سرزدن به خانه‌ی خاله... خبری از آوش بگیرم. دلم مانند سیرو سرکه می‌جوشید. این همه بی‌خبری از غیرت و مردانگی آوش بر نمی‌آمد. نگاهی به پاهایش کردم و گفتم:

-جورابای واریست رو در میارم... بالش زیر پات می‌ذارم... دیگه باید بخوابین... خیلی دیر شد.

باید تا دو ماه جوراب واریس می‌پوشید تا پاهایش ورم نکند. از رگ پایش به قلبش پیوند زده بودند و باید به شدت مراقبت می‌شد. به آرامی جوراب را مثل هر شب از پایش بیرون کشیدم و بالش کوچکی زیر پایش گذاشتم. نگاهی به بخیه‌های روی سینه‌اش انداختم. در حال جوش خوردن بود. احتمالاً تا دو روز دیگر کامل جوش می‌خورد. شکر خدا به مشکل حادی برخورد نکرده بود.

شب بخیری گفتم و چراغ خواب را روشن کردم. چراغ اتاق را خاموش کردم و به سمت اتاق خودم رفتم. کیفم را باز کردم و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. آراز یک

بار تماس بی‌پاسخ داشت و دو پیامک ارسال کرده بود.
پیامک را باز کردم، نوشته بود:

- نمی‌خواست مامانت انقدر ناراحت شه... ببخشید زود
رفتم... نمی‌خواستم با موندنم مادرت رو بیشتر عذاب
بدم.

پیام دوم نوشته بود:

- هر وقت زمانش مناسب بود، وقتی برای دیدار تعیین
کن... باید حرف بزنیم.

با خشم دندانهایم را روی هم فشردم. با انگشتانی لرزان
برایش تایپ کردم:

- ازت بیزارم... باعث شدی حال مادرم بد بشه... تموم
تلاشم این بود مادرم چیزی نفهمه... دیگه کاری بهم
نداشته باش... تا دو سه ماه دیگه خونه رو می‌فروشم
و پولت رو پس می‌دم.

فوری پاسخش را ارسال کرد.

- من پولی نمی‌خوام... اما باید ببینمت... حرف مهمی
دارم که باید بشنوی.

سریعا تایپ کردم:

- اهل صدقه گرفتن نیستم... پول خونه رو گرفتم یا به حسابت می ریزم یا با پیک برات می فرستم... هیچی مهم تر از مادرم نبود و نیست... حرفای مهمت رو برای خودت نگه دار... من هم نه چیزی دیدم نه چیزی شنیدم... دیدار به قیامت.

دوباره پیام داد:

- بیا توی تلگرام راحت حرف بزنیم. این جا نمی شه. پوزخندی زدم و وارد تلگرام شدم. چراغش سبز شد. سریع تایپ کرد:

- عذرخواهی کنم، آروم میشی؟

- نه... کاری که کردی باعث شد به اندازه یه کوه غم و استرس به جونم بریزی... امروز بدترین شب زندگیم رو از برکت وجودت تجربه کردم.

استیکر خجالت کشیدن را ارسال کرد و نوشت:

- باید برات بگم چرا پای تو به این ماجرا باز شد.

-جز نامردیت هیچ عذری پذیرفته نیست، شارلاتان
عوضی.

[06.09.20 00:42]

#پست63

-باشه من نامرد... عوضی... شارلاتان... هر چی تو
بگی... فقط یک دیدار دیگه لازمه... باید یه چیزایی رو
بدونی!

پوزخند روی لبم نشست .

-به قول خودت هر چی کمتر بدونم به نفعمه... منم
نمی‌خوام چیزی بشنوم. شب خوش.

در حال تایپ بود که از تلگرام بیرون آمدم و گوشی را
خاموش کردم. دلخور بودم و حالم بد بود. استرس و
اضطرابی که امشب بر روح و روانم تحمیل شد، بیش
از توانم بود. گوشی را گوشه ای پرت کردم و روی

تختم دراز کشیدم. در تاریکی به سقف خیره شدم و به آینده‌ای فکر کردم که بعد از این باید با مستأجری و پرداخت اجاره می‌گذشت.

با حالی که مادرم داشت، کار کردن برایش ممکن نبود. سمانه سه روز پیش که به دیدن مادرم آمده بود، مقداری پول به دستم داد و گفت:

-آقای دآوری گفته؛ جایگزین داری دیگه لازم نیست برگردی.

با این حساب باید از فردا دنبال کار بهتری می‌گشتم تا درآمد بیشتری داشته باشد. فکر و خیال مانند تار عنکبوت دور مغزم پیچید... در سرم غوغایی بود بی‌انتها... مدام از این پهلو به آن پهلو می‌شدم. حرفها و نگاه‌های فرامرز از ذهنم دور نمی‌شد. دلشوره‌ی بدی دلم را به آشوب کشید. چندبار آیه‌الکرسی خواندم، تا خستگی بر مغز پرهیاهویم چیره شد و خواب چشمانم را ربود.

دو روز از آن شب پرماجرا گذشت. مانند روز گذشته
توی اتاق نشسته بودم و از روی آگهی روزنامه‌ی
همشهری دنبال کار می‌گشتم. کار سختی بود. دیروز به
هشت جا زنگ زدم و در آخر دست از پا درازتر به
دیوار اتاقم خیره شدم.

به شماره تلفنی که دورش خط کشیده بودم، خیره شدم.
بالای شماره‌تلفن نوشته بود، (منشی وارد به تایپ با
روابط عمومی بالا)... ششمین جایی بود که تماس
می‌گرفتم. از بخت بد هر پنج تای قبلی را دیر تماس
گرفته بودم. زیر لب خدا را به یاری طلبیدم و تماس
گرفتم. صدای پرناز دختری در گوشم پیچید.
بله بفرمایید.

-ببخشید برای این آگهی استخدام منشی تماس گرفتم.
-فردا ساعت ده صبح به آدرسی که می‌گم بیاین و فرم
پر کنین.

آدرس را سریع نوشتم و نفس راحتی کشیدم. به سقف
اتاقم نگاهی کردم و گفتم:

-خدایا خودت کمک کن... نذار شرمنده‌ی مادرم بشم.

صدای مادرم را از آشپزخانه شنیدم. به آرامی از اتاق بیرون رفتم. در حال چای ریختن بود. جلو رفتم و دستش را گرفتم.

-مامان جان... مگه نگفتم هرچیزی لازم داری به خودم بگو... چرا دوباره راه افتادی؟
لبخند مهربانی زد و گفت:

-خسته شدم مادر... نمی‌شه که همش بخوابم... دیدی که دکتر گفت، باید ورزشایی که فیزیوتراپ برام گفته رو هر روز انجام بدم.

به آرامی او را به سمت مبل هدایت کردم و گفتم:

-درسته... نرمش بکن و آروم راه برو اما کار خونه فعلا نکن... بذار بخیه‌هاش جوش بخوره... زمانی که رفتم سرکار می‌تونی آروم‌آروم کارای سبک انجام بدی.
نگاهم کرد و با نگرانی گفت:

-مادرت بمیره که توی این سن باید جورکش من باشی.

دستم را روی لبه‌هایش گذاشتم و با بغضی که گلویم را در چنگ خود می‌فشرد، زمزمه کردم:

-این حرف رو نزن... کم زحمت نکشیدی ...
دستم را بوسید و پایین کشید. به صورتم نگاه کرد و
گفت:

-هر کاری کردم، وظیفه‌م بود... می‌ترسم با این بر رویی
که تو داری برات مشکل پیش بیاره...

لبخندی زد و همزمان که روی مبل می‌نشستیم، پاسخ
دادم:

-انقدر دخترای خوشگل و امروزی توی جامعه هست
که کسی به من و امثال من نگاه نمی‌کنه.
با نگرانی دستش را روی صورتم کشید و گفت:

-تا وقتی توی مترو کار می‌کردی، ترسی نداشتم...
جای شلوغ و پر رفت‌وآمدی بود... تو هم لوازم آرایش
می‌فروختی و مشتریات خانوم بودن... الان که دنبال
منشی‌گری می‌گردی... می‌ترسم...

[07.09.20 01:37]

#پست64

-نترس مامان... من از پسِ خودم برميام... الان زمونه
فرق کرده...

میان حرفم پرید و گفت:

-عزیزم انقدر از زمونه پرت نشدم بیرون که نفهم چه
گرگایی اون بیرون دهندشون برای بره‌هایی مثل تو
بازه ...

خودم بیشتر از مادرم می‌ترسیدم. در زمانی که با سمانه
توی مترو کار می‌کردیم از زبان چند تا از همکارانم
شنیده بودم که چه اتفاقات وحشتناکی در شرکت‌ها...
مخصوصا شرکت‌های خصوصی نمی‌افتد! نفس عمیقی
کشیدم و گفتم:

-از خدا خواستم کاری که صلاحم توی اونه... نصیبم
کنه... با امید به خدا باید ببینم چه کاری گیرم میاد.

حرفی که زدم از ته دلم بود. از وقتی مادرم را روی
تخت آبی سی‌یو دیدم، حضور خدا را بیشتر در زندگیم

حس کردم. مادرم سری تکان داد، با حسرت آهی کشید و ادامه داد:

-کاش درست رو تموم می‌کردی... الان می‌تونستی به اسم مشاور یه جا کار کنی...

از روی مبل برخاستم و دستی به روی چشمان خسته ام کشیدم. سرم اندازه‌ی یک کوه شده بود. از ساعت هشت صبح چشمم روی روزنامه‌ی همشهری بود... موهایم را پشت گوشم دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-حسرت گذشته رو خوردن کاری از پیش نمی‌بره... تا من ناهار رو آماده می‌کنم، شما نیم ساعتی استراحت کن... خیلی وقته داری راه میری.

به چایش اشاره کرد و گفت:

-بعد از خوردن چایی می‌رم توی اتاقم.

سری به تایید حرفش تکان دادم و وارد آشپزخانه شدم. ماهی سالمونی که دیروز خریده بودم را از یخچال بیرون کشیدم. باید درون فر می‌گذاشتم. غذاهای چرب و نمکی برای مادرم مضر بود. مقداری کلم بروکلی و کدو سبذ مخصوص بخار پز گذاشتم. درون قابلمه را آب

کردم و سبد را درون آن گذاشتم. هر چند که مادرم از این مواد غذایی با نفرت می‌خورد اما برای سلامتش لازم بود.

در حین کار به فکر کارت بانکی بودم که خالی شده بود. نگران بودم... حتی اگر فردا هم می‌توانستم استخدام شوم، در این یک ماهی که تا پرداخت حقوق طول می‌کشد، چه خاکی بر سرم بریزم...
-رزا گوشیت داره زنگ می‌خوره.

از فکر و خیال بیرون آمدم و به مادرم نگاه کردم. جلسه فیزیوتراپی داشت و هزینه‌اش سرسام‌آور بود. هر روز از توی اینترنت مراحل درمانیش را چک می‌کردم و با مشورت دکترش خودم تمرینات ورزشی را به او دیکته می‌کردم. البته هر بعد از ناهار به مدت نیم ساعت با هم اطراف خانه پیاده‌روی می‌کردیم. نباید زیاد خسته می‌شد. آرام و لاک‌پشت‌وار قدم برمی‌داشت.

وارد اتاق شدم و گوشی را برداشتم. مادرم به چارچوب در تکیه داد و گفت:

-کیه؟

صادقانه گفتم:

-آراز.

دستش را دراز کرد و گفت:

-گوشی رو بده من .

با حیرت نگاهش کردم.

-مامان خودم جوابش رو می‌دم.

سری تکان داد و ابرو درهم کشید:

-باید دم این پسره رو بچینم ...

نباید عصبی می‌شد. فشار عصبی دیشب برای هفت
پشتم بست بود. با تردید گوشی را به دستش دادم. بعد
از اتصال کمی گوش کرد و گفت:

-آراز خان ... هر کی هستی باش ... از این به بعد حق
نداری با دخترم تماس بگیری یا سرراهش سبزشی ...
برای اون پولی هم که قرض دادین تا دو ماه دیگه به
دستتون می‌رسه ...

کمی به حرفهای مخاطبش گوش کرد و با لبخندی گفت:

-بچه جون نمی‌خواد من رو رنگ کنی... سلام هیچ
گرگی بی طمع نیست... دندون طمعت رو از همین حالا
بکش و دیگه سراغ دخترم رو نگیر وگرنه مجبورم یه
دیدار نه چندان دوستانه با پدر و مادرت داشته باشم.

تماس را قطع کرد و گوشی را به دستم داد. با اخم
نگاهم کرد و گفت:

-شماره‌ش رو مسدود کن.

[07.09.20 01:38]

#پست 65

با حیرت لب زدم:

-مامان... غریبه که نیست...

لبخند معناداری زد و گفت:

-هست... مخصوصا وقتی که هوایی توی سرش
باشه... یه بار به اون بابای نامردش گفته بودم، من
جنازه‌ی تورو روی دوش پسرش نمی‌ذارم... حالا
پسرش رو جلو انداخته!

با جمله‌ی آخرش ابروهایم درهم کشیده شد. معنی
حرفش چه بود؟ یعنی عمو... با کلافگی دستی میان
موهایم کشیدم و گوشی را روی کنسول کنار تخت
گذاشتم. مادرم با نگاهش منتظر اجرای دستورش بود.
سری تکان دادم و گفتم:

-سرفرصت این کارو می‌کنم.

به آشپزخانه رفتم و سرگرم کارم شدم. تمام فکرم پی
حرفهای مادرم بود. فکر اینکه عمو حرفی به میان
آورده باشد، برایم عجیب بود. وقتی حقمان را خورده
بود، با چه رویی درخواست این چینی از مادرم داشته!

تا شب هرکاری می‌کردم، ذهنم از این موضوع دور
نمی‌شد. شب با خستگی تمام روی تخت دراز کشیدم.
دوتا پیام از آراز داشتم، اما حوصله‌اش را نداشتم تا
چک کنم. برعکس شب پیش هنوز سرم به بالش

نرسیده، چشمانم گرم خواب شد و به دنیای رؤیا پا گذاشتم.

برگه‌ای که پر کرده بودم را با دقت نگاهی انداختم و به دست منشی دادم. منشی با لبهای پروتز شده‌اش لبخندی زد و گفت:

- عزیزم تا آخر هفته باهاتون تماس می‌گیریم برای مصاحبه .

لبخندی زدم و با تشکری از شرکت بیرون زدم. شرکت بزرگی بود. افراد زیادی برای پرکردن فرم استخدام آمده بودند.

با دیدن تیپ و ظاهر بقیه هیچ شانسی برای خودم نمی‌دیدم.

با ناامیدی از ساختمان شیک و تجاری اداری بیرون آمدم .

با دیدن آسمان ابری نفس عمیقی کشیدم و زیر لب
زمزمه کردم:

-خدایا به امید خودت... یه کاری کن شرمنده‌ی مادرم
نشم.

گرانی بی‌داد می‌کرد. هر وقت برای خرید می‌رفتم به
جای دادن پول انگار جان از بدنم می‌رفت.

به فکر این بودم از سمانه پول قرض بگیرم... تنها
کسی که بی‌منت کاری برایم انجام می‌داد او بود.

کنار خیابان که ایستادم، ماشینی به آرامی جلوی پایم
ترمز کرد. با دیدن آراز ابروهایم بالا پرید.

با چشمانی گرد شده به صورتش زل زدم. عینک
دودیش را بالا داد و با لحن خشنی گفت:

-استخاره می‌کنی؟ سوار شو!

-خودم می‌تونم برم.

با صدای بلند فریاد کشید:

-سوار شو تا خودم پیاده نشدم و دمت رو نگرفتم، مثل

موش ننداختم توی ماشین!

خیلی عصبانی بود. بی اراده و با ترس در را باز کردم و کنارش نشستم. ماشین به آرامی میان موج ترافیک شهری وارد شد. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-از کجا می‌دونستی اینجام؟

باخم عینکش را روی چشمش گذاشت و گفت:
-هنوز بچه‌ای تا بفهمی...

-درست حرف بزن، آراز... داری اون روی سگم رو بالا میاری... من برده‌ی تو نیستم... مثل آدم رفتار کن. با دست محکم روی فرمان کوبید و خرید:

-دهنت رو ببند، رزا... فقط یک کلام بگو توی اون ساختمون چه غلطی می‌کردی؟

با اخم نگاهش کردم و با جرأت بیشتری پاسخش را دادم:

-دنبال کار درست و حسابی بودم .

با غیظ به سمتم برگشت. ابرو و چشمهایش را نمی‌دیدم، اما از چینی که روی پیشانی‌اش افتاده بود، مشخص بود اخم کرده ...

-منشی شدن کار درست و درمونه برات؟ نگفتم حق نداری تا با من کار می‌کنی جای دیگه بری؟ اونم این شرکتای خصوصی!... من نمی‌ذارم پات به اینجاها...

08.09.20 00:11]

#پست66

مثلا غیرتی شده بود! پوزخندی زدم و سرم را تکان دادم. برای ساکت کردنش دستم را بالا بردم و مانند خودش صدایم را بالا بردم .

-به خودم مربوطه... من زیر دست تو نیستم و مثل تو عادت به خلاف و خلافکاری ندارم. چهارساله با هر سختی شده، نون حلال خوردم. کم خوردم اما بدون عذاب وجدان و لرزش تن بوده ...

-قرارمون یادت رفته یا یادت بندازم؟

-نه يادم نرفته... اما فكر كنم در همون پارتي اول با
شرطبندي روي من چند برابر اون پول رو به دست
آوردی... پس بی حسابیم.

پوزخندی زد و عینکش را با خشم روي داشبورده
انداخت و گفت:

-من می گم کی بی حسابیم... انگار یادت رفته ازت
مدرک دارم؟

-هر غلطی دلت می خواد بکن... من اهلش نیستم جناب
با غیرت... عروسک خیمه شب بازی هیچ کس نمی شم.
-مجبوری تحمل کنی...-

-نه مجبور نیستم... حتی شده خودم می رم کلاتری
خودم رو معرفی می کنم.

-به همین راحتی؟ مادرت چی می شه؟

-با وجود تو هم حال و روز مادرم خرابه... اون شب
لعنتی رو یادت رفته؟ ندیدی چه حال و روزی داشت؟
-مثلا بری زندان حال و روزش خوب می شه؟

-نه خیر... امروز خونه رو برای فروش می‌ذارم و
خسارت پدرت رو می‌دیم...

-به مادرت چی گفتی که...

دستم را بالا بردم و با خشم غریدم:

-به تو ربطی نداره... بهت هشدار می‌دم، اگه یه بار
دیگه باعث بشی حالش بد بشه با دستای خودم خفت
می‌کنم.

وارد خیابان خرمشهر شد. در حال کنکاش اطرافم بودم
که پشت چراغ قرمز ایستاد. به سمتم چرخید و با
پوزخندی گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر سرکش و یاغی باشی.

-القاب خودت رو به من نسبت نده... بی شرف.

سرش را به چپ و راست تکان داد و دستش را به
لبه‌ی پنجره تکیه داد. مشت دست چپش را روی لبش
گذاشت و وارد میدان نیلوفر در منطقه‌ی عباس آباد شد.

-کجا داری می‌ری برای خودت؟

بدون توجه به سؤالم فرمان ماشين را با كف دست
چرخاند و همزمان گفت:

-روی حرفتی یا...-

با خشم دستم را تکان دادم و فریاد کشیدم:

-روی حرفم می‌مونم. همین فردا می‌رم کلانتری و
خودم رو معرفی می‌کنم. این جا چرا اومدی... همین
کنارا پیاده‌م کن.

خندید و گفت:

-خیلی هم عالی... فکر کنم این جور بهتره ...-

ماشين را پارک کرد و با اشاره‌ی چشمانش به سمت
راست گفت:

-این جوری برای هر دو مون بهتره... پیاده شو.

با ترس به سمت راست چرخیدم و با دیدن کلانتری
صدوچهار عباس‌آباد رنگم پرید. این بیشعور بود یا

خیلی بی‌رحم!

به صندلی چسبیده بودم و توان تکان خوردن نداشتم.
ترس و استرس شدید گرمای شدیدی به زیر پوستم

دواند. بدون توجه به حال خرابم در سمت شاگرد را باز
کرد و با دست اشاره کرد:

-پیاده شو!

اگه همین امروز دستگیر می‌شدم، چه بر سر مادرم
می‌آمد. با اخم گفتم:

-خودم فردا...

[08.09.20 00:11]

#پست 67

دستش را پیش آورد و بازویم را به چنگ گرفت و با
یک حرکت مرا از ماشین بیرون کشید. نفس عمیقی
کشید و دستی میان موهایش کشید و گفت:

-یا رومی روم یا زنگی زنگ... انگار این بحث و جدل
همین جا تموم شه برای هر دوی ما بهتره.

آستین کاپشن لیمویی‌ام را کشید و به سمت کلانتری حرکت کرد. با هر قدمی که به سمت کلانتری می‌رفتیم انگار ذره‌ذره روح از بدنم خارج می‌شد. به شدت ترسیده بودم و باورم نمی‌شد، آراز چنین کاری را انجام دهد. هنوز امید داشتم که برای ترساندن من بلوف می‌زند. دستم را کشیدم و گفتم:

-حالم بده آراز... تورو خدا این مسخره بازی رو تموم کن.

بدون توجه به حرفم مرا با زور بیشتر به داخل کلانتری بود. خودم را عقب کشیدم و خریدم:

-ولم کن، لعنتی... مگه دزد گرفتی... آبروم رو بردی.

در سکوت به کارش ادامه داد. بغض راه نفسم را بسته بود. اشک در چشمانم حلقه زد و دیدم را تار کرد. وقتی جلوی دری ایستادیم که مأموری کنار در ایستاده بود، با التماس گفتم:

-ازت خواهش کنم، دست برمی‌داری؟

بی‌توجه به حال خرابم رو به سرباز گفت:

-جناب سرگرد هستن؟

سرباز با احترام گفت:

-بله... الان ورودتون رو اطلاع می‌دم.

تقهای به در زد و وارد شد. با خشم دست آراز را تکان دادم و نالیدم:

-آراز جون مادرت تمومش کن... من یه غلطی کردم تو چرا جدی گرفتی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و سرش را تکان داد.
سرباز بیرون آمد و گفت:

-آقای فرهمند، جناب سرگرد منتظرتونن .

با کشیده شدن دستم وارد اتاق شدیم. به وضوح تمام تنم می‌لرزید. این لرزش به چانه‌ام رسیده بود. با این شجاعت می‌خواستم خودم را معرفی کنم! دیدن سرگردی که حدوداً چهل ساله بود، قلبم را از حرکت انداخت. آراز دستم را رها کرد و جلو رفت. با هم دست دادند. گویا باهم دوست داشتند. سرگرد نگاهی به من کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

آراز بدون اینکه به من نگاهی بی‌اندازد به آرامی گفت:
-همون مورد دیشبه... گفتم بیارمش اینجا خودتون
روشنش کنین .

با حیرت به صورت آراز خیره شدم. چه گفت؟ از شب
پیش در موردم با این مرد حرف زده بود؟ یعنی رفتار
مادرم باعث شده بود، تا این حد نامرد شود و مرا به
دست قانون بسپارد!

سرگرد نگاهش را به من دوخت و با دست به صندلی
نزدیک میزش اشاره کرد و گفت:

-خانم فرمند خواهش می‌کنم، بفرمایین. زیاد وقتتون
رو نمی‌گیرم.

با چشمان پراشک نگاهش کردم. زبانم قفل شده بود.
آراز آستین لباسم را کشید و به سمت صندلی چرم
مشکی رنگ برد. بی‌رمق روی صندلی رها شدم.
سرگرد نگاهی به آراز کرد و گفت:

-خودت چیزی نگفتی؟

-نه قربان... طبق دستور عمل کردم.

با حیرت به آراز خیره شدم. طبق دستور عمل کرده بود؟! گیج و گنگ رو به آراز گفتم:

-این رفتار یعنی چی؟

سرگرد تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-من براتون توضیح می‌دم.

به آراز اشاره کرد تا بنشیند. روبروی من روی صندلی چرمی نشست و دستانش را درهم قلاب کرد و زیر چانه‌اش گذاشت. سرگرد لب باز کرد و گفت:

-آقای فرهمند بهم گفته مادرتون اجازه‌ی همکاری به شما نمی‌ده... آیا این خواسته‌ی قلبی خودتونه؟

هاج و واج نگاهش کردم. متوجه شد، چیزی از حرفهایش نفهمیدم. ابرویی بالا داد و گفت:

-فکر کنم این حالت شما برای اینه... از کار مهمی که به شما محول شده بی‌خبرید... ازتون می‌خوام هر جور شده به کارتون ادامه بدید. تازه داریم به نتیجه می‌رسیم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و به زحمت لبهای
خشکم را تکان دادم و پرسیدم:

-منظورتون چیه؟ من چیزی از حرفهاتون متوجه
نمی‌شم.

[10.09.20 00:18]

#پست68

سرگرد به سمت میز کمی خم شد و دستانش را روی
میز درهم گره کرد و گفت:

-اول خودم رو معرفی می‌کنم... سرگرد کاظمی هستم از
دایره جنایی...

چشمانم گرد شد. به زحمت آب دهانم را قورت دادم و
میان حرفش پریدم:

-یا خدا... اونا جانی و قاتل بودن؟

لبخندی زد و گفت:

- شما کمی صبور باشید، براتون توضیح می‌دم .

نگاهی به آراز کرد و گفت:

- بهتر بود شما قبل از اینکه به اینجا بیایی، کمی

براشون توضیح می‌دادی!

آراز شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به من اعتماد نداره.

سرگرد سری به تأسف تکان داد و گفت:

- ایشون یکی از وکلای جوان و متعهد خوب ماست.

چطور به ایشون اعتماد ندارید؟

شوکه شدم با تعجب به آراز نگاه کردم. دستم را به

سمتش گرفتم و گفتم:

- اما تو که معلق شده بودی...

سرگرد لبخندی زد و گفت:

- کسی که معلق شده، شایان شریفی بود... نه آراز

فرهمنده... که اونم برای اعتمادسازی...

با نگرانی رو به سرگرد کاظمی کردم و پرسیدم:

-یعنی فرامرز یه قاتله؟ اونوقت من باید برم توی دل شیر تا شما به چی برسی، وقتی می‌دونین چه کاره‌ست؟
لبخندی زد و رو به آراز گفت:

-بِهت حق می‌دم... ایشون خیلی عجولن!

آراز اخمی کرد و رو به من کرد و گفت:

-لطفا سکوت کن و به حرفای جناب سرگرد گوش کن.

بی‌توجه به اخطارش رو به سرگرد کردم و گفتم:

-باید بدونم برای چی پای من رو به این ماجرا باز

کردین...

سرگرد اخمی کرد و خیلی جدی و سرد گفت:

-متأسفانه نمی‌تونم همه چیز رو برای شما بازگو کنم.

بعضی موارد محرمانه‌ست... فقط در حدی که لازم باشه

بهتون اطلاعات می‌دم...

نفس عمیقی کشید و خودکاری از روی میز برداشت و

انتهای خودکار را روی میز زد و گفت:

-اول اینکه ما باید دختری رو وارد پرونده می‌کردیم که
نظر فرامرز رو جلب کنه که خدا رو شکر در این مورد
شما موفق شدی...

تا لب باز کردم بگویم؛ (من این کار رو نکردم) دستش
را بالا برد و گفت:

-فرامرز طبق اطلاعاتی که ما داریم، به دختران خاصی
علاقه داره که اون خصوصیت در شما بوده... به
احتمال خیلی زیاد تا چند روز آینده افرادش به شما
پیامی می‌دن و دعوتتون می‌کنن به مکانی که فرامرز
گفته، برید ...

با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم:

-متأسفانه باید به فکر شخص دیگه‌ای باشید ...

با دست آراز را نشان دادم و با خشم غریبم:

-این آقا با شرایط زندگی من آشنا هستن... مادرم
ناراحتی قلبی داشته و به تازگی عمل قلب باز انجام
داده... به هیچ عنوان نمی‌تونم، ریسک کنم... مادرم به
شدت روی رفتارم حساس شده... شما باید به فکر یه
دختر دیگه باشید!

با خشم بلند شدم و گفتم:

-شرمنده... من جسارت و شجاعتی که شما از یه دختر
برای این همکاری توقع دارید رو ندارم ...
سرگرد سری به تأسف تکان داد و گفت:

-حتی اگه بدونین با این کارتون زندگی خیلی از
همنو عانتون رو نجات می‌دید، باز هم حاضر به
همکاری نیستید؟

قاطعانه پاسخ دادم:

-خیر... چون نه علمش رو دارم و نه وظیفه‌ی منه...
این وظیفه‌ی شماست و همکارانتون... من تنها کاری
که باید انجام بدم، مراقبت از مادرمه... نمی‌تونم به
خاطر استرس این کار مادرم رو از دست بدم.

[10.09.20 00:18]

#پست69

کیفم را روی دوشم انداختم و رو به آراز گفتم:

-ایکاش لااقل از خودم می‌پرسیدی، مایل به این کار هستم یا نه... خودخواهی شما حالم رو به هم می‌زنه.

سرگرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ایشون به خاطر پیشنهاد من این طور عمل کردن... کاش صبور بودید و تا انتهای حرفم رو می‌شنیدید.

با نگاه آراز که تشویق به ماندنم می‌کرد، سست شدم و روی صندلی نشستم. سرگرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-چند مورد گزارش در مورد ناپدید شدن دخترانی از جنوب شهر بهمون رسیده بود. این ناپدید شدنها در عرض شش ماه به پانزده مورد رسید. وارد جزئیات نمی‌شم، چون لازم نیست شما بدونی... در این کار گاهاً بی خبری بهترین امتیاز به حساب میاد...

کنجکاوای مانند موریانه زیرپوستم نفوذ کرد. با دقت به صورتش خیره شدم و پرسیدم:

-وجه تشابهی به اون دخترا دارم که...

سرش را رو به پایین تکانی داد و گفت:
-دقیقا... همه‌ی دختران از لحاظ اخلاقی شبیه شما
بودند .

صورتش رو به سرخی می‌رفت. انگار توضیح دادن
برایش مشکل بود. نفس عمیقی کشید و دستش را روی
پیشانی کشید و به آرامی لب زد:
-نجابت و پاکی‌شون مورد خاصی بود که این باند روش
تمرکز کرده...

با شنیدن این حرف تا انتهای ماجرا را فهمیدم. عرق
شرم روی ستون ترس عجیبی وجودم را لرزاند. با
صدایی که به زحمت از حنجره بیرون می‌آمد، پرسیدم:
-شما که ردشون رو گرفتین... پس چرا من رو طعمه
کردین؟

نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

-برای اینکه دلیل محکمه پسندی نداریم... رد دو تا از
دخترها رو توی دویی گرفتیم. اما وحشت اینکه
خانواده‌شون اونا رو نپذیرن و جونسون به خطر

بیوفته، زبونشون رو بسته... متأسفانه شگرد این باند
همینه... طوری رفتار می‌کنه خود دخترها از ترس لب
باز نکنن .

با ناراحتی و ترس گفتم:

-اگه همون بلا...

-سرش شما بلایی نمیاد... ما شش دونگ حواسمون به
شماست ...

از روی صندلی بلند شدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و
نفسم به شماره افتاد... ترس زیاد مانع پذیرفتن چنین
پیشنهادی می‌شد. لبهای خشکم را با زبان تر کردم و
گفتم:

-متأسفم... من نمی‌تونم ...

-چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فقط یک درصد احتمال بدید یک دونگ از حواستون
پرت شه... یا اون باند زرنگ‌تر از شما باشه و بهتون
رکب بزنه... اونوقت تکلیف من و مادرم چی می‌شه؟ با

حالی که مادرم داره من نمی‌تونم وقت و بی‌وقت در خدمت شما باشم...

-ما کاری می‌کنیم مادرتون به چیزی شک نکنه... در اون صورت چی؟

-متأسفم... ترس اجازه نمی‌ده، پیشنهادتون رو قبول کنم... من خودم رو بیشتر از شما می‌شناسم... وقتی ترس توی وجودم بیوفته محاله بتونم رفتارم رو کنترل کنم... با اجازه من باید برم.

سرگرد سری به تأسف تکان داد و گفت:

-لطفا هر چی شنیدی، از این در بیرون رفتی، فراموش کن.

-خیالتون راحت.

به سمت در چرخیدم و آراز گفت:

-رزا بیرون بمون تا باهم برگردیم.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون... راه رو بلدم.

در اتاق را باز کردم و بیرون آمدم. از شدت استرس زانوانم سست و بی حس شده بود. لعنت به آراز که من رو با چنین بان‌دی آشنا کرده بود... تناقض رفتارهایش برایم قابل هضم نبود. آراز آدم علیه سلامی نبود که در چنین عملیاتی و با افرادی مذهبی و متعصب مانند سرگرد همکار باشد. منی که روز اول در خانه‌اش او را در حال خوردن نوشیدنی ممنوعه دیده بودم، برایم حیرت‌انگیز بود...

[13.09.20 08:54]

#پست 70

ذهن کنجاوم اجازه‌ی رفتن نمی‌داد. بی‌اراده سمت ماشینش رفتم و به انتظار ایستادم. انتظارم به دو دقیقه هم نکشید که قامت آراز پیش چشمم ظاهر شد. با تأسف

سری برایم تکان داد. ریموت ماشین را زد و از کنار ماشین دور زد. بدون هیچ واکنشی سوار شدم و به چهره‌ی درهمش خیره شدم. همین که لب باز کرد، تویبخم کند، فریاد کشیدم:

-خفه شو آراز... به اندازه‌ی تموم دنیا ازت طلب

دارم ...

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. استرس زیاد و افکار درهم و برهم نفسم را تنگ کرده بود. دستم را پیش چشمش تکان دادم و گفتم:

-خیلی بی‌شرفی عوضی... چرا من رو توی چنین

باتلاقی انداختی... اصلا تو چه کاره‌ای که به جای

پلیس... من و خودت رو درگیر چنین مشکلی کردی؟

با کلافگی تمام دست توی صورتش کشید و نفسم را

پرصدا از سینه بیرون داد. صدای زنگ گوشی‌ام بد

موقع به صدا در آمد. درست زمانی که لب باز کرد تا

پاسخ دهد. با اشاره به گوشی گفت:

-حتما مادرته... اول اون رو جواب بده... بگو با منی

تا دیرشد نگران نشه.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-اتفاقا بفهمه با توأم بیشتر نگران می‌شه.

تماس را برقرار کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.
بعد از گفتن (سلام) صدای نگران مادرم در گوشم
پیچید:

-کجایی دختر... من که نیمه جون شدم... چه خبر؟

به ساعت ماشین نگاه کردم. باورم نمی‌شد به این
سرعت زمان گذشته باشد.

-شرمنده مامان... متقاضی زیاد بود... طول کشید.

-پس امیدی نیست؟

-فکر نکنم... باید به فکر جای دیگه باشم.

-زود بیا خونه.

-پیاده روی رفتی؟

-نه... منتظرم با خودت برم.

-راهم خیلی دوره... دیرو زود شد، نگران نشو...
ترافیک زیاده... اوضاع اتوبوس و حمل و نقل عمومی
رو که می‌دونی!

-باشه دخترم... فقط مراقب خودت باش.

تماس را قطع کردم و نفس حبس شده در سینه‌ام را با
خشم بیرون دادم. با چشمان برزخی به صورت
کنجاوش خیره شدم. لبخندی زد و گفت:
-دروغگوی ماهری هستی...

پوزخندی زدم و با چشم به خودش اشاره کردم و گفتم:
-باید از استادم تشکر کنم.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-اگه به منشی‌گری راضی هستی بیا منشی دفتر خودم
شو... چند تا وکیل هستیم که...

پوزخندی زدم و گفتم:

-اونوقت هر روز باید طعمه‌ی قلاب ماهیگیری تو
باشم؟

-این طور که تو فکر می‌کنی نیست... مجبور شدم
تورو وارد این بازی کنم.

-ههه... بازی؟... خجالت نکشیدی چنین معامله‌ای رو
با من کردی؟ تو می‌دونستی من در چه موقعیتی هستم!
خشم تمام وجودم را به لرزه انداخت. کنترلم را از دست
دادم و مشتی نثار بازویش کردم و جیغ کشیدم:

-حیوون... مادرم مریضه... اینو می‌فهمی یا نه؟ اگه یه
شب گیر بیوفتم و نتونم برگردم خونه، سخته می‌کنه...
چقدر لجنی آخه!

[13.09.20 08:54]

#پست 71

چشمانش را روی هم گذاشت و نفسش را پرصدا بیرون
داد. سکوتش مرا جری‌تر کرد. پاهایم را کف ماشین
کوبیدم و غریدم:

-آخه من و چه به این غلظها؟ بابام پلیس بود یا ننه؟
خیلی وظیفه شناسی از خواهرت مایه می‌داشتی! یا از
اون شیلائی نازدونه که هم بابا بالاسرشه هم مامانش
سرو مروگنده‌ست...

جیغ و فریادم در فضای ماشین پیچیده بود. به روبرو
خیره شده بود و آرام و ریز سرش را به چپ و راست
تکان می‌داد. گوشه‌ی چشمش جمع شده بود و مشخص
بود از صدای من اعصابش به هم ریخته... نجی کرد و
در آرامش گفت:

-تموم شد؟ خالی شدی؟

-بمیری که هر چی می‌کشم از دست توئه... لعنتی اگه
اون مردک کچل خلافکار اگه ردم رو بزنه و بیاد سراغم
چه خاکی به سرم کنم؟

با حرص به سمتش چرخیدم و ضربه‌ای به دستش زدم
و فریاد زدم:

-اصلا تو شعور داری؟

نفس زنان به روبرو چرخیدم و اشک داغی روی گونه‌ام
چکید. دلم آشوب بود و ترس بدی در قلبم انباشته شد.

هر لحظه فکری ترسناک تاروپوادم را به ریشه
می انداخت .

-انقدر حرص نخور... یهو فشارت میوفته... باور کن
تا دیشب خودم خبر از خیلی چیزا نداشتم... من باید یه
مدرک از اون پنت‌هاوس جهنمی برای سرگرد کاظمی
جور می‌کردم... اونا ویس مکالماتش رو می‌خواستن...
این مردک هیز فقط به طمع دختران دست‌نخورده‌س که
توی اون پنت‌هاوس مهمونی خصوصی می‌گیره...
می‌دونستم قراره اون شب بهت پیشنهاد بده... باید این
فرصت رو به اون می‌دادم و خودم به کاری که باید
می‌رسیدم ...

-احمق بی شعور... دخترها ناپدید می‌شدند و ردشون
به این مردک رسیده اونوقت من رو توی دهن گفتار
انداختی تا میکروفن توی اتاقش بذاری؟ با این هوش
وکیل ملت میشی؟

سکوت کرد و لب زیرینش را زیر دندان گرفت. فکرش
مشوش بود، درست مانند خودم. از جیغ و داد زیاد
گلویم خش برداشت و صدایم گرفته بود. با چشمان
پراشک سری تکان دادم و زمزمه کردم:

-چه بلایی سرِ آوش بیچاره آوردی که از اون شب
نحس گمشده و خبری ازش نیست؟

هر چه صبر کردم، پاسخی دریافت نکردم. به صورتش
زل زدم و گفتم:

-چی به سر آوش آوردی، جناب پوارو؟
با اخم نگاهم کرد و گفت:

-به تو ربطی نداره... حق نداری سمتش بری...
پوزخندی زدم و با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

-حق من رو تو برام تعیین می‌کنی؟ به والله اگه
پسر عموم نبودی، از وسط دو تیکه‌ت می‌کردم.

به آنی خندید و دستش را جلوی دهانش مشت کرد.
-مرض... خنده داره؟

-دارم فکر می‌کنم، با این دستای کوچولو و ظریف چه
جوری می‌خوای این هیکل رو دو تیکه کنی.

دهانم را کج کردم و با حرص لب زدم:

-بی‌مزه.

ماشین سمت راست رفت و در جای خالی متوقف شد.
همزمان با این کار گفت:

-خوشمزه جان... می‌شه کمی نفس بکشی تا من حرف
بزنم.

دستانم را زیر بغل جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم.
-بفرما... من گوشم باشماست ...

اخم بامزه‌ای روی صورت نشاند و با جدیت پاسخ داد:

-اینکه چرا تورو با خودم همراه کردم رو دلیلش رو

خودمم نمی‌دونم... باور کن از اول هیچ فکری در

موردت نداشتم. تا اینکه اون شب گوشیت رو دیدم و

فهمیدم چه گندی بالا آوردی... دقیقا همون شب قرار

بود بریم پارتنی... با یه دختری که در برابر پول حاضر

شد، همکاری کنه... اما انقدر لوندی از خودش نشون

داد که فرامرز نیم نگاه هم بهش ننداخت... می‌گی چرا

آسایش رو نبردم... تو وراجی آسایش رو فراموش

کردی... من دختری خجالتی و مظلوم می‌خواستم...

دختری که نظر فرامرز رو جلب کنه... امثال اون دختری

که شب سرقت به اون پارتی بردم، دوروبرش زیادن و
براش جذاب نیست...

14.09.20 00:37]

#پست72

نفسش را به آرامی از سینه بیرون داد و گفت:
-واقعا نمی‌دونم چی شد تو رو انتخاب کردم ...
دستش را درون موهایش کشید و با صدایی که با ته
مانده‌ی نیرویش از حنجره بیرون می‌آمد، زمزمه کرد:
-وقتی آوش روکنارت دیدم، آچمز شدم... می‌خواستم به
هر بهونه‌ای کنارم باشی... اون شب با یاسر قرار
گذاشته بودیم، پیشنهاد مبارزه بده... واقعا به محرکی
احتیاج داشتم که تا پای جونم مبارزه کنم... فرامرز اون
شب من رو محک زد تا ببینه در مورد تو راست گفتم یا
نه!

گرمای دلچسبی از کنار قلبم گذشت و به سمت صورتم
روان شد. پوست صورتم داغ شده بود. غیرمستقیم
می‌گفت، به خاطر من آن مبارزه را برنده شده... قبلا
هم گفته بود اما باورم نمی‌شد.

-چرا باید به این مرد نزدیک می‌شدی؟ مگه تو وکیل
نیستی، پس این کارآگاه بازیا چیه؟
سری رو به پایین تکان داد و گفت:

-درسته تازه کارم اما بار اولم نیست... من و سرگرد
کاظمی حدود دو سالی می‌شه، توی یه تیم باهم
همکاری می‌کنیم.

دهانم از تعجب باز ماند. این مردِ خطر بود. با نگاهی
مبهوت به صورتش پرسیدم:
-خدا لعنتت کنه آرازا!

با ناراحتی پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

-حق داری دلخور باشی... خودم هم پشیمونم... اما در
این شش ماه تو تنها دختری بودی که باعث شدی

فرامرز من رو به اون پنت‌هاوس دعوت کنه... راه نفوذ
به اون پنت‌هاوس تو بودی...

-پس یاسر چی؟ طوری که من متوجه شدم، یاسر به
عموش خیانت می‌کنه... چرا اون این کارو براتون
نکرد.

-یاسر زخم خورده‌ست... برای همین با ما همکاری
می‌کنه... یاسر دوبار تلاش کرده به اون اتاق بره اما
نتونسته... اون شب یاسر برای دقایقی دوربین‌های
مدار بسته‌ای که به اتاق مورد نظر وصل بود رو از کار
انداخت تا من بتونم به اون اتاق برسم... یاسر به
تتهایی نمی‌تونست از جلوی دوربین رد بشه.

-چطور تونست برای تو دوربین‌ها رو از کار بندازه اما
برای خودش...
نچی کرد و گفت:

-برای همین کار کلی دوره دید، بدون اینکه بفهمه یه
پلیس سایبری آموزشش داد. یاسر نمی‌دونه من با پلیس
همکاری می‌کنم... فکر می‌کنه برای کمک به اون دارم
خودم رو توی خطر می‌ندازم!

-اونوقت فرامرز با اون هوش و ذکاوت خبر از حال برادرزاده‌ش نداره؟

-فرامرز از کینه‌ی یاسر باخبره و برای همین جلوی چشمش نگهش داشته تا دست از پا خطا نکنه...
کنجکاو‌ی ذهنم را از ترس‌هایم دور کرد. دلم می‌خواست بیشتر بدانم. لبهای خشکم را با زبان تر کردم و پرسیدم:

-مطمئنی دوربین‌ها هک شدن؟ شاید یاسر داره بهت ركب می‌زنه؟

سری به چپ و راست تکان داد و با اطمینان گفت:
-اون زمان که ما حرف می‌زدیم اون در حال هک کردن دوربین‌ها بود... زمانی که من رفتم بالا تصاویری تکراری برای لپ‌تاپ فرامرز ارسال کرده بود تا شک نکنه...

نفس عمیقی کشید و با دست روی صورتش را پوشاند و گفت:

-اگه همکاری نکنی، نمی‌تونیم رد اون دخترایی که
ناپدید شدن رو بگیریم!

اخمی کردم و غریدم:

-من اهلس نیستم، آراز... من نه جرأتش رو دارم نه
انقدر بی‌رگم که جون مادرم را به خطر بندازم...
نمی‌دونی اون شبی که دروغمون رو فهمید، چه حالی
شد... نزدیک بود، قلبش از حرکت بایسته... نمی‌خوام
اون عمل به اون سنگینی با حماقت بیشتر ما بی‌نتیجه
بمونه.

ضربه‌ای روی داشبورد زدم و با صدای آرامی گفتم:

-من رو به خونه‌مون برسون... امیدوارم آخرین
دیدارمون باشه.

[14.09.20 00:38]

#پست73

جا خورد. با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:
-نمی‌شه انقدر یه دنده نباشی؟ گفتم بیا توی دفتر خودم
کار کن.

پوزخندی زد و گفتم:

-اونوقت اگه فرامرز تعقیبت کنه، نمی‌گه دختر تاجر
برنج چطور منشی تو شده؟ اونم وکیلی که پروانه‌ی
کارش معلق شده!

-نمی‌تونه ردم رو بگیره... از اون آپارتمانی که تو
دیدي و فرامرز آدرسش رو داره به محل کارم
نمی‌رم ...

-اگه یاسر دهن لقی کنه چی؟

-یاسر محل کارم و آپارتمان واقعیم رو بلد نیست.

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

-یعنی اون آپارتمان برای مأموریتت بهت داده شده؟

-هی ...

-پس حتما این ماشینم...

لبخند کمرنگی روی لب نشاند و پلک روی هم گذاشت و گفت:

-هی...-

-هی کوفت... یعنی تو هیچی از خودت نداری؟ همش دک و پز الکیه؟

-هی...-

هر دو به خنده افتادیم. انگار نه انگار نیم ساعت پیش قصد کشتنش را داشتم. با خنده گفت:

-آخه پدر بیمارز خودت می‌دونی، من سه ساله دارم کار می‌کنم... چطور این همه پول درآوردم که چنین چیزایی داشته باشم.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-خب بابات که هست...-

پوزخندی زد و گفت:

-خودت می‌دونی عموت پولش به جانش وصله... نمی‌دونم این همه پول از کجا می‌یاره و کجا خرج می‌کنه...-

-مگه می‌دونی چقدر درآمد داره؟

-حساب بانکیش و سندای توی گاوصندوقی که تو
درش رو باز کردی، نشون می‌ده، بیش از تصور من
پولداره...

کمی فکر کردم و یاد مسأله‌ای افتادم. دستم را روی لبم
گذاشتم و گفتم:

-پس تو چه طور تونستی پولی که من برداشتم رو توی
گاوصندوق بذاری؟

-حالا... بماند.

مشتی به بازویش زدم و با اخم‌های درهم گره کرده،
غریدم:

-بگو ببینم... این جور که می‌گی از منم مفلس‌تری!

خندید و سرش را تکان داد و گفت:

-نه در این حد که تو فکر می‌کنی... بالاخره یه پس‌انداز
برای آیندهم داشتم...

-صدمیلیون پس‌اندازه دو سه سال کار کردنته؟ راستش
رو بگو... نذار بهت شک کنم...

باکلافگی دستی میان موهای خوش حالتش کشید و
گفت:

-خیلی سریش شدیا ...

-خب راستش رو بگو.

نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت:

-از یه جا جورش کردم...

-از فرامرز قرض گرفته بودی؟ شک نکرد چطور لنگ
صدمیلیونی؟

ماشین را روشن کرد و قبل از اینکه من سؤال دیگری
بپرسم، گفت:

-دیگه خیلی حرف می‌زنی... این جوری پیش بری تا
شب باید همین جا بمونیم .

وارد سیل ماشین‌ها شد و زیر لب گفت:

-راست می‌گن دخترا وروره‌ی جادوئن...

-شنیدما...

14.09.20 23:55]

#پست74

-منم گفتم تا بشنوی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-حالا تکلیف من با این کچل خان و دارودستهش چیه؟

-تکلیفی نیست... اعلام عدم همکاری کردی... باید

دنبال یه کیس دیگه باشیم.

-دوست دخترت نمی‌تونه...

با حرص پوفی کشید و گفت:

-دوست دخترم کدوم گوری بود، آخه... دلت خوشه‌ها!

فکر کردی بیکارم دنبال این خربازیا باشم... از وقتی

پدر یکی از این دخترا موکلم شده و پروندهش افتاده

زیر دستم... خواب و خوراک ندارم... اگه سرگرد

نرمش نشون نمی‌داد، اجازه‌ی همکاری بهم نمی‌دادن.

-یعنی داوطلبانه داری توی دهن شیر می‌ری؟

-چقدر بزرگش می‌کنی؟ هی شیر شیر نکن... انگار ما موشیم ...

توی فکر فرو رفت و دستش را روی پیشانی‌اش کشید و کلافه و بی‌حوصله زیر لب زمزمه کرد:

-آخه از کجا به دختر با خصوصیات این چنینی گیر بیارم... اه...

تتم مورمور شد. فکر اینکه دختری در کنار آراز باشد و ساعتها کنارش درون این ماشین بنشیند و نقش پارتترش را بازی کند، نفس در سینه‌ام حبس شد.

نگاهم را به نیم‌رخ جذابش دوختم. فک زاویه‌دارش با آن چانه مستطیلی جذبه‌اش را بیشتر می‌کرد. از آن پسر شوخ و شنگ چهارسال پیش خیلی فاصله داشت.

پخته‌تر و مغرورتر بود. آن عشق لعنتی در حال ریشه دواندن بود. به یکباره سرش را به سمتم چرخاند و

نگاه خیره‌ام را شکار کرد. نگاه خاصش قلبم را

زیرورو کرد. دست پیش گرفتم تا پس نیوفتم... ابرویی بالا دادم و به روبرو خیره شدم و گفتم:

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ من دوست دخترت
نیستمااا...

مودیانہ خندید و گفت:

-خوشم می‌آد با تموم نفرتی که ازم داری، دوست
دخترداشتن من روی مخت بود و نمی‌خوای باور کنی
که اشتباه فکر می‌کردی.

زیر خنده زد و منی که دستم برایش رو شده بود، اخم
کردم. انقدر که به داشتن دوست دختر از جانب او ایمان
داشتم، فراموش کردم دو دقیقه‌ی قبل این موضوع را
انکار کرده. دلم نمی‌خواست احساسم برایش رو شود...
زیر لب غریبم:

-روی آب بخندی... لوس نر.

نفرتم کم‌رنگ شده بود و با اینکه دلخور بودم، دلم
نمی‌خواست جایگامم را به دختر دیگری بدهم. حتی
نقش بازی کردنش هم برایم شیرین بود. این عشق
لعنتی حتی اگر یک‌طرفه باشد برایم شیرین است. اگر
قلب مادرم مشکل نداشت، محال بود بعد از چهارسال

دست رد به سینه‌ی آراز بزنم... حتی اگه این باهم
بودن، جزو نقش و بازی از پیش تعیین شده باشد.

ماشین به آرامی در ترافیک حرکت می‌کرد. هر دو
سکوت کرده بودیم و در فکر فرو رفته بودیم. بعد از ده
دقیقه از سکوت خسته شدم و پرسیدم:

- آراز یه چیز بپرسم، راستش رو می‌گی؟

سری تکان داد و نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و با
مهربانی گفت:

- اگه مقدور باشه.

زیر لب (کوفت) نثارش کردم و دل به دریا زدم. صدایم
را صاف کردم و دوباره سوالم را تکرار کردم:

- با آوش چه کار کردی؟

نگاهش رنگ دلخوری گرفت. صدایش خشدار و جدی
شد.

- خیلی دوستش داری؟

نچی کردم و گفتم:

-می‌شه روابط خانوادگی رو به این چیزا ربط ندی؟ هر
چی باشه پسرخاله‌مه...

-به جز پسرخاله چه حکم دیگه‌ای برات داره؟ من هم
پسرعموت بودم و چهارسال ازم بی‌خبر بودی!
روی اسم آوش حساس شده بود و رنگ سرخ صورتش
این را به وضوح فریاد می‌کشید. پسرک حسودم تاب
دیدن پسری بالاتر از خودش را نداشت. توی دلم
خبیثانه به حالش خندیدم و با بدجنسی تمام پاسخ دادم:
-خب خیلی با تو فرق داره!
ابرویی بالا داد و با لحن سرد و خشکی پرسید:
-چه فرقی؟

[14.09.20 23:56]

#پست 75

-خب... یه رفیق بامرامه... یه دوست که توی سختی‌ها
دستم رو گرفته... یه سنگ‌صبور که روزای بی‌کسی
دردامو شنیده... یکی که می‌شه به مردونگیش اعتماد
کرد... یه محرم دله...

با خشم نگاهم کرد. حسادت در چشمان گیرایش موج
می‌زد. کاش آن شب که کلمه‌ی (عاشقتم) را قبل از
مبارزه به زبان آورد، واقعی بود. کاش حرفهایش رنگ
حقیقت داشت. خودم می‌دانم که تمام رفتار آن شبش
برای این بود دلم را آرام کند... آهی از ته دل کشیدم.
پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

-انقدر به مردونگیش اعتماد داری و ازش بی‌خبری؟
-تو باعث شدی ازش بی‌خبر باشم.

نفسش را پر حرص از سینه بیرون داد و خرید:

-هه... پس با این همه صفات ارزنده... چرا با یه
تهدید...

-چه تهدیدی؟

-حالا... هر چی که بود، تموم شد... یه ماهه ازش
بی خبری و اونوقت می‌گی محرمه؟! پس الان کجاست
این محرم دل؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و با حرص پا روی ترمز
گذاشت. طوری که با شتاب به سمت شیشه پرت شدم.
همزمان دستش را جلو آورد و مانع برخوردم با شیشه
شد. هین بلندی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.
گرمای دستش از روی لباس هم تنم را داغ کرد.
با ترس نگاهش کردم و نگاهمان در هم گره خورد.
چیزی در نگاهش دود می‌زد که دوست داشتم، همانی
باشد که من فکر می‌کنم. لعنت به دلی که گاهی نفهم
می‌شود. با تمام لجبازی‌هایم دوست داشتم، احساسش با
زبان‌ش بیان می‌کرد. غرور لعنتی‌اش مهر به زبان‌ش زده
بود یا من متوهم بودم! تردید به جانم افتاده بود.
نمی‌دانستم کدام حسم واقعیت دارد! گیج و گنگ نگاهش
می‌کردم که نچی کرد و غریب:

-چرا کمر بندت رو نبستی دختر؟

با خشم دولا شد و کمر بند را از کنارم بیرون کشید.
نفس در سینه‌ام حبس شد. چه مرگم شده بود که با یک
تماس ساده قلبم در حال بیرون زدن از سینه بود! چشم
بستم و نفسم را حبس کردم. خودم را به صندلی
چسباندم تا کمتر حضورش را در نزدیکی خودم حس
کنم. کارش که تمام شد، نگاه پر گلایه‌ای به چشمانم
کرد و گفت:

-به جای این همه حرف زدن، بهتره کمی روی رفتارت
دقت کنی. به هر کس زود اعتماد نکن... حتی من!
سکوت کردم و نگاهم را از چشمانم غمگینش گرفتم و
به خیابان شلوغ چشم دوختم. آب پاکی را روی دستم
ریخت. به او هم نباید اعتماد می‌کردم... با حرص
پوست لبم را به زیر دندان گرفتم و فکر کردم... یعنی
در مورد آوش هم اشتباه کرده بودم؟ یعنی تا این حد
به درد نخور و بدشانس بودم که کسی حاضر نبود، به
خاطرم پای حرفش بماند و ثابت کند که وجودم برایش
باز ارزش است؟ آوش برخلاف آرازمغرور خیلی ابراز
علاقه می‌کرد... اگه مشکل بیماری مادرم نبود، شاید از

روی بی کسی به عشقش پاسخ مثبت می دادم... عشقی
که قرار بود جایگزین عشق این مرد مغرور باشد!

وقتی ماشین وارد کوچه شد، نگاه هردوی ما روی
ماشینی که جلوی در آپارتمان پارک شده بود، خشک
شد. یک لحظه حس کردم، اشتباه می بینم. وقتی آراز
نگاهی به من کرد و با بهت گفت:

-عجیب نیست این جا باشه؟

فهمیدم اشتباه ندیدم... بهت زده لبهای خشکم را تکان
دادم:

-از عجیب بالاتره... غیر ممکنه... یه لحظه شکی
کردم، نکنه چشمم اشتباه می بینه!

پوفی کشید و سرکوچه توقف کرد. هر دو در سکوت به
ماشین بنز سفید خیره شده بودیم. دلم شور می زد.
وحشت عجیبی به قلبم هجوم آورد. دستم به سمت
دستگیره در رفت و گفتم:

-یاخدا... نکنه از ماجرا بویی برده و اومده سراغ
مادرم؟

ابرو درهم کشید و گفت:

-محاله چیزی فهمیده باشه .

-مگه تو پول توی صندوق نداشتی؟ شاید مدل پول
عوض شده و فهمیده!

کمی فکر کرد و سری تکان داد و به آرامی گفت:

-حتی اگه شک کنه هم مدرکی از تو نداره...

دل بی‌قرارم به شدت می‌کوبید. با حرص دستگیره را
کشیدم و گفتم:

-اگه حالِ مادرم بد شه چه خاکی به سرم بریزم؟ اون
نامرد از حال مادرم خبر نداره...

-صبر کن با هم بریم.

[16.09.20 23:55]

#پست76

هر دو از ماشین پیاده شدیم. بدون اینکه نگاهی به آراز
بیندازم به سمت خانه دویدم. استرس تمام وجودم را پر
کرد. چرا این بخت سیاه دست از سرم برنمی‌داشت؟ یک
خطا کردم و هزار مصیبت باید سرم بیاید؟ از وقتی
مادرم عمل شد، یک روز خوش به خودم ندیدم! ترس
از فاش شدن دورغی که به مادرم در مورد قرض کردن
پول از عمو فرهود گفته بودم، خون را در رگ‌هایم
منجمد کرد.

با دستی لرزان کلید را درون قفل چرخاندم و وارد
راهروی آپارتمان شدم. صدایش به طور کاملاً واضح از
داخل خانه شنیده می‌شد. کوچک بودن واحدمان و
درهای نه چندان ضخیم صدا را آنالیز شده و رسا از
خود عبور می‌داد. خودش بود که با حرص فریاد می‌زد:
-تمومش کن این کینه‌ی لعنتی رو... بگم غلط کردم
تمومش می‌کنی؟
صدای مادرم می‌لرزید.

-خفه‌شو فرهود... اگه یه بار دیگه پات به اینجا برسه،
همه چیز رو به زن و پسرت می‌گم... به اون پسر

الدنگت بگو دست از سر دخترم برداره و مثل این
چهارسال گذشته برید رد کارتون...

-خودت خواستی که من برم و پشت سرم رو نگاه
نکنم.

-الانم همون جور می‌خوام...

آراز نفس زنان سری تکان داد و به آرامی زمزمه کرد:
-منظورشون چیه؟

شانه‌ای بالا انداختم با دست اشاره کردم (هیس) تا
سکوت کند. صدای عموفرهود دوباره بلند شد.

-از خدات باشه یکی مثل پسریم زیر بال و پر دخترت
رو بگیره... خوبه وضع زندگیت اینه و انقدر ناز
می‌کنی.

-زندگیم هر چی باشه به تو و امثال تو ربطی نداره...

-نمی‌تونم بی‌خیال باشم... لادن با این یكدندگی

می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

-من نمی‌خوام چیزی رو ثابت کنم... فقط پاتو از زندگی
ما بکش بیرون... نامردی تو تا ابد توی قلب و ذهنم
حک شده... برو تا رزا از راه نرسیده...

-خودت کاری کردی تا اون کار رو به سرت بدم...
-خب تو که زهرت رو ریختی... چهارسال نبودى حالا
هم نباش... برو و پشت سرت رو نگاه نکن... نمی‌خوام
رزا تو رو اینجا ببینه... برو و مثل گذشته نامرد باش...
-داری دیوونه‌م می‌کنی لادن تا کی تقاص پس بدم...

-تمومش کن فرهود... اون پرونده سالهاست بسته شده
و پوسیده... برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن... اگه
رزا بویی ببره...

لرزش صدای مادرم بیشتر شده بود. با هر جمله‌ای که
از زبانشان خارج می‌شد، ضربان قلبم کندتر می‌شد. چه
رازی بین مادرم و عموم بود که از فاش شدنش واهمه
داشت؟ آرزو هم بهت‌زده به در خیره شده بود و با دقت
گوش می‌داد. صدای لرزان مادرم تنم را لرزاند.

-فرهود برو... دیگه... پاتو... این جا نذار...

-لادن چرا این جورى شدى ...

صدای عمو نگران و پرترس بود. با ناراحتی دستم را به سمت زنگ واحد پیش بردم که در دست آراز اسیر شد. با دست دیگرش انگشت سبابه اش را روی بینی گذاشت و گفت:

-هیس... بذار بفهمیم در مورد چی حرف می‌زنن.

با خشم دستم را از میان مشتش بیرون کشیدم و از میان دندان‌های به هم فشرده... به آرامی غریدم:

-چی می‌گی برای خودت... صدای مادرم داره

می‌لرزه... استرس برایش سمه... می‌فهمی یا نه؟

تا آراز فرصت واکنشی پیدا کند، دستم را روی زنگ گذاشتم. سکوت اولین نشانه‌ی شنیدن صدای زنگ بود. در به آرامی باز شد و مادرم با رنگی پریده و چشمانی که دود می‌زد، رو برویم قرار گرفت. ترسیده بود و سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. با دیدن آراز که پشت سرم ایستاده بود، با خشم به هردویمان نگاه کرد و با سر اشاره کرد، وارد شویم.

با پایی لرزان وارد شدم و نگاهم روی صورت سرخ و
خیس از عرق عمو فرهود خیره ماند. بهت زده به
چشمان متعجبش خیره شدم. با حیرت نگاهم را به سمت
مادرم سوق دادم و پرسیدم:

-این جا چه خبره؟

[16.09.20 23:56]

#پست 77

مادرم دستانش را روی سینه گره زد و خیلی جدی
گفت:

-به عموت گفتم بیاد تا در مورد اون پولی که ازش
قرض گرفتی، باهم صحبت کنیم... دیگه حرفمون تموم
شده بود و قراره زحمت رو کم کنه.

ابروی عمو فرهود بالا پرید. مادرم برای لاپوشانی حضور عمو حرفی زد که... ابروی عمو بالا پرید و گفت:

-من میرم اما باید در موردش حرف بزنیم.

مادرم با اخم گفت:

-همون که گفتم... خونه رو می‌فروشم و بدهی رو پرداخت می‌کنم.

آراز بهت زده نگاهش بین پدرش و مادرم در رفت و آمد بود. ابرویی بالا انداخت و رو به مادرم گفت:

-کدوم بدهی زن عمو؟

مادرم اخمی کرد و گفت:

-شما نگران نباش... از ارث و میراث شما چیزی کم

نمی‌شه.

خدا خدا می‌کردم، عمو فرهود کنجکاوی نکند و شرش را کم کند. باید در خلوت با مادرم حرف می‌زدم... چیزی نمانده بود، سخته کنم. ترس فاش شدن رازم نفسم را

بند آورده بود. عمو نفسش را پیرصدا بیرون داد و با دلخوری بازوی پسرش را گرفت و کلافه خرید:

-بیا بریم... شما دوتا کجا بودین که باهم سر رسیدین؟

آراز در حالی که با پدرش به سمت در می‌رفت؛ گفت:

-توی خیابون رزا رو توی ایستگاه اتوبوس دیدم،

سوارش کردم... شما این جا چه کار می‌کردی؟

کفش که پوشیدند، در را بستند و در حینی که باهم

حرف می‌زدند، از ساختمان خارج شدند. در ورودی

ساختمان که بسته شد با بهت به سمت مادرم چرخیدم.

نبود... رفته بود. با استرس به سمت اتاق خوابش

رفتم. در حال دراز کشیدن روی تختش بود. بدون اینکه

نگاهش به سمت بچرخد، گفت:

-برو ناهارت رو بخور و آشپزخونه رو جمع و جور

کن... خیلی خسته‌ام.

صدایش می‌لرزید. با نگرانی سمتش رفتم. روی

پیشانی‌ش دانه‌های درشت عرق نشسته بود. دستم را

روی پیشانی‌ش کشیدم... سرد سرد بود. با ترس گفتم:

- داروهات رو خوردی؟

- او هوم...-

- عمو چی گفت که انقدر حالت بد شد.

چشمانش را بست و ساعد دستش را روی چشمانش
تکیه داد و گفت:

- برو به کارت برس... خیلی خسته‌ام.

در سکوت به صورتش خیره شدم. وقتی مکث طولانی
شد، دستش را کمی بالا داد و از لای چشم نگاهم کرد و
گفت:

- مگه بالای قبرم نشستی که بهت زده... برو بذار آروم
شم.

- مامان...-

- حرف بی حرف... اگه چیزی شنیدی که نباید

می شنیدی، فراموش کن ...

دوباره دستش را روی صورتش گذاشت، یعنی برو...-

ضعف تمام وجودم را پر کرده بود. حال تهوع دلم را

زیرورو کرد و گرمای شدیدی از شکمم به سمت

صورت جریان پیدا کرد. بی‌حوصله و بی‌رُمق با ذهنی که مشوش بود، وارد آشپزخانه شدم. غذاها دست نخورده بود.

گیج و گنگ به اطراف نگاهی کردم و به سمت اتاقم رفتم.

در حینی که ذهنم در حال پردازش حرفهایی که شنیده بودم، بود... لباسم را عوض کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

آب خنک را روی صورتم ریختم تا حرارت پوستم کم شود. چه روز پرماجرایی شده بود.

سرم در حال ترکیدن بود. دردش تا درون چشمانم تیر کشید.

قرص مسکنی از توی کابینت بیرون کشیدم و با یک لیوان آب خوردم. نگاهم از روی قابلمه غذا گذرا عبور کرد.

با اینکه دل ضعفه داشتم، هیچ اشتهایی برای خوردن نداشتم. باید استراحت می‌کردم... در حال فروپاشی کامل بودم هم از لحاظ روحی هم جسمی...

20.09.20 05:33]

#پست 78

با سردرد پلکهای سنگین و پردردم را باز کردم. صدای
تلق تلق وسایل آشپزخانه به گوش می‌رسید. نچی کردم
و از روی تخت بلند شدم. با دست موهای پریشانم را
شانه زدم و مرتب کردم. از اتاق بیرون آمدم و به
آشپزخانه سرک کشیدم. مادرم در حالی که حواسش به
اطرافش نبود، در حال دستمال کشیدن روی کابینت‌ها
بود. اخمهایم در هم گره خورد.

-سلام مامان... این چه کاریه می‌کنی؟ تازه بخیه‌هات
جوش خورده...

از صدایم ترسید و هین بلندی کشید. دستش روی سینه
مشت شد و گفت:

-چرا عین جن ظاهر می‌شی؟

پوزخندی زدم و قدمی به او نزدیک شدم و دستمال را
از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-من عین جن ظاهر نشدم، شما در عالم خودت غرق
بودی و متوجه اومدنم نشدی... چه چیزی انقدر شما
رو به هم ریخته؟

اخمی کرد و به یخچال اشاره کرد و محور حرف را
عوض کرد.

-این وامونده رو تمیز کن... عین کمد آقای ووی
شده... خونه‌داری فقط به تمیزی ظاهر نیست... کابینت
به هم ریخته... یخچال انگار بمب ترکیده... کمد لباس‌ها
بدتر از بد...

دست سردش را در دست گرفتم و با نگرانی گفتم:

-می‌شه برام بگی از چی ادیت می‌شی؟ چرا داری به
دروخته می‌کوبی تا حواس من رو پرت کنی...

در یخچال را باز کردم و فضای خالی‌اش را نشان دادم و
گفتم:

-چی توی این یخچال وامونده‌س، که شما شبیه ترکیدن
یک بمب اینو می‌بینی؟

چشمانش دودو می‌زد و از نگاه کردن به چشمانم
گریزان... به سمت پذیرایی رفت و گفت:

-هر کار دوست داری بکن... من کاری به کارت ندارم.
دنبالش حرکت کردم و با خشم نگاهم کردم.

-به جای اینکه مثل مفتش‌ها من رو بازخواست کنی،
برو آبی به سروصورتت بزن... عین هیلیا شدی!

ابرویی بالا انداختم و با حرص نفسم را از سینه بیرون
دادم. نجی کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم. بعد از
جمع و جور کردن ظرفهایی که مادرم روی کابینت چیده
بود تا درون کابینت را دستمال بکشد، تکه مرغی از
فریزر بیرون گذاشتم. تمام فکرم به حرفهای روز
گذشته بود. حرفهایی که مانند چکش در سرم کوبیده
می‌شد و کنجکاوای طاقتم را ربوده بود.

تلویزیون را روشن کرده بود و در حال تماشای
تلویزیون بود. انگار نه انگار در آتش دانستن
می سوختم... ساکت و بی صدا به روبرو خیره شده بود.
روبرویش نشستم و با لحنی آرام و مهربان پرسیدم:
-مامان جان... راستش رو بگو... عمو چی بهت گفته
انقدر به هم ریختی؟ باور کن برخلاف تصور شما من
بی منطق نیستم و اهل قضاوت بی جا نیستم...
با اخم نگاهم کرد و پرسید:
-گوشی من کجاست؟ از وقتی از بیمارستان برگشتم،
گوشیم رو پیدا نمی کنم!
با دلخوری پاسخ دادم:
-هزار بار پرسیدی و جواب دادم... زمانی که حالت بد
شده بود، از دستم افتاد و شکست... چرا انقدر ظفره
می رید؟
گیج و گنگ نگاهم کرد و غرید:
-درستش می کردی خب!

-نمی‌شد... به طور کامل خرد شده بود... مامان
حواست به من هست یا نه؟ چرا یه جواب درست و
درمون بهم نمی‌دی... دارم دیوونه می‌شم...

دستش را از دستم بیرون کشید و سرش را به سمت
تلویزیون چرخاند. با دلخوری کنارش نشستم و دستم را
روی شانه‌اش گذاشتم.

-مامان عمو چی ازت می‌خواد؟ چرا از دیدنش انقدر
داغونی؟

با بهت نگاهم کرد و به آرامی لبهایش تکان خورد:

-تمومش کن... زودتر خونه رو برای فروش بذار...
می‌ریم روستا پیش مادر بزرگم.

-اونجا بریم کارو درآمد رو چه کار کنیم... ما که بیمه
نداریم.

-به درک... بالاخره از گشنگی نمی‌میریم... در عوض
آرامش داریم.

بوسه‌ای روی پیشانی سردش نشاندم و زمزمه کردم:

-باشه هر چی تو بگی... فقط جوابم رو بده... عمو
دلش پیش توئه یا هردوتون...

[20.09.20 05:33]

#پست79

با بغض نالید:

-اه... ساکت شو انقدر ور نزن... خسته‌م کردی!

نباید کوتاه می‌آمدم. دستش را نوازش کردم و به آرامی
حرفم را گفتم:

-می‌ترسی من بفهمم و غصه بخورم؟ چرا باور نمی‌کنی
من دیگه بچه نیستم... منم منطق سرم می‌شه...

از روی مبل بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با صدایی
که می‌لرزید، خرید:

-ایش... سرم رفت عین گنه می‌مونی...

بلند شدم و دو قدم به دنبالش رفتم و گفتم:

-مامان خواهش می‌کنم... دارم دیوونه می‌شم.

دستش را در هوا تکانی داد و خرید:

-خوابم می‌یاد... ولم کن بابا.

لحنش تند و گزنده بود. با این احوالاتی که از او می‌دیدم، حدسی که از دیشب مانند خوره به مغزم یورش آورده بود، درست بود. فقط یک سؤالی در ذهنم چرخ می‌خورد که جوابش را از رفتار مادر نمی‌گرفتم... مادرم از برملا شدن این درخواست (به نوعی خواستگاری) هراس داشت یا رازی دیگر از گذشته در دلش بود! یا احساسی در این بین بود و در حال سرپوش گذاشتن روی آن احساس بود؟!!

نفس عمیقی کشیدم و مانند بازنده‌ای که تیرش به سنگ خورده... به آشپزخانه برگشتم. سرگرم کارهای روزانه‌ام شدم. تکه‌ی مرغی که بیرون گذاشته بودم را درون فر گذاشتم. باید با سمانه تماس می‌گرفتم. هیچ پولی برایم باقی نمانده بود. حتی برای کرایه ماشین هم

پول نداشتم. اگه پول جور نمی‌شد فردا نان هم نداشتیم ...

به اتاقم رفتم و گوشی را از روی کنسول کنار تخت برداشتم. ده دقیقه‌ای با سمانه حرف زدم و درخواستم را به زبان آوردم. در عین ناباوری درخواستم رد شد. پدرش تصادف کرده بود و هزینه‌های درمانش بالا بود. درکش می‌کردم و توقعی نداشتم. با ناامیدی تماس را قطع کردم و اشک داغی روی گونه‌ام چکید. درمانده به سقف اتاقم زل زدم و نالیدم:

-خدایا کجایی... الان با این وضعیت چی کار کنم؟

خودت یه راهی پیش پام بذار ...

بغضم ترکید و به آرامی گریستم. به حال خودم و مادری که آشفته بودنش دلم را خنج می‌کشید. حس آدمی را داشتم که محرم خانهاش نبود و به چشم غریبه به او نگاه می‌شد... گوشی را برداشتم و بی‌اراده شماره‌ی آراز را از لیست سیاه بیرون کشیدم و پیام دادم:

-سلام... خوبی آراز؟ می‌تونی حرف بزنی... تماس

بگیرم؟

به دقیقه نکشید، پاسخ داد:

-بله.

این (بله) ی کوتاه زیادی سرد نبود؟! انگار او هم چیزهایی می‌دانست! با کنجکاوی سریعاً روی شماره ضربه زدم و تماس برقرار شد. صدای خشن‌دار و گرفته‌اش در گوشم پیچید:

-جانم... خبری شده؟

-سلام خوبی؟

-هی... بد نیستم... کاری داشتی؟

لجم گرفت... انگار با یک غریبه حرف می‌زد. با بغضی که صدایم را می‌ترزاند، پاسخ دادم:

-چیه... حالا که من رو از کار بی‌کار کردی و نمی‌تونی از من سوءاستفاده کنی، زورت می‌یاد جوابم رو بدی؟
با کلافگی تمام خرید:

-رزا اصلاً حال و حوصله‌ی حرف زدن ندارم... بد
زمانی برای کل‌کل کردن تماس گرفتی... همون بهتر که

من رو توی لیست سیاهت نگه داری مبادا با تماس
شیشه‌ی اعصاب ترک برداره.

-کنایه می‌زنی؟

-نه... حال کنایه زدن هم ندارم.

-دیروز چی از بابات شنیدی؟ چه خبره که مامانم از
دیروز یک کلام با من حرف نمی‌زنه و داغونه؟

-از خودش پپرس... مگه من کار آگاهم...!

با خشم غریدم:

-تا حالا که بودی... چی شد یهو از شغلت استعفا دادی.

-ولم کن رزا واقعا اعصاب ندارم. فعلا بای.

[20.09.20 05:34]

#پست 80

صدای بوق‌های کوتاه گوشی در گوشم پیچید. با خشم
گوشی را پایین آوردم و چند فحش آب‌نکشیده نثارش
کردم. احمق این همه مدت مرا آن‌ترومنتر خودش کرده
بود و حالا که دیده از طرف من برایش آبی گرم
نمی‌شود.. تماس را قطع می‌کند! پس آن حرف‌های مثلاً
عاشقانه و انگیزه‌داشتنش هم برای شغلش بود... تف
به ذات هر چی آدم سوءاستفاده‌گر...

از خشم مانند مار به خود می‌پیچیدم... صدای زنگ
گوشی نگاهم را به سمت گوشی کشاند. با دیدن
شماره‌اش نورِ امیدی در دلم تابید و سریع تماس را
برقرار کردم.

-منصرف شدی؟

صدایش خسته و بی‌رمل‌تر از آنی بود که تصورش را
داشتم...

-یادم رفت بهت بگم... حقوق این ماه رو به حسابت
ریختم... چون مسدود بودم نمی‌تونستم بهت خبر بدم...
از ترس اینکه تماس را قطع کند، میان حرفش پریدم و
گفتم:

-باید هم رو ببینیم.

-ههه... چی شده مشتاق دیدار با من شدی؟ تو که از
من بیزار بودی!

با خشم خریدم:

-من ازت بیزار نبودم لعنتی... از اینکه سوءاستفاده
می‌کردی و ازم باج می‌گرفتی عصبی بودم.
پوزخندش را از پشت گوشی هم حس می‌کردم.

-آهان... حالا دیگه باجگیر و سوءاستفاده‌گر نیستم؟
حالا خوب شدم؟

-خواهش می‌کنم... باید با هم حرف بزنیم... به خدا
دارم دیوونه می‌شم.
با صدایی کلافه گفت:

-عصری ساعت شش بیا سرکوچه میام دنبالت.

-اوکی... ممنون.

-عجیباً غریباً...

قبل از هر واکنشی از طرف من تماس قطع شد. لبخند پیروزمندانهای روی لبم نقش بست. با اینکه غرورم اجازه نمی‌داد از آراز پول را قبول کنم اما واقعا محتاجش بودم. تازه معنی این جمله (اجبار و تنگنا آدمها را به شکل دیگری در می‌آورد) را درک می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و گوشی را روی کنسول گذاشتم و به آشپزخانه برگشتم.

باید زودتر از ساعت شش بیرون می‌رفتم و خانه را برای فروش به بنگاه می‌سپردم. ساعت پنج‌ونیم بود و تازه اذان مغرب را گفته بودند. لباس پوشیده و آرایش کرده از اتاق بیرون آمدم. مادرم روی کاناپه دراز کشیده بود و چرت می‌زد. کمی نزدیک رفتم و گفتم:

-مامان چیزی لازم نداری؟

با اخم نگاهم کرد و سرش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و گفت:

-او غور به‌خیر... کجا این وقت شب؟
با ناراحتی سرم را پایین انداختم و گفتم:

-می‌خوام برم بنگاه برای فروش خونه... بعدشم خرید دارم... یه سرم به سمانه می‌زنم... دیر و زود شد، نگران نشو.

روی کاناپه نشست و گفت:

-لازم نکرده این وقت شب بری... برو فردا صبح باهم می‌ریم.

-لازمه کمی هوا بخورم... وگرنه قلبم از کار میوفته... اونوقت شمایی که باید من رو توی بیمارستان بلند و کوتاه کنی.

با چشمان گرد شده نگاهم کرد.

باورش نمی‌شد، دختر سربه‌راهش برخلاف میلش رفتار کند.

بدون درنگ سمت در ورودی رفتم و از واحدمان خارج شدم. پاتند کردم و به سرکوچه رسیدم. کمی به سمت شرق پایین رفتم و اولین بنگاه معاملات ملکی را دیدم.

بعد از انجام کارم به دومین بنگاهی سر زدم و اسم و آدرس را درون لیست فروش وارد کردم. ساعت شش شده بود و باید سرفرار برمی گشتم .

از دور ماشین آراز را دیدم. یک ماشین ساده بود. دیگر از آن ماشین لوکس و آخرین سیستم خبری نبود. زمانی که دانشجو بود، زیرپایش جنسیس بود...

نمی دانم چه بر او و پدرش گذشته بود که عمو ماشین را پس گرفته بود. هر چه بیشتر دقت می کردم، سوالات بیشتری در ذهنم چشمک می زد.

سوار ماشین شدم و نگاهی به صورت پف کرده ی آراز کردم. بوی الکل و عطر خوشبویش درهم آمیخته بود و در اتاقک ماشین پیچیده بود. سلامی کردم و با لحن شوخی کردم:

-خودت رو خفه کردی که... چه خبرته؟

-زهرمار... الان وقته خنده ست؟

21.09.20 10:49]

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را زیر بغل گره زدم و با
لحن جدی گفتم:

-پس وقت چیه؟ تو بگو ببینم سررشته‌ی این طوفان از
کجاست که من بی‌خبرم؟

ماشین را روشن کرد و گفت:

-کافه؟

-او هوم... خوبه.

مشخص بود، دل و حوصله‌اش به جا نیست. بوی الکل
نفسم را بند آورده بود. شیشه‌ی ماشین را کمی پایین
کشیدم تا هوای تازه وارد ماشین شود.

-هوا سرده سرما می‌خوری.

-بهتر از اینه از این بوی مزخرف خفه شم.

پوفی کشید و سرش را به سمت روبرو چرخاند. باد
خنکی به پوست صورتم می‌خورد. سکوت کردم و
منتظر مادام تا حرف بزند. بعد از دو سه دقیقه نفسش
را پرصدا بیرون داد و گفت:

-خلاصه می‌گم... زیاد سؤال کنی پیادهت می‌کنم.
با نگرانی به صورتش خیره شدم. نیم نگاهی به صورتم
انداخت و گفت:

-بابام عاشق مامانته... هوس تجدید فرارش کرده...
خشکم زد. کل ماهیچه‌های تنم منقبض شد و چشمانم تا
انتها باز شد.

-چی؟

با خشم نگاهم کرد و خرید:

-همین که شنیدی... بابام عاشق مادرته... توی این
چهارسال کلی تلاش کرد من و آسایش رو از تو دور
نگه داره تا بتونه خودش به هدفش برسه...

مغزم تیر کشید. با بهت نالیدم:

-دروغہ...-

با مشت روی فرمان ماشین کوبید و فریاد کشید:
-اگه دروغ بود، از دیروز تا حالا دیوونه و خراب
نبودم... دارم داغون می‌شم رزا ...
-خودش گفت؟

انگار تحمل سوالات مسخره و پیش پا افتاده‌ام را
نداشت که با خشم خرید:
-عین مشنگا سوال نکن... آره خودش گفت... پررو
پررو به من می‌گه، سمت تو نیام تا بتونه رضایت
مادرت رو بگیره... آخه مگه می‌شه یه مرد این همه
بی‌صفت باشه... چه جوری می‌خواد توی روی مادرم
نگاه کنه...

مات و مبهوت به بیرون خیره شدم. ذهنم خالی شد.
توی دلم حفره‌ای به اندازه‌ی اقیانوس پدیدار شد. زبانه
قفل شده بود. حدسم درست از آب در آمد. با صدایی که
به زور از حنجره بیرون می‌آمد، زمزمه‌وار پاسخ دادم:
-مامانم جوابش منفیه... خیالت راحت... به اونجاهاش
نمی‌رسه.

پوزخندی زد و گفت:

-هه... ساده‌ای بدبخت ...

با نگاه تندی جیغ زد:

-درست حرف بزن... مادرم می‌خواد که برای همیشه
از اینجا بریم ...

ماشین را به سمت راست کشید و در جای خالی کنار
پیاده‌رو پارک کرد و گفت:

-اما بابای من عشق جوونیش زبانه کشیده... تا همه
رو رسوا نکنه... ول کن نیست.

-اون مشکل باباته... مامان من از پدرت بیزاره...
برای همین اجازه نداد بعد از مرگ پدرم با شما رفت و
آمد داشته باشم. نداشت یه بار دست جلوی عموم دراز
کنم.

-پیاده شو... انگار باید همه چیز رو برات تعریف

کنم... از من پیه‌تر تویی انگار!

انگشت به تار کنجاویم زد و پیاده شد. به سرعت از
ماشین پیاده شدم. ریموت را زد و باهم وارد کافه شدیم.

بوی قهوه مشام را نوازش کرد. نوای موسیقی بی
کلامی با رنگهای ملایم قهوه‌ای که در دکوراسیون کافه
به کار رفته بود، حس آرامش به مشتری می‌داد. همان
آرامشی که از روح و جسم هردوی ما رمیده بود!

[24.09.20 01:59]

#پست 81

بدون حساسیت اولین میزی که کنار پنجره بود را
انتخاب کرد و نشستیم. در چشمانی که مانند کاسه‌ی
خون شده بود، نگرانی و غم موج می‌زد. در میان این
همه گیرو گرفتاری همین یه مشکل را کم داشتیم...
اینکه در این سن غصه‌ی مادرو پدرمان را بخوریم...
پسری با لباس سفید و جلیقه‌ی مشکی کنار میز ایستاد.
آراز با چشم اشاره کرد، (چی می‌خوری؟). بدون تعارف
گفتم:

-کیک و نسکافه.

آراز دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

-اسپرسو.

دستش را روی میز گذاشت و انگار سختش بود تا زبان باز کند و ادامه‌ی حرفش را بزند. نفس حبس شده در سینه‌ام را به آرامی بیرون دادم و گفتم:

-چطور عمو به راحتی حرف دلش رو به تو زد؟

پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

-هه... به راحتی؟

به چشمانم زل زد و با ناراحتی آهی کشید و گفت:

-آقا ازم طلبکار بود که به چه حقی دورو بر تو پیدام

شده... انگار مادرت بهش گفته بود که من دارم برات

دونه می‌پاشم... بابا جونم هول شده... مبادا حضور من

مانع موس موس کردنای خودش بشه!

با حیرت به صورت سرخش نگاه کردم. سفارشی که

داده بودیم، روی میز چیده شد. پسر اتو کشیده‌ای که

کنار میز ایستاده بود، پرسید:

-چیزی لازم ندارید؟
سری تکان داد و گفت:

-نه. ممنون.

بی اراده نگاهم روی دانه‌های درشت عرقی که روی پیشانی‌اش جمع شده بود، ثابت ماند. توی ذهنم هیاهویی برپا بود. چرا آراز توبیخ شده بود؟ مگر از قلب بی احساس پسرش خبر نداشت؟ امانه... مادرم آن شبی که دروغم برایش عیان شد، با خشم گفته بود؛ (یه بار به اون بابای نامردش گفته بودم، من جنازه‌ی تورو روی دوش پسرش نمی‌ذارم... حالا پسرش رو جلو انداخته!) حرف عمو و مادرم زمین تا آسمان تناقض داشت. انقدر سؤال در ذهنم تلنبار شده بود، که تمرکز نداشتم و نمی‌دانستم چه بپرسم!

-این چه کاریه بابات توی این سن انجام می‌ده؟ فکر قلب بیمار ماماتم رو نمی‌کنه؟

نچی کرد و سرش را با اندوه به چپ و راست تکان داد و گفت:

-دارم دیوونه می‌شم رزا... به جای اینکه به فکر دل
صابم‌دهی من باشه یاد عشق و عاشقی خودش
افتاده... بیچاره مادرم... اگه بفهمه سخته می‌کنه.

-توی این موقعیت به فکر خودتی تو؟ سرت بی‌کلاه
نمی‌مونه... نترس... بالاخره فکر شازده پسرشم...

-اگه از دردم خبر داشتی این حرف رو نمی‌زدی... منم
نشنیده می‌گیرم.

نفسم را با حرص بیرون دادم. رمقی برای شنیدن
قصه‌ی عاشقی او نداشتم... با بغضی که صدایم را به
لرز انداخته بود، نالیدم:

-تو می‌تونی جلوی بابات رو بگیری... ما هم خیلی زود
از اینجا می‌ریم...
نه نمی‌تونم...

ابرویی بالا انداخت و خرید:

-تو رو دیگه کجای دلم بذارم... کجا قراره بریدی؟ باید
اول این مشکل رو حل کنیم.

-این مشکل پدرته و خودت باید حل کنی... فکر کرده
مادرم بیوه شده می‌تونه....

-متاسفانه این فکر برای الان نیست...

دردی که در کلامش نهفته بود، قلبم را خنج کشید. با
استرس به صورت سرخش نگاه کردم. صدایش صلابت
همیشه را نداشت. الکل در خونش نشسته بود و روی
رفتارش اثر گذاشته بود. کلافه دستی روی موهای
خوش‌حالتش کشید و گفت:

-این یه عشق قدیمیه ...

آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد. انگار درحال
جان دادن بود. همان حسی که من تجربه می‌کردم.
باورش سخت بود اما واقعیت قابل انکار نبود. بهت‌زده
به چشمان خمارش خیره شدم و لب‌های خشکم را به
زحمت تکان دادم و گفتم:

-چی؟ دیوونه شدی؟ بابات که زودتر از پدر و مادر من
ازدواج کرده...

فنجان قهوه‌اش را بدون شکر بالا برد و جرعه‌ای
نوشید. لب‌هایش را به سمت داخل مک زد و گفت:

-نمی‌دونم این عشق لعنتی ماجراش چی بوده که بابام
از داغی که بیست و هشت سال پیش به دلش مونده
حرف می‌زد ...

خون در رگهایم منجمد شد. حس بدی تمام وجودم را
فرا گرفت. فکر اینکه مادرم در این سالها با یاد مرد
دیگری در کنار پدرم بوده، دست و دلم را لرزاند ...
-عشقش دو طرفه بوده یا...

فقط نگاهم کرد... نمی‌خواستم درد درون چشمانش را
جواب مثبت تلقی کنم... خودم را به ندانستن زدم و
منِ من‌کنان ادامه دادم:

-ازش می‌پرسیدی خب... یعنی چی آخه... اگه عشقی
در کار بوده پس چرا هر کدوم با یکی دیگه ازدواج
کردن؟

24.09.20 02:00]

#پست82

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت و گفت:

-پروفسور کی بودی تو؟ در این یه مورد لال‌مونی گرفت... خبر ندارم چی به چیه... از دیشب چشم روی هم نداشتیم... مدام دارم توی ذهنم همه چیز رو بالا و پایین می‌کنم اما به نتیجه نمی‌رسم...

گیج شده بودم. فکر می‌کردم خیلی بیشتر از من می‌داند. نفس عمیقی کشیدم و جرعه‌ای از نسکافه‌ی داغ نوشیدم تا سرمای درون رگهایم را کنار بزند. در حالی که به کیک روبرویم زل زده بودم، زمزمه‌وار گفتم:

-یقین دارم این عشق یک طرفه‌ست... مادرم عاشق پدرم بود. مگه می‌شه عاشق مردی به خوبی و مهربونی بابام نباشه و عاشق مرد مزخرفی مثل عمو فرهود باشه؟
با ناراحتی خرید:

-هی مراقب حرف زدنت باش... اون هر چی که باشه، بابامه... هر چی این مدت چرت و پرت گفتی سکوت

کردم... همون طور که مامانت برای تو مهمه... برای
منم اعضای خانوادهم مهمن.

پوزخندی زدم و نگاهم را به چشمان پر غمش دوختم و
گفتم:

-دلیل اینکه اون ماشین کلاس بالات رو ازت گرفت و
تنها زندگی می‌کنی، چیه؟ از ارادت زیاد به خانواده‌ته؟
اصلا می‌دونی توی خونه‌تون چه خبره؟
نگاهش به آنی رنگ خشم گرفت. فنجان خالیش را روی
نلبکی مخصوصش گذاشت و خرید:

-خیلی حرف می‌زنی... من رو باش اومدم با کی حرف
بزنم... فکر می‌کردم چیزای مهمتری ذهنت رو مشغول
کرده و اومدی تا فکری به حال این ماجرا...

صدای زنگ گوشی‌اش کلامش را قطع کرد. با نگرانی
به اسمی که روی مانیتور گوشی‌اش نمایان بود، خیره
شد و سریع جواب داد:

-جانم...

بعد از کمی مکث سرخی صورتش به آبی رنگ باخت و
با حیرت گفت:

-گریه نکن الان میام.

به سرعت از پشت میز بلند شد و تراولی روی میز
انداخت. من هم از روی صندلی بلند شدم و بانگرانی
پرسیدم:

-چی شده؟

-هیچی باید زود برم خونه... تو می تونی خودت بری؟

-او هوم ...

هر دو از کافه بیرون آمدیم. دستپاچگی اش آشوب به
دلَم انداخت. قبل از سوار شدن، بازویش را گرفتم و
گفتم:

-نمی گی چی شده؟

-نمی دونم... هر چی هست باید زود برم خونه ...

سوار ماشین شد و بازویش را از دستم بیرون کشید.
هاج و واج نگاهش می کردم. سوئیچ را چرخاند و گفت:

-مراقب خودت باش.

-بهم خبر بده چی شده... نگرانم!

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-فکر کنم از این به بعد هر دو مون باید همین کار رو بکنیم... تازه اول ماجراست.

بوقی زد و بعد از کنار رفتنم... ماشین را از پارک بیرون کشید و با تیکافی پرصدا خیابان خلوتی که در آن سرمای استخوان سوز زمستانی عاری از جمعیت بود را درنوردید. مات و مبهوت به خیابان خلوت خیره شدم. به ساعت نگاه کردم... هفت و نیم شب انگار یازده دوازده نیمه شب بود. بارفتش ذهنم شروع به فعالیت کرد ...

اگر مادرم حسی به عمو فرهود نداشت این همه اذیت می شد؟ اگر چیزی در دلش نبود، حتما موضوع دیروز را راحت به من می گفت... هر چه بیشتر فکر می کردم بغضم سنگین تر می شد. عرض خیابان را رو به پایین پیاده رفتم. سر چهارراه که رسیدم از سرما دندانهایم به هم می خورد. برای تاکسی خالی که در حال عبور بود دست دراز کردم و سوار شدم. گرمای درون ماشین

اثری روی زمه‌ری که در رگه‌ایم جریان داشت،
نداشت.

[29.09.20 03:08]

#پست 83

دو روز تمام در سکوت مادرم همراه با چهره‌ی درهم و
متفکرش گذشت. یک مشتری برای خانه پیدا شد اما
قدیمی بودن نوع ساخت خانه مورد پسندشان نشد. دل
توی دلم نبود. انگار آرامش قبل طوفان را پشت سر
می‌گذاشتم.

با پیامی که آراز برایم ارسال کرد، فهمیدم عمو فرهود
با همسرش دعوی شدیدی داشته... دعوایی که نه از
منشأش خبر داشتم نه از محتوایش... در همین حد خبر
داده بود، که جنجالی برپا شده آن سرش ناپیدا...

ساکت و بی‌انگیزه در آگاهی روزنامه‌ی همشهری به دنبال کار دیگری می‌گشتم که صدای زنگ گوشی مرا از میان کلماتی که جلوی چشمم رژه می‌رفت، بیرون کشید. با دیدن شماره‌ی ناشناس با بهت تماس را برقرار کردم. تماس از طرف همان شرکت صادرات وارداتی بود که برای منشی‌گری فرم پریم کردم. خبر داد برای فردا ساعت ده صبح برای مصاحبه در شرکت حاضر باشم.

وقتی تماس قطع شد، نورامیدی در دلم تابید. ذوق‌زده از اتاق بیرون آمدم تا به مادرم خبر دهم. در عین ناباوری مادرم را آماده‌ی بیرون رفتن، کنار در دیدم. با ناراحتی سری تکان دادم و پرسیدم:

-کجا می‌ری؟

-به بنگاه بگو دیگه مشتری نفرسته.

با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا؟ مگه فرجی شده که...

-کدوم بنگاه رفتی... بگو خودم بهشون بگم.

مغزم آچمز شده بود. در این دو روز چه تغییری رخ داده بود که من بی‌خبر بودم؟ انگار نه مرا می‌دید نه صدایم را می‌شنید...

-الان داری کجا می‌ری؟ اونم تنها!

با اخم جواب داد:

-تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم.

نگرانش بودم و این را نمی‌فهمید که اینگونه پاسخ می‌داد!

-خب کجا می‌خوای بری؟ چرا تنها؟

-تنها راحتم.

-اگه حالت بد بشه چی؟

سرسنگین و سرد جواب داد:

-از مرگ که بالاتر نداریم... داریم؟

با ناراحتی پیش رفتم و دستش را گرفتم و گفتم:

-مامان این چه رفتاریه... از شما بعیده؟ من فقط یه بار ازتون یه سؤال پرسیدم... شما هم انقدر منو آدم حساب

نمی‌کنی که باهام حرف بزنی... منم که چیز دیگه‌ای
نگفتم.... این حقم نیست این جور رفتار کنی و ناراحتم
کنی!

چشمانش پراشک شد و با صدایی که به زحمت از
حنجره‌اش بیرون می‌آمد، گفت:

-باید با خودم کنار بیام... حال خرابم به تو ربطی
نداره... می‌خوام هوا بخورم و فکر کنم.

-بذار آماده شم باهم بریم... هر جا خواستی همون جا
می‌ریم...

با کلافگی تمام دستم را پس زد و خرید:

-می‌خوام تنها باشم... می‌رم پیش خاله‌ت... نگران
نباش.

-خاله محرمه من نامحرم؟

نگاهی به چشمانم انداخت و نفس عمیقی کشید و بدون
هیچ پاسخی از در ورودی واحدمان رد شد. صدایش
کردم و گوشی‌ام را به دستش دادم و گفتم:

-نگرانتم می‌شم... همراهت باشه بهتره.

گوشی را گرفت و به آرامی کفش پوشید و آهسته به سمت در خروجی آپارتمان رفت. هاج و واج به رفتنش خیره شدم. فکری مودیانہ در ذهنم رخنہ کرد. سریع مانتوی جلو بازی پوشیدم و شال روی سرم انداختم. کلید را برداشتم و دوان دوان از خانہ بیرون زدم.

نفس زنان سر کوچہ کہ رسیدم، ماشین عمو فرهود را دیدم کہ بہ سمت خیابان اصلی پیچید. نفسم بند آمد. این دروغ بزرگی کہ مانند سیلی روی صورتم کوبیده شد، را کجای دلم می گذاشتم.

بغض سنگینی درون گلویم چنبرہ زد. نمی دانستم مادرم با عمو کی و چگونه باہم ہماہنگ کردہ بودند، کہ من متوجہ نشدم...

بہ خانہ برگشتم و با تلفن خانہ شمارہ ی گوشی خودم را گرفتم. رد تماس کرد. اشکم با این بی اعتنائی سرازیر شد و بغض سنگینی گلویم را فشرده.

روی زمین سر خوردم و زانوی غم بغل کردم و اشک ریختم... دلم نمی خواست در عین بی پدری مادرم را از

دست بدهم. سرم اندازه‌ی کوه سنگین و پردرد شده بود.

با حرص گوش‌ی را برداشتم و شماره‌ی آراز را گرفتم.
با صدایی خشن‌دار و خسته پاسخ داد:

-بله بفرمایید؟

-سلام آراز خوبی؟

[29.09.20 03:09]

#پست 84

-هی... زنده‌ام و نفسی می‌آد و می‌ره... تو خوبی؟
-نه... (هق‌هق‌کنان ادامه دادم) اصلاً خوب نیستم...
آراز...

نگرانی در صدایش موج می‌زد:

-چرا گریه می‌کنی... مشکلی برای مادرت پیش اومده؟

-نه... اون خوبه...

-مشکلی پیش اومده؟

-اوهوم.

-پیام دنبالت... فکر کنم باهم حرف بزنیم، برای حال
هردومون بهتره.

نیمه جان لبه‌ایم را تکان دادم:

-بیا.

به هق‌هق افتادم و تماس را قطع کردم. زار می‌زدم و
نمی‌دانستم به کدام درد بنالم! نیم ساعت گذشت و صدای
بوق ماشینی از پشت پنجره شنیده شد. بی‌محابا از جا
برخاستم. دستی روی صورت خیسم کشیدم و کلید را در
دستم بالا و پایین کردم. از خانه خارج شدم و بدون
توجه به همسایه‌ی روبرویی که با تعجب نگاهم می‌کرد،
سوار ماشین شدم.

اوضاع روحی آراز خراب‌تر از من بود. ته ریشش بلند
شده بود و چشمانش مانند سری قبل سرخ بود و بوی
الکل در ماشینش پیچیده بود. انقدر ناراحت بودم که

واکنشی به این دیوانگیش نشان ندادم. شیشه را پایین کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. با دیدن صورتم اخمی کرد و گفت:

-چه کردی با خودت؟ مگه با گریه مشکلی حل می‌شه... چنین بلایی سر چشمت آوردی؟ دوباره بغض ترکید و با گریه گفتم:

-دارم دیوونه می‌شم آراز... این چه بلایی بود افتاد توی خونه‌مون؟ نه گریه منو آروم می‌کنه نه اون زهرماری که تو می‌خوری...

نچی کرد و ماشین را به حرکت در آورد. در حین پیچیدن سمت خیابان اصلی به آرامی زمزمه کرد:
-عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی نهد...

-کم به دلمون نیش نزده که الان این جوری جفت پا پریده توی زندگیمون...

آهی کشید و سری تکان داد و گفت:

-درکش نمی‌کنم... تا حالا کم عذابم نداده اما این یکی دیگه آخر نامردیه... مادرم داره دیوونه می‌شه... رفته

به مامانم گفته، از زندگی باهاش سیر شده و می‌خواه
برای دلش زندگی کنه ...

هین بلندی کشیدم و دلم برای مادرش سوخت .

-اینا که از هم دور بودن... همیشه فکر می‌کردم مادرت
از پدرم و ما بدش می‌آد...

بغضم سنگین‌تر شد. سرم را پایین انداختم و به آرامی
پاسخ دادم:

-تقصیر پدرته... حق نداره مادرمو ازم بگیره... دارم
نابود می‌شم... چرا یهو همه چیز بهم ریخت.

پوفی کشید و در حالی که به روبرو خیره شده بود.
دستش را دور فرمان مشت کرد و با حرص حرفی زد
که مانند پتک بر سرم کوبیده شد .

-نمی‌ذارم مانعی بین من و تو باشه... نامردیه بعد از
چند سال چشم انتظاری بیاد و تمام داروندارم رو ازم
بگیره...

شوکه شدم... با صدایی که به زحمت از میان تارهای
صوتی بیرون می‌آمد، نالیدم:

-منظورت... چیه؟

روبروی پارکی نکه داشت و به سمت چرخید. رعد و
برقی در آسمان تیره شهر زده شد و باد شدیدی وزید.
گرد و خاک که به هوا برخاست، شیشه را بالا کشید و به
چشمانم خیره شد. نگاهش رنگ غم به خود گرفته بود.
نفسش را پرصدا از سینه بیرون داد و به آرامی گفت:

-یعنی این مدت که کنارت بودم، نفهمیدی چرا دارم
برای اینکه در کنارم باشی بالبال می‌زنم؟ انقدر گنجی
که نفهمیدی دارم به خاطر داشتنت به هر ریسمونی
چنگ می‌زنم؟

قلبم به آبی از حرکت ایستاد. باور اینکه این مرد مغرور
و یاغی حرفی از عشق و خواستن بزند برایم سخت
بود. ضربه‌ی آخر را وقتی زد که دست گرمش روی
دست سردم نشست و خون تازه در رگهایم به جریان
درآمد. وقتی بهتم را دید، دستم را به نرمی فشرد و لب
زد:

-دِ بفهم... عاشقتم آروم جونم... چه شبایی که
بی‌قرارت بودم و برام قدغن بودی... چه روزهایی که

سعی کردم جات رو به کسایی بدم که هوات از سرم بیوفته اما نشد که نشد... چهارساله دارم به هر دری می‌زنم که بهت نزدیک شم... پدرم را جلو انداختم تا رسمی پیام و حرف دلم را بزنم... اما مادرت نداشت ...

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. پلکهایم را پر فشار روی هم گذاشتم و گفتم:

-باورم نمی‌شه... چطور ممکنه؟

[29.09.20 03:09]

#پست 85

سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

-پرسیدی چرا هر چیزی بابام بهم داده بود، ازم پس گرفت و تنها زندگی می‌کنم...

با عشق به چشمانم زل زد و دریایی از احساس به قلبم ریخت و به آرامی لبهایش را تکان داد و ادامه داد:

-یه معامله بود... برای داشتن تو... فکرشم

نمی‌کردم... گرفتن اون ماشین و تمام مزایایی که داشتم

برای منصرف کردن من بود... فکر می‌کرد، نمی‌تونم
روی پای خودم بایستم ...

نفس عمیقی کشید و لب زد:

-به جون خودت عاشقتم... زبون بازی و حرفهای
عاشقانه بلد نیستم... اما این رو بدون... تموم
زندگیمی!

اشک شوق در چشمانم حلقه بست. با اینکه باورش
سخت بود انقدر صادقانه و پراحساس حرف زد که هر
واژه روی قلبم حک شد. کاش زودتر از احساسش خبر
داشتم... اما حالا این احساس را کجای دلم می‌گذاشتم،
وقتی پدرش با مادرم نرد عشق می‌باخت؟

دستم را روی صورتم گذاشتم و هق هق کنان نالیدم:

-برای گفتن این حرف خیلی دیر شده آراز... دیر
اومدی...

دستم را از روی صورتم برداشتم و با بهت زمزمه کرد:

-چی می‌گی تو؟ یعنی چی دیر اومدم؟

ترسیده بود و نگران چشم به دهانم دوخته بود. با بغضی که خفهام می‌کرد، پاسخ دادم:

-مادرو پدرمون این عشق رو نابود کردن... الان مادرم توی ماشین پدرت نشسته و نمی‌دونم کجا هستن... شوکه شد. دستی روی صورتش کشید و گفت:
-مگه مادرت با اون حال مریضش از خونه بیرون می‌آد؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و لبهای خشکم را به زحمت تکان دادم و گفتم:

-نه... اما به خاطر پدر تو الان بیرونه...

دستی روی موهایش کشید و گفت:

-وای... نه... تنها امیدم به مادر تو بود.

هر دو ماتم زده به رقص برگها درون باد چشم دوختیم. چند قطره باران روی شیشه ریخت و آسمان تاریک‌تر شد. دستم را جلوی دراز کردم و گفتم:

-لطفا گوشی رو پس بده... از گوشی شکسته مادرم

سیمکارتش رو بیرون بکش و برام بیار...

نفس عمیقی کشید و از جیب پهلویی کاپشن چرمش
گوشی را بیرون کشید و به دستم داد.

-عکساتو از توش پاک کن. اگه دزد بهت بزنه خیلی
خیطه...

توی دلم قلقلک خورد با این لحن طلبکارانه‌اش. نچی
کردم و بدون این که به روی خودم بیاورم چه حس
خوبی توی دلم موج می‌زند... اعتراض کردم:

-الان وقت این حرفه‌است؟

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-وقت چیه؟ وقتی هیچ کاری از دستم برنمی‌آد تا بابام
رو شیرفهم کنم داره با زندگی چند نفر بازی می‌کنه،
دیگه چی بگم؟

-حال مادرت و آسایش چطوره؟ اونا فهمیدن پای مادرم
وسطه؟

با خشم دستی میان موهای خوش‌حالتش کشید و سرش
را تکانی داد و گفت:

-نه... خبر ندارن اونى كه دل و دین پدرم رو برده
كیه... دیروز آسایش زیر سرم رفت. پریشب مادرم تا
صبح توی بیمارستان بود... انقدر درد روی دلم ریخته
نمی‌دونم به کدومش فکر کنم.

-منم دست کمی از تو ندارم... توی این دو روز مامانم
یک کلام باهام حرف نزده... نمی‌دونم برای چی با من
قهره؟

-برای اینکه می‌دونه جوابش به پدرم چیه... اگه
جوابش منفی بود این همه مخفی‌کاری نمی‌کرد...
با مشت روی فرمان کوبید و گفت:

-اگه از خر شیطون پیاده نشن... زندگیش رو می‌فرستم
روی هوا...

از ترس اینکه خودش را به دردمس بیندازد دستم را
روی مشت گره شده‌اش گذاشتم و گفتم:
-کار احمقانه نکن...

به یکباره به سمتم چرخید و گفت:

یک بار برای همیشه می‌پرسم... تو هم مثل گذشته
هنوز دلت با منه یا نه... درست جوابم رو بده تا بدونم
باید چه کار کنم!

نگاه عاشقانه‌اش قلبم را لرزاند. من دیوانه‌ی این
چشمهای گیرا و جذاب بودم... چند سال منتظر شنیدن
این حرفها از دهانش بودم اما نه حالا که وسط میدان
مین ایستاده بودیم.

[04.10.20 02:53]

#پست 86

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و به آرامی گفتم:
- الان دلم پیش مادرمه و نگران حالشم اونوقت تو به
چی فکر می‌کنی!

- تا حالشم که زبون به دهن گرفتم تا همه چیز درست
و رسمی پیش بره، ضرر کردم... الان حرفت چیه تو؟

با چشمانی پر اشک به صورتش زل زدم و پاسخ دادم:
تا وقتی پدر و مادرمون از این کار مسخره شون دست
نکشیدن... حوصله‌ی خودمم ندارم... هنوز باورم
نمی‌شه اون همه نفرتی که مادرم از عمو فرهود داشته
ممکنه سرچشمه‌ش به گذشته مربوط باشه.
نفس عمیقی کشید و گفت:

-متأسفانه من هم فکر می‌کنم تموم رفتارای تندشون از
یه خاطره سرچشمه می‌گرفته که ما بی‌خبر بودیم...
وگرنه محال بود بابای من حق برادرش را نده و شما
رو توی سختی بندازه.
پوفی کشیدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم و
نالیدم:

-چرا محاله؟ وقتی تو که پسرشی رو جزونده و اون
ماشین جنسیس مامانیت رو از زیرپات بیرون کشید.
با اندوه به چشمانم خیره شد و گفت:

-سالی که وارد دانشگاه شدی از بابا خواستم بیاد
خواستگاری... گفت هنوز بچهم و دهنم بوی شیر

می‌ده... گفت عرضه ندارم خودمو جمع کنم وای به
روزی که زن بگیرم... در حین درس خواندن یه جا کار
پیدا کردم و شروع به کار کردم تا ثابت کنم مردِ کارم...
چند ماه بعد که ازش خواستم پا جلو بذاره، گفت عموت
مریضه نمی‌شه از این حرفا زد... بعد از سالگرد فوت
عمو ازش خواستم پا جلو بذاره تا بتونم به دیدنت
بیام...

پوزخندی زدم و میان حرفش پریدم و گفتم:

-وقتی در عرض یه سال یه بارم به سراغم نیومدی...
باید این حرفت رو باور کنم!-

سری به چپ و راست تکان داد و به صورتم خیره شد.
هرم نفسش روی صورتم می‌خورد. با صدایی که کشدار
و دورگه شده بود، زمزمه‌وار گفت:

-حالا می‌فهمم چرا مانع دیدار ما می‌شدن... شاید
باورت نشه چندبار اومدم خونه‌تون تا تورو ببینم.
مادرت هربار به یه بهونه ردم کرد. می‌گفت، رفتی
دانشگاه چندروز اومدم دم دانشگاه اما ازت ردی پیدا
نکردم... خبر نداشتم توی مترو دستفروشی می‌کنی...

وقتی به بابا متوسل شدم که بیاد خواستگاری... هر چیزی که بهم داده بود رو ازم گرفت و گفت، حالا می‌رم خواستگاری... مادرت هم گفته بود، جنازه‌ی دخترش رو روی دوش من نمی‌ذاره... بابام با نیشخند این حرف رو گفت و آتیش به جونم زد... خبر نداشتم دارم از هردوشون ركب می‌خورم.

مات و مبهوت به چشمان سرخش خیره شدم. قلبم آتش گرفت از این همه بی‌خبری و فکرهای باطلی که در مورد آراز داشتم... چقدر ساده بودم و خودم خبر نداشتم! آهی از ته دل کشیدم و نالیدم:

-با این حساب الانم باید مثل سابق سرمون توی لاک خودمون باشه تا ببینیم اوضاع این دو نفر به کجا می‌رسه...

با صدایی که بلندتر از حد معمول بود، خرید:

-دیگه نمی‌ذارم به خاطر دل خودشون... آتیش به قلبم بزنن ...

کف دستش را روی صورتم گرفت و گفت:

-اگه مرد ره عشقی بسم الله .

باحیرت به کف دستش که انگشتان لرزانش را حمایت
می‌کرد خیره شدم و لب زدم:

-دیوونه شدیااا... حالت به جا نیست؟

نگاهش رنگ خشم گرفت و گفت:

-این عشق دوطرفه هست یا نه؟

قلبم تیر کشید. تحت فشار روحی بودم و نمی‌فهمید با
هر زمزمه‌ای که بوی عشق می‌داد چه گل حسرتی در
دلم می‌کارد. با صدایی که از خشم بلند شده بود و از
اندوه زیاد می‌لرزید، خریدم:

-دوطرفه باشه یا نه چه سودی داره؟ تو می‌تونی به

مادرم بدون نفرت نگاه کنی؟ اون مادرمه... تنها

کسمه... من می‌تونم از عموی نامردم بگذرم وقتی این

همه بلا سرمون داد و حس نفرت تا عمق قلبم ریشه

دوونده؟ من و تو تا وقتی وضعیت پدر و مادرمون

مشخص نشه، هیچ حرف مشترکی نباید بزنینم ...

با خشم روی فرمان کوبید و گفت:

-باید پاسوز یه عشق پر هوس باشیم؟ عشقی که داره
یه خونواده رو از هم می‌پاشه؟

با خشم دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-آره پاسوز می‌شیم... چون نمی‌تونم توی چشمت نگاه
کنم و یاد عمویی که این همه بدی در حقم کرده
نیوفتم... فکر اینکه در زمان زنده بودن پدرم... عموم
چشم به مادرم داشته، قلبم رو به آتیش می‌کشه... تو
هر چی از پدرت نفرت داشته باشی بازم پدрте... یه
جایی می‌بخشی اما من نمی‌بخشم... از درس افتادم به
خدا یه لقمه نونی که عموم با نامردی از مون سلب
کرد... تو مادرم رو ببینی یاد اشکای مادرت میوفتی و
داغ دلت تازه می‌شه... این عشق به اشتباه راهش به
قلبمون باز شد... کاش...

[04.10.20 02:54]

#پست 87

به گریه افتادم... قلبم آتش گرفت و سوخت... سخت بود
حالا که در کنارم داشتمش ازش دل بکنم... این عشق
نحس عاقبت خوشی نداشت. جنگ با سرنوشت کار من
نبود... جسمم تاب ایستادن در برابر این همه فشار
روحم را نداشت. دست مردانه‌اش روی صورتم را
نوازش کرد و با صدایی لرزان گفت:

-این جور که حرف می‌زنی قلبم تیر می‌کشد... وقتی
اونا به فکر ما نیستن، چرا ما به فکر اونا باشیم... من
قید پدرم رو می‌زنم... کاری می‌کنم، تقاص پس بده...
باران با شدت بیشتری می‌بارید. صدای باران روی
سقف ماشین سمفونی درد بود و بس... بی‌اراده
برسرش فریاد کشیدم:

-شاید تو بتونی از پدرت بگذری... اما من نمی‌تونم...
مادرم همه‌ی داروندارمه... مادرت هم نمی‌تونه منو به
عنوان عروسش قبول کنه... این فکر از پایه
اشتباهه... این عشق بچگانه‌ست... باید هر چی توی
دل من بوده رو فراموش کنیم...

با مشت روی فرمان کوبید و عربده کشید.

-لعنت به این زندگی... من نمی‌تونم فراموش کنم... اگه می‌شد این مدت شدنی بود...

در سکوت گریه کردم و برای حال هر دویمان حسرت خوردم... حسرتی که تا ته قلبم را سوزاند و به خاکستر نشست. بوی الکلش دیگر آزارم نمی‌داد... شاید من هم جای او بودم، خودم را در دنیایی ماورایی غرق می‌کردم تا نفهمم چه بر سرم آمده... تپش قلبم بالا رفته بود. قلب نفهمم آغوش گرمش را در این حال خراب خواهان بود. دلم می‌خواست حتی برای یکبار این ممنوعه دوست‌داشتنی را تجربه کنم. بغضم سنگین‌تر شد. هر چه احساسم به او پررنگ‌تر می‌شد، قلبم بیشتر تیر می‌کشید.

باید برمی‌گشتم و در کنج خلوت خانه‌ی خودم برمزار این عشق نافرجام سوگواری می‌کردم. با صدایی که به زحمت از تارهای صوتی‌ام بیرون می‌آمد، زمزمه کردم: -بی‌زحمت منو به خونه برگردون... حالم خوش نیست.

بدون هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و میان سیل ماشینهایی که در ترافیک گیر افتاده بودند، حرکت کرد. نفسش را پرخدا از سینه بیرون داد و بی‌رمق زمزمه کرد:

-من نمی‌ذارم بینمون جدایی بیوفته... قول بده پام بمونی تا...

-بسه آراز... نه تو بچه‌ای نه من...
-پای تو و قلبم وسط باشه... بچه می‌شم... درد می‌شم و می‌رم توی جون کسی که درد به جونم ریخته...
-تمومش کن... حالم بده.
-قربون اون حالت برم... تو فکرش رو نکن و به من اعتماد کن.

بی‌رمق پوزخند زد و گفتم:

-مثل وقتی منو توی دهن شیر بردی و بعدا گفتی فرامرز یه خلافکار خطرناکه؟

نچی کرد و گفت:

-از خریدم بود... می خواستم به یه بهونه کنارم باشی...
می خواستم دلت رو ببرم ...

-ههه دلی که سالها پیش برده بودی رو؟

سری رو به پایین تکان داد و دستش به سمت ضبط کشیده شد. پلکهای پردردم را روی هم گذاشتم و به سرم را به صدای تکیه دادم. صدای تلق تلق برفپاککن روی اعصابم خنج می کشید. آهنگی را انتخاب کرد که عاشقش بودم و چه شبها در خلوتم گوش دادم و اشک ریختم... صدای موسیقی و احسان خواجه امیری که در فضای ماشین پیچید، انگار کسی با چنگهایش رگهای قلبم را با قلاب از آن یاخته‌ی پر خون بیرون می کشید.

با درد عمیق دل من، تو دیدی که مردم چه کردن
تو پیش غرورم نشستی، تو زخمای قلبم رو بستی، تو
زخمای قلبم رو بستی

شکل رفتن این روزگار، منو توو گریه تنها نذار
منو از آدما پس بگیر، منو دست خودم نسپار، منو
دست خودم نسپار

جز تو هیشکی مهربون نبود، با هجوم این درد
زندگی منو از عشقِ من، راحت جدا کرد
من هنوز همون درد دیروزم، آدم همیشه
هیشکی مٹ من عاشقت نبود، عاشقت همیشه
دست سردش روی دستم قرار گرفت و فشار آرامی به
انگشتان لرزانم وارد کرد. نگاهم بالا آمد و به نیم رخش
چشم دوختم. از گوشه‌ی چشمش قطره اشکی پایین
چکید و خون به جگرم کرد. دستم را بالا برد و به
آرامی روی انگشتم را با لبهایش لمس کرد و چشمم پر
آب شد. مگر می‌شود کنار عشقت باشی و خوددار!!!

تو که میدونی دنیا، چه رسم تلخی داره
از هر چی که میترسی، اونو سرت میاره
صدا زدم دنیارو، نفس کشیدم توو باد، هوای تو اینجا
بود، منو نجاتم می‌داد

جز تو هیشکی مهربون نبود، با هجوم این درد
زندگی منو از عشقِ من، راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم، آدم همیشه
هیشکی مٹ من عاشقت نبود، عاشقت نمیشه.

[04.10.20 02:58]

#پست88

وقتی جلوی در خانه ایستاد. اشکم را با کف دست پاک
کردم. در تمام مسیر هر دو در افکار خود غرق بودیم.
گویا روحمان جای دیگری سیر می‌کرد و جسممان کنار
هم بود. نگاهی به چشمان خسته‌اش کردم و تشکر
کردم. دستی روی صورتش کشید و گفت:

-مراقب خودت باش... زیاد فکر و خیال نکن، خودم یه
فکری برای این مشکل می‌کنم.

سری به تأیید حرفش تکان دادم و بی‌رمق لبهایم را
تکان دادم و گفتم:

-تو هم مراقب خودت باش.

لبخند نیمه‌جانی روی لبش نقش بست و با مهربانی
گفت:

-تو بیشتر.

لبخندی روی لبم جان گرفت. پلکهایم را روی هم
گذاشتم و با تکان دادن دستم خداحافظی کردم و به
سمت در آپارتمان حرکت کردم. وقتی کلید را از کیفم
بیرون کشیدم، به سمتش چرخیدم. با چشمان خسته‌اش
بدرقه‌ام کرد. وارد ساختمان شدم و دل ویرانم را مانند
کوله‌باری سنگین کشان‌کشان با خود به درون واحدمان
بردم.

تازه از حمام بیرون آمده بودم و با حوله آب موهایم را
می‌گرفتم که کلید درون قفل در چرخید. حوله را پایین
آوردم و به صورت سرخ مادرم خیره شدم. بینی‌اش
سرخ بود و پلکهایش ورم کرده بود. چقدر استرس
برای حالش بد بود و خود را در معرضش قرار داده
بود. به آرامی سلام کردم. سری تکان داد و روسریش

را از سرش برداشت و روی مبل نزدیکش انداخت.
چهار ساعت از رفتنش گذشته بود.

-خونه‌ی خاله خوش گذشت؟

سری تکان داد و به آرامی گفت:

-خیلی سلام رسوند. باید یه روز باهم به خونه‌شون
بریم... سراغتو می‌گرفتم.

پوزخندی به دروغهای شاخدارش زد و حوله را دور
موهایم پیچیدم و گفتم:

-خودش بهم گفت که خیلی دلش برام تنگ شده.

شوکه به چشمانم نگاه کرد و منتظر ادامه‌ی حرفم بود.
اگر دروغ چیزی بدی نیست، برای رو شدن دست مادرم
به روش خودش پیش بروم، به کجای این دنیای بی‌رحم
برمی‌خورد؟

-خاله اینجا بود... بعد از رفتن شما... کلی منتظر شد

برگردی اما خبری ازت نشد.

رنگش پرید. سری تکان داد و گفت:

-پیاده روی کردم... حالم خوب نبود.

از کنارم گذشت و به سمت اتاقش گام برداشت. از اینکه
مرا احمق می‌دید، حالم بد شد. دو گام بلند برداشتم و
بازویش را از پشت گرفتم و به سمت خودم کشیدم. با
اخم نگاهش را به سمتم چرخاند و گفت:

-چته؟

-مامان این همه دروغ و دونگ رو تموم کن... نه شما
انقدر سنت کمه از من بترسی نه من توقع دارم برای
هر رفتارت از من اجازه بگیری... اما اینکه منو غریبه
ببینی و آدم حسابم نکنی حالم بد می‌شه.

بازویش را از دستم بیرون کشید و گامی به جلو
برداشت و گفت:

-ولم کن... خسته‌ام.

ضربه‌ی آخر را زدم تا بفهمد با دسته‌ی کورها طرف
نیست.

-وقتی پیش عمو فرهود بودی احساس خستگی
نمی‌کردی که چهارساعت دیدارتون طول کشید؟

به آنی تیر خشم نگاهش را به صورتم پاشید. دستش
بالا آمد و سیلی محکمی روی صورتم نشست. جای
سیلی روی پوست صورتم به سوزش افتاد اما قلبم
بیشتر از صورتم سوخت. دستم را روی گونه‌ی دردناکم
گذاشتم و با بغض نالیدم:

-عشق دوران جوونیت مهم‌تر از دختر یتیم‌ته؟ انقدر
دل‌ترو برده که به خاطرش این جور دلم رو به آتیش
می‌کشی و...-

-خفه شو... از اینکه مثل بازپرس و متهم باهام رفتار
کنی، بدم می‌یاد... اگه چیزی باشه که به تو ربط پیدا
کنه مطمئن باش بهت می‌گم.

با دست سعی داشت کنارم بزند و وارد اتاق شود. محکم
ایستادم و با چشمان پراشک گفتم:

-مشخصه که تصمیمت رو گرفتی.

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-بله گرفتم .

-برای همین از فروش خونه منصرف شدی؟
میخواستی من بیخونه نمونم؟
عمیق نگاهم کرد و گفت:
-نه خیر...

[06.10.20 02:11]

#پست89

از این که با موجین باید از دهانش حرف بیرون
می کشیدم اعصابم خرد شده بود. کمی صدایم را بالا
بردم و پرسیدم:
-پس چی؟ باید بدونم قراره تا چند روز دیگه چی سرم
بیاد!
پوزخند پردردی زد و گفت:

-هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته... جز اینکه این خونه

رو اجاره می‌دیم و می‌ریم خونه‌ی روستایی
مادربزرگم... با کرایه‌ی این خونه می‌تونیم تا یه مدت
سر کنیم تا یه کاری برای خودمون دست و پا کنیم.

شوکه نگاهش کردم. باورم نمی‌شد تمام تصوراتم اشتباه
از آب درآمده باشد. وقتی از کنارم رد شد، از شوک
بیرون آمدم و پشت سرش وارد اتاق شدم. از پشت
بغلش کردم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:
-خیلی دوستت دارم ماما جون... قربونت بشم که
انقدر خوبی.

-ههه... چی شد؟ تا یه دقیقه پیش به چشم مجرم نگام
می‌کردی... خوشحال بودی مچم رو گرفتی و دروغم رو
به روم آوردی!

دستانم را محکم روی شکمش سفت کردم و سرم را
روی کتفش گذاشتم و با شرمساری پاسخ دادم:

-نمی‌دونی وقتی دیدم... سوار ماشین عموشدی چه
حالی شدم... داشتم سگته می‌کردم.

-از بس فضولی... چرا تعقیب کردی.

-چون سکوت این دو روزت دیوونه‌م کرده بود... فکر می‌کردم داری به عمو فکر می‌کنی.

با اخم به سمت چرخید و غرید:

-دیگه اسمش رو توی این خونه نیار... نمی‌خوام چیزایی یادم بیاد که سالها سعی کردم فراموش کنم... تو دیگه آینه‌ی دق نشو.

با ذوق سرم را روی کتفش تکانی دادم و گفتم:

-اگه آراز بفهمه شما جواب منفی به باباش دادی...

به آنی به سمت چرخید و دستاتم در هوا معلق ماند. نگاه پر غضبش را به چشمانم دوخت و فریاد کشید:

-اگه یه بار دیگه اسم این پسره رو بیاری... نه من، نه

تو... فهمیدی؟

فریادش گوشم را خراشید. با ترس پلک روی هم گذاشتم و سرم را پایین گرفتم. از هر طرف که می‌رفتم به در بسته می‌خوردم. دستانش را روی هر دو بازویم گذاشت و مانند نئو تکانم داد و غرید:

-فهمیدی یا نه؟

پلکهایم را به آرامی و با ترس باز کردم. لال شده بودم. از این زنی که مانند ماده شیر زخمی نگاهم می‌کرد، می‌ترسیدم اما قلبم سرکش شده بود... لبهایم را به آرامی تکان دادم و گفتم:

-چرا؟ آراز چه گناهی کرده که...

دستش را محکم روی لبهایم کوبید و دهانم را بسته نگه داشت. صورتش را جلو آورد و با چشمانی که رنگ غم گرفته بود، شمرده شمرده گفت:

-نمی‌خوام... هیچ نشونی از اون مردک... توی این خونه و دلِ دخترم باشه... حتی اگه اون پسر بی‌گناه باشه... پدرش فرهوده... فهمیدی یا یه جور دیگه
حالیتم کنم؟

اشک در چشمانم حلقه زد. دهانم را بسته بود و نمی‌توانستم پاسخ دهم. قطره اشکی که روی گونه‌ام چکید، نگاهش را به سمت زمین سوق داد و دستش را از روی دهانم برداشت. به سمت تخت رفت و بی‌رمق
نالید:

-برو بیرون... می‌خوام بخوابم.

بدون هیچ حرفی عقب عقب از اتاق بیرون رفتم. مانند جسد متحرک روی اولین مبلی که جلوی پایم قرار گرفت، ولو شدم. سرم را به تکیه‌گاه مبل تکیه کردم و به سقف خیره شدم. حسی از درون مانند خوره به جانم افتاده بود. حرف آراز درست از آب درآمده بود... گذشته‌ای بین مادرم و عمو فرهود وجود داشت که مادرم را عذاب می‌داد! گذشته‌ای که آرام و قرارم را ربوده بود و دلم می‌خواست بفهمم چه بوده و چرا به اینجا کشیده شده...

دو روز دیگر در سکوت مادرم گذشت. با حرفی که مادرم زد، از مصاحبه رفتن معاف شدم. در عوض به بنگاه املاک رفتم و خانه را به جای فروش برای اجاره سپردم. از صبح دو بار آراز پیام داده بود باید همدیگر را ببینیم. مادرم مانند عقاب تیزبینی بالای سرم بود و اجازه‌ی خروج از خانه را نمی‌داد. انگار متوجه تماس تلفنی ما شده بود. با اینکه در اتاق خودم و آرام حرف

زده بودم، متوجه شده بود، خبری شده که بی‌تاب
بیرون رفتیم...

از روز گذشته به آرامی کارهای خانه را می‌کرد و در
حال جمع‌آوری وسایلی که زیاد مورد نیازمان نبود، شد.
از این وضع راضی نبودم. هر سال عید به روستا
می‌رفتیم و به مادر بزرگ پیرش سر می‌زدیم. حدوداً
نود و سه سالش بود و خیلی فرتوت بود. با اینکه
دوستش داشتم اما زندگی با او برایم قابل هضم نبود.

[06.10.20 02:11]

#پست 90

روستایشان خیلی درب و داغان بود. به تازگی اینترنت
به آنجا رسیده بود. میان کوه بود و دورش را جنگل
احاطه کرده بود. در منطقه‌ی غرب کشور قرار داشت و
زبان محلی آنجا را بلد نبودم. مادر بزرگ مادرم دو سال

بعد از ازدواج پسرش بیوه شده بود و تنها زندگی می‌کرد. به غیر از پدربزرگم فرزند دیگری نداشت. مادرم می‌گفت، (یکه زا) بوده... فقط دو خواهر داشت که پنج سال پیش هر کدام به فاصله سه سال از هم فوت کردند.

صدای آلام پیامک مرا از افکارم بیرون کشید. مادرم در حال چیدن ظروف چینی درون جعبه‌ای که از بالای کمد دیواری پایین آورده بود، بود. به اتاقم رفتم و گوشی را از روی میز آرایش برداشتم. هنوز همان گوشی که آراز داده بود، در دستم بود. گوشی خودم را هنوز از کیفم بیرون نکشیدم. با دیدن پیام نفس در سینه‌ام حبس شد.

-برای چند دقیقه هم شده بیا بیرون وگرنه میام درخونه تون.

سریع تایپ کردم.

-مامانم مراقبمه... صبر کن یه بهونه پیدا کنم.

-منتظرم.

سریع جواب داد. کلافه دستی میان موهای آشفته‌ام کشیدم. صدای بغ‌بغوی کبوتری پشت پنجره‌ی اتاق حواسم را پرت کرد. پرده را کنار زدم. کبوتر سفیدی که از کبوتران همسایه‌ی روبرویی بود، لبه‌ی پنجره نشسته بود و با جفتش معاشقه می‌کرد. دلم برای ناز و نوازشی که با نوک‌هایشان روی گردن و صورت هم انجام می‌دادند، غنچ رفت. بغض گلویم را فشرد.

دلم هوای آراز را کرده بود. دلم نوازش می‌خواست... نوازشی که روحم را به پرواز در بیاورد... حالا که مادرم محکم جلوی عمو ایستاده بود... دلم برای داشتن عشقی که از دوران کودکی درون قلبم لانه کرده بود، بیشتر پر می‌کشید. هوایی شده بودم و بی‌قرار... لباس پوشیدم و دستی روی صورت زرد و زارم کشیدم و به فکری که در سرم جرقه زده بود، لبخند زدم...

از اتاق بیرون رفتم و رو به مادرم گفتم:

-باید بریم بیرون... خرید واجب دارم.

ابرو درهم کشید و گفت:

-چی لازم داری که انقدر واجبه؟

سرم را پایین انداختم و در حالی که در واحد را باز می‌کردم، گفتم:

-پد بهداشتیم تموم شده...-

-تو که...-

-نیاز دارم مامان... باید داد بزنم همسایه‌ها هم خبردار شن؟-

با غیظ نگاهم کرد و بدون توجه به خشمش از خانه بیرون زدم. از شدت ذوقی که داشتم، دوبار پای راستم پیچ خورد. وسط کوچه که بودم، گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و با آراز تماس گرفتم. نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

-دارم از کوچه بیرون می‌آم تو کجایی؟-

-سرکوچه پارک کردم... بیا منتظرم.

به سرکوچه که رسیدم ماشینش را دیدم. از پارک بیرون آمد و آرام آرام حرکت کرد و جلوی پایم ترمز زد. سریع سوار شدم و سلام کردم. این بار عطر خوشبویش در ماشین پیچیده بود. صورتش اصلاح شده

و تروتمیز بود. آراز نگاهی به لبهای خندانم کرد و لبخند زنان سلامم را جواب گفت.

-باید تهدید کنم تا یه وقت بهم بدی؟

-به خدا مامان خیلی مراقبه... نمی‌ذاره از خونه بیرون بیام.

-پس دو روز دیگه برای کارت می‌خوای چی کار کنی؟
نفسی تازه کردم و در حالی که روی صندلی جابجا می‌شدم، پاسخ دادم:

-قراره بریم روستا... از کار کردن خبری نیست.

با صدای بلند فریاد زد:

-چی؟

شوکه شده بودم سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-مامان تصمیم گرفته بریم روستا... قراره خونه رو اجاره بدیم تا یه مدت توی خرجمون لنگ نزنیم.

ابرو در هم کشید و متفکرانه به صورتم نگاهی کرد و گفت:

-شوخی که نمی‌کنی؟

بغضم گرفت. ندیدنش سخت بود. مخصوصا حالا که می‌دانستم، این احساس سینه‌سوز دو طرفه‌ست. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-شوخی ندارم.

[07.10.20 01:46]

#پست 91

-پس چرا بابا دیروز رفته دادگاه و برای طلاق مادرم اقدام کرده؟

حالا این من بودم که شوکه شدم... به نیم‌رخش خیره شدم و گفتم:

یه جا پارک کن ببینم چی می‌گی؟ مادرم به بابات
جواب منفی داده... کارای بابات دیگه به مادرم ربط
نداره ...

ماشین را به کوچه‌ای باریک و خلوت کشید و توقف
کرد. کلافه دستی روی صورتش کشید و زمزمه کرد:

-دارم دیوونه می‌شم. این چه بلایی بود سرِ خونواده‌م
اومد؟ مادرم حال و روز خوشی نداره... آسایش می‌گه
داره کارش به جنون می‌کشه... بابا بهش گفته تا روز
دادگاه می‌تونه توی اون خونه بمونه!

با حیرت هین بلندی کشیدم و از این همه سنگدلی نفسم
بند آمد. زنِ عمو فرهود خیلی او را دوست داشت...
سالها شاهد رفتار خوب و عاشقانه‌اش در جمع خانواده
بودیم... حالا چنین رکبی از همسری که پروانه‌وار
دورش می‌گشت، برایش سخت و غیرقابل باورست...
من هم جای او بودم دیوانه می‌شدم.
سری تکان دادم و گفتم:

-مادرت که دختردایی پدرته... چرا پای پدربزرگت رو
برای حل این موضوع به میون نمی‌کشید... هم عزیز

هم برادرش رو دعوت کنین و ماجرا رو تعریف کنین...
شاید اونا راهی بلد باشند و ما ندونیم.

نفسش را با حرص از سینه بیرون داد و گفت:

-پدربزرگم مثل بابام بیشتر از هر چیزی پولش برایش
مهمه... یادمه همیشه مادرم می‌گفت؛ (پدرم زیر بال‌وپر
فرهود رو گرفت و آدمش کرد)... حالا بفهمه چه اتفاقی
افتاده... حتما یه جنگ و جدل بزرگی به راه میوفته.

-باز هر چی باشه از دست روی دست گذاشتن که
بهتره!

-نه بهتر نیست... مطمئنم پدربزرگم آبرو برامون
نمی‌ذاره... تو فقط ظاهرش رو توی مهمونیای
خانوادگی دیدی... اخلاقای گذش رو نمی‌شناسی...
خیلی مغروره...

نچی کردم و شانهام را بالا دادم و گفتم:

-شاید عمو بفهمه ما از تهران رفتیم... از خر شیطان
پیاده شه.

به یکباره رنگ صورتش تغییر کرد و گفت:

-کجا برید، دست بردار از این حرف... فکر کردی چه
بلایی سرم می‌آد وقتی این همه ازم دور باشی؟
لبخندِ پردردی روی لبم نقش بست.

-چه بلایی؟ چهارسال منو ندیدی، ماشالله بهتر از
چهارسال پیشی!
اخمی کرد و گفت:

-نیش می‌زنی؟

-نه... واقعیت رو می‌گم... نباید خودمون رو گول
بزنیم... این یکی دوماهی که کنار هم بودیم، می‌شه یه
خاطره... هم تلخ هم شیرین.

سکوت کرد و به روبرو خیره شد. به ساعت نگاهی
کردم و گفتم:

-من باید برگردم... مامانم عجیب روی بیرون اومدنام
حساس شده...

-رزا؟

بی‌اراده از دهانم پرید:

-جانم!

نگاهش در نگاهم گره خورد. دو گوی قهوه‌ای تیره‌اش
درون کاسه‌ی خون دودو می‌زد .

-نمی‌تونم دوریت رو تحمل کنم... آخرش سر به بیابون
می‌زنما!

بغضی سنگین روی گلویم پنجه کشید. اشک در چشمانم
حلقه بست.

-سرنوشت ما توی یه قطار سوار نیست... باید صبر
کنیم و ببینیم قطاری که سوارشیم ما رو به کجا می‌بره.

-من نمی‌خوام سرنوشت برامون تصمیم بگیره... پس
اراده و خواست ما چی می‌شه؟

اشک روی گونه‌ام سرخورد. لعنت به جبر زمانه...
روزگار بدترین دشمنِ دل‌های ما بود...

-من باید برم. از دیدنت خوشحال شدم.

همین که دستم را به سمت در بردم، دستش را درون
جیب روی پیراهنش برد و به سمتم گرفت و گفت:

-اینم سیم‌کارت مادرت ...

تازه یادم آمد من هم امانتی او را در کیفم گذاشته بودم.
تشکر کردم و سیمکارت را گرفتم. زیپ کیفم را کشیدم و
سیمکارت را درونش انداختم. گوشی آراز را از کیفم
بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

-این هم امانتی تو ...

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-داری فحشم می‌دی؟

[07.10.20 01:46]

#پست 92

-نه... حالا که گوشی خودم رو برگردوندی این پیشم
نباشه بهتره... نمی‌خوام دینی گردنم باشه.

با اخم دستم را پس زد و گفت:

-بزن پای اینکه گوشی مادرت رو شکستم.

با بغض نگاهش کردم. با کمک دستش گوشی به درون کیف سرخورد. روزی که گوشی مادرم را شکست، قلبم پراز نفرت بود و حالا برایش پر می‌کشید... چانه‌ام لرزید و سرم را پایین انداختم. دستش را زیر چانه‌ام گرفت و به سمت خود چرخاند.

-هیچ وقت به خاطر هیچ چیز و هیچکس بغض نکن...
حتی اگه اون کس... من باشم... می‌دونی که چقدر می‌خوامت؟

-او هوم...-

-پس به خاطر من قوی باش و خوب باش... نذار این دیوونه از غصه‌ت دق کنه.

او هم بغض داشت و صدایش می‌لرزید. اشک در چشمانش حلقه زد. قلبم آتش گرفت و تمام وجودم از این عشق ممنوعه سوخت. سرش جلوتر آمد و آتشی که درون قلبش بود را روی لبهایم نشانده. سوختم و خاکستر شدم از خواستنی که حالم را منقلب کرده بود. مانع نشدم و همراهی کردم... شهد شیرین عشق را از لبهایم نوشیدم و مست شدم. وقتی لبهایم این گونه

داغ و پرحرارت بود، آغوشش چه می‌کرد؟ قلبم پرتپش
و بی‌امان می‌کوبید... درست مانند اسبی چهارنعل
می‌تاخت... خواسته‌هایم رو به افزایش بود... حالا
آغوش گرمش را طلب می‌کرد...

با چشمان پراشک سرم را عقب کشیدم و شتابان از
ماشین بیرون پریدم. بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم
وارد خیابان اصلی شدم. اشک از روی گونه‌ام چکید و
بغضم ترکید. بدون اینکه به مردم اطرافم توجه کنم،
گریه‌کنان به سمت خانه دویدم... زیاد دور نشده
بودیم... می‌توانستم با پای پیاده به مقصد برسم.

با هر قدمی که به سمت خانه برمی‌داختم خودم را از
آراز دور و دورتر می‌دیدم... لعنت به عمو فرهود...
لعنت به قلبی که دوباره لرزید و لعنت به سرنوشت
بی‌رحمی که تا بوده بین عشاق جدایی انداخته...
لعنت...

مادرم در حال پرکردن یکی از کارتن‌های خالی کنار
پایش بود. دو روز تمام سکوت کردم و دردم را درون

قلبم دفن کردم. یاد آراز یک لحظه رهايم نمی‌کرد. پیام داده بود، (بیا باهم فرار کنیم، درست مثل آدمای دیوونه)... عشقی که به مادرم داشتم، اجازه نمی‌داد دست از پا خطا کنم. تاب دوریش را نداشتم.

صدای مادرم مرا از افکار تلخ بیرون کشید. برو چند تا روزنامه بگیر... ظروف شکستی زیاد داریم.

با صدایی که از حالا غربت روستا را درونش جا داده بود، زمزمه کردم:

-نمی‌شه منصرف شی و تهران بمونیم؟

نگاه پرغمش را به چشمانم دوخت. هر دو به نوعی در حال سوختن بودیم... اما نوع سوختن مادرم برایم نامشخص بود. با بغض سرش را به چپ و راست تکان داد و پاسخ منفی‌اش را به صورتم کوبید.

-چی توی گذشته‌تونه؟ خبر داری عمو دادخواست طلاق داده؟

رنگش پرید و با حیرت سرش را تکان داد. لبهایش
لرزید و گفت:

-بی‌رحمی توی ذاتشه... زمونه عوضش نکرده.

-چه بی‌رحمی در قبال شما انجام داد که این همه ازش
نفرت داری؟

سکوت کرد. کارتنی که در حال بستنش بودم را سمت
راست هول دادم و خودم را جلو کشیدم. دستم را روی
دست سردش گذاشتم و ملتمسانه گفتم:

-من دخترتم... محرم رازتم... رازت رو بگو تا از این
برزخ در بیام.

بدون پلک زدن قطره اشکی از کنج چشمانش چکید.
همان طور که مات و مبهوت به روبرو خیره شده بود،
به آرامی گفت:

-شونزده سالم بود که توی راه دبیرستان جلومو گرفت
و گفت؛ عاشقم شده... گفت، دنیا رو به پام می‌ریزه اگه
دلم با دلش یکی بشه... شونزده ساله بودم و توی
روایهای دخترونه غرق شدم... همسایه بودیم...
هرروز توی راه مدرسه منتظرم می‌موند و تا خونه

اسکورتم می‌کرد. همه‌ی دوستانم متوجه رفتارش شده
بودن اما برام مهم نبود... فرهود پسر خوش‌تیپ و
جذابی بود... دانشجو بود و در اون سالها داشتن مدرک
لیسانس پرستیز داشت... خواهرم تازه ازدواج کرده بود
و تنهاییم زیاد شده بود. در خلوتم فقط و فقط فرهود قدم
می‌زد. عاشقش شدم. قرارمون این بود، بعد از دانشگاه
بره سربازی و وقتی مشغول به کار شد، رسماً
خواستگاری بیاد... ترم آخر بود و من چه رویاهایی که
برای خودم نمی‌بافتم. از درس و زندگی افتاده بودم.
دین و دنیام شده بود...

به گریه افتاد و شانه‌هایش لرزید. دردی که در صدایش
موج می‌زد قلبم را ریش کرد. بغضش را قورت داد و
گفت:

-وقتی مادرم از حال خرابم پی به ماجرا برد، با سادگی تموم گفت، (کی بهتر از خانواده‌ی فرهند؟)...
خانواده‌ی خوشنامی بودند. پدربزرگت فرهنگی بود و باکمالات... همه‌ی محله پشت‌سرش نماز می‌خوندند....

آهی کشید و اشک دیگری روی گونه‌اش چکید. دهانش خشک شده بود و زبانش به سقش چسبیده بود. قلبم تیر کشید. باورم نمی‌شد چنین عشقی را تجربه کرده باشد. برایش لیوان آبی آوردم تا لبهای خشکش را تر کند. بعد از نوشیدن دو جرعه لیوان را روی زمین گذاشت و ادامه داد:

-شش ماه تموم عاشقی کردیم و ازش یه بت ساختم... کلی هدیه و یادگاری برام خریده بود... سربازی رفتنش بلایی بود که هر دو ازش نالان بودیم. هر دو اشک می‌ریختیم... گفتم، نرو سربازی... گفت، اگه نرم محاله پدرم برای زن گرفتم پا جلو بذاره... پدرش معتقد بود، سربازی از پسرش مرد زندگی می‌سازه...

نفس عمیقی کشید و اشک ریخت. ترس از بد شدن حالش پریشانم کرد. دست روی صورت گر گرفته‌اش گذاشتم و گفتم:

-اگه انقدر گفتنش سخته... نگو... نمی‌خوام حالت بد شه!

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-این راز سی و سه ساله دمار از روزگارم درآورد و قلبم را ناکوک کرد... بذار بگم و از این رنج راحت شم. این همه توداری کردم و دردم رو توی خودم ریختم...
حالم و روزگارم این شد...

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-نمی‌خوام فکر بدی در موردم بکنی ...

-من فکر بدی در موردتون نکردم... فقط از اینکه سکوت کردین دلخور بودم.

-دلخور نباش... چون حرف زدن از دردی که سالها کشیدم، برام سخته... اما از چشمت می‌خونم که تو هم مبتلا شدی... باید جلوی این درد رو از همین جا بگیرم... نمی‌خوام تو هم بسوزی و مثل شمع پیش چشمم آب شی.

-من...

- نمی‌خواود توجیه کنی... چشمت راز نگه‌دار خوبی
نیستن... همون طور که مادرم از راز من خبردار شد
منم از راز تو خبر دارم.

از شرم سرم را پایین آوردم. تتم گر گرفت و خیس
عرق شدم. مادرم با صدایی آرام ادامه داد.

- روزی که رفت تا خود شب گریه کردم. بی‌تاب بودم و
حس می‌کردم بدون وجودش اکسیژن به ریه‌هام
نمی‌رسه... پنج شنبه که شد به خونه‌مون زنگ زد و
باهم حرف زدیم. پدرم خبر نداشت. وقتی می‌خواستم
حرف بزنم اسم همکلاسیامو به زبون می‌اوردم... سه
ماه آموزشی تموم شد و تقسیم که شد... با پارتنی
تراشی دایی‌ش به شهر اونا توی غرب کشور اعزام
شد. فکر دوری راه و ندیدنش دیوونه‌م کرد... از درس
و زندگی افتاده بودم. حال و هوای غریبی داشتم. مادرم
دل‌داری می‌داد و سنگ صبورم شد. تا اینکه کم‌کم
تماسهای تلفنیش کم و کمتر شد. دلم گواهی بد می‌داد...
لحن کلامش به گرمی روزهای اول نبود و سردیش را
به خوبی حس می‌کردم. اما مادرم می‌گفت؛ (سربازه...
خونه‌ی خاله که نرفته... حتما خسته‌ست) با این حرفها

دل خوش بودم... سری آخر که برای مرخصی آمد، هر چه تلاش کردم، نتونستم ببینمش... انگار خودش رو از من قائل می‌کرد. اینو فهمیده بودم اما باز هم خودم رو گول می‌زدم و انکار می‌کردم... ندیدنش را پای مراسم ازدواج خواهرش زدم. عروسی ما هم دعوت بودیم اما پدرم اجازه رفتن به عروسی را نداد... ماه آخر سربازیش شده بود و قند توی دلم آب می‌شد اما در آن ماه اصلاً تماس نگرفتم... قلبم داشت از کار میفتاد... تمام امیدم به پایان سربازیش بود.

کارتی که جلوی قرار داشت را با خشم عقب راند و از روی زمین بلند شد. من هم برخاستم و کنارش ایستادم. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-لعنتی دوباره داره زندگیم رو از هم می‌پاشه... این بار نمی‌ذارم پا توی حریمم بذاره... خیالت راحت.

به سمت اتاقش قدم برداشت. دستش را گرفتم و با کنجکاو پرسیدم:

-بعد از سربازی چی شد؟

با بغض نگاهم کرد. از رفتن پشیمان شد. انگار بین
گفتن و نگفتن مردد بود. روی مبل نشست و من هم
کنارش زانو زدم و روی زمین نشستم. به صورتش
خیره شدم و گفتم:

-تو رو خدا تا اخرش بگو... کنجاوم بدونم.

01.12.20 05:05]

#پست 94

لبخند پردردی زد و گفت:

-وقتی برگشت دل توی دلم نبود تا یواشکی ببینمش
علت این همه سردی و دوری رو بفهمم.

بغض کرد و اشک در چشمانش لغزید. چانه‌اش لرزید و
با لحنی پرغم ادامه داد .

یه روز که از مدرسه برمی‌گشتم با ماشین پدرش اومد
دنبالم... با دیدنش عین یه پرنده پر کشیدم سمتش... اما
با دیدن صورتش فهمیدم، رنگ نگاهش تغییر کرده...
نه لبخندی داشت نه شوقی توی چشماش دیده می‌شد.
لبخندم روی لبم خشک شد. ماشین رو که حرکت داد.
خیلی مختصر و مفید ازم حلالیت خواست و گفت در
شرف ازدواج با دختر دایی‌شه... همون دایی‌ش که در
توی شهرشون خدمتش روگذرونه بود. با ناراحتی فقط
نگاهش کردم و گفتم، (این بود اون همه برنامه‌ریزی و
روئیهایی که برام بافتی؟) سرش رو پایین انداخت و
فقط یک کلام گفت؛ (شرمنده‌تم). وقتی به کوچهمون
رسیدیم دیگه حرفی برای گفتن نداشت... فقط گفت؛ ()
لیاقت تو بهتر از منه... فراموشم کن و حلالم کن). از
ماشینش مثل یه روح پیاده شدم و به سمت خونهمون
که ته کوچه بود، رفتم... رفتم و عین دیوونه‌ها کوهی
از غم و غصه و حسرت را با خودم به خونه بردم...
تب کردم و مریض شدم و توی جا افتادم. مادرم نگرانم
بود و مدام نفرینش می‌کرد... با نفرینای مامانم بیشتر
حالم بد می‌شد. قسمش دادم نفرینش نکنه... اون عشقم
بود و تاب نداشتم بلایی سرش بیاد... دوران سختی رو

گذروندم تا از شوک خبری که شنیده بودم در اومدم...
اما تازه اول بدبختیام بود... هیچ وقت اون غروب
دلگیر روز دوشنبه رو فراموش نمی‌کنم... اون شوک
اول سخت‌تر از اون روزی نبود که مادرش با خوشحالی
و بی خبر از احوالم کارت دعوت عروسی پسرش رو به
دستم داد، نبود... بنده‌ی خدا با کلی ذوق از مادرم
خواهش کرد توی عروسی شرکت کنیم. عروس
برادرزاده‌ی خودش بود و روی ابرها سیر می‌کرد... با
دیدن کارت عروسی سه روز و سه شب نه خوابم برد
نه چیزی خوردم... مثل مرده‌های متحرک شده بودم...
تم یخ زد... این همه نامردی را چگونه تاب آورده
بود؟ چگونه عروس همان خانواده شد و عشق اولش
را هرروز پیش چشمش می‌دید؟ کوهی از سؤال در ذهنم
شکل گرفت. خودم را جای مادرم گذاشتم. قلبم تیر
کشید. حتی اگه آراز سهم من نباشد، باز هم تاب دیدن
دختر دیگری را در کنارش ندارم...

با حیرت گفتم:

-چی بهت گذشته مامان!!! الهی بمیرم برای دلتون ...

بغلش کردم و مادرم روی شانهام اشک ریخت. با بغض
زمزمه‌وار کنار گوشم گفت:

-با خودم و مادرم لج کردم. رفتم بهترین لباس رو
خریدم. آرایشگاه رفتم و خودم رو خوشگل کردم. رفتم
عروسیش... وقتی با عروس خوشگلش پا توی سالن
گذاشت جلوشون رقصیدم... فامیلشون تعجب کرده بود.
من از خواهر داماد هم پر حرارت تر می رقصیدم... دیوونه
شده بودم... می خندیدم و کل می کشیدم... چشماش
پراشک شد. زیر لب زمزمه کرد که از جلوش کنار
برم... نرفتم و اون مجبور شد از مجلس زنونه فرار
کنه و تا آخر شب وارد زنونه نشد. هیچکس درد دلم را
نفهمید جز مادرم که یواشکی اشک می ریخت و منو به
آرامش دعوت می کرد... همون شب مادرش منو برای
فرهاد در نظر گرفت... بدون اینکه خودم بفهمم...

به هق هق افتاد و نفس داغش دور گردنم خورد. دلم
ریش شد... اشک روی گونه‌ام راه باز کرد. مادرم به
نفس نفس افتاده بود. از جا بلند شدم و به آشپزخانه
رفتم. لیوانی آب پر کردم و به سمتش برگشتم... بعد از
خوردن آب کمی آرام شد و صورتش را پاک کرد. مانند

مسخ شده‌ها به سوی اتاقش رفت. بهتر که سکوت کند و نگوید دردی که چون بیشتر به جانش آتش زده بود. حالم بد بود... از نامردی عمویم به شدت عصبانی شدم. چطور توانسته بود، چنین جنایتی را در حق دختری که برایش رؤیا بافته بود، انجام دهد.

وارد اتاقم شدم و گوشی‌ام را به دست گرفتم. باید با عمو فرهود حرف می‌زدم... قلب مادرم تاب این همه تنش و استرس را نداشت. باید گورش را گم می‌کرد. به آراز پیام دادم تا شماره‌ی پدرش را برایم بفرستد. جوابی نیامد...

هر چه منتظر مادرم خبری نشد. عصبی و کلافه روی تخت دراز کشیدم. باید هر چه زودتر کارها را ردیف می‌کردم و از تهران دور می‌شدیم.

حال مادرم را درک می‌کردم... هر چه هم از عمویم متنفر بود، باز هم عشق اولش بود و تحمل کردنش در این شرایط سخت بود.

لباس پوشیدم و به اتاق مادرم رفتم. صدایش کردم.

-مامان... بیداری؟

مادرم دستی که روی چشمانش گذاشته بود را کنار زد
و نگاهم کرد. با تعجب به لباسم نگاه کرد و گفت:
-کجا می‌ری؟

[01.12.20 05:05]

#پست 95

-می‌رم بنگاه ببینم پس چی شد؟ چرا توی این دو روز
هیچ مستأجری برای دیدن خونه نیومده؟
-برو اما زود برگرد... باید کمی از لوازم رو امشب
جمع کنیم... سرراحت از مغازه‌ی سرکوچه چندتا کارتن
خالی بگیر.
-باشه... شما استراحت کن تا من برگردم.

کیفم را روی دوشم انداختم و از خانه بیرون زدم. تمام حرفهای مادرم رج به رج در ذهنم مرور می‌شد و قلبم تیر می‌کشید. به خیابان اصلی رسیدم و چندمتری جلو رفتم. صدای ناشناسی از پشت اسم نازنین را صدا می‌زد.

-نازنین خانم لطفا بایستید.

اول محل ندادم... من که نازنین نبودم... اما صدا نزدیکتر شد و مردی قهقهه زد و با هیولای درشت کنارم قدم برداشت و گفت:

-چرا هر چی صدات می‌کنم، جواب نمی‌دی؟

با تعجب به سمت چپ چرخیدم و با دیدن چهره‌ی مرد، قلبم از حرکت ایستاد. وقتی حیرت مرا دید، لبخندی زد و گفت:

-تعجب نکنین... آقا از همون شب اول فهمید شما در این محل زندگی می‌کنین.

با ترس نگاهش کردم. لبهایم به هم دوخته شده بود. توان حرف زدن نداشتم. سری تکان داد و با جدیت تمام گفت:

-آقا می‌خواه یه ملاقات دوستانه با شما داشته باشه.
بدون هیچ همراهی...

باید حرفی می‌زدم.

-آقای شما هر چی بخواد قابل اجرا نیست. در ضمن
دوست ندارم بار دیگه شما رو در محل زندگیم ببینم.

ابرویش درهم فرو رفت و با خونسردی تمام گفت:

-متأسفانه آقا چنین جوابی رو از من نمی‌پذیره... پس
با کمال احترام ازتون خواهش می‌کنم، همراه من بیاید!

با حیرت همراه با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-دیوونه شدی؟ مادرم در جریان نیست... نمی‌تونم
سرمو پایین بندازمو با شما همراه شم.

پوزخندی زد و به ماشینی که هم راستای ما در خیابان
ایستاده بود، اشاره کرد و دستور داد:

-لطفا سوار شید... دیدارتون زیاد طول نمی‌کشه.

با ترس گامی به عقب برداشتم و گفتم:

-از کجا حرفت رو باور کنم؟

با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

-آقا انسان شریفی هستن... من از طرف ایشان قول می‌دم.

در دلم گفتم؛ (آره ارواح عمهت... چقدر آقات انسان شریفیه)... وقتی تردیدم را دید، با احترام گفت:

-خواهش می‌کنم سوار شید. بیشتر از نیم ساعت وقت شما رو نمی‌گیرن!

مردم محل با نگاهی متعجب به ما نگاه می‌کردند. سری تکان دادم و گفتم:

-من تمایلی به این دیدار...

دستش جلو آمد و با خشم خرید:

-اگه با احترام سوار نشید، مجبورم به روش خودم شما رو سوار ماشین کنم.

گامی به عقب برداشتم و گفتم:

-مگه شهر هرته...

بازویم را به چنگ گرفت و کشان‌کشان به سمت ماشین برد. با سروصدایی که راه انداختم، هیچکس جلو نیامد تا مرا از دست اون غولتشن نجات دهد. با فشار دستش روی صندلی قرار گرفتم و خودش کنارم نشست. مجبور شدم خودم را کنار بکشم، تا از تماس فیزیکی‌اش در امان باشم.

همین که ماشین به حرکت در آمد، شماره‌ی شخصی را گرفت و گفت:

-انجام شد.

کمی مکث کرد و گفت:

-چشم.

تماس را قطع کرد و به روبرو خیره شد. ترس مانند تار عنکبوت به دور قلبم پیچید. بی‌اراده بغض راه نفسم را بند آورد. با صدایی لرزان رو به مرد گفتم:

-به خدا اگه دروغ گفته باشی، می‌کشمت!

01.12.20 05:05]

مردک نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت و در سکوت به خیابان خیره شد. نگاهش می‌گفت؛ (مورچه چیه کله‌پاچه‌ش چی باشه؟). بغض سنگینی روی سینه‌ام هوار شد. دلهره امانم را برید. در دلم خدا و پیغمبر را یاد کردم و مدد خواستم. در همین اوضاع قمر در عقرب این یک مورد را کم داشتم... که به کلکسیون بدبختی‌هایم اضافه شد...

نیم ساعتی طول کشید تا ماشین جلوی یک کافه‌ی شیک در غرب تهران متوقف شد. با اخم به مرد کناریم نگاه کردم و خریدم:

-قرار بود نیم ساعت طول بکشه... اومدنمون به این جا نیم ساعت طول کشید... چه جوری سرموقع برم خونه؟

بدون حرف از ماشین پیاده شد و با اشاره‌ی دست از من خواست که پیاده شوم. با خشمی که از درون آتشم می‌زد، پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. فکری مانند موریانه به جان مغز و اماندهام افتاده بود... اینکه آراز دروغ گفته باشد و به من ركب زده باشد... اینکه افراد فرامرز مرا در آن منطقه‌ی شلوغ مرکزی شهر پیدا کنند، عجیب بود، مگر اینکه آراز با نقشه‌ای دوباره مرا به سمت فرامرز سوق داده و به این بهانه می‌خواهد مرا در کنار خود داشته باشد!

انقدر ذهنم درگیر بود، بدون توجه به محیط آرامبخش کافه با گامهای بلند به سمت میزی که در کنج نیمه تاریک کافه قرار داشت، حرکت کردم. فرامرز به صندلی‌اش تکیه داده بود و سرتاپایم را ورنه‌انداز می‌کرد. از نگاهش دست و پام به لرز افتاد. خود را نباختم و با اخمی رو برویش ایستادم.

-میشه بگید برای چی آدماتون رو دنبال من فرستادی؟
مگه من با شما صنمی دارم؟

لبخندی روی لبهای باریکش نقش بست. دستش را روی سر بی‌مویش کشید و با دست به بادیگاردش

اشاره کرد تا از ما دور شود. وقتی مردک از ما فاصله گرفت. با دست به صندلی روبرو اشاره کرد و گفت:

-سلام نازنین خانوم... حق می‌دم ناراحت و عصبی باشید... لطفا بنشین تا با هم حرف بزنیم.

با ناراحتی دستم را تکان دادم و گفتم:

-من آدم شما نیستم که به حرفتون گوش کنم. از آدمای زورگو هم بدم میاد...

دستش را بالا برد و به آرامی گفت:

-لطفا بشین... مطمئنا برای بار سوم من رو این طور آرام نمی‌بینی!

نگاه نافذ و موذی‌اش مرا وادار به اطاعت کرد. صدای زنگ گوشی‌ام در سکوت کافه پیچید. ابرویش را بالا داد و گفت:

-فعلا سایلنتش کن.

با اخم روی صندلی روبرویی نشستم و با حرص گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. اسم آراز را که دیدم، نور امیدی در دلم تابید. در حالی که صدای گوشی را قطع

می‌کردم، به آرامی انگشتم را روی گوشی کشیدم و
درون کیف انداختم. با نگاهی خیره به صورتش زل زدم
و غریبم:

-امرتون؟

خندید و گفت:

-اول بگو چی میل داری؟

-آرامش ...

-میاد سراغت اگه به شانست لگد نزنم... نگرانیت
درمورد این دیدار بی‌مورده.

پوزخندی زدم و به کافه‌ی خلوت نگاهی کردم و با دست
به اطراف اشاره کردم و گفتم:

-رزرو شماست؟ اگه شما حرف عادی داشتی این جا
انقدر سوت و کور بود؟

کمی جلو آمد و دستانش را درهم گره زد. به چشمانم
خیره شد و گفت:

-حق می‌دم تعجب کنی... اما ترس نه... چرا انقدر از
من می‌ترسی و جبهه می‌گیری؟

-چون... چون...

مانده بودم چه بگویم... اینکه می دانستم، خلافکارست
یک راز بود و باید پنهان می ماند. خندید و گفت:

-چون، چی؟

-چون شناختی از شما ندارم. با غریبه ها احساس
راحتی ندارم... شایان اگه بفهمه...

نیشخندی زد و گفت:

-نترس شناخت هم پیدا می کنی... در مورد شایان هم
نگران نباش... دوشب پیش خودش بهم گفت،
رابطه تون بهم خورده...

با حیرت نگاهش کردم. آراز مرا از نقشه بیرون کرده
بود و این مردک مرا به زور روبروی خود نشانده بود.

-پس چرا منو به زور اینجا آوردی... باید بدونی همین
طور که شایان از زندگیم رفت، شما و دوستان دیگرش
هم...

خندید و میان حرفم پرید:

-شایان می‌گفت؛ من مقصرم که بین شما به هم
خورده... نباید جلوی شما می‌گفتم، پروانه‌ی وکالتش
تعلیق شده...

01.12.20 05:05]

#پست 97

کمی مکث کرد و نفسش را به آرامی از سینه بیرون
داد. آهی از ته دل کشیدم و با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

-تعجب می‌کنم با اینکه از موضوع ما مطلع هستید

باز هم افراتون رو به دنبال من فرستادین!

-چون این بار با شخص خودت کار دارم... شایان در

بحثی که مورد نظرمه... هیچ جایی نداره. اتفاقا خوب

شد که نامزدیتون به هم خورد. شایان مرد خطرہ...

نمی‌تونستی در کنارش آرامش داشته باشی...

با اخم نگاهش کردم. هر جمله‌ای که از زبانش خارج می‌شد، ترسم بیشتر می‌شد. لعنت به این شانس... اگر بلایی به سرم می‌داد هیچ کس خبردار نمی‌شد... مانند روباه زیرک و رند بود. اگه جای مرا پیدا کرده حتما از زندگی من خبر دارد و همه چیز را می‌داند. ابرویی بالا داد و مرا از تحلیل رفتارش بیرون کشید.

-به چی فکر می‌کنی؟

پوزخندی زدم و پاسخ دادم:

-با حرفهایی که زدین... به خودم و ربطم به این دیدار فکر می‌کنم.

-اصل تویی... شایان بهانه بود تا بیشتر تورو ببینم...

ابرو درهم کشیدم و با اخم گفتم:

-اما من مشتاق این دیدار نبودم.

نفس عمیقی کشید و کمی خود را جلو کشید. به چشمانم زل زد و گفت:

-بهرتر دوستانه باهم حرف بزنیم و تو هم گاردت رو

پایین بیاری تا انقدر حرص نخوری...

پوزخندی زدم و دستم را جلوی صورتم به چپ و راست
تکان دادم و به آرامی خریدم:

-حرص نخورم؟... شما منو به زور کشوندی کنج یه
کافه خلوت و داری حرفهایی می‌زنی که هیچ علاقه‌ای
به شنیدنش ندارم... اونوقت توقع داری ریلکس باشم؟
-فکر کنم انقدر باهوش باشی و بدونی، من از دروغ
بزرگت باخبرم و می‌دونم اوضاع زندگیت چطوره... پس
آروم باش و کمی به حرفام گوش بده... بد نمی‌بینی!

با اینکه خودم می‌دانستم، اما شنیدن این حرف از
زبانش خون را در رگهایم منجمد کرد. نگاهش موذیانه
صورتم را کنکاش می‌کرد. نفس در سینه‌ام حبس شد.
دهانم خشک شده بود و حال تهوع هر چه خورده بودم
را تا حلقم بالا کشید.

-کی چی؟

-حالا شد...

دستش را بالا گرفت و پسر جوانی که باریستای کافه
بود، با لباس شیک و مرتبی کنار میز ایستاد. فرامرز
رو به من کرد و پرسید:

-چی می خوری؟

-یه لیوان آب.

رو به پسر کرد و برای خودش اسپرسو بدون شکر
سفارش داد. پسر تعظیم کرد و رفت. نفس عمیقی کشید
و لبخند زنان گفت:

-می تونم اسم زیبای خودت رو صدا کنم؟

-خیر.

خندید و به صندلی تکیه داد و گفت:

-تو با این سرتقی چطور با شایان بُر خوردی؟ از همه
عجیبتر شایان چطور به محل زندگیت شک نکرد و
دروغای تو رو باور کرد؟

باید دروغ می گفتم و کار سختی بود. باید مراقب می بودم
تا این مرد زیرک دستم را نخواند.

-انقدر دوستم داشت که حرفام رو باور کنه.

خندید و گفت:

-چه کسی رو جای پدرت به شایان معرفی کردی؟

-عموم رو از دور دیده بود .

ابرویی بالا داد و گفت:

-احتمالا شایان با تموم هوش و زرنگیش شیفته‌ی
ظاهر شما شده که به راحتی حرفات رو باور کرده...
حالا چرا نامزدیت رو بهم زدی و گفتی، بابات قبول
نمی‌کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-ازش ترسیدم... از اینکه با امثال شما رفت و آمد داره
برام قابل قبول نبود.

ابرویی بالا داد و با لبخند دستانش را باز کرد و به
خودش اشاره کرد و گفت:

-مگه من چمه؟ همه از خدائشونه مهمون افتخاری من
باشن....

[01.12.20 05:05]

-اون همه‌ای که می‌گید با منی که زندگی آرومی دارم
فرق دارن... من در پی آرامشم نه به قول شما زندگی
پرخطر .

سری به تأیید حرفم تکان داد. از روی صندلی نیم‌خیز
شدم و در همان حین گفتم:

-شرمنده من باید برم... دیرم شده.

-می‌دونم زندگی سختی داری و مشکلات مالی زیادی
داری... خواستم بهت پیشنهاد یه کار خوب بدم... لطفا
صبور باش... .

دوباره روی صندلی نشستم و با دندانهای به هم فشرده
لب زدم:

-من کاری که شما پیشنهاد بدی رو قبول نمی‌کنم .

-چرا؟

-چون افرادی مثل شایان رو زیر دستت داری... اگه شایان مردِ خطرهِ... شما خودِ خطری.

خنده‌ای بلند سرداد و چشمانش برق زد. با نگاهی موزیانه صورتم را کاوید و گفت:

-جانِ عزیزت ازت خوشم اومده... دوست دارم کنارم باشی... سرتق نباش و لگد به بختت نزن و بذار به آرزوهات برسونمت... من به هر کسی مستقیماً پیشنهاد کار نمی‌دم.

باریستا کنار میز برگشت و بطری آب را جلوی من گذاشت و فنجان قهوه را روبروی فرامرز گذاشت و گفت:

-امری نیست، آقا؟

با سر اشاره کرد (نه) و پسر با تعظیم دیگری رفت. به رفتن پسرک چشم دوخت و گفت:

-همین پسر رو دیدی تا زانو برام خم شده... این کافه رو از من داره... چون جنم داشت روش سرمایه‌گذاری کردم... شم اقتصادی و آدم شناسی من حرف نداره... بهم اعتماد کن.

به چه گرگی باید اعتماد می‌کردم. استرس تمام وجودم را لرزاند. چه از جانم می‌خواست که این همه زبان می‌ریخت؟!

لبخندی زدم و به پسرک که سرگرم کار بود، نگاهی کردم. از گوشه‌ی چشم دیدم که به صورتم خیره شده... باید مانند خودش دو دوزه بازی می‌کردم. نقاب روی صورتم زدم و گفتم:

-الان وقت حرف زدن ندارم و فکرم پیش مادرمه...
می‌شه وقت دیگه‌ای در این مورد حرف بزنیم؟
برقی در چشمانش پدیدار گشت .

-عالیه... اینجوری بیشتر می‌تونی به درستی حرفای من فکر کنی... مطمئنا تا فردا نظرت تغییر می‌کنه...
کیه که از کار خوب و زندگی خوبتر بدش بیاد؟
-آره الان که فکر می‌کنم نباید بی‌فکر تصمیم بگیرم.
فردا ساعت یازده صبح همین جا خوبه؟
کمی فکر کردم و گفتم:

-بله... فقط اون بادبگارد غولتشتت رو دنبال نفرست...
توی محل آبرو دارم. خودم میام!

-اوکی... یاسر رو میفرستم دنبالت... بیرون کوچه
منتظرت می‌مونه.

بطری را به دست گرفتم و جرعه‌ای آب نوشیدم و گلوی
چون کویرم را سیراب کردم. از پشت صندلی بلند شدم
و گفتم:

-با اجازه.

بلند شد و گفت:

-تو مثل گل یاس می‌مونی... زیبا و چشمنوازی... حیف
دست هر کس بیوفتی... باید کسی کنارت باشه که تو
رو به بالاترین مراتب برسونه... در چهره‌ت اصالت و
وقار موج می‌زنه... تو در این مورد جزو دختران
ثروتمند این شهری.

دل‌م می‌خواست پوزخند بزنم و چند فحش آب کشیده
نثارش کنم و بگویم؛ نمی‌تواند مرا با این حرفهای زیبا
فریب دهد. سری رو به پایین تکان دادم و گفتم:

-ممنون... نظر لطفونه.

پلک روی هم گذاشت و لبخند زد. خداحافظی کردم و از کافه بیرون زدم. بادیگاردش با دیدنم به ماشین اشاره کرد و گفت:

-بفرمایین.

اخمی کردم و دستم را روی هوا تکانی دادم و خریدم:
-خودم می‌رم.

[01.12.20 05:05]

#پست 99

-اما آقا فرمودن حتما برسو نمتون.

با کلافگی تمام نگاهش کردم و خریدم:

-آقای شماست نه من... پس حق نداره برای من تکلیف
مشخص کنه.

پیاده رو به پایین قدم زنان حرکت کردم. به ایستگاه
تاکسی که رسیدم، به پشت سرم نگاهی انداختم. مردک
همان جا ایستاده بود. سوار اولین تاکسی شدم و نفس
راحتی کشیدم. از اضطراب زیاد دلم آشوب بود. با دستی
لرزان گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. کنار گوشم
گذاشتم. تماس قطع شده بود. شماره‌ی آراز را گرفتم.
بوق اول به دوم نرسیده، صدای نگرانش در گوشم
پیچید:

-حالت خوبه رزا؟ اون مردک بی شرف چی می‌گفت...
حرفاتونو خوب نشنیدم؟
بغضم گرفت و با صدایی لرزان گفتم:

-بهم پیشنهاد کار داد... می‌ترسم آراز... از همه زندگی
من خبر داره... فقط موندم، چطور از اسم واقعی تو
خبر نداره...

-بگو تاکسی پیچیه توی کوچه‌ی دست راست و نگه
داره... بیا توی ماشین خودم با هم حرف بزنیم.

با حیرت به اطراف نگاه کردم. هوا تاریک بود و ماشینش را نمی‌دیدم .

-کجایی تو؟

-پشت سرت.

-چطور پیدا کردی؟

-تا دیر نشده بگو راننده پیچه!

نفسم را با راحتی از سینه بیرون دادم. این پسر عین جن بود... هر جا بودم راحت پیدا می‌کرد. به راننده گفتم، درون اولین کوچه پیچد .

به کناری اشاره کردم و دستور توقف دادم. راننده تا از حرکت ایستاد، کرایه را حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم .

با دیدن ماشین آراز گویی دنیا را به من داده باشند. با گامهای بلند خود را به ماشین رساندم و روی صندلی جلو نشستم .

سلامی کردم و نفس راحتی کشیدم. حس امنیت تا عمق
قلبم نفوذ کرد. با چشمانی پر اشک به صورتش نگاهی
کردم و پرسیدم:

-ببین منو توی چه هچلی انداختی؟ من با این مردک
بی همه چیز چه کار کنم؟!

چهره‌ی به هم ریخته‌اش لحنم را ملایم کرد. با چشمانی
سرخ و نگران به صورتم خیره شد و گفت:

-مردک چی ازت خواست؟

تمام حرفهایی که بینمان ردوبدل شده بود را با بغض و
گریه برایش نقل کردم. ترسیده بودم و کنترلی روی
رفتارم نداشتم. مدام دستم را تکان می‌دادم. به آرامی
دستم را گرفت و گفت:

-آروم باش... بهتره واقعا یه مدت از خونه‌تون دور
باشی... می‌تونی بیای خونه‌ی عزیز؟
با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-اونوقت با شرایطی که بابای جنابعالی برامون درست
کرده... مادرم رو چه کار کنم؟

نچی کرد و دستی روی صورتش کشید. ماشین را روشن کرد و بعد از کمی فکر کردن، گفت:
-می‌تونه خونهای خاله‌ت بره... خودت گفتی با هم آشتی کردن!

دستم را با کلافگی تمام تکانی دادم و گفتم:
-همین‌که یه روز بره خون‌ه‌شون هزار حرف پشت سر مادر بیچاره‌م در میاد.

نچی کرد و دستش را دور فرمان مشت کرد و گفت:
-به خونهای خودم بیا...
-چی می‌گی تو؟ حالت خوبه؟

با ناراحتی نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:
-نه حال خوب نیست اما عقم مثل تو بچگانه فکر نمی‌کنه. من برمی‌گردم توی همون آپارتمانی که روز اول دیدی... تو و مادرت یه مدت توی آپارتمان من باشید تا ببینم چه کار می‌شه کرد.

اگر مادرم قبول می‌کرد، راه حل خوبی بود.

-مشکل اینه که مادرم حاضر نیست تو رو ببینه چه
برسه به اینکه توی خونه‌ی تو ساکن شه...

-مجبوریم... باید با مادرت حرف بزنی .

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-اونجوری باید حقیقت رو به مادرم بگم... می‌دونی
چقدر استرس بهش وارد می‌شه؟

[01.12.20 05:05]

#پست 100

نچی کرد و در سکوت به رانندگی‌اش ادامه داد. به
یکباره سوآلی ذهنم را مشغول کرد. با اینکه به بحثمان
ربطی نداشت، پرسیدم:

-تو چه جوری عین جن پیدات می‌شه. اون روز دم
شرکتی که رفته بودم هم پیدات شد .

لبخندی زد و چشمکی نثارم کرد و گفت:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

اخم کردم و گفتم:

-علم غیب که نداری... حس ششم نداری که آگه داشتی
منو توی چنین هچلی نمینداختی.

-فکر کردی وقتی تو رو با کسی مثل فرامرز آشنا
کردم، بدون فکر بوده؟

-بدون فکر که بوده... انقدر طفره نرو و جوابم رو بده.

-موبایلی که من بهت دادم، مگه دستت نیست؟

-چرا... خب که چی...

به آنی ذهنم فعال شد و فهمیدم چه کرده... با صدایی که
اوج گرفته بود، معترضانه گفتم:

-تو... تو... توی گوشی جی پی اس نصب کردی؟

لبخندی زد و گفت:

-فکر کن اگه اتفاقی برات بیوفته من باید چطور تورو پیدا کنم. این گوشی فکر سرگرد کاظمی بود .

نچی کردم و سرم را تکان دادم. هر چند که از کارش عصبی بودم اما این کار امنیتم را فراهم می کرد.

-خب اگه منو دزدید و گوشی و وسایلم رو ازم گرفت اونوقت چی؟

ماشین را به کناری کشید و به سمتم چرخید.

-تو که قرار نیست همکاری کنی... در اون شرایط پیش بینی های لازم انجام می شد. امشب با مادرت صحبت کن و نتیجه رو بهم خبر بده ...

-اگه قبول نکنه چی؟

-مجبور می شم خودم پیام و باهش حرف بزنم.

-فکر می کنی مادرم حرفتو گوش می ده؟

-وقتی بدونه تو در خطری حتما گوش می ده!

-نمی خوام بفهمه چه غلطی کردم و با تو کجاها

اومدم... اعتمادشو به من از دست می ده.

دستی میان موهایش کشید و گفت:

-نمی‌فهمه... خیالت راحت .

چند لحظه سکوت بینمان جاری شد. دستی روی صورتش کشید و کلافه و مستأصل با لحن پر درد گفت:

-پدرم با مامان حرف زده که طلاق توافقی بگیرن ...

مکثی کرد و من با حیرت به نیم‌رخ صورتش خیره شدم. با بهت زمزمه‌وار گفتم:

-مادرت چی گفته؟

-نمی‌دونم دو روز پیش باهم بیرون رفتن، چی بینشون

گذشته که مامان قبول کرده ...

-باورم نمی‌شه... مادرت عاشق پدرت بود ...

-منم تعجب کردم... نمی‌دونم چرا همه چیز به هم

پیچیده... از این طرف خانواده‌مون داغونه از اون

طرف فرامرز بی‌شرف زودتر از موعد توی دام تو افتاد

و خیلی زودتر داره جلو میاد ...

ابرو درهم کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-فرامرز می‌گفت؛ تو بهش گفتی، نامزدیمون به هم خورده... اگه اینو نمی‌گفتی شاید انقدر زود...

-مجبور شدم ...

این بار با بدنی لرزان و عصبی داد کشیدم:

-نگو مجبور شدم که خفهت می‌کنم... انقدر بی‌عرضه‌ای که نمی‌تونی از خودت جنم نشون بدی؟ پوفی کشید و با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

-آروم باش تا بگم برات... دوباره تماس گرفت و دعوتمون کرد به ویلای کردان... مهمونی داشت و تأکید کرد حتما نامزدت رو بیار... باید یه بهونه برای نبود تو میوردم یا نه؟ مگه خودت نگفتی دیگه همکاری نمی‌کنی؟

[01.12.20 05:05]

#پست 101

لال شدم و با غم فراوان سرم را پایین انداختم. اشک
داغی روی صورتم چکید. عجب گیری کرده بودم... آب
بینی‌ام را بالا کشید و بی‌حوصله غریتم:

-منو برسون خونه... برای امروز به اندازه‌ی کافی
اعصابم خرد شده!

نفس عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد. به آرامی
حرکت کرد و بعد از دقایقی جلوی در خانه‌یمان ایستاد.
ماشین را خاموش کرد و با صدایی خشدار و گرفته
گفت:

-رفتی خونه... حالت جا اومد با مادرم حرف بزن...
نمی‌شه دست روی دست گذاشت...

-فکر می‌کنی اینی که با تعقیب من همه چیز رو فهمیده
نمی‌تونه جامو پیدا کنه؟

-به سرگرد کاظمی می‌گم برات مراقب بذاره... اگه هر
اتفاقی بیوفته مطمئن باش شش دونگ حواسم به
توست .

پوزخندی زدم و گفتم:

-می‌شه بپرسم بابای اون دخترا از کی شکایت کرده که
پای تو رو به این پرونده باز کرد؟

ابرویی بالا داد و گفت:

-مهمه؟

-او هوم.

-از یاسر.

با ابروی بالا پریده گفتم:

-یاسر که با تو همکاری می‌کنه... گیجم می‌کنی... یعنی
چی آخه؟

ابرو درهم کشید و با دو انگشت چشمانش را ماساژ داد
و گفت:

- الان حال ندارم برات توضیح بدم... به وقتش برات می‌گم.

با حرص نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم. به سمت در ورودی آپارتمان رفتم. دستش را از ماشین بیرون آورد و مشتش را سمت گرفت و گفت:
- اینو باخودت داشته باش.

مشتش را باز کرد و گل سر ساده‌ای را کف دستم گذاشت. تعجبم را که دید، گفت:

- برای احتیاط... قرار بود اینو در حین همکاری بهت بدم... اما عاقلانه‌س از این به بعد همیشه روی موهات باشه.

لرز به جاتم افتاد. با صدایی که می‌لرزید لب زدم:
- عاقبتم رو خدا به خیر کنه.

با ناراحتی رو برگرداندم و در ورودی را با کلید باز کردم و وارد راهروی آپارتمان شدم. قلبم به شدت می‌کوبید. ترس تاروپود تنم را لرزاند و دردی درون قلبم پیچید. نفسم بند آمد... پشت در ایستادم تا نفسم جا

بیاید و وارد واحدمان شوم. صدای آرام و گنگی از
مادرم می‌شنیدم. انگار با کسی تلفنی حرف می‌زد.
صدایش از پشت در دور شد.

به آرامی کلید را درون قفل چرخاندم و بی‌صدا وارد
واحد شدم. مادرم پشت به من وارد اتاقش می‌شد و
حواسش به حضور من نبود. با صدایی لرزان به
مخاطبش گفت:

-یه بار جیگر منو سوزوندی حالا نوبت اون شده؟ فکر
می‌کنی من بهت جواب بله می‌دم؟

کمی سکوت کرد و وارد اتاقش شد و عصبی فریاد زد:

-رفتار اون از گناه تو کم نمی‌کنه... اگه عاشق بودی
اون جوری آتیش به جونم نمی‌زدی... برخلاف تو انقدر
فرهاد بهم عشق داد که تو برام مُردی و از چشمم
افتادی... ..

-.....

-فرهود هر چی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر از چشمم
میفتی... تموم کن این بازی رو به زندگیش برگرد... ..

-....

-حرف من همونه... عشقی دیگه نیست که بهش
رجوع کنم... تمام.

تماس را قطع کرد و گوشی را با خشم روی تخت پرت
کرد و موهایش را به چنگ کشید و به سمت زمین خم
شد و فریاد کشید:

-خدایا این زجر و عذاب رو تمومش کن... من که
فراموشش کرده بودم... چرا بادل نمی سازی خدا...
دردمو به کی بگم آخه...

گریه کنان روی زمین زانو زد. پشتش به من بود و
ضج‌های که زد، قلبم را به درد آورد. بی اراده به سمتش
گام برداشتم. درد خودم فراموشم شد. کنارش زانو زدم
و دستم را روی شانهاش گذاشتم و با بغض گفتم:

-هنوز عاشقشی؟

01.12.20 05:05]

از شنیدن صدایم به خود لرزید و با چشمانی گرد شده و ترسان به صورتم خیره شد. صورتش خیس از اشک بود. مات و مبهوت نگاهم کرد. لبهایش مانند ماهی باز و بسته شد و صدایی بیرون نیامد. توقع دیدنم را نداشت. این اشکهایی که چون سیل صورتش را در می‌نوردید، از شور عشقی نشأت می‌گرفت که انکارش عذاب‌آور بود. آهی کشیدم و گفتم:

-چرا با این همه عشق ازت گذشت و حالا داره التماس می‌کنه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و روی تخت دراز کشید. دستش را بالا گرفتم و بوسیدم. مادرم خجالت می‌کشید تا از احساسش با من حرف بزند. با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:

-پدرم از عمو فرهود خیلی بهتره... چرا انقدر عذاب می‌کشی؟ تو بهتر از اونو در کنارت داشتی.

دست دیگرش را روی چشمان خیس از اشکش گذاشت
و گفت:

-برو بیرون... حالم خوش نیست.

-مامان... حرف بزن تا آرام شی!

به سمت مخالف چرخید و زانوهایش را درون شکم
جمع کرد و با بغضی خفه زمزمه کرد:

-امان از عشق اول... بعد از رفتنش کارم به تیمارستان
کشید و حالا با برگشتنش هم داره همون عذاب رو بهم
می‌ده...

دردی که در تکتک کلماتش موج می‌زد، سوآلی در
ذهنم ایجاد کرد.

-پس چرا زن برادرش شدی؟

-چون فرهاد یه فرشته بود. اول می‌خواستم جلوی
چشمش باشم و عذابش بدم اما انقدر پدرت خوب بود
که گذشته رو توی قلبم دفن کردم و تموم قلبم رو به
فرهاد بخشیدم... کاش بعد از این همه سال حرف
نمی‌زد... کاش...

آب بینی‌اش را بالا کشید. دستم را روی بازویش گذاشتم
و با درماندگی گفتم:

-مامان گریه نکن... برای قلبت خوب نیست! عمو
فرهود ارزش یه دونه از این اشک‌ها رو نداره.

چشمانش را با اندوه روی هم فشرد و زمزمه کرد:
-با حرفای آخرش دردی توی قلبم نشونده که...

به هق‌هق افتاد. دلم می‌خواست هر کاری کنم تا دلش
آرام بگیرد اما در توانم نبود. موهایش را نوازش کردم
و به آرامی پرسیدم:

-مگه چی گفته؟

هر چه صبر کردم لب باز نکرد. نباید تحت فشار قرار
می‌گرفت. تاحدی حق داشت حریم خصوصی‌اش را برای
خودش نگه دارد. پتو را از زیر پایش بیرون کشیدم و
روی بدنش کشیدم. بدنم را روی تخت کشیدم و بوسه‌ای
روی موهایش نشاندم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-آروم باش مامان... از اینجا می‌ریم و از دستش
خلاص می‌شی. خواهش می‌کنم به خودش و حرفاش
فکر نکن!

شانه‌اش لرزید و هق زدنش را دیدم. آهی از ته دل
کشیدم و آرام از اتاقش بیرون آمدم. به تنهایی بیشتر
احتیاج داشت تا سنگ صبوری که دخترش باشد. شاید
من هم جای او بودم، همین حال را داشتم.
پالتو پوشیدم و گوشیم را درون جیبم گذاشتم. به آرامی
از خانه بیرون زدم و توی کوچه ایستادم. نگاهی به
اطراف انداختم و گوشی را بالا آوردم. روی اسم آراز
ضربه‌ای زدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. بوق سوم
تمام نشده بود که صدای خسته‌اش در گوشم نشست.
-جانم؟

-آراز شماره‌ی بابات رو برام اس ام اس کن.

نچی کرد و با بی‌حوصلگی گفت:

-چی کارش داری؟

با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می‌شد، غریدم:

-حتما کارش دارم که ازت شماره می‌خوام .

-دست بردار رزا... تو که می‌گی مادرت کاری به بابام
نداره... تو چه کار داری به کارش؟
با خشم فریاد کشیدم:

-باید ببینمش... داره با حرفاش مادرمو نابود می‌کنه...
به خدا بلایی سرمادرم بیاد، دودمانش رو به باد می‌دم!

-ای خدا... از دست شماها من سخته نزنم، خیلی
پوست کلفتم... اون عموی الدنگت رو اگه می‌خوای
ببینی برو شرکت... فعلا از وقتی احضاریه دادگاه برای
مامانم اومده، خونه نرفته.

با دست مخالف بر روی پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

-فقط دعا کن این ماجرا ختم به خیر شه... وگرنه
زندگیشو با خودش به آتیش می‌کشم.

با خشم تماش را قطع کردم. وارد خانه شدم و دنبال
گوشی مادرم گشتم. یادم آمد گوشی را روی تخت پرت
کرده بود. به آرامی وارد اتاق شدم. کنار بالش‌ش قرار
داشت. به آرامی گوشی را برداشتم و از اتاق بیرون

زدم. به آخرین تماس نگاهی انداختم. شماره را با
گوشی خودم گرفتم. گوشی مادرم را روی کانترا رها
کردم و به سرعت از خانه بیرون رفتم. نمی‌خواستم
مادرم صدایم را بشنود.

خیلی زنگ خورد. ناامید شده بودم که صدای خسته و
خشدار عمو فرهود در گوشم پیچید:
-بله بفرمایید!

01.12.20 05:05]

#پست 103

با شنیدن صدایش زبانم بند آمد. فراموشم شد چه
می‌خواستم بگویم. باورم نمی‌شد صدای این محرم خونی
اینقدر برایم غریبه باشد. دست و پایم را گم کردم.

صدای دوباره‌اش که در گوشم پیچید، آب دهانم را
قورت دادم.

-امری بود؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که به زحمت از تارهای
صوتی‌ام بیرون آمد، زمزمه کردم:

-باید همو ببینیم.

کمی مکث کرد و پرسید:

-شما؟

-انگار یادت رفته... برادرزاده‌ای هم داری؟

صدای نفس عمیقش در گوشم پیچید. با صدایی خسته و
مستأصل گفت:

-من حرفی برای گفتن ندارم.

زبانم باز شد و با دلخوری تمام غریدم:

-اما من خیلی حرف دارم.

-الان وقتش رو ندارم.

-فردا چه ساعتی سرتون خلوته...

-وقت ندارم.

با خشم بدون اینکه متوجه محیط اطرافم باشد، خریدم:
-چطور وقت دارید، دم به ساعت به مادرم زنگ بزنید
و روح و روانش رو آزار بدید... منم دختر همون زن
هستم.

-رزا من عموتم و جای پدرت... حرمت نگه دار.

-من حرمتی نمی بینم که بخوام نگهش دارم... فردا
ساعت یازده می یام شرکت... لطفا تا دیدارمون با مادرم
تماس نگیر!

تماس را قطع کردم و گوشی را به آرامی به کف دست
چپم کوبیدم. زیر لب زمزمه کردم:

-یه آشی برات پیزم یه وجب روش روغن داشته
باشه... مردک هوسباز.

چنان خشمی وجودم را مورد حملات خود قرار داده بود
که ضربان قلبم روی هزار رفته بود. نفسم تنگ شده
بود. نسیم سردی به صورتم خورد و چشم به سوی
آسمان بالا بردم. زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا خودت مراقب مادرم باش.

وارد خانه شدم و خودم را سرگرم کارهای عقب افتاده کردم. فرامرز و پیشنهادش را به انتهای ذهنم پرت کردم و خودم را مشغول جمع‌آوری وسایلم کردم. باید هر چه زودتر از این خانه می‌رفتیم. ماندنمان هم به ضرر من بود هم با مزاحمت‌های عمو فرهود برای حال روحی مادرم خوب نبود.

با گام‌های بلند و محکم وارد شرکت شدم. خاطرات گذشته، زمانی که پدرم در این جا شاغل بود، تیری شد و در قلبم فرو رفت. از بغض ناخواسته‌ای که راه نفسم را بسته بود، درد در گلویم پیچید. با دیدن خانم گودرزی منشی شرکت که همان منشی سابق بود، سری تکان دادم و سلام کردم.

-آقای فرهمند تشریف دارند؟

منشی کمی گوشه‌ی چشمانش را جمع کرد و گفت:

-رزا خانوم شمایی؟

لبخند نیمه جانی نثارش کردم و گفتم:

-بله. خوبه که یادتون مونده!

لبخندی گرم و مهربانی زد و گفت:

-مگه می‌شه فراموشتون کنم، خانوم خوشگله... چه

عجب از این طرفا؟

-با عمو کار داشتم...

-الان بهشون خبر می‌دم.

همین که گوشی را برداشت، به سمت دفترش راهم را

کج کردم و پشت در ایستادم. ضربه‌ای به در زدم و

وارد شدم. با دیدنم اخمهایش درهم فرو رفت. سلام

کردم و گفتم:

-باید باهم حرف بزنیم... لطفا تماسای تلفنی رو قطع

کن.

[01.12.20 05:05]

عمو فرهود که از جسارتم تعجب کرده بود، دستانش را روی میز گذاشت و درهم قفل کرد. ابرویی بالا داد و گفت:

-توی نیم وجبی چه کار مهمی با من داری که...
دستم را بالا بردم و گفتم:

-اینجا اومدم تا حرفامو بزnm... نیموجبی هم اگه باشم
به اندازه‌ای بزرگ شدم که بتونم در مورد زندگی خودم
حرف بزnm.

پوزخندی زد و به صندلیش تکیه داد. دستان در هم گره
شده‌اش را روی شکم گذاشت و با تمسخر گفت:
-زندگی تو به من ربطی نداره...

-داره!

گوشه‌ی لبش را بالا برد و با نیشخندی گفت:

-خب... بگو... گوش می‌دم.

روبروی میزش ایستادم و دستاتم را روی میز تکیه
دادم. با اخمهای درهم و عصبی به چشمانش زل زدم و
گفتم:

-دست از سر زندگی من و مادرم بردار... قلب مادرم
ضعیفه... آگه بلایی به سرش بیاری بد می‌بینی!

اخمی کرد و صدایش را صاف کرد. هیکلش را کمی
جلو کشید و با نگاهی عمیق به چشمانم پاسخ داد:

-اولا زندگی مادرت به تو ربطی نداره... دوما من
بیشتر از توی سربه هوا حواسم به حال مادرته... سوم
انقدر خرابکاری کردی که آگه مادرت می‌فهمید، این تو
بودی که قلبش رو از کار مینداختی نه من... پس برای
من هارت و پورت نکن که خریدارش نیستم.

عصبی و پرخشم خروشیدم:

-این شمایی که با تماسای وقت و بی‌وقتتون عذابش
می‌دین... این شمایی که با رفتارتون خواب و خوراکش
رو گرفتین... چطور باید به شما حالی کنه، جز نفرت
چیزی توی دلش نداره تا انقدر مزاحمش نشین....

پوزخندی زد و به مبل چرمی مشکی پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-تند نرو... برو بشین... انگار برخلاف میلم باید باهم بحث درست و حسابی داشته باشیم.

با خشم دستم را روی میز کوبیدم و گفتم:

-حرف من همین بود که گفتم... دست از سر مادرم بردار... از وقتی شما پاپیچش شدین، حالش داره بدتر می‌شه... اگه نمی‌دونی، بدون... بعد از عمل قلب باز باید به دور از هیجان و استرس باشه... همونی که شما دقیقا بعد از عملش به قلبش تحمیل می‌کنی!

صدایم بالا رفته بود و از شدت خشم صدایم به لرز افتاده بود. از پشت میز با یک حرکت ناگهانی بلند شد و از ترس گامی به عقب برداشتم. گامی به سمتم برداشت و با خشم نگاهم کرد و خرید:

-صداتو برای من بالا نبر... اگه مراعاتت رو می‌کنم، فقط به خاطر مادرته... اونی که باید طلبکارِ توی فسقلی باشه، منم نه تو...

اخم کردم و پوزخندی روی لب نشاندم و گفتم:

- شما؟ بابا عجب روی داری شما...

گامی دیگر به جلو برداشت و در حالی که میر غضبانه به چشمانم خیره شده بود، سینه سینه‌ام ایستاد. سری تکان داد و گفت:

- فکر کردی نفهمیدم به گاوصندوق اتاقم دست برد زدی؟

فکر کردی نفهمیدم پسر الدنگِ پیوزم با تو روی هم ریخته و گندکارت رو ماست‌مالی کرده؟ فکر کردی اگه اون پول رو برای درمان لادن بر نداشته بودی، به این راحتی از جرمت می‌گذشتم؟

خشکم زد. برای لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد. آراز بند را آب داده بود و به من چیزی نگفته بود! متوجه انقلابی که درونم شکل گرفته بود، شد. دستش را جلوی صورتم تکان داد و با غیظ گفت:

- فکر کردی اگه دختر لادن نبودی انقدر راحت از گناهت می‌گذشتم؟ اگه به مادرت گفته بودم که از غصه سخته می‌زد...

- از کجا فهمیدین؟

-فکر کردی انقدر ابله‌ام که عوض شدن پولها رو نفهمم؟

-می‌خوای باج بگیری؟

-نه... ارزش باجگیری هم نداری... یه بار بعد از مراسم پدرت توی گوشت گفتم؛ از آراز دور باش... گوش ندادی... این گناهت سنگین‌تر از دزدیت بود... الان برای آخرین بار می‌گم... یا برو گم‌گور شو تا هوات از سر پسرم بیفته... یا خودم کاری می‌کنم، مجبور به رفتن شی!

با غیظ فریاد زدم:

-کجا برم؟ شما حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی. مادرم می‌دونه تا چقدر وقیحی؟

[01.12.20 05:05]

#پست 105

دستش را تکانی داد و با خشم خرید:

-جایی که پیش چشم آراز نباشی! هر گورستونی که می‌خواد باشه... اصلا برو خارج از کشور تا مادرت هم خیالش راحت باشه.

صلابت صدایش با نفرتی که در تکتک کلماتش نهفته بود، تیری درون قلبم نشاند. یاد آنروز در سرم مانند جرقه روشن شد. انقدر حالم خراب بود که شنیدن این حرف از زبانش برایم مهم نبود. چون بعد از مراسمها کلا روابطمان قطع شد. من هم کینه به دل گرفته بودم و تمایلی به دیدنشان نداشتم.

با نگاه پرخشمش در حال محک زدنم بود. انگار لباس رزم پوشیده بود. نگاهم را از چشمانش جدا نکردم. پوزخندی زد و گفت:

-اگه مادرت داره عذاب می‌کشه...

با دست روی قفسه‌ی سینه‌ام کوبید و مرا به عقب هول داد و ادامه داد:

-به خاطر توست... وگرنه عشق من و مادرت با هیچ چیزی به نفرت تبدیل نمی‌شد...

پوزخندی روی لبم نشاندم. تیر خلاص را زدم و گفتم:

-شده... خبر نداری... آگه مادرم ملاحظه می‌کنه و حرف دلش رو نمی‌زنه... به خاطر احترامیه که به شما...

خنده‌ای پیروزمندانه سرداد و با دست روی شانه‌ام ضربه‌ای زد و گفت:

-خیلی احمقی که هنوز مادرت رو نشناختی... آگه ازم نفرت داشت انقدر با خودش نمی‌جنگید... اون به خاطر تو و هیوا دچار تردید شده...

با مشت توی قلبش کوبید و گفت:

-هنوزم قلبش برای من می‌تپه درست مثل این قلب که برای داشتش بی‌تابه...

حالم بد شد. این همه بی‌پروایی آن هم در این سن و سال چندیش‌آور بود. با تمسخر پاسخ دادم:

-ههه... قلب شما چی؟ یه قلب برای چند نفر می‌تپه؟
اگه انسانیت سرتون می‌شد، نباید حرف گذشته رو وسط
می‌کشیدی! اجازه نمی‌دم با احساسات مادرم بازی کنی.
به اندازه‌ی کافی عذابش دادی...

-هر وقت احتیاج به اجازه بود اونوقت از شما اجازه
می‌گیرم.

بغض راه نفسم را بست. این مرد کوتاه بیا نبود. انگار
آب درهاون می‌کوبیدم.

-چرا داری با احساساتش بازی می‌کنی؟

با خشم روی سینه‌اش کوبید و خرید:

-چون عاشقشم... چون سی سال تموم به خاطر از
دست دادنش سوختم و خاکستر شدم... حالا نوبت قلبمه
که به معشوقش برسه.

چشمانم از این همه خودخواهی گرد شد. با حیرت به
دانه‌های درشت روی پیشانی‌اش خیره شدم و گفتم:

-شما یه بار دل مادرم رو شکستی و رفتی با
دخترداییت ازدواج کردی... خودتون باعث شدین تا از

دستش بدید... حالا دل هیوا خانوم رو می شکنی و
مادرم رو می خوای؟... این همه خودخواهی و
زیاده‌خواهی شما رو به ترکستان می بره ...

ابرو درهم کشید و نفس عمیقی کشید و دانه‌های درشت
عرق را با دستمال کاغذی از روی صورتش پاک کرد و
زمزمه‌وار گفت:

-تو از گذشته چی می‌دونی که برای من زبون‌درازی
می‌کنی، جوجه؟

هر چه می‌دانستم را با صدای بلند برایش بازگو کردم.
وقتی با چشمان پراشک دستم را جلوی صورتش تکان
دادم و با بغض ضجه زدم:

-تورو به اون خدایی که می‌پرستی، اگه دوستش داری
که به این مورد شک دارم... به حال خودش ولش
کن... مادرم قلبش بیمار... اینو بفهم .

دستم را در مشت خود گرفت و با فشاری رو به پایین
آورد. با خشم به چشمانم زل زد و با صدایی که پرغم
بود، غرید:

-دِ نمی‌دونی چی به ما گذشته... اگه می‌دونستی این
طور برای من قدق نمی‌کردی جوجه ...

شوکه شدم. در عمق نگاهش غمی لانه کرده بود که دلم
را لرزاند. با لبهایی که سنگین شده بود، به زحمت
صدایی از ته حنجره بیرون دادم...
-منظورتون چیه؟

[01.12.20 05:05]

#پست 106

با دست اشاره کرد تا روی مبل چرمی بنشینم. زانوانم
سست شده بود. پاهایم را روی زمین کشیدم و روی
اولین مبل نشستم. روبرویم نشست و منشی را صدا
کرد. منشی در اتاق را باز کرد. با اخم رو به منشی
گفت:

-دو تا نسکافه بیار .

منشی چشمی گفت و رفت. از آن خشم و عتاب
ثانیه‌های پیش خبری نبود. گرد غم روی صورتش به
یکباره نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

-زمانی که سرباز بودم، هر هفته پنج شنبه و جمعه رو
خونه‌ی داییم بودم. کم‌کم متوجه علاقه‌ی هیوا به خودم
شدم. دایی بیشتر از دخترش دلش می‌خواست، من
دامادش بشم. اما من عاشق لادن بودم. مجبور شدم
سال دوم سربازی یه جوری این حرف رو به گوش
هیوا برسونم... هیوا اصلا لادن رو نمی‌شناخت... فقط
می‌دونست من عاشق دختر همسایه‌مون شدم... اما
ماه‌های آخر سربازی که امیدش از من قطع شده بود،
به هر شکلی مدام علاقه‌ش رو به زبون می‌ورد... یه
پنجشنبه که وارد خونه‌ی دایی شدم، هیوا تنها بود.
خواستم از خونه بیرون برم تا مادرش برگرده اما هیوا
نذاشت. ازم خواست به حرفاش گوش کنم. اول التماس
می‌کرد، دلش رو نشکنم. خیلی باهاش حرف زدم که من
مناسب اون نیستم... عاشق شده بود و حرف‌هایش
نبود. گریه کرد و تهدید کرد اگه به عشقش توجه نکنم،

آبروم رو می‌بره. باورم نمی‌شد یه دختر هیجده ساله
کاری از دستش بریاد. دست کم گرفتمش و از کنار
تهدیدش گذشتم. هفته‌ی بعد از ترس هیوا به خون‌هی
دایی نرفتم...

منشی وارد اتاق شد و دو فنجان نسکافه روی میز
گذاشت و رفت. عمو آرام شده بود. انگار نه انگار چند
دقیقه‌ی پیش به چشم دشمن به من نگاه می‌کرد. فنجانی
پیش رویم گذاشت و گفت:

-روز جمعه دایی اومد پادگان و با ناراحتی زد زیر
گوشم... ازم خواست هر چه زودتر هیوا رو عقد کنم..
وقتی شوکه شدم رو دید، پوزخند زد و گفت، نمی‌ذاره
لکه‌ی ننگی روی پیشونی دخترش بذارم و راحت به
تهران برگردم... تا لب باز کردم حرفی بزنم، با خشم
تف به صورتم انداخت و با حرص (بی‌شرفی) نثارم کرد
و رفت. اون زمان گیج و گنگ رفتنش را تماشا کردم.
یه هفته توی پادگان فکر کردم تا ببینم چه کردم که
چنین بهتانی بهم زدن... آخر هفته پدر و مادرم خون‌هی
دایی بودن و مراسم رسمی شده بود... حرفهایی زده

می شد که زبونم رو بند آورده بود... خواستم اعتراض کنم که با غضب پدرم روبرو شدم ...

پوزخندی زدم و در عین ناباوری گفتم:

-عمو جون فکر می کردم تنها ما دخترا هستیم که رمان می خونیم و فیلم هندی دوست داریم... انگار شما هم رمان زیاد خوندی که چنین قصه ای رو برای مادر بیچاره ام جور کردی و به تردید انداختیش!
اخم کرد و گفت:

-همون رمانی که امثال تو می خونن هزاران زندگی واقعی توش پنهونه... جوونای الان یه جور حرفشون رو به کرسی مینشونن... دوران ما جور دیگه ای بود... روی غیرت و ابروی پدراشون دست می داشتن... بیست ساله بودم که با تهدید پدرم به خط زدن اسمم از شناسنامه اش پای عقد هیوا نشستم. بعدا فهمیدم، هیوا گفته من بهش نظر داشتم و اگه از دستم فرار نمی کرده، بی حیثیت می شده... از هیوا کینه به دل گرفتم و به اجبار عروسی کردیم. اون زمان جوونا مثل الان توی روی پدر و مادر نمی ایستادن... قبول کردم چون ابروی

پدرم در بین بود. چون دایی هر حرف نامربوطی رو به پدرم نسبت می‌داد، نمی‌خواستم حرمت و آبروی پدرم از بین بره... بعد از ازدواج یه روز واقعیت رو به دایم گفتم. تأسف خورد و با بخشیدن سرمایه‌ای برای زدن شرکت، می‌خواست رفتار دخترش رو جبران کنه... اما ازم قول شرف گرفت، مهر طلاق و رسوایی روی پیشونی دخترش ندارم.... سرگرم کار شدم و شش ماه طول کشید تا بخشیدمش و به چشم یه همسر بهش نگاه کردم.

-هه... اینا رو گفتم و مادرم باورش شد؟ مادرم روز عروسیتون به اوج جنون رسید... اونوقت شما... بدون توجه به لحن پرتمسخرم سری تکان داد. با حسرتی مشابه حسرتی که در صدای مادرم موج می‌زد، ادامه داد:

-وقتی مادرت روز عروسیمون با چشم پراشک جلوم رقصید، دیوونه شدم. چیزی نمونده بود، قلبم از جا کنده شه... از مراسم بیرون زدم و تا آخرشب توی شهر چرخیدم. دلم می‌خواست بمیرم و اون چشمای پراشک رو نبینم... فکر کردم خواسته زهرش رو بریزه... می

دونستم حالش بده و حال منم بد بود... اما وقتی شنیدم
حالش خیلی خرابه و به بیمارستان اعصاب و روان
کارش کشیده، من هم شب و روزم رو گم کردم توی
اون چشمای سیاه... روزگرم سیاه شد و هیوا رو
بی نصیب نذاشتم... بدون اینکه هیوا بدونه چرا داره
توی خونهم عذاب می کشه... تا الان فکر می کنه به
خاطر اون دروغ من باهاش بد بودم... اون باعث جدایی
من و لادن شده بود...

01.12.20 05:05]

#پست 107

دلَم زیرورو شد. می خواستم فریاد بکشم تا در مورد
مادرم این گونه سخن نگوید، اما حال خرابش دهانم را
بست. مات و مبهوت به صورتش خیره شدم. صورتی

که فکر می‌کردم بی‌احساس‌ترین آدم را زیر خود پنهان کرده... حالا داشت آن لایه‌ی زیرینش را رو می‌کرد...
نفس عمیقی کشید و جرعه‌ای نسکافه نوشید. نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-درست زمانی با هیوا آشتی کردم که فهمیدم، لادن
حالش رو به بهبودی و آروم شده... بعد از پنج سال که
همه چیز دیگه برام عادی شده بود و سرگرم زندگی
بودم، حرف خواستگاری فرهاد از لادن پیش اومد.
مخالفت کردم و فرهاد سینه سپر کرد که عاشقشه...
وقتی لادن جواب مثبت قلبم آتیش گرفت و سقف خونه
روی سرم هوار شد. اون می‌خواست ازم انتقام بگیره و
گرفت... تموم این سالها هربار که دیدمش مردم و زنده
شدم... هر وقت اسم فرهاد رو با مهربونی صدا کرد و
پیش من قریون صدقه‌ش رفت، دلم آتیش گرفت...
سکوت کرد و سری جنباند. آب دهانش را پرصدا قورت
داد. مشخص بود چه عذابی از یادآوری گذشته می‌کشد.
نفسم را به آرامی سینه بیرون دادم و گفتم:

-الان وقت تلافی کردن نیست... مادرم بدون شما
آرامش بیشتری داره... این عشق نیست... آتیش زیر

خاکستره... با خراب کردن زندگی همسرو بچه‌ها و
من آرامش به دست نمیاری... خواهش می‌کنم سراغ
مادرم نیا... شما عموی منی... اما بدترین ضربه‌ها رو
از سمت شمایی که محرم بودی خوردم... نذار بیشتر
از این از دنیایی که توش نفس می‌کشم، بیزار شم. اگه
سمت مادرم بیایی، به برادرت خیانت کردی... انقدر
خودخواه نباش.

از روی مبل برخاستم. عمو فرهود به مبل تکیه داد و
به صورتم نگاه کرد و گفت:

-خیانت رو زمانی کردم که به احترام پدرم سکوت کردم
و زیر بارخفت دایم کمر خم کردم... با اون خیانت به
قلبم بدهکارم... حالا می‌خوام بدهی م رو با قلبم صاف
کنم ...

با تأسف سری تکان دادم و گفتم:

-به چه قیمتی؟

-به قیمت یه روز خوش داشتن در کنار کسی که برام
عزیزترینه .

-حتی اگه این یه روز... برای دیگران جهنم بسازه؟
فکر پسر و دخترتون رو کردین؟

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را درون چشمان
پرخونش ثابت نگه داشتم و گفتم:

-اگه به کارتون ادامه بدید، مجبورم روبروتون
بایستم... جون مادرم از هر چیزی توی این دنیا
بارزش تره... حتی از احساس شما... همین جا می‌گم...
من از پیش چشم پسر ت گم‌وگور می‌شم اما هر جا برم با
مادرم می‌رم ...

-اگه در کنار من حالش بهتر باشه چی؟

-برای همینه از دیشب داره اشک می‌ریزه؟

-اگه خودش بخواد چی؟ تو مانع می‌شی؟

با تأسف سری تکان دادم و با اطمینان گفتم:

-محاله به خودخواهی شما باشه. مگر اینکه از روی

جنازه‌ی من رد بشه. از این به بعد شما عموی من

نیستی... یک غریبه‌ی هفت پشته‌ای!

لبش به سمت راست کج شد و سری تکان داد.

-به خاطر آراز داری به در و دیوار می‌کوبی؟
-نه... به خاطر دو زندگی که روی هوا می‌ره و شما
چشماتون رو روی این واقعیت بستین.
پوزخندی زد و گفت:

-سوپرمن ماجرا الان تویی؟

جای ماندن نبود. این مرد مرغش یک پا داشت و جز
دل خودش به هیچ احدی فکر نمی‌کرد. یک روز به
خاطر سکوت بی‌جایش قلب زنی را به آتش کشید و حالا
با شکستن سکوتش قلبهای بیشتری را می‌سوزاند. با
گامهایی بلند و پرصدا از اتاقش بیرون آمد. قلبم تیر
می‌کشید و سرم درد گرفته بود. چشمانم پر اشک بود و
بغضی گلوگیر راه نفسم را بسته بود. هر چه در پیش
چشمش محکم بودم، حالا در حال فروپاشی بودم.

در را محکم به هم کوبیدم و بدون توجه به نگاه
متعجب منشی با گریه از شرکت بیرون زدم. فکر اینکه
مادرم را در کنار این مرد خودخواه ببینم، انقلابی درونم
برپا شد. بیرون از شرکت باد و باران بود. دستانم را
زیر بغل گره زدم و کنار خیابان ایستادم. برای اولین

تا کسی دست بالا بردم. باید به اتاقم برمی‌گشتم و فکری
برای این طوفان خانمان برانداز می‌کردم... محال بود
مادرم به خودخواهی فرهود باشد... نه... نباید به او
شک می‌کردم. همین که پایمان به روستا می‌رسید تمام
این ماجراها تمام می‌شد!

آن روز به سختی و تلخی تمام پشت سر گذاشتم. خیلی
تلاش کردم تا در ناراحتی و عصبانیت با مادرم حرف
نزنم.

او هم سکوت کرده بود و بیشتر به تلویزیون پناه
می‌برد تا باهم هم‌کلام نشویم.

تمام شب را دنده به دنده شدم و به سیاهی مطلق چشم
دوختم. هزار فکر بی‌راه به ذهنم رخنه می‌کرد و با
خوش‌بینی تمام پیش می‌زدم.

با صدای اذان مسجد به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

وضو گرفتم و پای سجاده ایستادم. نماز خواندم و به سجده رفتم و معبودم را از ته دل صدا زدم .

هر چه در دلم بود را زمزمه کردم و برایش گفتم. دعا کردم شرّ عمویم را از سرمان کم کند و آرامش را به دل ما برگرداند. سردی و سکوت خانه قلبم را درهم می‌فشرد. تاب این همه تلخی را نداشتم.

[01.12.20 05:05]

#پست 108

بعد از نیم ساعت درددل کردن با خدایم به اتاق رفتم. آرامش خاصی وجودم را فرا گرفت. چشم روی هم گذاشتم و خیلی زود به خواب رفتم. با صدای آلارم گوشی از خواب پریدم .

تازه روی تخت نشسته بودم که صدای زنگ آیفون
ضربان قلبم را بالا برد. به سرعت روی تختم را مرتب
کردم.

صدای مادرم را می‌شنیدم با غریبه‌ای صحبت می‌کرد.
بعد از پایان حرفش تقه‌ای به در اتاق زد و با شتاب
گفت:

-رزا بلند شو... اومدن خونه رو ببین.

پفی کشیدم و مثل فرفره دور خودم چرخ می‌زدم و اتاق
را جمع و جور کردم. صدای حرف زدن مردی جوان را
می‌شنیدم که با مادرم در مورد متراژ خانه و مدت
ساختش حرف می‌زد. شالم را روی سرم انداختم از اتاق
بیرون آمدم. نگاه هر دو به سمتم چرخید. با دیدن یاسر
خشکم زد. به آبی دست و پام به لرز افتاد. فرامرز با
فرستادن یاسر به خانه‌ی ما حتما پیام خاصی مد نظرش
بود.

به سمت سرویس رفتم و یاسر در اتاق خواب مادرم را
باز کرد. وقتی از سرویس بیرون آمدم. یاسر درون

اتاقم بود. با دیدن من در آستانه‌ی در مشتش را جلوی دهانش گرفت و تک سرفه‌ای کرد و رو به مادرم گفت:

-عذر می‌خوام می‌شه یه لیوان آب بهم بدین؟

مادرم سری تکان داد و رو به من گفت:

-مادر یه لیوان آب بیار.

می‌دانستم یاسر این بهانه را آورده بود تا با من حرف بزند. لیوانی آب برایش بردم و به دستش دادم. در حین گرفتن لیوان با چشم به دستش اشاره کرد و کاغذ تا شده‌ی کوچکی کف دستم قرار گرفت. این کار را چنان ماهرانه انجام داد که مادرم متوجه رفتارش نشد. دستانم به لرز افتاد. به سرعت کاغذ در مشت خود پنهان کردم و سرم را پایین انداختم.

بعد از نوشیدن آب رو به مادرم کرد و گفت:

-از نظر من ایرادی نداره... بهتره با خانومم یه مشورت کنم... اگه مورد تأیید بود تا شب بهتون خبر می‌دم.

گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و گفت:

-می‌شه شماره‌ی تماسی ازتون داشته باشم؟

بدون مکت شماره‌ی خانه را به او دادم. رفتارش مشکوک بود و دلم می‌لرزید. نمی‌خواستم شماره‌ی موبایل از ما داشته باشد. نگاهی به من کرد و گفت:

-اگه موبایل باشه بهتره... شاید...

پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

-ما همیشه در منزل حضور داریم. خیالتون راحت.

سری تکان داد و بعد از عذرخواهی از مادرم از واحد بیرون رفت. مادرم نچی کرد و گفت:

-فکر نکنم این آدم برای خونه تماس بگیره... جوون‌تر از اونیه که این خونه‌ی قدیمی مورد پسندش قرار بگیره.

به سوی اتاق رفت و من هم به اتاقم رفتم. وقتی خیالم از نبود مادرم راحت شد، کاغذ را باز کردم و با دیدن پیامش ابرویم بالا پرید.

-فردا ساعت یازده سرکوچه منتظرم. دیرکنی درخونه میام و عواقبش با خودت. شماره تماس 0912 ****

با حیرت از این همه پروئی کاغذ را توی جیب کوچک
کیفم پنهان کردم. استرس رعشه به جانم انداخت.

این مردک دست بردار نبود. وقتی روز گذشته سرقرار
نرفتم، باید منظورم را می‌فهمید ...

از اتاق بیرون رفتم و مادرم را با لباس بیرون دیدم. با
تعجب پرسیدم:

-کجا؟

-خونه‌ی خاله‌ت می‌رم .

-چرا تنها... صبر کن لباس بپوشم و...

-می‌خوام تنها با خواهرم حرف بزنم.

نگاهم روی چشمانی که دودو می‌زد خیره ماند. نفس
عمیقی کشیدم و گفتم:

-لازم نیست اسم خاله رو...

-واقعا به دیدن خاله‌ت می‌رم. احتیاج به دروغ گفتن
نیست.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نکنه این خاله‌ی مهربون دلِ دیدنِ منو نداره که روت
نمی‌شه به زبون بیاری؟

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-گفتم با خواهرم می‌خوام دو کلمه حرف بزنم... حالا
برای خودت قصه بیاف.

01.12.20 05:05]

#پست 109

با حرص از کنارم رد شد. از انرژی که مصرف می‌کرد،
مشخص بود، حالش بهتر شده... در که بسته شد، به
اتاق رفتم و از فرصت استفاده کردم. کاغذ را از توی
کیفم بیرون کشیدم و به شماره‌ای که داده بود، زنگ
زدم.

صدایش در گوشم پیچید.

-بله... امرتون.

بدون سلام و مقدمه چینی خریدم:

-آقای محترم وقتی من دیروز به سرقرار نیومدم...
جواب پیشنهادتون رو دادم... چرا باز مزاحم می‌شی؟
-من چنین جوابی رو نمی‌خوام... باید به حرفام گوش
بدی... می‌خوام با رضایت خودت کنارم باشی.
بوی خوبی از حرفهایش به مشام نمی‌رسید. نفسم توی
سینه حبس شد. خودم را نباختم، تلخ و گزنده فریاد
کشیدم.

-احترام خودتون رو نگه ندارید. شما حرفات رو زدی
و من شنیدم... دوست ندارم نه شما رو ببینم نه
پیشنهادی بشنوم.

خنده‌ای بلند سر داد و بی توجه به خشم و فریادهایم
گفت:

-سرتق خانوم کار مهمی باهات دارم. نمی‌دونم چرا
انقدر توی نیم‌وجبی برام مهم شدی که حاضرم انقدر
نرمش نشون بدم! هر چی هست فردا یاسر رو

می فرستم، دنبالت... نیایی سرقرار اونوقت من میام
سراغت... امیدوارم عاقل باشی و کار به اون جاها
کشیده نشه.

ترس تمام وجودم را فرا گرفت. لرزی که ماهیچه‌های
تتم را به رعشه انداخته بود، درون صدایم رخنه کرد. با
لکنت پاسخ دادم:

-دست... از سرم... بردار... حالم خوش نیست...

-قول می‌دم حالت کنار من بهتر از اینیه که الان هستی.

قبل از شنیدن فریادم تماس را قطع کرد و صدای
بوق‌های ممتد در گوشم پیچید.

-برو بمیر لعنتی...

با خشم گوشی را روی تخت پرت کردم و موهایم را به
چنگ کشیدم. دور خود می‌چرخیدم و با حرص فریاد
می‌کشیدم. یاد آراز افتادم. روی تخت جستی زدم و
گوشی را برداشتم. لبه‌ی تخت نشستم و نفس زنان
تماس را برقرار کردم. با شنیدن سلامی که نفس‌زنان
بیان کرده بودم، حیرت کرد.

-چی شده رزا؟ حالت خوبه؟

-نه... لعنتی این چه آشی بود برام پختی آخه؟

با نگرانی پرسید:

-منظورت چیه؟

-فرامرز بهم پیغام داده یا فردا به دیدنش برم یا به زور
میاد منو میبره.

صدای نفس‌های بلندش را شنیدم.

-یه چیزی بگو... لعنتی... توی این آشفته باز کم
گرفتاری دارم که باید درگیر این مردک عوضی هم بشم؟
-صبر کن تا چند دقیقه‌ی دیگه میام سراغت.

-اومدن تو چه دردی ازم درمون می‌کنه، آخه؟

به گریه افتادم. از ترس زیاد به اضافهی استرس،
کنترل اعصابم را از دست دادم و جیغ کشیدم:

-خدا لعنتت کنه آراز... این مردک موذی بلایی سرم
بیاره تا قیام قیامت نمی‌بخشمت.

-ساکت باش و انقدر نترس... الان میام.

تماس قطع شد و گوشی را پایین آوردم. هق هق کنان دور خودم چرخیدم.

در این موقعیت هیچ تمرکزی روی رفتارم نداشتم. باید هر چه زودتر از این شهر لعنتی می‌رفتیم. به سرعت آماده شدم و از خانه بیرون زدم.

به اولین بنگاه معاملات ملکی که رسیدم با خشم وارد شدم. جلوی میز مدیریت ایستادم و خریدم:

-چند روزه نتونستین یه مستأجر برای خونه‌ی ما پیدا کنین، اونوقت اسم بنگاه روی مغازه‌تون گذاشتین؟

مرد که خشم مرا دیده بود، با آرامش دستش را برای آرام کردنم رو به پایین تکان داد و گفت:

-خانوم محترم آروم باشید تا ببینم کدوم خونه رو می‌گیرد؟

با خشم آدرس خانه را گفتم. روی مانیتور کامپیوترش را نگاهی انداخت و گفت:

-این درخواست لغو شده... چه طور براتون مشتری می‌فرستادم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-حتما اشتباهی شده... من خودم اومدم و خونه رو
برای اجاره سپردم.

[01.12.20 05:05]

#پست 110

مرد دکمه‌ای روی کیبرد را زد و گفت:

-خیر... دقیقا دو روز بعد از سفارش شما لغو شده.

با اخم خریدم دستم را روی میز کوبیدم و گفتم:

-حتما کارمندتون اشتباه کردن... لطفا دوباره به جریان

بندازین... ترجیحا با قیمت مناسب تا فردا برام مستاجر

پیدا کنین... نمی‌تونم بیشتر صبر کنم. لااقل به اون

شماره تلفنی که اونجا ثبت کردین یه تماس می‌گرفتین تا من بدونم چه خاکی به سرم بریزم .

مرد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-باور کنین قصوری از سمت ما نبوده .

-بوده... اقا اشتباه کردین و گردن نمی‌گیرین... ببینم حالا که دوباره ثبت شده تا فردا می‌تونین کاری انجام بدید یا نه!

با خشم از بنگاه بیرون آمدم و سراغ بنگاه بعدی رفتم. وقتی گله کردم چرا هنوز برای خانهام مستأجر پیدا نکرده، با تعجب همان حرف را شنیدم.

-خانوم وقتی سفارشتون رو پس گرفتین من چه جوری مشتری بفرستم؟

-منظورتون چیه؟ من که لغوش نکردم...

-چرا خانوم دقیقا دو روز بعد لغو کردین.

دفترش را نشان داد و خط خوردن آدرس را نشان داد. توی کامپیوتر هم نگاهی انداخت و گفت:

-این جا هم لغو شده... پس تقصیر ما نبوده.

گیج و منگ به صورت مرد خیره شدم. در پس ذهنم دنبال دلیل این لغو سفارش می‌گشتم. با صدایی که به زور از حنجره‌ام بیرون می‌آمد، پرسیدم:

-چه کسی لغو کرده؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-یادم نیست... چند روز گذشته و در این چند روز خیلی مراجع داشتیم. به خاطر ایام عید رفت و آمد مشتریها بیشتر شده.

مات و مبهوت به دهانش خیره شدم. بعد از مکثی کوتاه گفتم:

-لطفا تا فردا هر طور شده برام یه مشتری پیدا کنین... باید هر چه زودتر نقل مکان کنم. با هر قیمتی باشه فرق نداره.

از بنگاه بیرون آمدم و گیج و سردرگم به سمت خلاف جهت خانه‌ی خودمان چرخیدم. آسمان صاف و بدون ابر بود. بعد از چند روز هوا بهتر شده بود. اسفندماه بود و جنب‌وجوش مردم بیشتر از ماه‌های دیگر به چشم می‌خورد.

لبه‌های خشک شده بود و حالم خراب بود. معمای عجیبی شده بود، اگر مادرم این کار را کرده بود، چرا هنوز در حال جمع‌آوری وسایل خانه بود؟ چرا شب پیش تمام وسایل آشپزخانه را جز چندتا وسیله‌ی ضروری را جمع کرد؟ حتی رخت‌خواب‌های قدیمی را در چادرشبه‌های قدیمی پیچیده بود و لباسها را در بقچه‌های بزرگ جمع کرده بود!

به اولین سوپرمارکت که رسیدم، بطری آبی گرفتم و یک نفس بطری را نوشیدم. دهانم تلخ و گس شده بود. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و شماره‌ی مادرم را گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد. با صدایی که به زحمت از تارهای صوتی‌ام بیرون می‌آمد، پرسیدم:
-مامان شما سفارش مستأجر برای خونه رو از بنگاه برداشتی؟

مادرم کمی مکث کرد و گفت:

-نه... چطور مگه؟ امروز که مشتری اومده بود؟
با دست روی پیشانی‌ام کوبیدم. گاف داده بودم... آهی کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم والا ...

-چرا رفتی بنگاه؟ درست همین امروز که مشتری اومد؟

-شما گفתי این مشتری نپسندیده... من رفتم بگم مشتری با قیمت پایین‌تر هم داشت بفرسته زودتر از تهران بریم.

کمی مکث کرد و به آرامی گفت:

-حالا میام خونه در موردش حرف می‌زنیم.

تماس قطع شد و هاج و واج به گوشی خیره شدم. کمی عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. نسیم خنکی موهایم را روی پیشانی ریخت.

با حرص موهایم را عقب زدم و به گذرماشین‌ها و مردمی که از پیش چشمم رد می‌شدند، خیره شدم...

چرا همه چیز به طور عجیبی مشکوک بود؟ داشتم دیوانه می‌شدم، واقعا ماجرای در جریان بود و من بی‌خبر بودم!!!

01.12.20 05:05]

#پست 111

صدای زنگ گوشی مرا از عالم خود بیرون کشید. با دیدن اسم آراز سریع گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

-سلام کجایی دختر؟

با بی‌حالی پاسخ دادم:

-توی خیابون اصلی هستم... تو کجایی؟

-درخونه‌تون.

-بیا توی خیابون.

دو دقیقه بعد سوار ماشین آراز بودم. مات و مبهوت به بیرون خیره شدم. آراز فهمیده بود، حال خوشی ندارم. بعد از کمی رانندگی کردن، گفت:

-چرا انقدر داغونی؟

ماجرای را تعریف کردم و حس بدم را از این موضوع
برایش گفتم. نچی کرد و گفت:

- برای منم عجیبه... کی اینکارو کرده؟

با ترس به آراز نگاه کردم و گفتم:

- نکنه کار فرامرزه؟

- نه بابا اون دیگه در این حد...

با حرص نگاهش کردم و میان حرفش پریدم:

- پس یاسر از کجا می‌دونست ما خونه رو برای اجاره

به بنگاه سپردیم؟

نچی کرد و با صدایی آرام گفت:

- من بهش گفتم.

با حیرت فریاد کشیدم:

- چی کار کردی تو؟ آخه چرا به اون نامردا گرا می‌دی؟

با مشت محکم روی بازویش کوبیدم و با بغض نالیدم:

- چرا با رفتارت منو دیوونه می‌کنی؟ چرا منو بازیچه

کردی؟

دستش را بالا گرفت و به آرامی گفت:

-آروم باش دختر... فرامرز به یاسر گفته بود، تورو به زور پیشش ببره. یاسر نمی‌خواست اینکارو بکنه... از من آدرس گرفت تا بهت پیام بده خودت بری تا فرامرز به یاسر شک نکنه... از من آدرس خواست منم آدرس دادم. یاسر می‌ترسید اگه خودش اینکارو نکنه اون بادبگاردش رو سراغت بفرسته و تو بیشتر اذیت بشی.

-خدا لعنتت کنه آراز... هم از دست بابات باید زجر بکشم هم از دست کارای تو... آخه من چه گناهی کردم اسیر تو شدم.

اشک داغی روی صورتم چکید. بریده بودم و خسته از این همه فشار روحی راه درست و نادرست را دیگر تشخیص نمی‌دادم.

-می‌دونم اعصابت خرده... منم دست کمی از خودت ندارم. دو روزه بابا به تلفنمون جواب نمی‌ده... مامان نگرانه... براش نامه از دادگاه اومده... به خدا منم حالم بده...

غمی که توی صداش بود مرا خفه کرد. هردو مانند هم بودیم و در باتلاقی دست و پا می‌زدیم که ساخته دست پدرش بود. باتلاق من کمی عمقش بیشتر بود چون آراز مشکلی به مشکلاتم اضافه کرده بود. علاقه‌ای که به او داشتم و دیدن ناراحتیش مرا به سکوت وا داشت. چند دقیقه در سکوت گذشت. به فکر فرو رفتم تا راه حلی برای مشکلاتم پیدا کنم و بفهمم چگونه از این باتلاق بیرون بیایم. به روبرو خیره شدم و با دیدن خیابان آشنایی که کلانتری درونش قرار داشت، با تعجب پرسیدم:

-کجا میری؟

-جای بدی نمی‌رم.

-آراز من همکاری نمی‌کنم... چرا منو آوردی اینجا؟

-من از تو همکاری نخواستم... بیا باید یه کاری انجام بدم.

ماشین از حرکت ایستاد و با نگرانی به دنبالش راه افتادم. با هرگامی که برمی‌داشتم، ترس بیشتری به دلم راه پیدا کرد. من کجا و این جا کجا!!!

صبح که از خواب بیدار شدم، خانه ساکت بود. با تعجب به ساعت نگاه کردم، ساعت نه بود. همیشه مادرم در این ساعت از روز بیدار بود. به آرامی از اتاق بیرون آمدم و سلام دادم. با تعجب به در اتاقش نگاه کردم باز بود. وارد اتاق شدم. تختش مرتب بود و خودش نبود. وارد سرویس بهداشتی شدم و بعد از شستن صورتم حوله به دست بیرون آمدم.

-مامان کجایی؟

[01.12.20 05:05]

#پست 112

توی آشپزخانه هم نبود. با تعجب به سمت تلفن رفتم و شماره‌اش را گرفتم. در دسترس نبود. کاغذی روی میز

عسلی بود. با سرعت خود را به میز رساندم و کاغذ را برداشتم. دست خط خودش بود.

-دخترم احتیاج به آرامش دارم... خیلی خسته‌ام... می‌خوام تنها باشم و برای آینده فکر کنم. نگران من نباش... حالم خوبه. مراقب خودت باش. عزیزدل مادری این رو فراموش نکن. (روی ماهت رو می‌بوسم).

شوکه شدم. چندین و چندبار خواندم و اشک دیدم را تار کرد. این کار یعنی چه؟ مگه من مزاحمش بودم؟ مگر در کنار دخترش آرامش نداشت؟ چه خاکی برسرم شده بود و خودم خبر نداشتم؟

با عجله لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. خودم را پشت در خانه‌ی خاله‌ام رساندم. وقتی دستم را روی زنگ فشردم، در افکار خود غرق بودم. صدایی از آیفون شنیده شد:

-مگه سراوردی که دستت رو از روی زنگ

برنمی‌داری؟

با چشمان پراشک به چشمی درون آیفون نگاه کردم. دستم را از روی زنگ برداشتم و با گریه گفتم:

-خاله باید ببینمتون ...

در باز شد و با شتاب پله‌ها را بالا رفتم. وقتی نفس زنان پشت در ایستادم، در باز شد و خاله لیلا جلوی در ایستاد. سلام کردم و پرسیدم:

-خاله خبر داری مامانم کجا رفته؟

اخمی کرد و راه را باز کرد تا وارد خانه شوم. عجله داشتم و وقت رفتن به داخل نبود. دستم را تکانی دادم و گفتم:

-وقت ندارم خاله... شما خبر داری مادرم کجاست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نگران نباش... حالش خوبه... بذار بعد از سالها کمی به فکر خودش باشه...

-مگه من مزاحم آرامشش بودم که اینجور می‌گین؟

سری تکان داد و گفت:

-نه... اما مادرت احتیاج به تنهایی داشت... بذار کمی به خودش فکر کنه... داره ازپا درمیاد.

-کجا رفته؟

-نمی‌دونم... فقط گفتم می‌خواد برای آرامش خودش
قدمی برداره...

با کنجکاو می‌ان حرفش پریدم:

-آخه پولی همراهش نبود... خیلی نگرانم!
متوجه حال بدم شد. کمی نرمش در صدایش ریخت و
گفت:

-نگران نباش... خودش فکر همه جا رو کرده بود. تو
برو خونه و آروم باش.

خیره به چشمانش آب دهانم را قورت دادم. بغض
سنگینی گلویم را فشرد. با لبهایی که می‌لرزید:

-انقدر بی ارزش بودم که بدون خداحافظی رفت؟

-اینطور نیست... نمی‌خواست تو ناراحت بشی.

با گریه پرسیدم:

-با عموم رفته؟

فقط نگاهم کرد و شانه‌ای بالا انداخت. یعنی نمی‌داند! با شانه‌ای افتاده و ناامید از پله‌ها پایین آمدم. دلم می‌خواست سر به بیابان بگذارم و خودم را از این همه فشار و درد خلاص کنم. ناامید و خسته پای پیاده تا سرکوچه‌ی خودمان پیاده آمدم. کف پایم به سوزش افتاده بود. بوق ماشینی مرا به عالم این دنیای کثیف پرت کرد.

-خیلی وقته منتظرم... سوار شو.

یاسر بود. بدون هیچ واکنشی سوار شدم. مانند یک جسد بی‌روح به خیابان چشم دوخته بودم. مادرم به دنبال عشقش رفته بود. آراز هم از پدرش خبر نداشت. مادرم نتوانست در برابر عشق جوانی‌اش مقاومت کند. فقط من زیادی بودم و دست و پایش را بسته بودم. این بغض لعنتی چرا رهایم نمی‌کرد!

-مشکلی پیش اومده، رزا خانم؟

نگاهم به یاسر افتاد که از آینه نگاهم می‌کرد. نجی کردم و گفتم:

-مشکلی نیست.

01.12.20 05:05]

#پست 113

سری تکان داد و گفت:

-امیدوارم آماده‌ی روبرو شدن با فرامرز رو داشته باشید.

زیرچشمی نگاهش کردم و بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم. انگار تمام حرکاتم را زیرنظر داشت که معنی سکوتم را فهمید و ادامه داد:

-شایان روی شما خیلی حساب باز کرده بود. حیف شد که همکاریتون رو قطع کردین... فرامرز عجیب دلش گیر کرده...

اخمی کردم و میان حرفش پریدم:

- غلط کرده... مگه هر چی دلش بخواد رو باید داشته باشه؟

- متأسفانه بله... فرامرز عادت به شنیدن کلمه‌ی (نه) نداره... سعی کنین عاقلانه تصمیم بگیرید. شاید در کنار فرامرز بودن فوئادش بیشتر از ضررش باشد...
فکرم پیش مادرم بود و حوصله‌ی حرف زدن نداشتم.
سری تکان دادم و گفتم:
- به سکوت احتیاج دارم.

سری تکان داد و سکوت کرد. گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و دوباره تماس گرفتم. باز هم خاموش بود. نچی کردم و برایش پیامی ارسال کردم تا از حال خودش مرا با خبر کند. نگرانش بودم و حرف‌های خاله آرامم نکرد...

ماشین از حرکت ایستاد و تابلوی همان کافه‌ی قبلی پیش چشمم آمد. یاسر از ماشین پیاده شد. با سرعت در را برایم باز کرد. وقتی از ماشین پیاده شدم، خیلی آرام گفتم:

-خواهش می‌کنم به خاطر خودتم شده، لجباز و سرتق نباش... فرامرز برای کسی انقدر وقت نمی‌ذاره... نذار به زور متوسل بشه اونوقت دیگه این ارج و قرب رو پیشش نداری.

با تعجب نگاهش کردم و به آرامی زمزمه کردم:
-نامزدی که رهات کرده و رفته، ارزش این همه پلشتی رو داره؟

ابرویی بالا انداخت و با تعجب پرسید:
-پلشتی؟

سرم را به آرامی تکان دادم و زمزمه کردم:
-چطور حاضری یه دختر قربونی بشه تا تو به دختری برسی که با پای خودش به دام عموت افتاده؟
نفس عمیقی کشید و گفت:

-چیزی از من و گذشته‌م نمی‌دونی... پس قضاوت نکن... فرامرز برای هر کی خطرناک باشه برای کسایی که براش مهمن مثل کوه می‌مونه... توی این سالایی که

پیشتم ندیدم به کسی مثل تو اشتیاق نشون بده...
وگرنه تا حالا اونجایی بودی که فرامرز می‌خواست!

پوزخندی زدم و زیر لب غریدم:

-اینم از شانس گندِ منه.

-از خوش شانسیته... شایان می‌گفت، دختر عاقل و
خودساخته‌ای... پس جنمت رو نشون بده و فرامرز رو
از راهش به زانو دربیار.

نگاهم در چشمان سیاهش گره خورد. بعد از کمی مکث
اشاره کرد به سمت کافه حرکت کنم. نفس عمیقی کشیدم
و به سمت کافه قدم برداشتم. موزیک ملایمی همراه با
عطر قهوه روحم را به پرواز درآورد. انقدر خسته بودم
که دلم می‌خواست ساعتها و روزها در چنین محیطی به
دور از تمام دل‌مشغولی‌هایم بنشینم و به خیابان زل بزنم
تا ذهنم خالی از هر فکر مشوشی شود...

سینه‌ام را جلو دادم و با گامهای محکم به سمت میزی
که در انتهای کافه قرار داشت، حرکت کردم. حرفهای
یاسر در مغزم اگو می‌شد و روی دور تکرار افتاده بود.

رفتنِ مادرم اعصاب و روانم را از هم پاشید. تمرکز کردن برایم سخت بود .

روبروی میز که ایستادم، فرامرز از روی صندلی بلند شد و با لبخند دندان‌نمایی گفت:

-چطوری خوشگل خانوم؟

از طرز حرف زدنش چندشم شد. برای چنین مردی زیادی لوس بود. پوزخندی زدم و پاسخ دادم:

-بدتر از اونی که تصورش کنی.

دستش را جلو آورد و گفت:

-با من که باشی بهترین حال رو برات رقم می‌زنم.

01.12.20 05:05]

#پست114

بدون توجه به دستش که دراز مانده بود، روی صندلی نشستم و گفتم:

-فعلا که در بدترین شرایط بدترین حال رو داری برام رقم می‌زنی ...

دستش را عقب کشید و روی صندلی نشست. لبخندی زد و گفت:

-اگه انقدر سرتق نبودی، حالت خیلی خوب بود. تو بیشتر با خودت در جنگ و ستیزی برای همین هیچی حالت رو خوب نمی‌کنه.

ابرویی بالا دادم... این مرد زیادی از خودمتشکر بود.

-چرا باید در کنار شما حالم خوب باشه؟

سری تکان داد و دستش را بالا برد. همزمان گفت:

-اول یه چیزی بخوریم بعد حرف بزنیم.

-اشتها ندارم...

اخمی کرد و به صورتم اشاره کرد و گفت:

-برای همین که رنگ به رو نداری ...

با بی‌حوصلگی دستم را تکان دادم و گفتم:

-بی‌خیال... من حوصله‌ی خودمم ندارم ...

-اول صحبت رو با گریه شروع کردی؟ چرا؟

نگاهش کردم و اشک در چشمانم حلقه زد. اخمهایش را درهم کشید و گفت:

-گریه نکنیا... حیف این چشما نیست؟ این چشما باید فقط بخنده و چراغونی باشه.

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. او چه می‌فهمید از دردی که مادرم به جانم انداخته بود. حتی تصورش هم برایم سخت بود چه برسد که چنین رفتاری را شاهد باشم... با حرفی که زد دوباره بغض لعنتی راه نفسم را بند آورد. آهی کشیدم و گفتم:

-میشه دیگه از این برنامه‌ها برام نچینی؟ اونی که فکر می‌کنی، من نیستم... بذار زندگیم رو بکنم!

با اخم به چشمانم اشاره کرد و گفت:

-زندگیت اینه؟

-خودم از پس زندگیم برمیانم... ترحم کسی رو
نمی‌خوام.

پوفی کشید و دستش را بالا برد. باریستا از پشت کانتر
به سمت میز آمد و با احترام تعظیم کرد و گفت:

-امری باشه در خدمتم.

به من اشاره کرد چیزی سفارش دهم. مثل سری قبل آب
درخواست کردم. سری تکان داد و رو به باریستا گفت:

-یه بطری آب و دو فنجان قهوه‌ی اسپرسو با شیر و
شکر با دو برش کیک شکلاتی.

-چشم.

پسر جوان که رفت، گفت:

-اول باید جون بگیری... آدمی که حال خوش نداره و
شکمش خالیه، نمی‌تونه درست تصمیم بگیره.

لبخند نیمه‌جانی زدم و سکوت کردم. واقعا رمقی برای
حرف زدن نداشتم. بعد از اینکه باریستا شخصا سفارش

را روی میز چید، تعظیمی کرد و رفت. انقدر استرس
کشیده بودم که معده‌ام به هم می‌پیچید. از شب پیش

چیزی نخورده بودم و لرز خفیفی درون ماهیچه‌هایم
رخنه کرده بود .

به آرامی در حالی که به میز خیره شده بودم، کیک
شکلاتی را با چنگال تکه کردم و درون دهانم گذاشتم.
طعم خوشش به مذاقم خوش آمد و با اشتهای تا انتهای
کیک را خوردم. از سکوت فرامرز استفاده کردم و با
آرامش کیک و قهوه را تمام کردم. وقتی فنجان خالی را
روی پیش‌دستی گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و سرم را
بالا گرفتم. نگاهم در چشمان ستاره بارانش گره خورد.
جانی تازه به روحم دمیده شده بود. انگار گرسنگی مرا
آنقدر ناتوان کرده بود .
-خب گوش می‌دم.

لبخندی زد و دستی روی سر بی‌موییش کشید و گفت:

-یه قراری داشتیم... یادت رفته؟

پوزخندی نثارش کردم و گفتم:

-یادم نرفته... قرار بود روز بعد پیام و تصمیمم رو

بگم... اما من هیچ تصمیمی نگرفتم که پیام و به شما
خبر بدم.

01.12.20 05:05]

#پست 115

با دقت به صورتم خیره شد. انگار از درون چشمهایم
به افکارم دست پیدا کرد. سری تکان داد و متفکرانه
گفت:

- فکر کنم با شرایطی که الان داری...

با اینکه از حرفش جا خوردم اما جای تعجب نداشت او
زندگی مرا همه جوره زیر نظر داشت... میان حرفش
پریدم و گفتم:

- شرایطم هر چی باشه خودم می‌تونم از پیشش بر
بیام... پس دنبال نقطه ضعفم نباش.

لبخندی زد و کمی به سمت جلو خم شد و گفت:

-از چشمای وحشیت خوشم میاد... خودت بگو چی کار کردی که اینجور دیوونه‌وار دچارم کردی...

-من کاری نکردم... خودت با یه نگاه وا دادی به من ربطی نداره.

خندید و برایم کف زد و گفت:

-پس یه کاری برای این دلم بکن دختر...
-من کاری از دستم برنمیاد برای دلت... باید افسار به دلت بزنی.

دستی به گوشه‌ی لبهایش کشید و کمی عقب کشید. به آرامی گفت:

-با این هیکل خوش‌فرم و چهره‌ی جذابی که داری، می‌تونم تورو در عرض یه سال معروف‌ترین مدل ترکیه کنم... اونوقت پولیه که به سمت سرازیر می‌شه!

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتش انداختم و گفتم:

-فکر کنم انقدر باهوش باشی که از روی رفتار هر شخص بتونی اونو محک بزنی و بدونی اهل این کارا نیستی.

-می‌خواهی به عنوان یه فروشنده به دویی بری... با پول اونجا بهترین زندگی رو اینجا می‌تونی بسازی! قول می‌دم در عرض سه سال برج نشین کامرانیه باشی.

پس با این حرفها دختران بی‌نوا را اغفال می‌کرد. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-ههه. از مدلینگ به فروشنده‌گی پایین کشیدیم؟

سری تکان دادم و نچ‌کنان ادامه دادم:

-برام جذاب نیست.

نفسش را پرحرص بیرون داد و گفت:

-می‌خوام دستت رو بگیرم... لگد به بختت نزن...

-بختی که توی ترکیه و دویی باشه آخرش باتلاقه نه بخت.

از پشت میز بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم. به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-ممنون از پذیراییت.

بلند شد و روبرویم ایستاد. فهمید سرتق تر از آنی هستم
که با وعده‌ی پول فریبم دهد.

-انقدر سرتق نباش... بامن باشی به عرش
می‌رسونمت.

-ما زمین خورده‌ها رو چه به عرش؟
با افسوس آهی کشیدم و گفتم:

-حرفامون همین‌جا تموم شد... دوست ندارم هیچ
مزاحمتی از سمت شما برام ایجاد شه.

به سمت مخالف که پیچیدم، با صدایی با صلابت پرسید:

-منشی مخصوص خودم توی تهران می‌شی... با
بهترین حقوق و مزایا.

به سمتش چرخیدم و با لبخند نیمه جانی پاسخ دادم:

-از من چیزی بهت نمی‌ماسه انقدر دست و پا نزن ...

-پس چه چیزی تورو راضی می‌کنه؟

-یه زندگی آروم توی یه روستا... اینو گفتم تا بدونی با
این حرفایی که زدی نمی‌تونم روی من اثر بذاری.

به سمت در چند گامی برداشتم که اسمم را صدا زد .
-رزا صبر کن.

نزدیک شد و روبرویم ایستاد. به چشمانم زل زد. قد
کوتاهش او را توپر نشان می داد .

-کمی فکر کن... تو حیفی... باید بهترین ها رو داشته
باشی.

پوزخندی زدم و فکری در سرم جولان داد. چرا شانسم
را امتحان نکنم؟ باید تشنه تر می شد. ابرویی بالا دادم و
خبیثانه گفتم:

-اون بهترین هایی که در ذهن شماست نمی دونم چیه...
مطمئناً شما نمی تونی بهترین ها رو به من بدی وقتی
زندگی ازم رو برگردونه....
با لحن و قاطعی گفتم:

-قول می دم بهترینها رو برات رقم بزنم!

-مطمئناً این بهترینها که جولان دادن بین عربهای
خلیج فارس و مدل شدن نیست؟
لبخندی زد و با اطمینان گفتم:

-نه... حالا که فکر می‌کنم حیفی بری زیر دست
خارجیا... می‌خوام کنار خودم باشی.

01.12.20 05:05]

#پست 116

سری تکان دادم و گفتم:
-چندروز فکر کنم... بهت خبر می‌دم.
لبخندش عمیق شد. از چشمانش برق پیروزی کاملا
مشهود بود. سری تکان داد و گفت:
-شماره رو داشته باش... سه روز دیگه بهم خبر بده.
سری به تأیید حرفش تکان دادم و بعد از تایپ کردن
شماره در گوشی بدون خداحافظی به سمت در رفتم.

انگار کار بدی کرده باشم با ترس به سمت در رفتم.
سرعت گامهایم را بیشتر کردم و از کافه بیرون زدم.

یاسر با دیدنم جلو دوید و گفت

-سوار شو خودم می‌رسونمت.

این بار چون خسته و بی‌رمق بودم، بدون مقاومت در
عقب ماشین را باز کردم و نشستم.

یاسر که سوار ماشین شد، به آینه نگاه کرد و گفت:

-چی شد؟

سرم را با بی‌خیالی سمت خیابان چرخاندم و زمزمه
کردم:

-باید فکر کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-فکر می‌کنی به همین راحتی؟ اون ولت نمی‌کنه... تو

رو به زانو درمیاره... شگردشه!

بی حوصله سری تکان دادم و زمزمه‌وار گفتم:

-اگه سخت هم باشه من جلوی این مرد زانو نمی‌زنم...
کاری می‌کنم جلوم زانو بزنه.

یاسر نچی کرد و ماشین را به حرکت در آورد.

در افکارم به دنبال راهی بودم تا فرامرز را از اون
بالاها پایین بکشم. زیادی به خودش اعتماد داشت. باید
این اعتماد به نفس شکسته می‌شد!

صدای زنگ گوشی حواسم را پرت کرد به گوشی که
نگاه کردم اسم آراز قلبم را لرزاند.

با کاری که مادرم کرده بود، راهی برایمان باقی
نگذاشته بود. باید قید این عشق بی‌فرجام را می‌زدم.

تماس را برقرار کردم و بی‌حوصله سلام کردم. صدایش
خسته بود مانند خودم.

-سلام... خوبی؟

-هی... اگه بشه گفت خوب، خوبم.

-چی شد؟

نمی‌خواستم یاسر بفهمد با چه کسی صحبت می‌کنم.
یاسر هم آراز را به اسم شایان می‌شناخت... این یعنی
اینکه زیادی محرم نبود...

-خیلی خسته‌ام استراحت کنم باهات تماس می‌گیرم.
فهمید نمی‌توانم صحبت کنم.

-اوکی رفتی خونه بهم زنگ بزن.

-باشه. فعلا بای.

تماس را قطع کردم و به آینه نگاه کردم. یاسر سریع
نگاهش را از آینه گرفت و به روبرو خیره شد.

توی دلم به یاسر هم شک داشتم. این پسری که زیر
دست فرامرز بود نباید انقدرها قابل اعتماد باشد. با
شرایط موجود به همه مشکوکم...

آن روز به سختی گذشت. تمام روز تلاش می‌کردم
خبری از مادرم بگیرم. نگران بودم و حالم بد بود. به

آراز مختصری از حرفهایی که بینمان ردوبدل شده بود
را زدم .

او هم متوجه شده بود، پدرش به شرکت نرفته بود و
حالش بد بود. شگم به یقین تبدیل شد که هر جا هستند
در کنار هم هستند !

روز دوم مادرم تماس گرفت و با دیدن اسمش روی
گوشی اشک در چشمانم حلقه زد .
با صدایی که از بغض می لرزید، سلام کردم و حالش را
پرسیدم. صدایش شرمنده و آرام در گوشم پیچید:
-سلام دخترم خوبی؟

[01.12.20 05:05]

#پست 117

- با رفتاری که شما کردی به نظرت خوبم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- منو ببخش دخترم... با نفرتی که تو از عموت

داشتی... جرأت نکردم بهت خبر بدم.

با نگرانی پرسیدم:

- الان کجایی؟

کمی مکث کرد و گفت:

- او مدیم قشم... هوای اینجا خیلی خوبه... حتما باید با

هم به اینجا بیاییم...

- شما که به هم محرم نبودیم پس چطور تونستین

هتل...

میان حرفم پرید و گفت:

- روز قبل از حرکت صیغه کردیم... عموت خونه رو از

بنگاه برداشته... دیگه نمی‌خواد خونه رو اجاره بدیم...

برگردم دوباره توی همون خونه باهم زندگی می‌کنیم.

پوزخندی روی لبم نقش بست .

-با من؟ باید باور کنم توی اون قلبت جایی برای من
باقی مونده؟

-این چه حرفیه عزیزم... تو پاره‌ی تنمی...!

-اگه پاره‌ی تنت بودم این جوری فرار نمی‌کردی و منو
یه روز تموم توی استرس و دلهره تنها نمی‌داشتی!
با بغضی که روی صدایش اثر گذاشته بود، گفت:

-این حرف رو نزن... تو عزیز دلمی... می‌دونستم گارد
می‌گیری و قبول نمی‌کنی... نمی‌خوام تو رو اذیت کنم
عزیزم...

بی اراده صدایم بالا رفت و میان حرفش فریاد کشیدم:

-نیستم... من عزیزدلت نیستم... اگه بودم ازم
نمی‌گذشتی! حسم رو می‌دونستی و فرار کردی؟ تو
از من گذشته‌ی که به عشقت بررسی؟

با صدایی آرام و پربغض گفت:

-من از تو نگذشتم... کمی به خودم و دلم فکر کردم...
به نظرت گناه کردم؟... بده کمی هم به فکر خودم باشم؟

فکر می‌کردم وقتی ببینی حالم خوبه خوشحال می‌شی...
به فکر خودم باشم گناهه؟

گناه؟ گناه چه بود؟ عاشق بودن گناه نبود... اما
شکستن دل دیگران چه؟ آهی از ته دل کشیدم و با
بغض گفتم:

-چی بگم؟ تو فکراتو کردی و حالا از من نظر
می‌خوای؟

با بغضی شکسته و صدای گرفته گفتم:

-دخترم درکم کن... می‌خوام بعد از سالها یکبار دیگه
عشق رو تجربه کنم...

-مگه عشق پدرم برات کافی نبود؟

-این فرق می‌کنه رزا... خواهش می‌کنم بدون تعصب به
موضوع نگاه کن...

با خشم گفتم:

-بدون تعصب؟ ماما چی داری میگی؟

-رزا، من در طول این سالها پدرت رو فقط دوست
داشتم چون مرد خوبی بود. وقتی زنش شدم که حال

روحیم خراب بود و به قصد انتقام وارد خانواده‌شون
شدم... خوبی پدرت منو رام کرد و دلم از کینه خالی
شد ...

قلبم تیر کشید. نباید این حرفها را می‌زد. نمی‌خواستم
مادرم در نگاهم فرو بریزد.

-چی می‌گی مامان؟! تمومش کن... دیگه هیچی نگو...
-واقعیت همینه... پدرت خوب بود و مهربون... منو با
محبتاش شرمنده کرد. منم سرگرم زندگیم شدم و بهش
وابسته شدم... اما قلبم انقدر زخم خورده بود که
نتونستم از عمق قلبم بهش دل ببندم.

-مامان اینو نگو... داری حالمو بد می‌کنی! حرفی نزن
که بعدا پشیمون شی!
بغضش ترکید و با گریه گفت:

-قلبم هنوز می‌تپه رزا... هنوز زنده‌ام... چهارسال
مقاومت کردم... به خدا دیگه نمی‌تونم در برابرش
مقاومت کنم... می‌خوام یه فرصتی به خودمون بدم...
درکم کن عزیزم...

با حیرت فریاد کشیدم:

-مامان می‌فهمی چی داری می‌گی؟ به من، هیوا و
بچه‌های عمو فکر کردی؟ می‌دونی به چند نفر آسیب
می‌زنی؟

[05:05 01.12.20]

#پست 118

به گریه افتاد. بعد از مکث کوتاهی گفت:
-شرمنده عزیزم... تو که پیش خودم می‌مونی... تو
دختر می‌...
-مطمئنی کنارت می‌مونم وقتی به همه داری ضربه
می‌زنی؟

به هق هق افتاد. آب بینی اش را بالا کشید و با بغض
خفهای پاسخ داد:

-می مونی... الان عصبانی هستی... باید به این فکر
کنی که اول هیوا به من صدمه زد... اون می دونست
فرهود به دختری قول ازدواج داده اما به زور خودش
رو به زندگی اون سنجاق کرد...
-عمو می تونست اینکار رو نکنه... پس خودشم مقصر
بود.

مکت کوتاهی کرد و با همان حال خراب زمزمه کرد:
-نمی تونست... زمان ما نمی شد توی روی پدر و مادر
ایستاد... درکش برای تو سخته...
اشک داغ صورتم را خیس کرد. بغض را نفسم را بسته
بود. حرفهایش برایم قابل درک نبود. با دلخوری گفتم:
-پس من چی؟ من باید تقاص کدوم اشتباهم رو پس
بدم؟

صدای نفس عمیقی که کشید در گوشم پیچید به آرامی
گفت:

-تو هم آروم می‌شی وقتی ببینی در کنار فرهود حالم
بهتره... اینجوری کینه‌ی تو به عموت هم از بین می‌ره.

به جزوولز افتاده بودم. ته قلبم می‌سوخت و اشک
مانند سیل روی گونه‌ام جاری شد. با خشم فریاد زدم:

-مطمئنی آروم می‌شم؟ فکر نمی‌کردم انقدر راحت
ببخشیش... چهارسال تموم سختی کشیدم و توی مترو
دستفروشی کردم... به خاطر همون عشقت کلی حرف
از ملت خوردم... باورم نمی‌شه این همه خودخواه
باشی... به من گفتی پا روی دلم بذارم و طرف آراز
نرم... اونوقت خودت نتونستی به خاطر من....

به هق هق افتادم. نفسم بند آمده بود. با دستی که آزاد
بود، موهایم را کشیدم. با صدایی بی‌رملق اسمم را صدا
زد:

-رزا جان خودت رو اذیت نکن... بذار برگشتم باهم
حرف می‌زنیم... الان عصبانی هستی... بهت حق می‌دم.
صدای عمو را از دور شنیدم:

-لادن چرا گریه می‌کنی؟ مگه قول ندادی آرامشت رو
حفظ می‌کنی؟

رو به عمو کرد و به آرامی گفت:

-هیس... الان آرام میشم.

عمو غرغرکنان به مادرم گفت:

-گوشی رو بده ببینم چی می‌گه، که تو رو به این روز نشونده! بخواد ادیتت کنه من می‌دونم و اون...
نه... اون کاری نداره... خودم دلم تنگ شده.

آهی از ته دل کشیدم. تحمل شنیدن حرفهایشان را نداشتم. دستم را روی صورتم کشیدم و اشکهایم را پاک کردم. با دلخوری رو به مادرم گفتم:

-برای خودم متأسفم که تا الان نشناختم ماما! برو تا عشقت سرم رو به سقف نکوبیده.

صدای هق هقش در گوشم پیچید و به آرامی زمزمه کرد:

-منو ببخش دخترم... خیلی دوستت دارم.

لبهایم رو به بالا کج شد. حرفش با عملش جور نبود! با خشم تماس را قطع کردم و گوشی را روی مبل انداختم. حالم بد بود... حالم از دنیا و آدمهایش بد بود... چقدر

دنیای اطرافم زشت و کثیف بود! دلم می‌خواست دنیا را
به آتش بکشم... کاش قدرتش را داشتم.

جای خالی بعضی‌ها اولش ترسناکه... کمی بعد
دردناکه... کمی بعدتر از شدت درد بی‌حس می‌شویم...
کم‌کم می‌شه عادت و بعدش تنهایی... من سه مرحله‌ی
اول را در دو شب طی کردم و حالا از تنهایی
ناخواسته‌ام، می‌خواستم لذت ببرم. باید به جایی
می‌رسیدم که تنهایی نتواند زمینم بزند!

موهای خیس را با شسوار خشک کردم. شب پیش
موهای اکستنشن شده‌ای که به دستور سرگرد کاظمی
روی موهایم زده بودند را جدا کردم. دیگر احتیاجی به
ردیاب نداشتم...

موهای جلوی سرم را خیلی زیبا حالت دادم و تافت را
روی همان قسمت زدم. در آینه دختری غیر از خودم را
می‌دیدم. حس سرکشی از تمام عقاید و خط قرمزها

دروغم به جوشش در آمده بود. چشمانم دیگر دختری ساده و با روئیهایی رنگی را نمی‌دید. این دختر یک ماه بال‌بال زد و شب پیش روحش مُرد... حالا دختر دیگری زیر جلدش جان گرفته... از امروز رزای سابق را زیرپایم دفن می‌کنم و یکی مانند اطرافیانم می‌شوم... همان‌طور خودخواه و همان‌قدر لجن ...

آرایش تقریباً تن‌دی روی صورتم انجام دادم. رژ قرمزی که مادرم جلوی میز آرایشش داشت و تقریباً فاسد شده بود را روی لبم کشیدم. چشمان سیاهم برقی از خبائت داشت. می‌خواستم بد باشم... یک دخترِ بدِ بد...

[01.12.20 05:05]

#پست 119

هوای اسفند ماه زهرِ سرمایش خوابیده بود. یکی از مانتوهای پاییزه که به رنگ صورتی بود را با شال سفید و شلوار سفید ست کردم. به گوشی‌ام سر زدم. پیامی آمده بود. از شماره‌ی فرامرز بود. با خواندن پیام لبخندی روی لبم نشست و کیفم را روی دوشم انداختم. از خانه بیرون زدم و به ماشین مدل بالایی که فرامرز برایم فرستاده بود، نگاهی انداختم. خودم به فرامرز گفته بودم به راننده بگویند روبروی در خانه بایستد.

در سمت راننده باز شد و یاسر روبرویم ایستاد. عینک دودیش را روی چشمانش برداشت و با حیرت به تیپ و چهره‌ام خیره شد. سوتی زد و با لحن شوخ و شادی گفت:

-چه کردی با خودت دختر؟ انگار کوبیدی و یه رزای دیگه ساختی!

تک سرفه‌ای کردم و با لحن خشک و جدی گفتم:

-باید همین طور اینجا بایستیم؟

سری تکان داد و با دست به ماشین اشاره کرد و گفت:

-نه... اصلا.

سریع در سمت عقب را باز کرد و گفت:

-بفرما سنیوریتا... خوشحالم تصمیم به همکاری گرفتی.

در حینی که روی صندلی جابجا می‌شدم پوزخندی زدم و گفتم:

-همکاری؟ اشتباه نکن... می‌خوام برای خودم و دلم کار کنم.

لبخند روی لبش خشک شد. سری تکان داد و گفت:
-منظورت چیه؟

اخمی کردم و گفتم:
-لطفا زودتر حرکت کنید.

به روبرو خیره شدم و فهمید حرف بیشتری از من نخواهد شنید. سوار ماشین شد و بدون هیچ حرفی حرکت کرد. برخلاف تصورم مسیر دیگری را می‌رفت. بی تفاوت به خیابانها و عبورومرور مردم خیره شدم. وقتی برای فرامرز پیامک دادم و نوشتم، (می‌خوام درمورد کارم بیشتر بدونم). سریع تماس گرفت و ذوق

خاصی در صدایش موج می‌زد. بدبخت فکر کرده بود،
مرا در دام خود انداخته... نمی‌دانست در دنیای من قرار
نیست هیچ مردی پا بگذارد... تمام احساسم را صبح
زیر دوش شستم و به چاه فاضلاب هدایت کردم.

-شایان خبر داره؟

با اخم به آینه نگاه کردم و گفتم:

-مگه من آدمِ شایانم که هر کاری می‌کنم باید خبردار
باشه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-من فکر کردم...

از آینه رو برگرداندم و با لحن تندی گفتم:

-فکر شما برای من مهم نیست. پس برای خودتون نگه
دارید.

شوکه شد یا هر چیز دیگر سکوت را بر بحث کردن
ترجیح داد. ماشین مسیرش را به سمت کردان کج کرد.
وقتی ماشین از حرکت ایستاد با کنجکاوی به اطراف
خیره شدم. درِ بزرگ سیاه رنگی که دو تا سرِ شیر

طلایی روی هر لنگه‌ی در نصب بود با صدای تک بوق ماشین باز شد و یاسر ماشین را به داخل هدایت کرد .

از مسیر سنگفرش شده‌ای که در دو طرف درختان تزئینی زیبایی داشت گذشتیم و روبروی ویلا توقف کردیم . به واقع این ویلا خیلی سرتر و شیک‌تر از پنت‌هاوس برجش بود . حس می‌کردم قصر پادشاهی پیش رویم عرض اندام می‌کند .

یاسر پیاده شد و در را برایم باز کرد . نفس عمیقی کشیدم و عطر هوای پاک که بوی سرسبزی و طبیعت به همراه داشت را به ریه کشیدم . نیم‌نگاهی به اطراف کردم و دو سگ بزرگ سیاه را سمت راست ویلا کنار اتاقی کوچک دیدم . از هیبت سگها ترسیدم و نگاهم را به سمت ویلا چرخاندم .

بدون اینکه توجه زیادی به محیط پیرامونم نشان دهم ، به همراه یاسر وارد ویلا شدیم . صدای تق‌تق پاشنه‌ی کفشم حس خوبی زیرپوستم منتقل می‌کرد . محکم و باوقار قدم برمی‌داشتم . ویلا دوبرگس نبود اما انقدر بزرگ بود که سروتهش مشخص نبود . از پذیرایی بزرگی که شبیه تالارهای عروسی تزئینات شیکی داشت

گذشتیم و وارد راهرو باریکی در سمت چپ شدیم.
چهارپله بالا رفتیم و وارد پذیرایی بزرگی که بیشتر
وسایلش به رنگ طلایی و سفید بود، شدیم. اول
پذیرایی یاسر ایستاد و من هم ایستادم. دری در انتهای
پذیرایی، درست روبروی ما قرار داشت.

در باز شد و فرامرز وارد پذیرایی شد. با دیدنم
لبخندزنان نزدیک شد. با نگاهش قامت را رصد کرد و
دستانش را به هم کوبید و گفت:

-بر اووو... خیلی زیبا و جذاب شدی... امیدوارم در
مسیر ادیت نشده باشی!

لبخندی روی لب نشاندم و نازی در صدایم تزریق کردم
و گفتم:

-نه... خیلی خوب بود...

نگاهی به اطراف کردم و برای اینکه دلش خوش باشد،
با لحن تحسین آمیزی گفتم:

-ویلای بسیار شیک و زیبایی دارید... به سلیقه‌تون
آفرین می‌گم.

01.12.20 05:05]

#پست 120

لبخندی زد و با دست به مبلهای استیل سلطنتی
اشاره‌ای کرد و گفت:

نه به زیبایی تو ...

چشمکی زد و گفت:

-سلیقه‌م حرف نداره... این مورد رو همه جوره بهت

ثابت می‌کنم.

حرفهایش دوپهلو بود و من هم تأییدش می‌کردم. وقتی
روی مبل تک نفره نشستیم، ربرویم نشست و گفت:

-فکر نمی‌کردم، با این تیپ ببینمت... خیلی خوشحالم

راضی شدمی و اومدی.

ابرویی بالا دادم و به ویلا اشاره کردم و گفتم:

-اگه می‌دونستم پام به ویلات می‌رسه قبول نمی‌کردم...
فکر نمی‌کنم بستن قرارداد کاری در ویلا کار درستی
باشه ...

خندید و گفت:

-زیادی سخت می‌گیری... الان به عنوان یه مهمون
خیلی عزیز به این ویلا دعوت شدی. قرارداد رو توی
شرکت می‌بندیم...

-پس اینجا چه کار می‌کنیم؟

خندید و رو به یاسر کرد و گفت:

-بساط نهار رو آماده کن تا من با رزا خانوم در مورد
کارایی که باید انجام بده صحبت کنم.

یاسر سری تکان داد و از پله‌ها پایین رفت. روی میز
عسلی ظرف بزرگ میوه وجود داشت. کمی خم شد و
پیش‌دستی کریستالی را نزدیک دستم گذاشت. عطرش
در مشام پر شد. بوی خوبی که بی‌اراده نفس عمیقی

کشیدم تا بو را تا انتهای ریه‌ام برسانم. بعد از گذاشتن چاقو درون پیش‌دستی به میوه‌ها اشاره کرد و گفت:
-کدومش رو برات بذارم .

حال عجیبی داشتم که برایم ناشناخته بود. نفسم را در سینه حبس کردم و با دستپاچگی گفتم:

-ممنون... بهتره زودتر در مورد کاری که باید انجام بدم حرف بزنیم. باید زودتر برگردم.
ابرویی بالا داد و گفت:

-جان عزیزت نمی‌ذارم مثل ماهی از دستم سُر بخوری... خیلی توی نخت بودم... حالا که روبروم نشستی، توقع نداشته باش، راحت رهاش کنم.
ابرویی بالا دادم و گفتم:

-جناب فکر کنم اشتباه متوجه شدین!
با لبی خندان پرسید:

-چه اشتباهی؟

-من پارتتر شما نیستم و انتظار چنین رفتاری رو از شما نداشتم... من برای کار پیش شما اومدم... آگه می‌دونستم قراره اینجا ملاقاتتون کنم، محال بود با برادرزاده‌تون همراه می‌شدم.

هول شد و دستش را در هوا تکانی داد و با لبی خندان گفت:

-سوءتفاهم نشه... من قصد و غرضی نداشتم. توی شرکت انقدر سرم شلوغه وقت حرف زدن ندارم. برای همین امروز رو به خودم مرخصی دادم تا با دل جمع باهم در مورد کار حرف بزنیم.

-منشی بودن فکر نکنم انقدر سخت باشه که توضیحات خاصی لازم باشه.

نگاه عمیقی روی صورتم انداخت و گفت:

-منشی ساده بله... اما تو حیفی فقط پشت تلفن بشینی و با ارباب رجوع در تماس باشی.

احترامی که برایم قائل بود و در کلماتش موج می‌زد دلم را قلقلک داد. لبخندی زدم و گفتم:

-منظورتون رو نمی فهمم... منشی، منشیه...

کمی به سمت جلو خم شد و گفت:

-من می خوام منشی مخصوصم باشی... من کارای زیادی انجام می دم... به مرور که اعتمادم رو جلب کنی گستره ی کارت بیشتر میشه و حقوق خیلی خوبی دریافت می کنی... کسانی که وفادار و معتمد باشند، پادشاهی می کنن... تو می تونی در کنار کاری که برام می کنی عین یه ملکه زندگی کنی.

نوع نگاهش مرموز و کلامش تأکیدی بود. کمی فکر کردم و با کاری که مادرم و عمویم انجام دادند، بدم نمی آمد به جایی برسم تا عمویم را به پایین بکشم. لبخندی گوشه ی لبم را بالا کشید. با لحن نرمی گفتم:
-هرکاری که خلاف نباشه و با قانون تضاد نداشته باشه...

[01.12.20 05:05]

خندید و با چشمانی که برق خاصی داشت به صورتم خیره شد. با لحن ملایم و دوستانه‌ای گفت:

- مطمئن باش کاری نمی‌کنم به مشکل بربخوری... حتی حیقم میاد، ازت کار بکشم... حیف که چموشی و تنها راهی که می‌تونستم تو رو پیش خودم نگه دارم پیشنهاد کار بود .

خندیدم و سری تکان دادم. با لحنی دوستانه و صمیمی گفتم:

- شما مرد بسیار زیرکی هستی... فقط نمی‌دونم چی شد، که به همکاری با من مشتاق شدی!
چشمکی نثارم کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم انقدر کم‌هوش باشی که متوجه نگاه و خواسته‌ی من نشده باشی.

نگاهم در نگاهش قفل شد. زبانم بند آمد. خیلی زود به
نیتش اعتراف کرده بود. باید راهش را می‌بستم.

-نگاه و خواسته‌ی شما برام مهم نیست... چون من
برای دل خودم زندگی می‌کنم!
خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

-خیلی هم خوبه... چون عین خودمی... اینجوری بهتر
همو درک می‌کنیم.

لبخندی زدم و نگاهم سمت یاسر کشیده شد. رو به
عمویش کرد و گفت:

-ناهار برای چه ساعتی آماده باشه؟

فرامرز نگاهش را به سمت من سوق داد و گفت:

-هر چی رزا خانوم بگه.

سری تکان دادم و گفتم:

-به نظرم بهتره رفع زحمت کنم...

-هنوز هیچی از کارم بهت نگفتم... به این زودی از

مراوده با من خسته شدی؟

باید نزاکت را رعایت می‌کردم. لبخندی زدم و گفتم:

-من تا ساعت سه باید خونه باشم.

رو به یاسر کرد و گفت:

-ساعت یک و نیم میز آماده باشه. به خدمه بگو میز

رو به نحو احسن بچنین.

یاسر نیم نگاهی به من کرد. (چشمی) گفت و از پذیرایی

رفت. خدمه‌ای بعد از رفتش وارد پذیرایی شدند و با

قهوه پذیرایی کرد و رفت. فرامرز با خنده به فنجانم

خیره شد و گفت:

-لطفا این بار اعتمادت رو نشون بده و قهوه‌ت رو

بخور ...

-ترس یه دختر اونو بیشتر محتاط می‌کنه... اینو به

اعتماد ربط ندید... من هنوز شما رو اونجور که باید

نمی‌شناسم.

لبخندی زد و گفت:

-همین رفتارت منو بیشتر شیفته می‌کنه... دختری به

سن تو و با این همه زیبایی خوبه که عاقلانه رفتار

کنه.... کم کم منو می شناسی و به این افکارت
می خندی ...

-واقعا؟

خندید و گفت:

-مطمئن باش آدمی نیستم با ترفندهای بچگانه دختری
رو تصاحب کنم. قلبی که برام تپش نداشته باشه، بدنش
برام ارزش نداره .

از شرم تنم گر گرفت و بحث را عوض کردم.

-می شه در زمینه ی کارم بیشتر صحبت کنیم؟

-اوکی ...

خودش فهمید از بحث قبلی خوشم نیامده. بعد از مکث
کوتاهی گفت:

-فعلا در دو زمینه می خوام چشم و گوشم باشی و کارها

رو برام مرتب کنی. یکی شرکت یکی هم اداره ی یه

آرایشگاه مدرن و شیک در بالای شهر.

با چشمانی گرد شده به صورتش خیره شدم و با حیرت

پرسیدم:

-آرایشگاه؟

خندید و گفت:

-اگه اون آرایشگاه رو ببینی... می فهمی درآمدش از شرکتم بیشتره و برام مهمه کسی زیرآبی نره.

[01.12.20 05:05]

#پست 122

با کنجکاوی گوشه‌ی چشمم را جمع کردم و گفتم:

-یعنی چه کار باید انجام بدم؟

-از ساعت هشت صبح توی شرکت باش و از ساعت سه تا هفت شب هم توی آرایشگاه... می‌خوام توی اون آرایشگاه چشم و گوش من باشی.

چشمانم گرد شد. چشم و گوش او بودن کمی عجیب بود!

-ساعت کاری زیاده... اونوقت در برابر یازده ساعت کار چه میزان حقوق؟

-هر چی خودت درخواست بدی.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-جداً؟

-مگه از من دروغ شنیدی؟ قراره هر دومون از این همکاری سود ببریم. من تورو از لحاظ مالی ساپورت می‌کنم تو هم توی شرکت و آرایشگاه منافع منو حفظ کن. فکر کنم عادلانه باشه.

از ته دل ذوق زدم اما به روی خودم نیاوردم. ابرویی بالا دادم و قیمت بالایی پیشنهاد دادم. لبخندی زد و گفت:

-عالیه... فردا بیا شرکت و مشغول به کار شو.

-قرارداد می‌بندیم... قانونی!

سری تکان داد و به فنجان اشاره کرد و گفت:

-خیالت راحت... قهوه‌ت رو بنوش سرد نشه.

با اینکه جای تعجب داشت، اما از ته دل خوشحال بودم. اگر به قولش عمل می‌کرد، می‌توانستم به ماه نکشیده زندگی مستقلی از مادرم برای خودم ترتیب دهم و بدون حرص و جوش به فکر آینده‌ی خودم باشم... درست شبیه مادرم!

صدای زنگ گوشی تلفن پلکهای سنگینم را گشود. با گیجی به اطرافم خیره شدم. هوای اتاق تاریک شده بود. تتم کوفته شده بود. کش قوسی به تتم دادم و بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم.

از ساعتی که به خانه رسیدیم یک راست به اتاق خواب آمدم و از خستگی روی تخت تلب شدم.

فرامرز برخلاف ظاهر خشن و نه چندان دلچسبش خیلی خوش مشرب بود. ساعاتی که در ویلا بودم، از

عمرم حساب نشد. فرامرز خیلی جنتلمنانه رفتار کرد. اسبهایش را نشانم داد و قول داد، اسب سواری یادم می‌دهد.

قبل از ناهار شطرنج بازی کردیم و از مهارتش در شطرنج لذت بردم. همیشه خودم را در شطرنج بی‌رقیب می‌دیدم. اما فرامرز هوش بالایی در این بازی داشت. در همان چند ساعت تا حدی یخم آب شد و کمی صمیمی شدیم.

دستی میان موهایم کشیدم و موهایی که روی صورتم ریخته بود را عقب زدم. با دیدن ساعت هفت شب چشمانم گرد شد. از اینکه این همه خوابیده بودم تعجب کردم.

صدای زنگ تلفن قطع شد و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. دست و صورتم را آب زدم و با صدای مجدد تلفن دوباره به پذیرایی برگشتم.

با دیدن شماره‌ی مادرم اخمی کردم و سیم تلفن را از برق کشیدم.

چند دقیقه نگذشته بود که زنگ گوشی ام به صدا در آمد. زمانی که ویلا بودم دوبار تماس گرفته بود و پاسخی به تماسش ندادم.

با دیدن نامش روی تنم عرق سرد نشست. همانطور که به گوشی خیره شده بودم، صدای زنگش قطع شد. دستانم به لرز افتاد و اشک در چشمانم حلقه بست. سخت بود مادرم زنده باشد و از دست داده باشمش... این همه تلاش کردم تا از دستش ندهم. خبر نداشتم مردی که محرم بود از هر نامحرمی بدتر بود، او را از من جدا کرد.

صدای زنگ مجدد گوشی گوشم را خراش داد. شماره ناشناس بود. از یک تلفن ثابت در تهران بود. با چشمانی که از اشک تار شده بود، تماس را برقرار کردم. همین که کلمه‌ی (بله) را گفتم، صدای خاله در گوشم پیچید.

-رزا کجایی؟ خوبی؟

با بغض پاسخ دادم:

-خونهم... خوبم شما خوبی؟ چه عجب یادی از من
کردین؟

با نگرانی پرسید:

-چرا جواب تماس مادرت رو نمی‌دی؟

با بغضی که صدایم را لرزاند، پاسخ دادم:

-مادر؟ من مادری ندارم که جوابش رو بدم...

-چی می‌گی دختر... خُل شدی؟

-آره... از وقتی مادرم با اون عموی از خدا بی‌خبرم

رفت ماه عسل و قید دخترش رو زد... دیگه مادری

ندارم که بخوام جوابش رو بدم.

[28.12.20 07:52]

#پست 123

این بار خاله لیلا با حرص نفسش را از ریه بیرون داد
و گفت:

-اونم حق زندگی داره دختر... درکش کن... چهارسال
صبر کرده و حالا دلش خواسته به دل خودش زندگی
کنه...

میان حرفش پریدم و گفتم:

-اگه خیلی خاطرش رو می‌خواست لازم نبود، چهارسال
صبر کنه... همون اول می‌رفت پی دلش و من این همه
بدبختی نمی‌کشیدم.

آهی کشید و گفت:

-چی بگم والا... من دیگه نمی‌دونم چی بگم تو آروم
شی... فقط این رو بدون با این بچه بازیات... داری
خون به دل مادرت می‌کنی... کارت درست نیست!

با حرص دندانهایم را بهم فشردم و سکوت کردم تا
حرف نامربوطی نزنم. وقتی سکوتم را دید، با لحنی
دلخور گفت:

-کاری داشتی زنگ بزن...

-ممنون از لطفت... چشم... به اهل خونه سلام برسون.
با لحنی پرغم گفت:

-اهل خونه‌ای نمونده جز من و علی...

نگرانی در تاروپوادم پیچید. بی‌اراده میان حرفش پریدم
و پرسیدم:

-پس آوش کجاست؟

-چه می‌دونم والا... چند ماهی می‌شه برای کار رفته
جنوب و فقط تلفنی از حالش خبر دارم.

نفس راحتی کشیدم و به آرامی گفتم:

-خدا پشت وپناهنش باشه... جای نگرانی نداره... برای
کار رفته دیگه.

-هی... چی بگم والا... کاری داشتی بگو... باید برم به
کارم برسم.

-ممنون... کاری بود روی من حساب کن، خاله.

-زنده باشی.

تماس که قطع شد به این فکر افتادم، چرا آوش باید به جنوب می‌رفت. انگار از همان شب که از هم جدا شدیم او هم از تهران رفته بود و من بی‌خبر بودم... چقدر بی‌معرفت بود که از ترس آراز هیچ خبری از خودش به من نداده بود.

با تلفن ثابت خانه شماره‌اش را گرفتم. صدایی در گوشم فریاد زد، (مشترک مورد نظر در دسترس نیست). آهی از ته دل کشیدم و گوشی را روی دستگاه گذاشتم. بدنم در حال گر گرفتن بود. حرفهای خاله و خبری که از آوش بهم رسیده بود، آتش به جانم انداخت. من باعث دربه‌در شدن آوش شدم.

به آشپزخانه رفتم و لیوان را پر از آب کردم و یک نفس نوشیدم. خنکی آب از حرارت بدنم کم کرد. نگاهی به اطراف انداختم. شب شده بود و سکوت خانه و تنهایی آزارم می‌داد.

تا به این سن رسیده بودم، جز شبهایی که مادرم بیمارستان بستری بود، تنها نبودم.

گرسنه بودم و شکم به قاروقور افتاده بود. در یخچال
را باز کردم. خالی بود ...

آهی کشیدم و به گوشه‌ای زل زدم. حوصله هیچ کاری
نداشتم .

به پذیرایی برگشتم و به تلویزیون خاموش خیره شدم.
هوای عزیز به سرم زد. او هم تنها بود .

شاید دو تا آدم تنها و همدرد می‌توانستند، همدل هم
باشند. لباس پوشیدم و به سرعت از خانه‌ی تنهاییم
بیرون زدم .

فرهود فکر کرده بود با نگه داشتن این خانه من بی پناه
نمی‌شوم... غافل از این بود که پناه من مادرم بود که با
مکر و حيله ما را از هم جدا کرد .

با صدای تلق و پلقى پلکهای سنگین از خوابم باز شد.
تا نیمه‌های شب بیدار بودم و به حرفها و دردلهای

عزیز فکر می‌کردم. پیرزن دم پیری از رفتار پسرش
دلش خون بود .

دیدن هیوا و آسایش و ناراحتیشان خون به دلش کرده
بود. وقتی ماجرای مادرم و فرهود را برایش تعریف
کردم، فقط اشک ریخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد که
نشنیدم .

از اتاق خواب بیرون آمدم. عزیز روی سجاده ایستاده
بود و نماز می‌خواند. در چهره‌اش آرامش موج می‌زد.
از ناراحتی شب پیش هیچ اثری روی صورتش نبود .

دلم برای آن آرامش پر کشید. بی‌اراده به سمت سرویس
بهداشتی رفتم و وضو گرفتم. وقتی از سرویس بیرون
آمدم، عزیز با تسبیح شاه‌مقصود پدر بزرگ خدا پیام‌رزم
ذکر می‌گفت.

28.12.20 07:52]

#پست 124

با دیدنم لبخند زد و از روی سجاده بلند شد. بدون هیچ حرفی روی مبل نشست و ذکرش را ادامه داد. چادر روی سرم کشیدم و قامت بستم. بعد از مدتها با تمام وجودم در برابرش بندگی کردم و نماز خواندم. وقتی نمازم تمام شد، سر روی مهر گذاشتم و از خدا خواستم، آرامش از دست رفته‌ام را به من بازگرداند. ازش خواستم، مراقب مادرم باشد و دلم را از کینه خالی کند....

بغض کردم و سر از روی مهر برداشتم. دستی روی صورتم کشید و اشکی که از گوشه‌ی چشمم چکیده بود را پاک کردم. کینه از مادرم نداشتم فقط عصبانی بودم... نفس عمیقی کشیدم و از روی سجاده بلند شدم. سبک شده بودم. حس می‌کردم، خدا حرفهای دلم را ناگفته می‌داند. سجاده را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم.

عزیز زیر کتری را روشن کرده بود و در حال خواندن
ذکرهای درون کتاب دعایش بود. آب جوش آمده بود،
چای دم کردم و به اتاق رفتم. با آرامش تمام آرایش
ملایم و زیبایی روی صورتم انجام دادم.

باید روی پای خودم می ایستادم و زندگیم را از مادرم
جدا می کردم... من دختری نبودم آویزان زندگی کسی
باشم، حتی اگر آن شخص مادرم باشد!

ساعت هفت صبح بعد از خوردن صبحانه از عزیز
خداحافظی کردم و از خانه اش بیرون زدم .

پای پیاده تا سرکوچه رفتم و در ایستگاه اتوبوس
ایستادم. همانطور که به خیابان زل زده بودم، آسایش
را دیدم که با ماشین از روبرویم گذشت .

به عزیز گفته بودم؛ به کسی نگوید پیش او هستم .

خدا را شکر کردم آسایش متوجه حضورم نشد. با کاری
که مادرم کرده بود، روی دیدنشان را نداشتم .

حتی از روبرو شدن با آراز هم هراس داشتم. از
چهره ی درهم آسایش مشخص بود، سر حال نیست.
انگار حال و روز هردوی ما یکسان بود .

با آمدن اتوبوس سوار شدم و به سمت شرکتی که
دیروز فرامرز آدرسش را داده بود، حرکت کردم. یک
ساعت و ربع در مسیر معطل شدم تا به شرکت رسیدم.
دلم نمی‌خواست روز اول کاری دیر برسم اما ترافیک
صبحگاهی و متروی تا خرخره پر از جمعیت، این
خواست دلم را میسر نکرد.

شرکت (هوران) در یک مجتمع بزرگ تجاری اداری
واقع در خیابان میرداماد قرار داشت. با گامهای بلند
طول خیابان را طی کردم تا به مجتمع رسیدم. نفس
زنان سوار آسانسور زدم و دکمه طبقه سوم را لمس
کردم. چند نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم ریتمش
عادی شود.

وقتی از آسانسور پیاده شدم، سکوت عجیبی در راهرو
حاکم بود. بوی عطرهای مختلفی به مشام می‌رسید.
چهار در مشکی بزرگ چوبی با طراحی بسیار شیک
روبرویم قرار داشت. بالای هر در مشکی اسم شرکت با
پلاک طلایی رنگی نوشته شده بود.

با دیدن اسم شرکت واردات و صادرات هوران به سمت
در سوم از سمت راست حرکت کردم. زنگ در را
فشردم .

در باز شد و وارد شدم. روبرویم میز منشی قرار
داشت. دختر زیبا و خوشرویی پشت میز نشسته بود .
با دیدنم از جای خود بلند شد و با لبخندی دلنشین گفت:
-خیلی خوش اومدین... وقت قبلی داشتین؟
آب دهانم را قورت دادم و با لبخند گفتم:
-بله... آقای...

من اصلا نام خانوادگی‌اش را نمی‌دانستم. مانده بودم چه
بگویم که خود فرامرز از اتاقی بیرون آمد و گفت:
-خانم فرهمند دیر کردی!

با دیدنش سری برای منشی تکان دادم. منشی لبخندی
تحویلم داد و گفت:

-انگار آقای مهندس خودشون منتظرتون بودن...
بفرمایید.

-ممنون.

وارد اتاقش شدم، به اتاق نگاهی انداختم. حدود چهل متری بود. یک میز بزرگ در بالای اتاق درست روبروی پنجره قرار داشت. پلاک طلایی رنگی نامش را نوشته بود. فرامرز شایگان... پس نام خانوادگی شایگان بود!

میز دیگری در سمت چپش قرار داشت. یک سری مبلمان راحتی مشکی چرمی با میز عسلی وسط اتاق قرار داشت. دو در کوچک پشت در اتاق قرار داشت و با یک جالباسی... گوشه‌های اتاق گلدانهای درختچه‌های تزئینی بزرگ قرار داشت. با تابلوهایی که خوراکیهای خوش آب‌ورنگ را نشان می‌داد، فضای دلچسبی را درست کرده بود.

از بررسی اتاق دست برداشتم و به خودش نگاه کردم. بدون توجه به حضورم در حال آب دادن به گلدان بزرگ کنار میزش بود. یک درختچه‌ی بنسای زیبا درست پشت پنجره بود. چنان با دقت به آن آب می‌داد، انگار کاری مهم‌تر از آن ندارد.

آب دهانم را قورت دادم و با لبخندی که روی لبم نقش بسته بود، دستانم را درهم گره کردم و کمی جلو رفتم. با صدایی که از هیجان کمی می‌لرزید، گفتم:

-سلام... ببخشید روز اول دیر رسیدم... ترافیک زیاد بود.

بدون اینکه به سمتم برگردد، گفت:

-من آدمی مقرراتی و سختگیرم... مراقب باش تکرار نشه...

[28.12.20 07:52]

#پست 125

نفس در سینه‌ام حبس شد. یاد مدرسه و مدیر بداخلاقمان افتادم.

-چشم.

بعد از مکث کوتاهی که کرد، به سمت برگشت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

-هر چه بیرون از شرکت و در مهمونیا خوش اخلاقم توی کار خیلی جدی و خشکم... از بی انطباطی به شدت بیزارم .

لبخند روی لبم خشک شد و من هم جدی شدم. این فرامرز در تصورم نمی‌گنجید. باورم نمی‌شد کسی که انقدر برای همکاری اصرار داشت اینگونه برخورد خشکی داشته باشد .

آراز آنچنان از این مرد بد گفته بود، فکر می‌کردم از همین روز اول سعی در جلب توجه داشته باشد و اخلاقیش دوستانه باشد... مثلا مرا به اسم کوچک صدا کند و لبخند بزند... اما همه چیز خلاف تصورم بود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-اوکی... متوجه شدم. لطفا کارم رو توضیح بدید تا بدونم چه وظیفه‌ای دارم .

به میزی که سمت چپش قرار داشت و کامپیوتر روی آن بود، اشاره کرد و گفت:

-این میزته... بشین سیستم رو روشن کن تا برات توضیح بدم .

معذب بودم در یک اتاق باشیم اما انقدر جدی برخورد کرد که جرأت حرف زدن نداشتم. روی صندلی نشستم و کیفم را روی دسته صندلی آویزان کردم .
با اخم به پشت در اشاره کرد، جالباسی را نشانم داد و گفت:

-کیفت رو بذار اونجا. از شلخته بودن خوشم نمیاد...
مشتری وارد اتاق بشه اول از همه نظم اینجا به چشمش میاد ...

-چشم همین الان انجامش می‌دم.

با دست به دری که پشت درِ اتاق بود اشاره کرد و ادامه داد :

-اونجا سرویس بهداشتیه... احتیاج نیست بیرون بری.
-متوجه شدم.

ضربان قلبم تند شده بود. احساس می‌کردم یک ناظم بداخلاق بالای سرم ایستاده و خوب و بد را نشانم

می‌دهد. از روی صندلی بلند شدم و کیفم را روی جالباسی گذاشتم و برگشتم.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. قبل رسیدن به میز قدوبالایم را رصد کرد و کارتی به سمتم گرفت. با دیدن اسم یک مزون که در خیابان هفت‌تیر قرار داشت، ابرویی بالا دادم و گفتم:

-این برای چیه؟

به سمت میزش رفت و گفت:

-امروز بعد از کار شرکت برو به این مزون... کارت رو به مدیر مزون نشون بده، میدونه باید چه مدل کت و شلوار و شالی بهت بده... از فردا با کت و شلوار رسمی توی شرکت حاضر باش... یه کفش پاشنه بلند مشکی هم از...

از روی میزش کارت ویزیت دیگری برداشت. کارت را به سمتم گرفت و گفت:

-از این جا می‌گیری و از فردا با تیپ جدید به شرکت می‌ای.

تشکری کردم و به پشت هر دو کارت نگاهی انداختم. مہری به نام شرکت پشتشان خورده بود. کارت ویزیتها را درون کیفم گذاشتم و پشت میز نشستم. برگه‌ای روی میز بود. فرم استخدام بود. به برگه اشاره کرد و گفت:

-پرش کن و روی میزم بذار.

بی‌اراده (چشم) گفتم و با خودکاری که روی جا خودکاری بود، فرم را پر کردم و روی میزش گذاشتم. به کامپیوتر اشاره‌ای کرد. منظورش را متوجه شدم و سیستم را روشن کردم. با گامهایی آرام پشت سرم ایستاد و با دست فایلی را نشان داد و گفت:

-سفارشات اینجا ثبت میشه.

با انگشت اشاره کرد فایل رو ببندم. انجامش دادم و فایل دیگری را نشان داد و گفت:

-ارسالی‌ها اینجا ثبت میشه.

چند فایل دیگر را نشانم داد و توضیحاتی درموردشان داد. یک فایل موارد متفرقه داشت که هیچ توضیحی در آن مورد نداد. کارش که تمام شد، پشت میزش برگشت و برگه‌هایی روی میزم گذاشت و گفت:

- اینا رو وارد فایل ارسالی‌ها کن .

شروع به کار کردم. تا ساعت ظهر چنان سرگرم کار شدم که وقت ناهار را فراموش کردم. از سفارشاتى که ثبت شده بود، مشخص بود، شرکت اسم و رسم داری بود. اقلام زیادی از اجناس چه کشاورزی چه کارخانه‌ای چه پتروشیمی صادر می‌شد و در برابرش فقط وسایل خانگی و ورزشی واردات داشت...

تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- غذا چی میل داری؟

سری تکان دادم و گفتم:

- هر چی خودتون صلاح می‌دونین... فرقی برام نداره.

[28.12.20 07:52]

#پست126

-نوشابه؟

بدون تعارف گفتم:

-بی زحمت لیموناد.

تلفن را برداشت و صدایش را صاف کرد. رو به منشی گفت:

-کباب بختیاری با مخلفات با لیموناد برای دونفر از رستوران یاس سفارش بده.

تلفن را روی میز گذاشت و بدون هیچ حرفی به کارش ادامه داد. بعد از نیم ساعت غذا را به اتاق آوردند با تعجب نگاهش کردم. بعد از رفتن منشی گفتم:

-شما اینجا غذا می خورید؟

برای اولین بار لبخندی زد و گفت:

-فکر کردی می رم با کارمندا غذا می خورم؟

-آخه به پرستیژ اتاقتون نمیداد اینجا غذا بخورید!

لبخندی زد و به یکی از ظرفها اشاره کرد و گفت:

-دنبالم بیا .

در کنار سرویس بهداشتی را باز کرد و جلوتر از من وارد شد. من هم پشت سرش با ظرف غذا وارد اتاق شدم. اتاق مانند بخشی از یک خانه لوکس بود. زمین پارکت کرم رنگ بود. کاغذ دیواری آب آسمانی با گل‌های درشت نیلوفر فضای اتاق را فانتزی کرده بود. میز غذا خوری شش نفره سلطنتی درست با کمی فاصله روبرویم قرار داشت. سمت راست با یک سری مبل سلطنتی و تلویزیونی روی دیوار روبروی میز غذاخوری تلویزیون نصب بود و پایینش سینما خانگی وجود داشت. بهت زده نگاهش کردم. بدون توجه به من پشت میز رفت و غذاها را روی میز گذاشت .

پشت میز نشستم و غذایم را برداشتم. لبخندی زد و گفت:

-فکر کنم امروز زیادی خسته‌ت کردم ...

به چشمان خسته‌ام اشاره کرد و ادامه داد:

-دوست ندارم این خوشگلا این طور بهم بریزن.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-هنوز توی محیط کاری هستیما!

خندید و گفت:

-اینجا امپراطوری منه... خارج از محیط کار... الان وقت ناهاره و وقت کار نیست... راحت باش!
ابرویی بالا دادم و برای اینکه زیاد خودمائی نشود، سکوت کردم. بدون توجه به نگاه‌های سنگینش به ظرفم چشم دوختم و با اشتها غذایم را خوردم. بعد از صرف غذا و خوردن نیمی از لیموناد از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-خیلی ممنون. عالی بود... ظرف غذامو کجا بذارم؟
لبخندی زد و به میز اشاره کرد و گفت:
-بذار همین جا باشه... خدمتکار بعد از ساعت کاری خودش همه چیز رو مرتب می‌کنه.
سری تکان دادم و گفتم:

-پس من می‌رم به کارم برس.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ده دقیقه‌ای وقت هست... بشین.

چنان نگاهم کرد، که بی‌اراده نشستم. به سالاد اشاره کرد و گفت:

-نخوردی؟

-ممنون سیر شدم.

جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید. به صورتم زل زد و گفت:

-به چه هنری علاقه داری؟

یاد گذشته افتادم و به آنی چهره‌ام درهم رفت. بعد از مکثی کوتاه پاسخ دادم:

-موسیقی.

ابرویش بالا پرید و با ذوقی که در چشمانش دیده می‌شد، پرسید:

-اهل سازی یا آواز؟

بغض راه گلویم را بست. بی‌اراده به انگشتان کشیده و باریکم خیره شدم و گفتم:

-از دوران راهنمایی گیتار می‌زدم و تمرین آواز داشتم
اما...

28.12.20 07:52]

#پست 127

تعجبش بیشتر شد و میان حرفم پرید:

-جدی؟ الان چه کار می‌کنی؟

سرم را پایین انداختم و آهی از ته دل کشیدم:

-زمانی که پدرم بیمار بود، تمریناتم رو رها کردم .

دستانش را زیر بغل گره زد و به صدلی تکیه داد و
گفت:

-چرا؟ حیفه چنین هنری رو نصفه رها کنی!

گفتن این که هزینه‌ی کلاسهایم زیاد بود و در آن شرایط نمی‌توانستم به خانواده فشار وارد کنم، سخت بود. او چه می‌دانست برای درمان مادرم و بستری شدنهای گاه و بی‌گاهش گیتارم را فروختم... حتی مادرم از فروش گیتار خبر نداشت و فکر می‌کرد، گیتارم را بالای کمد دیواری جمع کردم... این مرد برایم یک غریبه‌ی مرموز و تا حدی خطرناک بود.

همان طور که به میز خیره بودم، زمزمه‌وار گفتم:
- وقتش رو نداشتم. بیماری مادرم ذهنم رو خیلی مشغول کرده بود.

دستانش را با حظ و آفری به هم مالید و گفت:

- دلم می‌خواد یه بار بیرون از شرکت پیشم باشی و برام بنوازی... من عاشق موسیقی و هنرم...

فهمیدنش سخت نبود. آن پیانویی که در پنت هاوسش دیدم، از نوع گرانقیمت‌ترینها بود. به نظرم تا کسی عاشق موسیقی نباشد چنین هزینه‌ای نمی‌کند. سری تکان دادم و گفتم:

-متاسفانه گیتارم رو از دست دادم و نمی‌تونم، توقعتون رو برآورده کنم.

ابرویی بالا داد و با تعجب پرسید:

-فروختیش؟!

چنان با تعجب پرسید، زبانه به دروغ چرخید و به آرامی پاسخ داد:

-نه... زمان اسباب‌کشی توی کامیون بهش فشار وارد شد و شکست.

به ساعت نگاهی انداختم و به از پشت میز بلند شدم .

-با اجازه‌تون من می‌رم به کارم برسم.

از پشت میز برخاست و گفت:

-راستی در مورد آرایشگری هنری نداری؟ مثل تاتو و کاشت ناخن و...

-نه... خیلی دوست داشتم یاد بگیرم اما وقتش رو نداشتم .

سری تکان داد و همراه شد. به اتاق کارمان برگشتیم
و تا ساعت سه سرگرم کارمان شدیم. ساعت سه
لپتاپش را خاموش کرد و گفت:

-بهتره امروز رو با هم بریم آرایشگاه تا به مدیر اونجا
معرفیت کنم.

با استیصال نگاهش کردم و گفتم:

-من هنری برای اون مکان ندارم.

خندید و گفت:

-از همین امروز در کنار حسابداری آموزش هم
می‌بینی. به نظرم روی تاتو تمرکز کن... سود بالایی
داره.

ذوق خاصی در دلم نشست. بعد از مدتها حس کردم یک
حامی بزرگ پیدا کردم. بدون اینکه ذوقم را نشان دهم
سری تکان دادم و گفتم:

-خیلی عالییه ...

-از امروز کل حساب و کتاب اون آرایشگاه رو برام
انجام بده و هر هفته بهم گزارش کار بده...

-مگه تا الان حسابدار نداشته؟

سری تکان داد و با حرص گفت:

-یکی بود که بهم نارو زد... خدا کنه گیرم نیوفته...

کسی به فرامرز نارو بزنه بد می‌بینه.

در همین حین زنگ گوشی به صدا در آمد. با دیدن نام مخاطب با دست به من اشاره کرد از دفتر بیرون بروم. سری تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. روبروی منشی ایستادم و کمی با هم آشنا شدیم. در اتاق باز شد و در حینی که می‌گفت:

-اوکی خیالتون راحت... همه چیز مرتبه ...

خداحافظی کرد و گوشی را درون جیبش گذاشت و گفت:
-بریم.

28.12.20 07:52]

#پست 128

از منشی با لبخندی خداحافظی کردم و پشت سرش راه افتادم. بعد از سوار شدن به ماشینش دستی روی سر بی مویش کشید و گفت:

-شب زمان تعطیلی آرایشگاه یاسر رو می فرستم دنبالت... از فردا یاسر تو رو میاره و می بره.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با دیدن تعجبم به نرمی گفت:

-اینجوری دیگه دیرت نمی شه... منم عصبانی نمی شم!
از این مورد خیلی خوشحال شدم. از اینکه با تاکسی و اتوبوس و مترو تردد کنم، راحت می شدم. سری تکان دادم و تشکر کردم. ماشین را روشن کرد و از پارکینگ بیرون آمد. پشت اولین چراغ قرمز که ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت:

-کاری می کنم به تموم آرزوهات برسی.

ابرویی بالا دادم و لبهایم را کمی کج کردم. بدون
رودربایستی گفتم:

-می‌دونم اهلش نیستی برای رضای خدا کاری انجام
بدی ...

-فکر می‌کنی برای چی دارم بهت بال و پر می‌دم؟
-هر چی هست من خبر ندارم... فقط امیدوارم طمع
خاصی نداشته باشی که از سمت من ساپورت نمی‌شی.
نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و بعد از مکث کوتاهی
قاه‌قاه خندید. سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی باحالی... با هر رفتارت منو مشتاق‌تر می‌کنی...
اما اینو بدون هرچقدر هم مشتاق باشم کسی رو به زور
سمت خودم نمی‌کشم... پتانسیل اینو دارم که کاری کنم
خودت بهم وابسته شی و سمتم بیایی.
پشت چشمی نازک کردم و به آرامی گفتم:

-توی این فکر نباش چون ناامید می‌شی.... من فقط
برات کار می‌کنم و دربرابرش حقوق می‌گیرم... همین!

به سمت ولنجک رفت. اینکه یاسر به دنبالم می‌آمد
خوشحال شدم. واقعا مسیر دوری بود و جنازه‌م به
خونه می‌رسید.

صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. باید سایننتش می‌کردم...
دیگر کسی را نداشتم که نگرانم باشد...

-چرا جواب نمی‌دی؟

-مهم نیست.

-شاید مهم باشه... اینو بدون وقتی کسی زنگ می‌زنه
حتما کاری داره... وگرنه مردم توی این دوره وقت
اضافی ندارن بیهوده تلف کنن... از تماسهای بی‌جواب
بیزارم... منو به شدت عصبی می‌کنه!

در همین حین صدای زنگ گوشی قطع شد و به آنی
دوباره صدایش بلند شد. پوزخندی زدم و گفتم:

-مهم اینه که من دوست ندارم جواب هرکسی رو بدم.

ابرویی بالا داد و با تعجب پرسید:

-خیلی سرسختی... به نظرم جوابش رو بده... هر کی
هست دست بردار نیست.

گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن نام مادرم قلب تیر کشید. بی اراده چشمانم پراشک شد. دلم تنگ شده بود و پر می کشید. انگشت روی مانیتور کشیدم و سلام کردم. صدای پربغض مادرم در گوشم پیچید.

-الهی دورت بگردم... کجایی دخترم؟

-جای بدی نیستم .

-چرا اینجوری خودت و منو عذاب می دی مادر؟

بغض کردم و در حالی که قورتش می دادم تا پیش فرامرز فرو نریزم با سرسختی پاسخ دادم:

-من یا شما؟ من که توی خونم نشسته‌م... فکر کنم باید به موقعیتی که الان توش هستی نگاه کنی، جواب حرفت رو می فهمی .

به گریه افتاد. آخ که این گریه‌ها دشمن قلب ناکوکش بود. با بغض گفت:

-کاش مرده بودم و تو رو انقدر اذیت نمی کردم...

می خواستم تو هم برای دل خودت زندگی کنی و باری

روی دوشت نباشه... به خاطر این سالها خیلی سختی کشیدی...

-تمومش کن... خودت می‌دونی با کاری که کردی، دلمو زیرپات له کردی و رفتی... بهونه‌هات منطقی نیست...
یه بار می‌گی رفتی پی دلت یه بار می‌گی رفتی که من برم پی دلم؟ کدوم دل؟ مگه دلی باقی مونده؟
-سخت نگیر عزیزم... می‌دونم عصبانی هستی و بهت حق می‌دم... یه روز حرفهای امروزم رو می‌فهمی...
فقط اینو بدون که من بهترینها رو برات می‌خوام...
-می‌شه بگی بهترینها برای من چیه؟

[28.12.20 07:52]

#پست 129

صدایش زمزمه‌وار در گوشم پیچید:

-کاری می‌کنم به عشقت برسی... کمی صبور باش.

شوکه شدم. باورم نمی‌شد مادرم پشت خط باشد. نیم نگاهی به فرامرز کردم و زمزمه وار گفتم:

-ببخشید اینو می‌گم، اصلا با خودت چند چندی؟ داری منو گیجم می‌کنی ...

-زمان همه چیز رو حل می‌کنه.

نچی کردم و با دلخوری گفتم:

-پس تا زمان حلش کنه، خداحافظ.

-صبر کن... نمی‌خوای بدونی الان کجام؟

-مهم نیست. وقتی دلت خوشه گورپدر بقیه.

نفس عمیقی کشید و صدایش در گوشم پیچید.

-منتظرتم... بیا خونه.

شوکه شدم. قلبم برای لحظه‌ای از کار افتاد. با بهت و حیرت پرسیدم:

-تهرانی؟

-آره... توی خونه‌ی خودمون... تو کجایی؟

-سرکارم ...

-زود بیا که دلم برات داره پر می‌کشه.

نیم‌نگاهی به فرامرز کردم و زمزمه‌وار گفتم:

-من تا شب کارم طول می‌کشه، نمی‌تونم الان پیام .

-چرا انقدر طولانی...!

-پیام خونه برات توضیح می‌دم.

-منتظرتم.

انگار خبر از کارم داشت، نه تعجب کرد نه سؤال خاصی که نشان از نگرانی‌اش باشد، پرسید. در کنار فرامرز جای حرف زدن نبود. باید زود تمامش می‌کردم. جالب نبود در همین روز اول از همه‌ی زندگیم باخبر شود.

-باشه... شب می‌بینمت. فعلا خدانگهدار.

-صبر کن... اصل حالت چطوره عزیزم؟

-مامان من الان سرکارم و وقت حرف زدن ندارم...
باشه برای بعد.

تماس را قطع کردم. صدای گوشی را سایلنت کردم و
توی کیفم انداختم. ته دلم از اینکه مادرم به خانه
برگشته بود، خوشحال بود. روی پا بند نبودم تا صورت
ماهش را ببینم. دلم برای آغوشش تنگ شده بود.
متوجه نگاه زیرزیرکی فرامرز شدم. بی آنکه توجهی به
کنجاویش نشان دهم در سکوت به روبرو خیره شدم.
او هم به این سکوت احترام گذاشت و مرا ممنون
خویش کرد.

بعد از دقایقی روبروی یک خانه‌ی ویلایی دو طبقه در
ولنجک ایستاد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-قرار بود بریم آرایشگاه... اینجا کجاست؟

لبخندی زد و در حینی که گوشی‌اش را از روی
داشبورد برمی‌داشت، گفت:

-اینجا آرایشگاه... تا چند دقیقه‌ی دیگه متوجه
می‌شی.

با تمام شدن حرفش تماسش برقرار شد و با صدای
پرصلابتی گفت:

-بیا بیرون کارت دارم .

-او هوم... بیا وقت ندارم.

تماس را قطع کرد و گفت:

-اینجا یه آرایشگاه خاصه... اینم بهت بگم، حق نداری
از این محیط به کسی که اطمینان بهش نداری، حرفی
بزنی .

-اگه انقدر خاصه چرا منو که نمی‌شناسی آوردی اینجا؟

-می‌شناسمت دختر خوب... وگرنه محال بود بیارمت

اینجا... می‌خوام زندگیت از این رو به اون رو شه ...

با حیرت نگاهش کردم و با لبخندی گفتم:

-اگه حرفی زدم...

با خشم نگاهم کرد و با دندانهای بهم فشرده گفت:

-به نفعته که دهنتم چفت و بست داشته باشه... من

بهت اعتماد کردم و تو هم باید امین باشی... وگرنه باید

یه سر به قبرستون بزنی تا ببینی کسایی که نامردی
می‌کنن، جاشون کجاست.

28.12.20 07:52]

#پست130

علنا تهدید کرد. لبخند روی لبم خشک شد. مردی با
ظاهری عجیب و موهای دو رنگ که عین آناتاس هر
کدوم به سمتی خم شده بود، از در بیرون آمد و کنار
ماشین ایستاد. با دیدنش حیرت کردم. مگر آرایشگاه
مردانه بود که این مرد... زیاد منتظر نماندم با حرفی که
فرامرز زد تا حدی متوجه اوضاع شدم.

-سلام آقا... خوش اومدین... یه نوک پا قدم رنجه
می‌کردی، میومدی تو... سپیده هم به سفارش شما از
صبح اینجاست.

ناز صدایش نشان از عجیب بودنش داشت. فرامرز
سری تکان داد و گفت:

-سپیده خودش حواسش به همه چیز هست... این
خانوم از امروز امور مالی رو به عهده داره... هر نوع
سفارش و خریدی دارید باید به ایشون بگید. شماره
مراکز خرید رو هم بهش بده و راه و چاه رو یادش
بده... نبینم ادیتش کنین یا زیرآب زنی کنین... کمکاری
این خانم گردن شما میوفته... خودت می‌دونی کسی
بخواد کند بزنه به کار با من طرفه.

لباس کارش لیمویی با یقه‌ی سبز رنگ بود. حرکت
دستش و نوع حرف زدنش زنانه بود. با لبخند مهربانی
رو به فرامرز گفت:

-خیالتون راحت... خودم مراقبشم.

سرش را کمی خم کرد و با دیدن من لبخند مهربانی زد
و گفت:

-اسمت چیه هانی؟

قبل از اینکه دهان باز کنم، فرامرز گفت:

-اسمش نازنینه... راستی اون فرم استخدام رو بده پر
کنه ...

-چشم آقا... سفته آورده؟

فرامرز نگاهی به من کرد و گفت:

نه... اگه موندگار شد خودم ازش می‌گیرم.

-چشم... هر چی شما بفرمایید .

-آرمین اجازه نده کسی سربه سرش بذاره... اگه ازتون
شکایت کنه، دمار از روزگارتون در میارم...

ترس کمی توی دلم نشست. مگر این آرایشگاه چگونه
جایی بود که اینگونه سفارش می‌کرد! توی دلم خالی
شد. اما کنجکاوی هم کنار ترس به غلیان افتاده بود و
دلم می‌خواست زودتر محیط آرایشگاه را ببینم.

رو به من کرد و گفت:

-برو سرکارت... زود با همه صمیمی نشو... اگه کسی
اذیت کرد چه کلامی چه هر جور دیگه کافیه به خودم
بگی.

-چشم... ممنون از توجه‌تون.

لبخندی زد و گفت:

-مراقب خودت باش، دختر خوب...

-ممنون... چشم.

چنان با محبت جمله‌اش را به زبان آورد، که بی‌اراده لبخند روی لبم نقش بست. از ماشین پیاده شدم و به همراه همان مرد که اسمش را حالا فهمیده بودم، جلوی در همان خانه ایستادیم.

روی زنگ آیفون نوشته شده بود (آرایشگاه زنانه مهسان). نفس راحتی کشیدم و با باز شدن در وارد حیاط شدیم، حیاط پر از گلهای زیبا و درختان میوه بود.

چون نزدیک عید بود و شاخه‌ها تازه جوانه زده بودند، نوع درخت را تشخیص نمی‌دادم.

اما گلهای رز فانتزی که تا روی دیوارها کشیده شده بود و گلدانهای شمعدانی زیبایی خاصی به حیاط داده بود. وارد ساختمان دو طبقه شدیم.

مرد بدون هیچ مشکلی از میان زنها گذشت و به سمت
دری در انتهای سالن رفت .

هر کس سرگرم کاری بود. یکی مو رنگ می‌کرد، یکی
ناخن می‌کاشت یکی در حال کوتاهی مو بود ...

از در گذشتیم و وارد اتاقی شدیم که چند دستگاه
سشوار کلاهی پایه دار با صندلی داشت. تالب باز کردم
بپرسم (چرا اینجا؟) آرمین ایستاد و به در کمند دیواری
اشاره کرد و گفت:

-آرایشگاه اصلی اونجاست هانی ...

با تعجب به در خیره شدم. متوجه تعجبم شد. لبخندی زد
و با لحن مهربانی گفت:

-نترس ... جای عجیبی نیست. بیشتر مشتریای ما برای
اون آرایشگاهه. اینی که الان دیدی، پوششیه که این
آرایشگاه دیده نشه ... خودت می‌دونی کشور ما سوای
دنیا قوانین خاص خودش رو داره اما مردم چیز
دیگه‌ای می‌خوان.

تازه فهمیدم ... توی دنیای مجازی خبری را خوانده بودم
که آرایشگاه‌های زیرزمینی وجود دارد که

آرایشگرهایش مرد هستند. سری تکان دادم و در را باز کردم.

آرمین همراهم وارد سالن شد .

با ورودم نگاه یک دختر تپل و بلوند به سمتم کشیده شد .

با گامهای بلند جلو آمد و لبخند زنان دستش را جلو آورد و گفت:

-سپیده هستم عزیزم... خیلی خوش اومدی.

[28.12.20 07:52]

#پست 131

لبخندش را با لبخندی پاسخ دادم و گفتم:

-نازنین هستم... از آشناییت خوشوقتم.

خیلی جذاب خندید و دستی روی پیشانی‌اش کشید و موهای لخت و هایلایت شده‌اش را به عقب هول داد و گفت:

-منم خوشوقتم خوشگل خانومی ...

رو به آرمین کرد و گفت:

-تو برو به کارت برس من خودم جاشو نشونش می‌دم.

آرمین نگاهی به سپیده کرد و گفت:

-آقا خیلی سفارش کردن که ...

سپیده رو به آرمین دستی در هوا تکان داد و بدلیجاتی که دور مچش بسته بود، سروصدایی تولید کرد.

-به خودم گفته ... برو مشتری منتظره.

با دست به صندلی که خانومی نشسته بود، اشاره کرد. آرمین سری تکان داد و رفت. سپیده دست روی کتفم گذاشت و گفت:

-بریم تا میزت رو نشون بدم. بعضی قسمتها با

پارتیشن از هم جدا شده بود. اتاقی در سمت راست

وجود داشت که بوی تافت و وسایل آرایشی به خوبی به

مشام می‌رسید. سپیده نگاهم را به اتاق که دید، با
مهربانی گفت:

-این اتاق شینیون و میکاپه... عروس داشته باشیم
مشتریای عادی رو توی سالن پذیرش می‌کنیم.
سری تکان دادم و به چند مشتری خانم نگاه کردم که به
راحتی روی صندلی نشسته بودند و مردی موهایشان را
رنگ می‌کرد. یکی از مشتریها موهایش کوتاه می‌شد...
از کنار اتاق دیگری گذاشتیم. مردی در حال تاتو زدن
روی بازوی یک دختر حدوداً بیست ساله بود. با حیرت
به آزادی محیط نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد آنچه در
شبکه‌ی مجازی دیده بودم، در واقعیت ببینم. اینجا
قطعه‌ای از اروپا بود!

وارد اتاق شدم و میزی روبرویم قرار گرفت. اتاق با
چند گلدان بزرگ از درختچه‌های تزئینی باصفا شده
بود. با دست میز را نشان داد و گفت:

-اینجا میزته... کامپیوتر رو روشن کن تا بهت
توضیحات لازم رو بدم.

بعد از روشن کردن سیستم حدود نیم ساعتی سپیده با
حوصله برایم توضیحاتی داد و بعد از تمام شدن
توضیحاتش روی میز نشست و با لبخندی گفت:

-فرامرز خان گفته؛ دوست داری تاتو یاد بگیری...
درسته؟

سری به تأیید حرفش تکان دادم و لبخند دندان نمایی زد
و دندانهای لمینت شده‌ی براقش را در معرض نمایش
قرار داد.

-خودم بهت یاد می‌دم. کار سختی نیست... آگه دقت کنی
دو سه جلسه‌ای یاد می‌گیری.

-ممنون... فرامرز خان می‌گفت؛ پول خوبی توی این
کاره...

خندید و گفت:

-بیراه نگفته... مخصوصا آگه برای مشتریای خاص
بری خونه‌شون به اندازه‌ی یه عمل جراحی قلب
می‌تونی پول بگیری.

با چشمانی گرد شده به چشمان کشیده و زیبایش خیره
شدم و لب زدم:
نه!

خندید و با دست روی شانهام ضربه‌ای زد و گفت:
-آره... هر کی زیر دست فرامرز خان کار کنه به عرش
می‌رسه... البته اگه جنم داشته باشه.

بعد از کمی حرف زدن از اتاق بیرون رفت. باید
فیش‌های پرداختی همان روز را وارد سیستم می‌کرد.
فیشها نجومی بود. رنگ موهای میلیونی چشمانم را
گرد کرده بود. مگر رنگ مو با رنگ موی دیگر چقدر
تفاوت داشت. با سرعت دستم روی کیبرد حرکت می‌کرد
و اعداد را وارد سیستم می‌کردم. باورش برام سخت
بود واقعا درآمد بالایی برای یک روز بود.

بعد از نیم ساعت خانومی وارد شد و فیشی به دستم داد
و گفت:

-برای شینیون و میکاپ وقت گرفتم برای فردا... گفتن
به شما بگم نوبتم رو ثبت کنین.

فیش را گرفتم و با دیدن مبلغ برق از چشمانم پرید. با کنجکاوی به موهای خوشرنگ بی نظیرش خیره شدم و گفتم:

-عروسی؟

-نه... خواهر عروسم.

موهایش تم خاکستری صورتی داشت و مانند ابریشم روی هم می لغزید. تازه تفاوت رنگ مو با رنگ مو را حس می کردم. حتما سپیده هم همین جا مو رنگ کرده بود که انقدر خاص و زیبا بود. فیش را وارد کردم و اسمش را پرسیدم. بعد از اینکه اسمش را در لیست نوشتم، تشکری کرد و رفت.

[28.12.20 07:52]

#پست 132

انقدر سرشان شلوغ بود که تا ساعت هفت شب بدون وقفه سرگرم بودم. و بیره‌ی گوشی‌ام را در میان صدای سشوارهایی که بیرون از اتاق روشن بود، به زحمت شنیدم. با دیدن شماره بدون نام فهمیدم یاسر به دنبالم آمده... سه تماس بی‌پاسخ هم از آراز داشتم. دلم تنگ دیدارش بود اما باید این دلتنگی را کنج قلبم دفن می‌کردم... سیستم را خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن سپیده که روی سر یک مشتری در حال کار بود، به طرفش رفتم.

-سپیده جان من ساعت کاریم تموم شده...

با تعجب نگاهم کرد و به اطراف اشاره کرد و گفت:

-توی این شلوغی کار داری می‌ری؟

سری تکان دادم و گفتم:

-قرارم با فرامرزخان تا ساعت هفت شب بود.

-از دوروز دیگه به خدا ایام عید ما تا نیمه شب

مشتری داریم... سعی کن بمونی و اضافه حقوق

بگیر... چون سرمون شلوغ می‌شه و به حضورت نیاز

داریم.

سرم را تکانی دادم و گفتم:

-تا اون موقع ببینم چی می‌شه.

-اوکی... پس فیش‌ها رو روی میزت می‌ذارم... فردا که اومدی همه رو ثبت کن.

-چشم.

بعد از خداحافظی از سپیده بدون توجه به دیگر همکارانی که در حال کار بودند، از محیط بیرون زدم. از خستگی سردرد شدید گرفته بود. بوی رنگ و تافت و مواد کراتینه چشمانم را سنگین کرده بود. دلم می‌خواست هر چه زودتر بخوابم. تنم خردو خاکشیر شده بود.

وقتی سوار ماشین یاسر شدم، سلامی کردم و سرم را صندلی تکیه دادم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. یاسر در حینی که ماشین را به حرکت در می‌آورد، گفت:

-خسته نباشید. معلومه عموی ما روز اولی حسابی شیره‌تو کشیده...

لبخند نیمه جانی روی لبم نقش بست و همانطور که
چشمانم بسته بود، پاسخ دادم:

-بی خود نبود با حقوقی که پیشنهاد دادم موافقت کرد...
خودش می‌دونست چقدر کار روی دوشم می‌ریزه.

-از محیط کارت راضی بودی؟

-هوم... هر چی باشه از دستفروشی توی مترو بهتره.

سری تکان داد و گفت:

-خوبه... موفق باشی.

در سکوت به رانندگی‌ش پرداخت و من هم از آرامش
درون ماشین استفاده کردم و چرت کوتاهی زدم.
می‌دانستم وارد خانه شوم با حضور مادرم باید ساعتها
کنار هم بنشینیم و حرف بزنیم.

حدودا یک ساعت و نیم در خیابانهای شلوغ شهر
گشتیم تا به خانه رسیدیم. چرت کوتاهی که زدم کمی
سرحالم کرده بود. اما سردرد و چشم‌درد اماتم را بریده
بود. مسکن لازم بودم...

با توقف ماشین تشکری کردم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. از خستگی به زحمت روی پا بند بودم. همه‌ی بدنم کوفت رفته بودم. از صبح روی صندلی نشسته بودم، بدون هیچ تحرکی... همین که کلید را از کیفم بیرون کشیدم، در با صدایی تیکی باز شد. وارد آپارتمان شدم و به سمت درِ واحدمان قدم برداشتم. در باز بود و مادرم با چشمانی مشتاق و پراشک به انتظارم بود. با دیدنش خستگی از تنم بیرون رفت و با اشتیاق به سمتش پرواز کردم. در آغوشش فرو رفتم و با بغض نالیدم:

-چه جوری دلت اومد، اتهام بذاری؟ اگه از دوریت می‌مردیم، چی؟
با دست روی کتفم را نوازش کرد و مرا به داخل خانه کشید و گفت:

-مادرت بمیره عزیزم... دشمنات بمیرن ...

همانطور که عطر تنش را به مشامم هدیه می‌دادم، با لحن گلایه‌آمیزی گفتم:

-فعلا که دشمنام سرحال و قیراقن... اونی که داشت
جون می‌داد، من بودم... این چه کاری بود با من کردی
مامان!

مرا از آغوشش بیرون کشید و به صورت خسته‌ام
نگاهی کرد و گفت:

-کجا کار می‌کنی این همه خسته و داغونی؟

-به وقتش می‌گم... الان خیلی خسته‌ام.

28.12.20 07:52]

#پست 133

مادرم با دیدن حالم سریع از من جدا شد و به سمت
آشپزخانه حرکت کرد. من هم لباسهایم را تعویض کردم
و آبی به دست و صورتم زدم. خنکی آب حالم را جا

آورد. از اینکه عمو فهمش رسیده بود و در خانه‌ی ما نبود، جای شکرش باقی بود و از ته دل شاد شدم. وقتی به پذیرایی برگشتم، مادرم با دو لیوان چای خوشرنگ به انتظارم نشسته بود.

دل‌م برای این لحظه‌ها تنگ شده بود. کنارش نشستم و در حالی که سرم را روی شانه‌اش تکیه می‌دادم، پرسیدم:

-فکر نمی‌کردم در کنار من بودن انقدر برات عذاب‌آور باشه که بدون خداحافظی گذاشتی رفتی... دلمو شکوندی مامان.

دست نرمش روی صورتم نوازش‌وار حرکت کرد. سرش را به سرم تکیه داد و گفت:

-منو ببخشن... می‌دونستم اگه بهت بگم، حالت بد می‌شه... تاب دیدن اشکاتو نداشتم.

-عمو انقدر برات مهم بود که اینجور رفتن، برات آسون شد؟

آهی از ته دل کشید و گفت:

نه... اما زندگی اجبارهایی رو به آدم تحمیل می‌کنه که
توی خوابتم نمی‌دیدي... قضاوتم نکن دختر قشنگم!
چه اجباری؟ مگه تیغ زیرگلوت بود؟ بگو تا منم از
این پریشونی دربیام!

نفس عمیقی کشید و بوسه‌ای روی موهایم زد. برای
اینکه از پاسخ دادن، طفره برود، پرسید:
چه بوی خوبی می‌دی! آرایشگاه بودی؟
کمی خودش را عقب کشید و به صورتم خیره شد. لبخند
نیمه‌جانی تحویلش دادم و گفتم:
توی آرایشگاه کار می‌کنم.

شوکه شد. با ابرویی بالا پریده پرسید:
تو که آرایشگری بلد نیستی!
حسابدارم...

وا مگه آرایشگاه هم حسابدار داره؟
با خستگی سرم را تکان دادم و گفتم:

-او هوم... از این آرایشگاه‌های معمولی نیست... خیلی
مشتري داره...

-از صبح تا این وقت شب سخت نیست؟

-سختم باشه بهتر از وضع سابقه... البته صبح تا
ساعت سه توی یه شرکت مشغولم...

با کنجکاو ی به صورتم نگاه کرد و گفت:

-چه طوری کار پیدا کردی؟ یه ماه تموم توی خونه
بودی و کار پیدا نمی‌شد. چطور دو تا کار همزمان پیدا
شد؟

پوزخندی زدم و لیوان چای را به دستم گرفتم و گفتم:

-فکر کن، شانس بهم رو آورده... درست مثل خودت.

طعنه‌ام را فهمید و بغض کرد. سرم را پایین انداختم تا
آن چشمان زیبای اشک‌آلودش را نبینم. چای را با اینکه
داغ بود، نوشیدم. اما ذهنم دنبال چرای اجباری بودم که
مادرم بروز نمی‌داد!

صدای ویبره گوشی‌ام حواسم را پرت کرد. به گوشی
نگاهی انداختم. با دیدن شماره‌ی بدون نام ابرو درهم

کشیدم. جرعه‌ی آخر چای را قورت دادم و با سر
اشاره‌ای به مادرم کردم یعنی (الان میام) و به اتاقم
رفتم. با برقراری تماس صدایش ملایم و مهربان در
گوشم پیچید.

-خسته نباشی خوشگل خانوم.

پوفی کشیدم و با بی‌حوصلگی گفتم:

-سلام... ممنون. شما هم خسته نباشی.

با خنده گفت:

-از صدات مشخصه خیلی خسته شدی و روز سختی
رو پشت سر گذاشتی!

-سر درد دارم... از بس به مانیتور چشم دوختم، چشمام
داره در میاد.

-بلا دور باشه... روزای اوله و عادت نداری... کم کم
راه میوفتی...

با حرص خریدم:

-ممنون از دلداریتون.

انگار خودم نمی‌دانم و باید او به من گفت... صدای
خنده‌اش در گوشم پیچید. دستی به گردن در دناکم کشیدم
و گفتم:

-امری بود که تماس گرفتم؟

28.12.20 07:52]

#پست 134

خندید و گفت:

-زیادی خشک حرف می‌زنی... این یادم می‌مونه.

-خیلی خسته‌ام... می‌شه برید سر اصل مطلب؟

خنده‌ای بلند سرداد و گفت:

-از مزون لباساتو گرفتی؟

به آنی خشکم زد. از خستگی فراموشم شده بود. با دست روی پیشانی‌ام کوبیدم و نالیدم:
-شرمنده... کلاً فراموشم شد.

نچی کرد و گفت:

-به صاحب مزون سفارش می‌کنم فردا صبح زود سرکارش باشه... برو لباست رو بگیر و با لباس فرم بیا شرکت... فردا جلسه‌ی مهمی داریم.
-چشم حتما ...

-برو استراحت کن... مزاحمت نمی‌شم.
-ممنون.

بدون هیچ تعارف بی‌جایی تماس را قطع کردم و با خستگی تمام روی موهای چربم دستی کشیدم. باید تئی به آب می‌زدم. لباس برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مادرم با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

-کی بود؟

-صاحب‌کارم.

-یه روزه رفتی سرکار اونوقت باهات تماس می‌گیره؟
-مامان می‌شه حساس نباشی... به خدا از خستگی نای
حرف زدن ندارم. میرم دوش بگیرم... شام رو حاضر
کن تا زودتر بخوریم... دارم از گشنگی می‌میرم.
تعجب کرده بود. فکر نمی‌کرد پاسخ درست و درمائی
ندهم. این رزا برایش ناآشنا بود. با تمام حیرتی که در
چشمانش موج می‌زد؛ حرفی نزد. من هم بدون هیچ
توضیح اضافه‌ای وارد حمام شدم. دوش آب گرمی گرفتم
و خستگیم را با آب شستم. وقتی دوش بسته شد،
صدای جرو بحث به گوشم رسید. صدا گنگ بود. سریع
لباس پوشیدم و از حمام بیرون آمدم. با دیدن زن عمو و
آراز خشکم زد.
صورت هیوا خیس از اشک و نوک بینی‌اش قرمز بود.
آراز ناراحتی در چهره‌اش فریاد می‌زد. حال خرابش را
از همان فاصله حس کردم. سلامی کردم و به گامی به
سمتشان برداشتم. مادرم با نگاهی خالی از هر حس
روبریشان ایستاده بود. با دیدن من گفت:
-رزا جان برو توی اتاق...

سلامی به تازه واردین کردم و جلو رفتم.

-چه خبره؟ زن عمو چی شده زیرپاتون رو نگاه کردین
و از این طرفا اومدین؟

نمی‌دانم چرا زبانت زهردار شده بود. حس بدی در
وجودم به غلیان درآمده بود. نمی‌خواست تو همین بشنوم
برای همین خودم پیش‌دستی کردم. هیوا با بغضی که به
سختی کنترلش می‌کرد، پاسخ داد:

-از مادرت بپرس... من که سالهاست سرم به زندگی
خودم گرمه و آزارم به کسی نرسیده... اینکه از خودی
رکب بخورم برام خیلی سخته...

پوزخندی زد و گفتم:

-شما از کسی رکب خوردی که توی خونه‌ی خودت
بوده... نه این‌جا.

آراز سرفه‌ای کرد و گفت:

-رزا بذار خودشان مشکلشون رو حل کنن!

پوزخندی زدم و کنار مادرم ایستادم. نمی‌دانم چرا مادرم مانند یک مجسمه‌ی یخی ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. هیوا اشاره‌ای به مادرم کرد و گفت:

-مادرت رو می‌بینی؟ انگار نه انگار آتیش به زندگی من زده... مثل مجسمه ایستاده و سوختنم رو تماشا می‌کنه.

مادرم نفس عمیقی کشید و رو به آراز گفت:

-بهتره مادرت رو از این‌جا ببری... مادرت دلش می‌خواد، حرفی رو از زبون من بشنوه که نمی‌شنوه! هاج و واج نگاهم بین آنها در گردش بود. زبانم قفل شده بود. آراز با ناراحتی سری تکان داد. بازوی مادرش را گرفت و با لحن مهربانی گفت:

-بِهت گفتم، اومدن به این‌جا درست نیست... بیا بریم... اگه بابا بفهمه برات بد می‌شه.

28.12.20 07:52]

هیوا با گریه دست آراز را کنار زد و نالید:
-دیگه بدتر از این هم مگه می‌شه. چیزی برای از
دست دادن ندارم که ازش بترسم.
با تمام حرفهایی که مادرم برایم گفته بود، دلم برای
هیوا سوخت. تا به حال انقدر درمانده ندیده بودمش.
آراز با کلافگی دستی میان موهایش کشید و مستأصل
زمزمه‌وار گفت:

-مامان تمومش کن تا بیشتر از این عذاب نکشی...
داری به خودت بیشتر عذاب می‌دی...
هیوا با بغض نالید:

-زندگیم رو ازم گرفتن... توقع داری ساکت بمونم؟
در همین حین زنگ آیفون به صدا در آمد و سر همه به
سوی آیفون چرخید. با دیدن صورت عموفرهود سرما
زیر پوستم جریان پیدا کرد. همین یک نفر را کم

داشتیم... مادرم پوزخندی روی لبش نشست. صدای
بی‌رملق هیوا در گوشم پیچید .

-یا خدا... انگار موی اینو آتیش می‌زنن... هر جا که
نباید باشه زود پیداش می‌شه.

رو به مادرم خرید:

-چرا نگفتی فرهود این‌جا زندگی می‌کنه؟

مادرم شانهای بالا انداخت و خونسرد پاسخ داد:

-چون تو نپرسیدی! همین که اومدی تو فقط داد و
هوار کردی.

صدای زنگ آیفون برای بار سوم به صدا در آمد. هیچ
کس از جای خود تکان نمی‌خورد. آراز با عصبانیت
دستی روی صورتش کشید و رو به مادرش گفت:

-گفتم نیایم اینجا... حرف گوش نمی‌دی که... الان کی
می‌خواد جواب این بخت‌النحس رو بده؟

صدای زنگ تلفن خانه به صدا در آمد. از پشت آیفون
می‌دیدم که عمو در حال تماس تلفنیست... من که به
آیفون نزدیک‌تر بودم، دکمه‌ی قفل را فشردم تا وارد

آپارتمان شود. مادرم نفس عمیقی کشید و رو به هیوا
گفت:

-شوهر سابقه او مد... هر سوآلی داری از خودش
پرس... من کاری به روابط شما ندارم... اون بود که
او مد سراغم من کاری نکردم که بخوام به تو و دیگران
جواب پس بدم.

در واحد پر صدا کوبیده شد. مادرم پوزخندی زد و جلو
آمد. در را باز کرد و کمی عقب آمد. عمو فرهود بدون
اینکه متوجه حضور ما را شود، با نگرانی پرسید:

-چرا در رو دیر باز کردی عزیزم؟ نگرانت شدم!
مادرم پوزخندی زد و سرش را به سمت مهمانانش
چرخاند و گفت:
-آخه مهمون داشتم.

عمو با دیدن خانواده اش ناگهان نگاهش برزخی شد و
با خشم به سمت زنش قدم برداشت. روبرویش ایستاد و
گفت:

-این جا چه غلطی می‌کنی؟ مگه نگفتم، دیگه نییتم!

هیوا به لرز افتاد و اشکش سرازیر شد. با صدایی که از ته چاه در می‌آمد، نالید:

-خیلی بی‌صفتی فرهود... این بود جواب این همه سال زندگی؟

دست فرهود بالا رفت تا روی صورت هیوا پایین بیاید اما آراز با خشمی رو به طغیان جلوی مادرش ایستاد و مچ دست پدرش را در مشت گرفت و با فریادی گوش خراش خرید:

-اگه یه بار دیگه دستت روی مادرم بلند شه از همین جایی که توی مشتمه، قلمش می‌کنم... هر گندی به زندگیمون زدی سکوت کردم اما حرمت مادرم رو نگه نداری... حرمتت رو نگه نمی‌دارم.

فرهود از خشم زیاد صورتش رو به کبودی می‌زدی. به زحمت دستش را از مشت آراز آزاد کرد و قدمی به عقب برداشت. با انگشت اشاره در را نشان داد و خرید:

-بیرون. نمی‌خوام چشم قیافه‌ی نحستون رو ببینم.

هیوا هق‌هق‌کنان گفت:

-خیر نمی بینی فرهود... از ته دل نفرینت می کنم... تو
زندگی بچه هامو نابود کردی، خدا نابودت کنه.

فرهود رو به آراز با خشم فریاد کشید:

-دست مادرت رو بگیر و از این جا ببر تا حرمتش حفظ
بشه... از وقتی طلاقنامه رو امضا کردیم این زن برای
من بیگانه ست.

هیوا با جسارتی عجیب جلو آمد و آب دهانش را روی
صورت فرهود انداخت و گفت:

-خیلی بی شرفی... لیاقت همینه که توی این خونه
خرابه زندگی کنی بدبخت... تا یه هفته وقت داری، پول
پدرم رو بهش برگردونی.

28.12.20 07:52]

#پست 136

فرهود که از خشم می‌لرزید دستی روی صورتش کشید
و آب دهان هیوا را از روی صورتش پاک کرد و با
نیشخندی پاسخ داد:

-صدتای بابات رو می‌خرم و آزاد می‌کنم... منو از چی
می‌ترسونی. بگو همین فردا بیاد شرکت... چکش رو
بهش بدم و یه رسید بهم بده..

هیوا با نفرت نگاهش را از چشمان فرهود گرفت و
گریه‌کنان از خانه بیرون رفت. آراز از خشم می‌لرزید.
روبروی پدرش ایستاد. با دیدن حالش قلبم تیر کشید.
فقط خدا و من می‌دانستیم، چه فشاری را تحمل می‌کند.
با چشمانی به خون نشسته به چشمان پدرش زل زد و
گفت:

-از امشب دیگه نه پسری به اسم آراز داری نه دختری
به اسم اسایش... برای همیشه ما رو فراموش کن.
فرهود با حالت تمسخر پقی خندید و گفت:

-یه الف بچه می‌خوای به من امر و نهی کنی؟ تو به درک اما همون آسایش برای ازدواجش به اجازه‌ی من احتیاج داره... هر وقت دلم بخواد میبینمش... پس زر مفت نزن و برو بیرون.

دلم سوخت. آراز از درون در حال فروپاشی بود. فرهود بی‌نهایت سنگدل بود. باورم نمی‌شد، عمویی که سالها بهترین‌ها را برای زندگیش فراهم کرده بود، اینگونه همه چیز را زیر پا بگذارد.

مگر یک انسان تا چه حد می‌توانست پست باشد؟! با دیدن حال و روز آراز اشک در چشمانم حلقه زد. قلبم در حال مچاله شدن بود... هیچ حرفی به زبانم نمی‌آمد. فقط یک نظاره‌گر بودم.

آراز با صدایی که خشدار شده بود، غرید:

-فرعون به فرعونیش به زیر کشیده شد و توی دریا غرق شد، وای به تو... دارم روزی که دماغت به خاک مالیده شده رو پیش چشمم می‌بینم... اون زمان نه پسری داری نه دختری... آسایش برای ازدواجش هم به

تو احتیاجی نداره... چون با کاری که تو کردی از هر
چی مرده بیزاره ...

با چشمانی که دودو می‌زد به من نگاه کرد و گفت:

-دیدی مادر خودتم توی این ماجرا بی‌تقصیر نبود!

تا لب باز کردم حرفی بزنم، چشمانش را با خشم به
سمت پدرش چرخاند و غرید:

-دیدار به قیامت آقای فرهند!

آقای فرهند را با لحن کشار و تأکیدی به زبان آورد و

با گامهای بلند از خانه بیرون رفت. مادرم بدون هیچ

حرفی به سمت آشپزخانه رفت. فرهود با چشمان به

خون نشسته رفتن پسرش را تماشا کرد و به یکباره

نگاهش سمت من کشیده شد. بدون هیچ حرفی سرم را

پایین انداختم و به سمت اتاقم گام برداشتم. هنوز به

اتاق نرسیده بودم که صدای پر خشمش در گوشم پیچید:

-سلامت کو دختر؟ عین یابو سرت رو پایین ننداز

برو... من که می‌دونم این آتیش از گور تو بلند می‌شه!

ایستادم و به عقب چرخیدم. نگاه پرنفرتم را به
چشمانش دوختم و با آرامش گفتم:

-توی طویله‌ای که تو باشی باید یابو بود.

به سمت هجوم آورد و فریاد کشید:

-دهنت رو ببند، لجاره... من تو رو آدم نکنم، اسمم
فرهود نیست.

از ترس جیغ بلندی کشیدم و به اتاقم پناه بردم. در را
محکم بستم و به در تکیه دادم. صدای مادرم در فضای
خانه پیچید.

-فرهود حق نداری با دخترم این طور رفتار کنی... این
بچه‌ی تو نیست که دست روش بلند کنی!

فرهود عصبی و پرخشم در حالی که سعی داشت
صدایش را کنترل کند، پاسخ داد:

-نشنیدی چی جوابم رو داد؟

-درست حرف بزن تا درست جواب بگیری... فکر
کردی رزا زیر دستته؟ خوشم نمیاد این رفتار تکرار
شه... وگرنه اون روی منو می‌بینی!

صدای مادرم می‌لرزید. اشکم سرازیر شد. از اینکه ازم
حمایت کرده بود، توی دلم عروسی بود اما تحمل عمو
فرهود در خانه برایم سخت بود. قلبم تیر کشید و یاد
پدرم افتادم. الان روحش شاد بود یا غمگین؟ دیگر
حرفهای آن دو را نمی‌شنیدم. روی زمین سر خوردم و
سرم را روی زانو گذاشتم و زار زدم.
ضربه‌ای به در خورد و صدای نگران مادرم در گوشم
پیچید:

-رزا جان در رو باز کن... عزیز بذار پیام تو... گریه
نکن دخترم.

خشمم را بر سرش هوار کردم و فریاد زدم:

-برو پیش شوهرت عزیزگرامیت... با من کاری نداشته
باش.

-عزیزم در رو باز کن... عمو ت اشتباه کرد، تو به دل
نگیر مادر... بیا شام بخوریم...

با خشم مشتی روی در کوبیدم و پاسخ دادم:

-تا وقتی اون مرد توی این خونهست من از اتاق
بیرون نمیام ...

-مادر جون آروم باش و گریه نکن... بیا با هم حلتش
کنیم... با گریه چیزی درست نمی‌شه.

-ندیدی با زن و بچه‌ش چه رفتاری کرد؟ تو به این آدم
چطور دل بستستی؟

28.12.20 07:52]

#پست 137

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه صدای پایش را شنیدم
که از در دور شد و رفت. تمام شب را در اتاق ماندم و
فقط یک بار برای رفتن به دستشویی از اتاق بیرون
رفتم. مادرم سعی داشت مرا آرام کند. بدون اینکه به
التماس‌هایش توجه کنم، دوباره به اتاق برگشتم و در را

پشت سرم قفل کردم. از او هم دلخور بودم. رفتار بدی با هیوا و آراز داشت. کینه‌ای که در چشمانش موج می‌زد او را در نظرم بیگانه کرد. مادرم مهربان بود اما این زنی که چند دقیقه‌ی پیش دیدم، هیچ شباهتی به مادرم نداشت. آن شب، شب سرد و کشداری بود... انگار اهریمن در خانه سایه انداخته بود که قلبم آرام نمی‌گرفت...

با عجله وارد شرکت شدم. سلامی به منشی کردم و ضربه‌ای به در اتاق زدم و وارد شدم. نفس‌زنان سلامی کردم و به سمت میزم رفتم. فرامرز با دیدنم ابرویی بالا انداخت. به سرو وضع جدیدم با دقت نگاه کرد و گفت:
-محشری دختر... توی هر تپیی جذابی.

سری تکان دادم و گفتم:

-نظر لطف‌تونه.

سیستم را روشن کردم و به سمت جالباسی رفتم. کیفم را روی جالباسی گذاشتم و خواستم به سمت میز بچرخم که فرامرز گفت:

-گوشیت رو سایلنت کن. امروز قرار مهمی داریم
نمی‌خوام وسط جلسه صدای زنگش شنیده شه.

(چشم) گفتم و گوشی را سایلنت کردم. زمان چرخیدن
سرم گیج رفت. از گرسنگی دلم ضعف می‌رفت. صبح
زود بیدار شده بودم و بی‌صدا از خانه بیرون آمدم.
حوصله دیدن روی مادرو عمویم را نداشتم. به آرامی
به سمت میز حرکت کردم.

-خیلی رنگت پریده، حالت خوبه؟
بغضم را قورت دادم و لبخند نیمه‌جانی روی لبم نشاندم.
-خوبم.

پشت سیستم نشستم و به برگه‌های روی میز نگاهی
کردم. بیشتر از دیروز بود. بدون هیچ حرفی شروع به
تایپ کردم. سومین برگه توی دستم بود که ضربه‌ای به
در خورد و منشی با چای و بیسکویت وارد شد. یک
پیش‌دستی برای من دیگری برای فرامرز بود. بعد از
گذاشتن پیش‌دستی دوم روی میز من رو به فرامرز کرد
و گفت:

-آقای مهندس از شرکت الاحمریه تماس گرفتن... تا

یک ساعت دیگه به شرکت می‌رسند!

فرامرز سری تکان داد و گفت:

-وسایل پذیرایی رو آماده کن. خودت برای پذیرایی بیا.

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. رو به من کرد و گفت:

-این افرادی برای فروش تنباکوه‌های میوه‌ای و توتون اینجا میان... قیمت اصلیش رو از سیستم برام در بیار.

چشمی گفتم و طبق آن چه روز قبل گفته بود، به سایت مورد نظر وارد شدم و قیمت‌ها را چک کردم و برایش پرینت گرفتم. برگه‌ی مورد نظر را روی میزش گذاشتم و زمان برگشتن، دوباره سرم گیج رفت و این بار تلو خوردم. تنم سرد شده بود و صورتم یخ کرده بود.

با نگرانی از پشت میزش بلند شد و گفت:

-من که می‌دونم امروز حالت خوب نیست، بگو چی

شده!

لبخندی زدم و دستم را به میز گرفتم و روی صندلی نشستم. برای آبروداری گفتم:

-چیزی نیست... صبح خواب موئدم و صبحونه نخوردم... فکر کنم افت قند پیدا کردم.

نچی کرد با ناراحتی گفت:

-اون بیسکویت و چایی رو بخور تا این مشتری اومد این وسط غش نکنی.... من بعداً با تو کار دارم.

خط و نشانی که کشید اخمهایم را درهم کشید. با خوردن سه تکه از بیسکویت بدنم گرم شد. با آمدن مشتریهای عرب زبان فرامرز مانند بابل به زبان عربی با آنها صحبت می‌کرد. من چیز زیادی از حرفهایشان نمی‌فهمیدم. فقط کلمه‌ای که فهمیدم و باعث تعجبم شد، کلمه‌ی (بنت) و (عذرا) بود. بدون اینکه توجهی نشان دهم کلمه‌ی عذرا را به زبان عربی سرچ کردم. معنی کلمه (دخترباکره) بود. خون در رگهایم منجمد شد. این یک معامله‌ی غیرقانونی بود در لفافه‌ی خرید و فروش تنباکو... از همان معامله‌هایی که آراز می‌گفت!

نگاه یکی از مردان گهگاهی روی صورتم چرخ می‌زد
و حرفی به فرامرز می‌گفت. فرامرز سری تکان داد و با
گفتن کلمه‌ی (لا) که معنی‌ش را می‌دانستم، نفس راحتی
کشیدم. دلشوره رهایم نمی‌کرد. نمی‌توانستم حواسم را
به کارم بدهم. صدای فرامرز مرا از عالم پردلهرام
بیرون کشید.

-خانم فرمند اون برگه‌های روی میزم رو بیارید.

[28.12.20 07:52]

#پست 138

خودش رو بروی مشتریانش روی مبلهای راحتی نشسته
بود. (چشم) گفتم و در حالی که نفس در سینه‌ام حبس
شده بود، پشت میزش رفتم و برگه‌هایی که روی میزش
به انگلیسی تایپ شده بود را برداشتم. برگه‌ها را به

دستش دادم و همزمان تقه‌ای به در خورد و منشی با قهوه وارد شد .

تا رفتن مشتریان قلبم تند تند می‌زد. ترس از اینکه فرامرز چه کار خطرناکی می‌کند در جانم افتاد. اگر او گیر قانون می‌افتاد، پای من هم گیر بود. باید حواسم را جمع می‌کردم .

بعد از نیم ساعت بالاخره از شر مشتریان پر دردم خلاص شدم. فرامرز آنها را تا دم در شرکت بدرقه کرد. وقتی به اتاق برگشت به اتاق پشتی که برای صرف ناهار و استراحتش اختصاص داشت، رفت و دقایقی با تلفن صحبت کرد. صدایش گنگ بود و هیچ چیز دندان‌گیری نصیبم نشد.

وقتی پشت میز نشستم، با دلهره پرسیدم:

- آقای شایگان میشه من توی آرایشگاه فعالیت کنم؟
نگاه تیزش روی صورتم چرخید زد و پوزخندی زد و گفت:

- عربی بلدی؟

ترس در چشمانم لانه کرد. سرم را به چپ و راست
تکان دادم و گفتم:

نه... اما گیج و گنگ نیستم که موضوع حرفتون رو
نفهم.

لبخند خبیثانه‌ای روی لب نشانده و گفت:

-ترسیدی؟

صادقانه سرم را رو به پایین تکان دادم. لبخندش
عمیق‌تر شد و گفت:

-خوشم میاد انقدر شجاعت داری که صادق باشی.

نفس عمیقی کشید و کنار میز ایستاد و دستانش را
روی میز تکیه داد. سرش را جلو آورد و به صورتم
خیره شد و گفت:

-اگه زبونت رو نگه داری هیچ اتفاقی نمیوفته... در
ضمن کار خلافی صورت نمی‌گیره... فقط راه رسیدن به
آرزوی خیلی از هموعانت رو هموار می‌کنم.

با تردید و ترس لب زدم:

-با فروختنشون به عربا؟

خنده‌ی بلندی سر داد و کمی عقب رفت و گفت:

-فروختن؟! دختر تو درباره‌ی من چی فکر کردی؟

از استرس شدید بغض راه نفسم را بست. با چشمانی که بی‌اراده به اشک نشسته بود، نگاهش کردم و گفتم:

-شما داری دخترای مردم رو با عربا معامله می‌کنی!

میز را دور زد و کنارم ایستاد. به اجبار من هم ایستادم. به چشمانم خیره شد و به آرامی گفت:

-من فقط برای دخترایی که درمونده و خواهان ترقی هستند، کمک می‌کنم به زندگی بهتری دست پیدا کنن.

-اما...

-خیالت راحت اگه کارم خلاف بود، یکی مثل تورو توی

اتاقم نگه نمی‌داشتم که روزای اول کارت از همه چیز باخبر بشی. پس نگران نباش و سرت به کارت باشه.

نگاهم را پایین انداختم. قصد نشستن روی صندلی را داشتم که با دست چانه‌ام را با دست گرفت و آمرانه گفت:

-این حرفها پیش خودمون بمونه... دوست ندارم خش روی تنت بیوفته... پس مراقب زبونت باش.

ترس بند بند تتم را لرزاند. با چشمانی که از استرس زیاد دودو می‌زد، نیم‌گاهی به صورتش انداختم و (چشم) گفتم. پشت میزش برگشت و با چند برگه به سمت برگشت. برگه‌ها را زیر دستم گذاشت و گفت:

-حالا که از کار توی آرایشگاه راضی هستی این سفته‌ها رو امضا کن.

با نگاهی به تعداد سفته‌ها سرم سوت کشید. با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-این که خیلی زیاده... مگه به من اعتماد ندارید؟

-اعتماد دارم اما احتیاط شرط عقله... باید برای زمانی که خطایی کردی، دستم باز باشه... این سفته‌ها باعث می‌شه افکار بچگانه از سرت بپره و سرت به کارت باشه.

نگاهم روی سفته‌ها ثابت مانده بود و دستم برای امضا کردنش پیش نمی‌رفت. تردیدم را فهمید و خودکار را میان دستانم گذاشت و گفت:

-اگه امضا نکنی از کار توی اون آرایشگاه خبری
نیست ...

-آخه این سفته‌ها قیمتش بالاس...

[18.01.21 08:53]

#پست 139

میان حرفم پرید و با مهربانی اغواکننده‌ای گفت:

-حقوق بالا خواستی نه نگفتم... پس نه نگو و بذار
اعتماد بیشتر شه. تموم کسایی که اونجا کار می‌کنن
بیشتر از تو سفته دادن... روال کار همینه... مطمئن
باش از من به تو گزندی نمی‌رسه... تردید نکن.

در کلامش آرامشی بود که ترس از دلم پر کشید. سری
تکان دادم و سفته‌ها را امضا کردم. با شرایط موجود به

این کار احتیاج داشتم. باید مستقل می‌شدم و از آن خانه‌ی جهنمی بیرون می‌آمدم. سفته‌های امضا شده را برداشت و پشت میزش برگشت. لبخندی زد و گفت:

-به نظرت ناهار امروز رو توی رستوران بخوریم بهتر نیست؟

برخلاف دیروز امروز رفتارش نرمش بیشتری داشت. از این محبت‌های زیرپوستی خوشم می‌آمد، اما نباید از روز اول وا می‌دادم. سری تکان دادم و گفتم:

-بهتره همین جا ناهار بخوریم، کارم زیاده.

سری تکان داد و گفت:

-اوکی. یه روز دیگه میریم رستوران .

سرم را پایین انداختم و مشغول کار شدم. ساعت سه کیفم را روی دوشم انداختم و با خداحافظی کوتاهی از دفتر بیرون زدم. همین که کنار ایستگاه تاکسی ایستادم، ماشین شاسی بلند مشکی جلوی پایم ترمز کرد. با دیدن چهره‌ی مغموم یاسر از خدا خواسته سوار ماشین شدم. مسافت زیادی باید تا غرب تهران طی می‌کردم. یاسر کارم را راحت کرده بود.

حین جابجایی روی صندلی جلو سلامی کردم و پاسخش را شنیدم. در را بستم و رو به یاسر گفتم:

-توی دم و دستگاهِ عموت شغل مهمتری از رانندگی نداری؟

خنده‌ای کرد و گفت:

-چطور؟

-آخه من همیشه در حال رانندگی دیدمت.

سری تکان داد و درحالی که فرمان را می‌چرخاند، پاسخ داد:

-فکر کن کار بهتری ندارم.

-فکر نمی‌کنم... دارم می‌بینم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه کار ازت بخوام رومو زمین نمی‌ندازی؟

ابروی بالا دادم و خیلی قاطع پاسخ داد:

-تا چه کاری باشه... اگه برای خودم خطری نداشته

باشه انجامش می‌دم.

-خطری نداره... فقط یه آمار برام بگیر یه کافیه.

لبم را رو به بالا کج کردم و گفتم:

-چقدر بی خطر!

-خطرش چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و به نیمرخ صورتش خیره شدم و گفتم:

-همین امروز کلی سفته ازم گرفت تا دست از پا خطا نکنم. اکیداً سفارش کرده هیچی از اون آرایشگاه نباید بیرون درز پیدا کنه!

با ابرویی بالا پریده به صورتم نیم نگاهی انداخت و با حیرت پرسید:

-تو سفته بهش دادی؟

-مجبور بودم... وگرنه کار آرایشگاه رو ازم می گرفت.

نچی کرد و با خشمی که ناگهانی و طوفانی در کلامش هویدا شد، غرید:

-مگه آرایشگاه مهم بود که خودت رو توی باتلاق
فرامرز انداختی؟

پوزخندی انداختم و گفتم:

-مهم نبود، امضا نمی‌کردم... حقوقی که بابت اون کار
بهم می‌ده بیشتر از شرکته.

با حرص نفسش را از سینه بیرون داد و با تأسف سری
تکان داد و زمزمه‌وار گفت:

-فکر می‌کردم عاقل‌تر از دخترای دیگه باشی... واقعا
برات متأسفم که به خاطر زرق و برق کار توی
آرایشگاه چنین حماقتی کردی...

از لحن و کلامش دلخور شدم. با ناراحتی رویم را به
سمت پنجره کردم و گفتم:

-تو نمی‌خواد برای من تأسف بخوری... انقدر عقلم
می‌رسه، بدونم دارم چه کار می‌کنم.

[18.01.21 08:53]

با عصبانیت به سمت برگشت و با دندانهایی که روی
هم فشرده شده بود، خرید:

-آره عقلم نشون دادی... همین غرورت زمینت
میزنه.

-تو نمیخواد نگران من باشی.

اخمی کرد و با حرص پاسخ داد:

-آخه تو کی هستی که برات نگران باشم. هر کاری دلت
میخواد بکن.

-پس با سکوتت بهم لطفی کن و اعصابم رو به هم
نریز.

پوفی کرد و یا خشم مشتکی روی فرمان کوبید و به
راهش ادامه داد. وقتی جلوی آرایشگاه پیاده شدم، نچی
کرد و گفت:

-امروز ساعت هفت و نیم میام دنبالت... منتظرم باش.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ممنون... خودم می‌تونم برم.

اخمی کرد و با ناراحتی گفت:

-انقدر یه دنده و لجباز نباش... راحت دوره تا آخر شب باید توی ترافیک آخر سال بمونی.

سرم را پایین انداختم و با خداحافظی آرامی که فقط خودم شنیدم پیاده شدم. بدون اینکه به عقب نگاهی بیندازم وارد آرایشگاه شدم. با دیدن سپیده که لبخند زیبایی لبهای سرخ و صورت زیبایش را دلنشین می‌کرد، لبخند روی لبم نقش بست. جلو آمد و باهم احوالپرسی کردیم. سری تکان داد و گفت:

-اگه بتونی یه ساعت دیرتر بری بعد از ساعت هفت یه ساعت بهت آموزش تاتو می‌دم.

چشمانم از حیرت گرد شد و با خوشحالی پرسیدم:

-واقعا امروز شروع می‌کنی؟

خندید و دستی روی بازویم کشید و گفت:

-او هوم... شب عیده و مشتریا زیاد می‌شن... بهتره
این ایام کمکمون باشی...

-اما حسابداری به گردنمه... چه جوری دو کار رو
همزمان انجام بدم؟
خندید و گفت:

-با فرامرزخان صحبت می‌کنم تا دو هفته‌ی آخر سال و
یه روز درمیون از صبح اینجا باشی.
اینجا بودن خیلی بهتر از آن شرکت بود. با خوشحالی
سری تکان دادم و گفتم:

-خیلی عالی می‌شه .
خندید و لپم را کشید و گفت:

-اضافه‌ی کاری خوبی گیرت میاد... هفته‌ی آخر تا سه
صبح آرایشگاه مشتری داره.
چشمانم از حیرت گرد شد و گفتم:

-تا سه صبح!؟

سری تکان داد و گفت:

- او هوم... فکر کردی الکیه... هنوز مونده تا بدونی
توی چه آرایشگاه معروفی داری کار می‌کنی.

لبخند رضایت بی‌اراده روی لبم نقش بست. انگار خدا
هوایم را داشت که فرامرز را وسیله‌ای قرار داده بود تا
به نان و نوایی برسم. آخ که چقدر دلم می‌خواست هر
چه زودتر برای خودم کسی شوم. باید برای رسیدن به
هدفم تمام توانم را وسط میدان می‌آوردم. اگر آن روز
برسد و پوز عموفرهود را به خاک بمالم، دیگر از خدا
چیزی نمی‌خواهم.

وارد اتاق خودم شدم و لباس اداریم را با مانتوی راحت
خودم عوض کردم و پشت میز نشستم. دیر رفتن یعنی
تا آخر شب توی خیابانها علاف شدن. گوشی را از کیفم
بیرون کشیدم و به شماره یاسر پیامک زدم تا ساعت
هشت به دنبالم بیاید. خیلی سریع پاسخ داد:
- ساعت هشت اونجام.

نفس راحتی کشیدم و سیستم را روشن کردم. فیشهای
روی میز خیلی بیشتر از روز قبل بود. با انرژی
بیشتری شروع به کار کردم و تمام مبالغ رو وارد

سیستم کردم. سفارشاتى كه روى ميز بود را در سايتى كه ازش خريد مى‌كرديم، ثبت كردم. در عرض چشم به هم زدنى ساعت هفت شد و سپيده سراغم آمد. دستگاهى كوچكى در دستش بود. با لبخند گفت:

-آماده‌اى؟

-بله.

-امروز سرحال‌تر از ديروزي... خوشم مياد دختر با جريزه و فعالى هستى.

خنديدم و گفتم:

-شوق آموزش انرژى مضاعفى بهم داد.

18.01.21 08:53]

#پست 141

-قول می‌دم از کارت لذت ببری .

از اتاق بیرون رفتیم و جلسه‌ی اول آموزشم به خوبی تمام شد. وقتی از آرایشگاه بیرون آمدم تازه فهمیدم چقدر خسته و بی‌رمق شده‌ام.

یاسر برخلاف بعدازظهر در سکوت مرا به خانه رساند و خودش رفت.

با پاهایی که از خستگی نای ایستادن نداشت، وارد خانه شدن. خانه تاریک بود و صدای سلامم بی‌جواب ماند .

چراغ را روشن کردم و به آشپزخانه رفتم. غذای یک نفره‌ای روی اجاق بود. نامه‌ای روی یخچال چسبیده بود. با نگرانی نامه را برداشتم. دست خط مادرم بود.

-سلام عزیزم... خسته نباشی. هرچی به گوشیت زنگ زدم، جواب ندادی. برای آرامش تو امشب با فرهود میرم بیرون و آخر شب برمی‌گردیم. روی ماهت رو می‌بوسم عزیزم.

با حرص نفسم را از سینه بیرون دادم. زیر غذا را روشن کردم و به سمت اتاقم رفتم. زیر لب غری زدم و لباسهایم را عوض کردم.

دست و صورتم را شستم و با گرسنگی زیاد به سمت آشپزخانه رفتم. در سکوت تلخ خانه غذایم را خوردم و با تنی خسته به اتاقم پناه بردم.

سرم به بالش نرسیده از خستگی بیهوش شدم و مجالی برای فکروخیال پیدا نکردم. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که از فردا شب به خونه‌ی عزیز نقل مکان کنم تا هم خودم هم مادرم راحت باشیم!

صدای زنگ گوشی یک لحظه بند نمی‌آمد. دست پرکفم را شستم و آب دستم را با لباسم خشک کردم. به گوشی نگاه کردم. اسم آراز روشن و خاموش می‌شد. پوفی کشیدم و با اکراه تماس را برقرار کردم و سلام دادم.

-کجایی تو؟ می‌دونی توی این چند ماه چندبار بهت زنگ زدم؟

نفسم را با حرص از ریه بیرون دادم و با بی‌حوصلگی تمام پاسخ دادم:

-حتما لازم نبوده جوابت رو بدم... چطوری شماره‌ی جدیدم رو پیدا کردی، آقای مفتش؟

-خیلی بی‌شعوری رزا... اون گوشیت مکان یاب داشت، چرا عوضش کردی؟... حالا چه جوری بفهمم کجایی؟

پوزخندی روی لبم نقش بست. او هم فقط ادای دلواپسان را در می‌آورد، وگرنه هیچ ارزشی برایش نداشتم.

-لازم نیست شما از جا و مکان من خبر داشته باشی. مطمئناً خودم راضی نبودم که تو مراقبم باشی. مفهومی؟
پر حرص بر سرم فریاد کشید و غرید:

-هیچ می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟

پوزخند عمیق‌تر شد و با لحن کلافه‌ای فریاد زد:

-می‌شه دست از سرم برداری؟ اصلا کی به تو شماره‌ی
منو داده؟

-تو که می‌دونی من به خوام چیزی رو داشته باشم
راهش رو بلدم ...

-چی از جونم می‌خوای که انقدر پیگیری؟
صدای نفس کلافه‌اش در گوشی پیچید.
-می‌شه رک و راست بگی تو و فرامرز چه صنمی باهم
دارید؟

-نه نمی‌شه ... چون یه مسئله‌ی خصوصیه و لازم
نمی‌دونم به کسی پاسخ بدم.

-یعنی مادرت هم نباید بدونه چه غلطی می‌کنی؟
-مادرم اگه می‌خواست از حال و روزم خبرداشته باشه،
کنار بابات نمی‌موند، تا من در به در شم!
-دیوونه‌ای رزا... برگرد خونه‌ی عزیز ...

اشک داغی درون چشمانم حلقه زد. یاد آخرین
برخوردمان افتادم. با صدایی که از بغض می‌لرزید،
زمزمه کردم:

-خودت آواره‌م کردی، بی‌صفت!

با کلافگی گوش‌ی را نگاهی کردم و قبل از اینکه صدای
نحسش را بشنوم، تماس را قطع کردم. هیچ وقت
تحقیری را که نصیبم کرد و مرا مجبور به این زندگی
کرد را از یاد نمی‌برم.

هنوز صدای فریادهایش در گوشم می‌پیچد... بیچاره
عزیز چه حال بدی پیدا کرده بود. آگه کمی بیشتر
کنارش می‌ماندم، سخته می‌کرد.

صدای سپیده از اتاقش به گوشم رسید:

-کی بود، رزا؟

صدای زنگ گوش‌ی دوباره بلند شد و تا اسم آراز را
دیدم، گوش‌ی را خاموش کردم و به سپیده پاسخ دادم:
-یکی از اقوامم بود. زیاد مهم نبود.

سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت:

-کارت تموم نشد؟

-نه... ظرفای شسته شده رو باید آبکشی کنم.

[18.01.21 08:53]

#پست 142

سری تکان داد و گفت:

-من خیلی خسته‌م... امشب زود می‌خوابم آگه آرش
زنگ زد، بگو خوابه... حوصله‌شو ندارم.

سری تکان دادم و گوشی را روی میز پرت کردم و به
مارکش خیره شدم. گوشی اپلی که روز برایم گرانقیمت
بود با یک ماه کار کردن در آرایشگاه به راحتی
خریداری کردم و در عرض دو ماه کل زندگی‌ام از
این‌رو به آن‌رو شد. آهی از ته دل کشیدیم و به سمت
سینک رفتیم. ظرفها را به سرعت شستم و دستم را
خشک کردم. وارد اتاقم شدم و خیلی زود آماده‌ی خواب
شدم.

سرم که روی بالش رفت، گذشته مثل هر شب با کلنگ به جان مغزم افتاد. هر شب کارم شده بود، مرور گذشته‌ای که زیاد دور نبود. سرو صدایی از طبقه‌ی پایین می‌آمد. باز زن و شوهر طبقه‌ی پایین باهم جنگ و دعوا داشتند. پوفی کشیدم و به پهلوئی راست دراز کشیدم. دست چپم را روی گوشم گذاشتم و سعی کردم زودتر بخوابم. فردا پنج‌شنبه بود و پنج تا عروس داشتیم. حسابی سرمان شلوغ می‌شد. از وقتی تاتو یاد گرفتم، فقط سه ساعت آخر شب را به حسابداری می‌پرداختم. بیشتر مشتریهایم پولدار بودند. گاهی برای تاتو به منزل افراد ثروتمند می‌رفتم. این عده چون حوصله‌ی معطل شدن در محیط آرایشگاه را نداشتند، پول بیشتری می‌دادند و در خانه برایشان تاتو می‌کردیم. من و سپیده تنها کسانی بودیم که برای تاتو خارج از آرایشگاه می‌رفتیم.

در عرض پنج ماه چنان جربزه و جنمی از خودم نشان دادم که امین فرامرز خان شدم. فرامرز خانی که حالا برایم وحشتناک و خطرناک نبود. علاقه را در چشمانش می‌خواندم و همین به من قوت قلب می‌داد که خطری

برایم ندارد. رفتار رسمی و تا حدودی سردم به او اجازه نمی‌داد، زیاد نزدیکم باشد.

صدای زنگ آیفون مجبورم کرد از روی تخت بلند شوم. با دیدن آرش که پشت آیفون ایستاده بود، پوفی کشیدم و گوشی آیفون را برداشتم.

-سپیده خوابه، آرش... گفت خیلی خسته‌ست...-

نچی کرد و گفت:

-بهش بگو این بار سومشه... من صبرم اندازه‌ای داره.

-اوکی بهش می‌گم.

-خودت چه کاره‌ای.

اخم‌هایم درهم کشیده شد و با تغییر پاسخ دادم:

-همون کاره‌ای که مامان و آبجیته.

-خفه بابا... سگ اخلاقی از خود راضی به چی‌ت

می‌نازی؟

پوزخندی زدم و فحشی نثارش کردم و خریدم:

-به همونی که دنبالش موس موس می‌کنی.

دستاش را در هوا تکان داد و گفت:

-خری دیگه... وقتی سپیده هست که من به تو نگاه نمی‌کنم!

-کار خوبی می‌کنی... پس دوروبرم نچرخ... وگرنه به فرامرزخان گزارش می‌دم.

-فقط می‌خواستم بریم دور دور شبونه... به سپیده بگو فردا ببینمش من می‌دونم و اون.

گوشی را گذاشتم و صدای زنگش را خاموش کردم. گاهی همسایه‌ها اشتباهی زنگ واحد ما را می‌زدند. دم در اتاق که رسیدم صدای سپیده را از اتاقش شنیدم. -آرش بود؟

-آره... چرا خودتو قایم می‌کنی؟ بهش رک بگو!

-حالم ازش بهم می‌خوره... مردک هرزه.

نچی کردم و وارد اتاق شدم. اینبار صدای همسایه‌ی پایینی قطع شده بود. نفس راحتی کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

دلم برای دیدن عزیز پر می‌کشید اما به خاطر خانواده‌ی
عمو جرأت رفتن به خانه‌اش را نداشتم. کیفم را روی
دوشم انداختم و رو به فرامرز خان گفتم:
-امری نیست؟

سرش را از روی مانتورش بالا آورد و کمی
پیشانی‌اش را ماساژ داد و گفت:

-چرا به کاری داشتم الان یادم افتاد .

دستش را درون جیب بالای پیراهنش کرد و کاغذی
بیرون کشید و گفت:

-ساعت هفت شب برای تاتو برو اینجا... فقط فراموش
نکنی که بدقول می‌شیم... انعام خیلی خوبی می‌ده.

[18.01.21 08:53]

#پست 143

به آدرس نگاه کردم. برقی در چشمانم جهید، آدرس روی ورقه شمال تهران بود.

-این که خیلی دوره!

ابرویی بالا داد و گفت:

-امروز توی آرایشگاه فقط به حسابا رسیدگی کن... یه نفر رو می فرستم دنبالت.

دیروز با یاسر بگوومگوی شدیدی داشتم. اخمی کردم و گفتم:

-می شه اون یه نفر یاسر نباشه؟

ابرویی بالا انداخت. با دقت به چشمانم نگاه کرد و پرسید:

-برات مشکلی درست کرده؟

-نه... اما نمی‌خوام نقش راننده‌ی منو بازی کنه...

هرچی باشه برادرزاده‌تونه!

عمق نگاهش بیشتر شد. مشخص بود، حرفم را باور نکرده... نمی‌خواستم احساسی که به تازگی در چشمهایش لانه کرده بود، وسعت بیشتری پیدا کند. سری تکان داد و گفت:

-اوکی... یکی دیگه رو می‌فرستم.

کمی فکر کردم و پرسیدم:

-مشتري نگفته چه طرحی می‌خواه؟

کمی فکر کرد و گفت:

-فکر کنم طرح گل می‌خواه.

سری تکان دادم و بعد از خداحافظی کوتاهی از شرکت بیرون زدم. هنوز چندقدمی تا ماشین یاسر فاصله داشتم که صدای آشنایی اسمم را صدا زد. به عقب چرخیدم و آراز را با کلاه آفتابی که سایه‌بانش را پایین آورده بود، کمی دورتر دیدم. با دست اشاره کرد به سمتش بروم.

نفسم را با حرص از سینه بیرون دادم و به سمتش رفتم .

به خاطر اینکه چهره‌اش در دوربینهای مداربسته‌ی جلوی شرکت دیده نشود، از جایش تکان نمی‌خورد .

روبرویش ایستادم و با اخم گفتم:

-اینجا چه کار می‌کنی؟

-وقتی جواب تلفنم رو درست نمی‌دی مجبورم خطر کنم و اینجا بیام.

با خشم غریدم:

-اینجا خطرش برای من زیاده... حق نداشتی بیایی!

پوزخندی زد و گفت:

-بشین توی ماشین خودم هر جا خواستی می‌رسونمت.

-نمی‌خوام بشینم.

-این لجبازی رو تموم کن.

-لجبازی نیست... زندگی خودمه نمی‌خوام کسی توی

زندگیم سرک بکشه.

-دیوونه چندماهه داری زیرپروبال فرامرز می چرخي...
اگه کوچکتريني مدرکي از فرامرز گير بياد تو هم در
خطري.

اينبار من پوزخندي زدم و گفتم:

-مدرکي گير نميارين... خيالت راحت.

ابرويي بالا انداخت و گفت:

-چطور؟

گوشه‌ي لبم را بالا دادم و گفتم:

-چون کار خلافي نمي‌کنه. اون دخترايي که تو مي‌گفتي

به کشوراي ديگه مي‌فرسته با التماس و خواهش

خودشون راهي مي‌شن... فرامرز فقط راه رو براشون

آسون مي‌کنه تا توي اون کشور بيکار و علاف نباشن.

گوشه‌ي چشمش را کمی جمع کرد و با دقت به چشمانم

خيره شد.

-اينو از کجا مي‌دوني؟

-چون چندتاشون رو توي شرکت ديدم. کلي دعا و ثنا

به جون فرامرز مي‌کنن تا زودتر کارشون رو راه

بندازه. وقتی خودم با چشم خودم دیدم، فهمیدم
درموردش اشتباه کردم...

18.01.21 08:53]

#پست144

چانه‌اش را خاراند و متفکرانه گفت:
-شاید جلوی تو فیلم بازی کردن تا تو به چیزی شک
نکنی!

-نچ... من منشی مخصوصشم... برنامه‌ریزی کاراش با
منه... می‌دونم با کی قرار داره و کجا میره... برو دیگه
این دوروبرا پیدات نشه.
کمی مکث کرد و گفت:

-به نظرم این کارشم مشکوکه. چرا یاسر شده راننده
شخصیت؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-اولاً به شما ربطی نداره... ثانیاً همه از نظر تو و
امثال تو مشکوکن جز خودتون... ثالثاً من وقت ندارم
که با حرف زدن بگذرونمش.

بدون اینکه منتظر واکنش او باشم به سمت مخالف
چرخیدم و با گامهای بلند به سمت ماشین یاسر رفتم.
در دلم آشوبی برپا بود. می ترسیدم آراز زیادی پا پیچ
شود و فرامرز را به شک بیندازد. دلم نمیخواست حالا
که اوضاع بروفق مراد بود، بد بیاری گریبانم را بگیرد.
آراز سه ماه گذشته برای من به کلی مرد. حالا با آن
حلقه‌ی پلاتینی که توی دستش بود، برای من بزرگتری
می کرد...

بغض سنگینی در گلویم چنبره زد. دلم برای خودم
می سوخت. در این سن و سال چقدر درد کشیدم و کک
دنیا نگزید...

سوار ماشین شدم و نفس عمیقی کشیدم. یاسر در حالی که از پارک بیرون می‌رفت، گفت:

-شایان اینجا چه کار می‌کرد؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-دوست شماست، از من می‌پرسی؟

ابرویی بالا داد و با اخم گفت:

-به من چه ربطی داره؟

-فکر کنم شما بیشتر از من اونو میبینی!

-دیدن من شرط نمی‌شه که اون اینجا باشه... رفتارش

عجیبه... قرار بود یه کارایی بکنه که نشد... پس چرا اومده اینجا.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چه چیزی عجیبه؟ موی دماغ شدن یا دعوای ما؟

نفسش را با حرص از سینه بیرون داد و نیم نگاهی به صورتم انداخت .

- شنیدم نامزد کرده... اینکه دوباره اومده سراغت برام
عجیبه!

اشک در چشمانم حلقه زد. نفسم در سینه حبس شده
بود و بالا نمی‌آمد. چه روزها و شبهایی را عذاب کشیدم
تا با این حقیقت کنار بیایم. لعنت به آراز و عشقی که
قلبم را چاک‌چاک کرد. باورم نمی‌شد، وقتی به‌خاطر
رفتار پدرش دست رد به سینه‌اش زدم، ضرب‌العجلی
اقدام کند.

- فکر کنم خودت خبر داشتی نامزد کرده؟

سری رو به پایین تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم.
بغضم را قورت دادم و گفتم:

- می‌شه درموردش حرف نزدنی؟ خیلی خسته‌م...

می‌خوام تا مقصد چشمامو روی هم بذارم.

پوفی کشید و در سکوت رانندگی کرد. دست و دلم به
لرز افتاده بود. چرا هنوز سوسویی از عشقش در دلم
مانده و بغض و کینه جایش را پر نمی‌کرد؟ خسته شدم
از این بی‌قراریهایی که تمامی نداشت!

ذهنم در سکوتی که تلخی آن از اخمهای درهم یاسر
هویدا بود، به پنج ماه پیش نقب زد. به روزهایی که
خون گریه می‌کردم و جز خدا هیچ‌کس از داغ دلم
خبردار نشد!

امان از دلی که خون شد
امان از آتشی که قلب خونین را سوزاند
ندیدی، رفتنت مرا خاکستر نشین غمت کرد
رفتی و پشت سرت آب ریختم، اما
این دل بی‌قرار رفتنت را باور ندارد
کاش لحظه‌ای به عقب نگاه می‌کردی...

[18.01.21 08:53]

بعد از آن شبی که مادرم تا نیمه شب بیرون بود تا من راحت باشم، فهمیدم عموی عزیزم مهمان همیشگی آن خانه‌ست .

روز بعد یک راست به خانه‌ی عزیز رفتم و به مادرم پیغام دادم، وسایلم را به آنجا بفرست. تازه از راه رسیده بودم و عزیز با دیدنم ذوق زده شده بود. دستی روی سرم کشید و با دیدن بغض همدردی کرد .

زمانی که شام مختصر مفید عزیز را شریک شده بودم، گوشی زنگ خورد. با دیدن نام مادرم تماس را برقرار کردم. صدایش از بغض می‌لرزید:

-چرا بی‌خبر رفتی اونجا؟ یعنی ارزش خداحافظی کردن هم نداشتی؟

پوزخندی روی لبم نشست.

- نمی‌خواستم امشبم به خاطر من آواره‌ی کوچه و
خیابون باشی... با حالی که داری نمی‌خوام خواب و
خوراکت بهم بخوره.

گریه‌اش به هق‌هق تبدیل شد. میان هق‌هقش نالید:
- بمیرم برای مظلومیتت... کاش مرده بودم و انقدر
آزارت نمی‌دادم.

از شنیدن جمله‌ی دومش اشکم سرازیر شد. بغض راه
نفسم را بست. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد،
زمزمه کردم:

- من راضیم... همین که حالت خوب باشه و از زندگی
راضی باشی من راضیم.

دروغ می‌گفتم... دلم برای داشتن آن خلوت‌های مادرو
دختری تنگ شده بود. با گریه پاسخم را داد:

-حالم خوب نیست رزا... کاش باورم می‌کردی.

قلبم تیر کشید و اشکم چون سیل جاری شد. دستی روی
موهای آشفته‌ام کشیدم و از کنار سفره بلند شدم و به
اتاق رفتم. زمزمه‌وار گفتم:

-تو که به عشقت رسیدی... مگه نمی‌گفتی می‌خوای
زندگی کنی... پس چرا گریه می‌کنی و حالمو خراب
می‌کنی.

صدایش آرام در گوشم پیچید:

-به جون خودت که برام عزیزترینی... به خاطر اینکه
عموت به تو آسیبی نزنه این زندگی نکبت رو قبول
کردم. نمی‌دونم چه عذابی می‌کشم... اون خودشو به
من تحمیل کرد تا به خواسته‌ی قلبیش برسه اما من...
باورم نمی‌شد فرهود انقدر رذل باشد که برای رسیدن به
هوسش مرا وجه‌المصالحه قرار دهد.

-مامان چی داری می‌گی؟ چرا چنین چیزی رو قبول
کردی؟ عمو نمی‌تونست آسیبی به من برسونه... من که
بچه نبودم از پس خودم برنیام.

-می‌تونست عزیزم... عموت آدمی نیست که همه
می‌شناسن...

در حینی که آرام و زمزمه‌وار حرف می‌زد صدایی از
دور شنیده شد.

-با کی حرف می‌زنی، عزیزم.

مادرم با صدایی که هول شدنش را کاملا نشان می‌داد،
گفت:

-هیچکس... دلم برای رزا تنگ شده بود.

-زود تمومش کن بیا ببین برات چی خریدم عشقم.

مطمئنم مخصوصا کلمه‌ی عشقم را بلند گفت تا من
بشنوم. مادرم با هراس گفت:

-عزیزم من باید برم... مراقب خودت باش.

ترس و دلهره به جانم ریخت و تماس را قطع کرد.
اینکه عمو فرهود کی بود و چه کار می‌کرد به من
ربطی نداشت، اما اینکه مادرم را تهدید کرده بود، برایم
آزاردهنده بود. دلم برای مادرم می‌سوخت. باید به خاطر
قلب بیمارش بیشتر ملاحظه می‌کردم.

بودن در خانه‌ی عزیز بهترین کمک به او بود. اما
خانه‌ی عزیز هم مشکلات خودش را داشت.

از وقتی هیوا و آسایش متوجه شدند، من برای زندگی
نزد عزیز آمده‌ام از هیچ آزاری فروگذار نبودند.

چه متلکها و نیش زبانهایی که نشنیدم... سکوت کردم
و حق را به آنها می‌دادم... تنها کسی که مرا می‌دید به
حالم اشک می‌ریخت، عزیز بود...

حدود دو ماه و نیم از بودنم در خانه‌ی عزیز می‌گذشت.
هیوا و آسایش به خاطر حضور من در آن خانه با عزیز
قهر کرده و رفت و آمدشان را قطع کردند.

آسایش هر بار زمان بیرون رفتن یا آمدن به خانه مرا
می‌دید، با زبانش نیش به جانم می‌زد.

با دیدن من گویی دشمن خونی‌اش را می‌دید. حالش
منقلب می‌شد و هر چه زمانه با او بی‌رحمی کرده بود،
روی سرم هوار می‌کرد.

یک روز که خیلی خسته بودم و دیروقت رسیده بودم.
آسایش در راه پله مرا دید. نمی‌دانم دلش از کجا پر بود
که ناگهان به سمتم یورش آورد و با خشم سرم فریاد
کشید:

-کاش به جای عمو فرهاد... مادر لجن‌ت می‌مرد و ما
خونه خراب نمی‌شدیم. کاش توی بیمارستان زیر دست
دکتر جون می‌داد و ما رو اینجور عذاب نمی‌داد...

18.01.21 08:53]

#پست 146

خون در رگهایم به جوش آمد. هر چه به خودم ناسزا می‌گفت و مرا سربار عزیز می‌دانست، ادیتم نمی‌کرد و به او و مادرش حق می‌دادم... اما آرزوی مرگ مادرم حرف سنگینی بود. خستگی و فریادهای هیستریک آسایش روح و روانم را به هم ریخت. فریاد زدم:

-خفه شو و حرف مفت نزن... بابای هوسبازت منو از مادرم جدا کرده و دربه‌درم کرده، باز حرف داری؟ کسی که باید بیشتر طلبکار باشه منم نه شماها که سرخونه و زندگی خودتون پادشاهی می‌کنین.... هر چی خانومی می‌کنم و سکوت می‌کنم شما پرروتر می‌شین!

آسایش بی‌هوا چنگی به صورتم کشید. پوست صورتم
به سوزش افتاد. با چشمان پراشک نگاهش کردم و
دستم روی صورتم نشست. تمام بدنم به لرز افتاده بود.
آسایش بدون درنظر گرفتن حال خرابم مانند طوفانی
سهمگین خروشید:

-تو حرف داری، لچاره؟ تو که معلوم نیست توی کدوم
آخور سرت گرمه و نصف شب برمی‌گردی خونه باید
ممنون بابام باشی... خوب راه هرزگی رو برات باز
کرده و از هفت دولت آزادی...

قلبم از حرکت ایستاد. انگار کل ساختمان روی سرم
آوار شد. با صدایی که لرزشش از کنترلم خارج بود،
فریاد کشیدم:

-دهنتو ببند احمق... به خاطر عوضی بازی بابات از
صبح تا شب عین سگ پاسوخته می‌دوم تا گلیم خودمو
از آب بیرون بکشم... اونوقت توی نازپرورده بهم
تهمت می‌زنی...

صدای آراز از راه پله‌ی بالا نفس را در سینه‌ام قطع
کرد.

-آسایش قرار بود آشغال بیرون بزاری چرا دعوا راه
انداختی؟

آسایش با چشمان پر اشک چند پله بالا رفت. همزمان
آراز در معرض دیدم قرار گرفت. صورتش سرخ بود و
چشمانش کاسه‌ی خون...

-بین داداش دختره‌ی عوضی این وقت شب اومده
خونه تازه دوقورت و نیمش هم باقیه... شنیدی بهم چی
می‌گه؟... اومده اینجا اتراق کرده زبونشم درازه... آبرو
برامون توی محل نداشته... امروز همسایه‌ی روبرویی
به عزیز می‌گفت؛ این دختره کیه میاد توی خونه‌تون؟
صبح زود می‌ره و آخر شب برمی‌گرده... عزیز از
خجالت آب شد.

خون در رگهایم به جوش آمد. منتظر بودم، آراز ازم
دفاع کند. اما با ناراحتی نگاهش را از من گرفت و رو
به خواهرش گفت:

-هرکی رو توی قبر خودش می‌خوابونن به تو چه
مربوطه... بیا برو پیش مامان... فشارش بالا رفته،
حالش خوب نیست.

شوکه شدم. با چشمانی گرد شده، رو به آراز گفتم:
-معلومه چی می‌گی؟ انگار خانوادگی حالتون خرابه!
پوزخندی زد و گفت:

-حال ما که خیلی خرابه اما انگار حال تو خیلی خوبه!
طعنه‌ای که در کلامش نهفته بود، چون تیری در قلبم
فرو رفت. اشک در چشمانم حلقه زد و روی گونه‌ام
چکید.

در تمام آن مدت سعی کرده بودم زیاد پیش چشمشان
نباشم تا حرف و حدیثی برآیم درست نشود.
مخصوصا با کینه‌ای که هیوا از من به دل گرفته بود،
می‌دانستم باید به طور کامل آراز را فراموش کنم... اما
این فراموشی شدنی نبود.

تمام شبهایی که یواشکی به عزیز سر می‌زد و عطر
خوش‌بویش در خانه می‌پیچید، ضربان قلبم را بالا
می‌برد و از دوریش تا نیمه‌های شب اشک می‌ریختم...
چقدر دلتنگ آن روزهایی بودم که غزل عشق زیرگوشم
می‌خواند...

حالا در چشم خیره شده بود و نیش به جانم می زد.
پوزخندی زد و با کنایه گفتم:

-انگار حال خوب من خار چشم شماست... من که سرم
گرم زندگی خودمه چی از جونم می خواهین؟

از کنارش رد شدم و دستم به سمت در دراز شد. پشت
سرم ایستاد و گفت:

-از من دور شدی که هر غلطی دلت خواست بکنی؟
فرامرز و پولاش زیردندونت مزه کرده که تا این وقت
شب بیرونی؟

با حیرت نگاهش کردم. تمام تنم گر گرفت. دلم
می خواست سیلی توی صورتش بکوبم اما عاشق آن
چشمان پر خون بودم. با صدایی که به زحمت شنیده
می شد نالیدم:

-دیوونه ای به خدا... قشنگ مشخصه خانوادگی حالتون
خوب نیست.

پوزخندی زد و گفت:

-آره دیوونه ام که می بینم پیش اون فرامرز عوضی کار
می کنی دل توی دلم نیست...

18.01.21 08:54]

#پست 147

بغض راه نفسم را بند آورد. لبهایم به لرز افتاد و زبانم
فلج شد. با چشمان پر اشک نگاهش کردم و به سمت در
چرخیدم. در باز شد و عزیز با چشمان گریان روبرویم
قرار گرفت. دستم را گرفت و به داخل خانه کشید. رو به
آراز کرد و گفت:

-چی از جونس می خواهی؟ یکی دیگه کند بالا آورده
زورتون رو به این بچه نشون می دین... اگه خیلی
مردین برید یقه ی باباتون رو بگیرید... از دست
همه تون خسته شدم.

آراز با صدایی خشدار گفت:

-من باید بگم از دست همه‌تون ذله شدم... مامانم داره
از بین می‌ره... بابام هارت و پورت می‌کنه برام...
آسایش ضعف اعصاب گرفته... شما هم مدام منو
سرزنش می‌کنی... توی این مدت فقط ازتون یه چیز
خواستم... این شد نتیجه‌ش!

عزیز با صدایی لرزان گفت:

-چند روز پیش بهت گفتم، اول از همه کاری کن مادر
و خواهرت آروم شن... نه اینکه بنزین روی شعله‌ی
خشمشون بریزی... عجله کردی پسر... امروز مادرت
آبرو برام نداشت. صداس تا هفت تا خونه می‌رفت...
منه پیرزن تن و بدنم از دست شماها مدام می‌لرزه...
خوبه آقاچونت زنده نموند و این روزا رو ندید!

صدای پرخشم آراز در راه‌پله پیچید.

-تقصیر من بدبخت چیه؟ من باید توی آتیش این کینه
بسوزم؟ داره برای خودش می‌بره و می‌دوزه... فکر
کرده با اینکارش از پدرم انتقام می‌گیره... بابا دردم رو
به کی بگم آخه...

-به جای مقابله به مثل مشکلات رو با مادرت حل کن...
این کینه رو شعله‌ورتر نکن. دیگه حق ندارید به رزا
حرفی بزنین... این دختر به اندازه‌ی خودش درد و غم
داره.

-من غم ندارم؟

عزیز آه بلندی کشید و گفت:

-برو پسر... برو و دست از سر این دختر بردارید. به
خدا دلش بشکنه همه‌تون خونه خرابتر از اینی که
هستین می‌شین.

صدای هیوا از راه‌پله‌ی بالا در ساختمان پیچید.

-آراز بیا بالا تا خودمو آتیش نزدم... بیا تا تکلیفت رو
همین امشب مشخص کنم.

آراز با صدای دردمندی گفت:

-عزیز چی بهش گفتی اینجور به جونم افتاده؟

عزیز با بغض گفت:

-حرف خودتو بهش زدم... من یک کلام اضافه حرف
نزدم... تو مادرت رو نمی‌شناختی اما من برادرزاده‌ی

خودمو خوب می‌شناسم... برای همین گفتم دست نگه دار... حالا برو و دیگه سراغ من نیا.

صدای هیوا دوباره در راه‌پله پیچید:

- عمه به جون بچه‌هام اگه اون دختر رو از این خونه بیرون نکنی... نمی‌ذارم پسر رو جادو کنه... خونه رو می‌فروشم و بچه‌هامو از اینجا می‌برم... اونوقت دم پیری باید تنها بمونی... نمی‌ذارم رنگ نوه‌هاتو ببینی. با شنیدن هر جمله‌ای که از دهانشان خارج می‌شد. خون در رگ‌هایم منجمد می‌شد. نمی‌دانستم این همه داد و فریاد از چیست اما تا حدودی دستم آمد موضوع از چه قرار است. با اینکه از دست عزیز دلخور بودم ولی تهدید کردن عزیز توسط برادرزاده‌اش برایم گران تمام شد.

اشک روی صورتم را پاک کردم. جای خراش انگشتان آسایش به سوزش افتاد. بدون توجه به درد و سوزش صورتم به سمت در رفتم و سرم را از زیر دست عزیز بیرون کشیدم و رو به هیوا گفتم:

-شوهرت که خونه‌ی پدریم رو اشغال کرد و شما هم
خونه‌ی عزیز رو ازم می‌گیری... باشه من می‌رم اما
خدایی اون بالای سر هست... همه‌تونو به خدا واگذار
می‌کنم.

آراز که روی پله‌ی سوم ایستاده بود، با خشم غرید:
-رزا تو برو و خودت رو وارد این معرکه نکن...

صدای پای هیوا که روی پله‌ها می‌کوبید در سرم پیچید.
به آبی جلوی در ظاهر شد و با چشمان از حدقه درآمده
و سرخ دستش را رو به من تکان داد و رو به عزیز
گفت:

-عمه گفته بودی این عفریته رو عروس خودم کنم؟
شما اینو می‌خواستی؟ من جنازه‌ی پسرم رو روی دوش
این سلیطه نمی‌دارم... عین مادرش مارموز و وحشیه.
عزیز با ناراحتی مرا به عقب هول داد و گفت:
-هیوا قرارمون این نبود... دهن‌تو ببند...

-قرارمون چی بود عمه؟ فکر کردی نمی‌دونم لادن
مخصوصاً دخترش رو فرستاده اینجا تا آینه‌ی دق ما

باشه؟ شما خیلی ساده‌ای که دلت برای این عفریته
سوخته... من اگه دختر کروکور برای پسرم بگیرم اینو
برای پسرم نمی‌گیرم.

آراز جلو آمد و بازوی مادرش را گرفت و فریاد کشید:
-تمومش کن مامان... من غلط کردم یه حرفی زدم...
عزیز به خاطر من اون حرف رو زد.

[18.01.21 08:54]

#پست 148

هیوا سیلی محکمی به صورت آراز زد و فریاد کشید:
-پسری که جلوی من واسته رو نمی‌خوام... کاری نکن
داغمو به دلتون بذارم ...

عزیز با خشم درخانه‌اش را کوبید و نفس حبس شده در
سینه‌اش را به زحمت بیرون داد. سرش را رو به سقف
بالا برد و غرید:

-دیوونه‌م کردن... خدایا این چه عذابی بود دم پیری
نصیبم کردی؟

مات و مبهوت به صورت سرخس نگاه کردم. باورم
نمی‌شد تمام این آتش‌ها از حرفهای عزیز سرچشمه
گرفته باشد. با بغضی گلوگیر و خفه به آرامی نالید:

-عزیز چی کار کردی؟!

عزیز به گریه افتاد و لنگ لنگان به سمت کاناپه رفت.
روی کاناپه ولو شد و گفت:

-می‌خواستم به تو و آراز کمک کنم... اما هیوا دیوونه
شده... عین یه مارگزیده رم کرده ...

با قدمهایی سست و بی‌رمق کنارش زانو زدم و نالیدم:

-شما به جای کمک کردن به ما... عزت نفس منو

زیرپای اوناله کردین... مگه از من چیزی دیده بودی
که با هیوا حرف زدی؟

عزیز دست لرزانش را روی صورت خیس از اشکم کشید. نگاهش روی زخم روی صورتم بود که گفت:

-فکر کردی نمی‌فهمم عاشقشی...-

بی‌اراده روی زمین سرخوردم و عقب رفتم. با صدایی که از کنترلم خارج شده بود، فریاد کشیدم:

-من غلط کردم در این جهنمی که عموفرهود برام ساخته، عاشقی کنم... من که سرم گرم زندگی خودمه... چرا بدون مشورت با من حرف زدی؟

عزیز به گریه افتاد و پاسخ داد:

-بچه‌م آراز تموم فکرش تویی... دیروز که تو نبودی اومد سراغم... فکر می‌کرد اگه منو واسطه کنه، مادرش دست از کینه برمی‌داره و به خاطر آراز جلو میاد... هیوا روی دنده‌ی لج افتاده و می‌خواد توی این هاگیر و واگیر برای آراز زن بگیره... آراز نمی‌خواد به حرف مادرش گوش کنه... از طرفی نگران توئه... مگه تو کجا کار می‌کنی که آراز انقدر نگرانه؟

اشکهای شورم روی زخم صورتم نمک می‌پاشید. با بغض نالیدم:

- غلط کرده نگرانمه... مگه چی کار می‌کنم که کسی نگرانم باشه؟ بابا دارم زندگیمو می‌کنم... چرا وقتی می‌دونه مادرش هنوز داغونه چنین حرفی رو زده... فکر کردین اگه هیوا راضی باشه من قبول می‌کنم؟ شما که برادرزاده‌ی خودت رو می‌شناسی چرا به حرف آراز گوش کردی... شما بزرگتر مایی باید ملاحظه می‌کردی! عزیز اشک می‌ریخت و قلبم را به زنجیر می‌کشید. پیرتر از آنی بود که این همه فشار روحی را تحمل کند. آن شب با تمام طولانی بودنش به سختی تمام شد. صبح روز بعد صدای جیغ‌های بنفشی که آسایش سرداده بود، خبری هولناکتر را برسرم هوار کرد. هیوا خودکشی کرده بود...

وقتی آراز هراسان و مبهوت با آمبولانس اورژانس از خانه بیرون رفت، تمام رمقم کشیده شد و روی زمین ولو شدم. دعا می‌کردم بلایی برسر هیوا نیاید. تاب دیدن شکستن آراز را نداشتم... روز جمع‌های که با خبر بدی آغاز شده بود با خبری هولناکتر پایان یافت. همان شب توی بیمارستان وقتی حال هیوا به ثبات رسیده بود، از آراز قول گرفت تا به خواسته‌اش تن دهد.

هیوا هنوز در بیمارستان بود که آسایش با بدجنسی
تمام آخر شب به خانه‌ی عزیز آمد و پشت چشمی برای
من نازک کرد و رو به عزیز گفت:

-مامانم گفت، آماده باشید روز سه شنبه می‌ریم
خواستگاری!

عزیز جا خورد با نگرانی گفت:

-حال مادرت چگونه؟

آسایش به من نگاهی کرد و با بغض و کینه‌ای که در
کلامش هویدا بود، پاسخ داد:

-به کوری چشم دشمنانش خوبه... خدارو شکر به موقع
به بیمارستان رسیدم... معده‌شو شستشو دادن... تا فردا
مرخص می‌شه.

عزیز که هنوز نگران برادرزاده‌اش بود، پرسید:

-چه بلایی سرش اومده بود؟

آسایش این بار با خشم نگاه کرد و گفت:

-به خاطر این خانوم قرص خورده بود تا خودش رو
بکشه... می‌گفت این دختر... مثل مادرش پسرمو از

چنگم بیرون می‌کشه... طاقت چنین چیزی بر اش سخت بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-پسرش ارزونی خودش... مگه من برای پسرش دام پهن کردم؟ خوبه سرم به زندگی خودم گرمه! دهانش را کج کرد و با حالت زنده‌ای پرید به من... نه اینکه پهن نکردی؟ اگه آتیشی از گورت بلند نمی‌شد، آراز انقدر سنگت رو به سینه نمی‌زد... حالا که فهمیدی آبی از آراز گرم نمیشه، بساطت رو جمع کن وگرنه با من طرفی!

18.01.21 08:54]

#پست 149

خشم تمام وجودم را در برگرفت. لرزیدم را پنهان کردم
و خریدم:

- آراز هر چی گفته از طرف خودش گفته... من از
تتهایی هم می‌مردم، به چنین خفتی تن نمی‌دادم. به
مادرت بگو خیالش راحت از همین فردا دنبال جا می‌گردم
و برای همیشه می‌رم... این خونه و این دنیای لاگردار
برای شما از ما بهترن... انقدر جنم دارم که از پس
خودم بر پیام.

آسایش نیشخندی زد و گفت:

-حتما برو چون امثال تو راحت می‌تونین توی
خونه‌های این شهر جا پیدا کنین...

با خشم نگاهش کردم. دلم می‌خواست با دستان خودم
خفه‌اش کنم. اما عصبانیت من او را راضی‌تر می‌کرد.
سرم را پایین انداختم و تا به سمت مخالف بچرخم.
حرف آخرش تیر خلاص را به قلب خونینم زد...

-راستی یادم رفت بگم... آراز وقتی حال مادرش رو
دید، فهمید هیچ کس جای مادر رو برایش پر نمی‌کنه...
همون جا کنار تختش قول داد به حرفش گوش کنه. من

هم به دستور مادرم از همون بیمارستان به دوستش
زنگ زدم و برای روز سه شنبه وقت خواستگاری رو
تعیین کردیم.

عزیز با نگرانی سری تکان داد و گفت:

-امان از دست شما... آخه آدم خونه و ماشین هم
میخواد بخره به این سرعت عمل نمیکنه... این بچه
رو بدبخت میکنین!

آسایش پشت چشمی نازک کرد و به چشمانم خیره شد
و رو به عزیز با لحن خبیثانه‌ای گفت:

-شما نگران نباش... مادرم به اندازه‌ی شما نگران
نباشه، بیشتر از همه نگران خوشبختی پسرشه...
مدتهاست فرناز رو برای داداشم زیر نظر گرفته... همه
چیز تمومه... داره فوق لیسانسش رو میگیره...
خانواده‌دار و خوشگله... آزمون وکالت داده... هم
رشته‌ی آرازه... می‌دونم اگه آراز ببیندش یک دل نه
صددل عاشقش می‌شه.

عزیز آهی از ته دل کشید و گفت:

-خدا عاقبتمون به خیر کنه با این کارای شما.

آسایش پوزخندی زد و از در بیرون رفت. همزمان که
کفش می‌پوشید، پاسخ داد:

-خیر می‌شه اگه بعضیا موش دوانی نکنن ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-عزیز سه شنبه یادت نره... فعلا بزرگتر ما از طرف
خانواده‌ی پدری شمایی... فعلا خداحافظ.

او رفت و من چون آسمانخراش جهنمی فرو ریختم.
عزیز حالم را فهمید و با لیوانی آب قند بالای سرم
ایستاد و گفت:

-اونوقت می‌گی هیچ حسی به آراز نداری؟ من که این
موها رو توی آسیاب سفید نکردم!

با صدایی که لرزانش از کنترلم خارج بود، لب زدم:

-هیچی نگو عزیز... هیچی ...

دومین شب جهنمی به سختی و اشکهای بی‌امان صبح
شد... صبحی که بعد از یک سوگواری سنگین برآمد...

غم نبودنت تنهاترم کرد جانان

دل‌م پیش تو و خودم در آتشم جانان

رفتت پر پروانه بسوخت

شعله‌ی سوزان بی پروانه چه کند، جانان

صبح تلفنی از فرامرز مرخصی گرفتم و برای پیدا کردن خانه‌ای در اطراف آرایشگاه به بنگاه‌های آن محله رفتم. پول زیاد می‌خواست و تنها بودم کار را سخت کرده بود. در آن محله‌ی اعیانی تنها بودم از طرف صاحبخانه زیاد مشکل نداشت. اما به غیر از اجاره‌ی بالایی که داشت نگاه شرورانه و هوسران تعدادی از صاحبخانه‌ها نیت پلیدشان را هویدا می‌کرد.

وقتی دست از پا درازتر به آرایشگاه برگشتم.

سپیده جویای احوالم شد و دلیل دیر رسیدنم به آرایشگاه را فهمید. کمی فکر کرد و از من دور شد. ساعت پایانی کار مرا به اتاقش برد و با مهربانی پیشنهاد داد همخانه‌ی او باشم و در دادن اجاره شریک باشیم.

وقتی خانه‌اش را دیدم، قبول کردم. خانه‌ای دو خوابه و دلباز بود. به گفته‌ی خودش نیمی از پول پیش خانه را

از شوهر سابقش گرفته بود و نیمی دیگر از کارکردش
در آرایشگاه ...

بعد از دو روز چمدان لباسهایم را مانند خانه به دوشان
دستم گرفتم و از عزیز خدا حافظی کردم. پیرزن اشک
می ریخت که تنه‌ایش نگذارم... اما تاب این همه درد
کشیدنش را نداشتم. من برایش استخوان لای زخم
بودم... یک موجود سربار و طفیلی...

[18.01.21 08:54]

#پست 150

روز اولی که وارد خانه‌ی سپیده شدم احساس غربت
می‌کردم. سپیده دختر مهربان و خوش قلبی بود. خیلی
زود به محیط خانه و حضور خودش خو گرفتم. با اینکه
از روزگار زخم خورده بود اما مرهم زخمهای من شد و

مانند یک خواهر مرا در خانه‌اش پذیرفت. کاری که آشنا برایم انجام نداد او انجام داد! وقتی همخانه شدیم به مرور از زندگیم برایش گفتم و او هم از زندگیش گفت. زندگی او هم کم از من نداشت او هم به نوعی دیگر زخم خورده بود...

درست دو ماه بعد مراسم عروسی آراز برگزار شد. مراسمی که خبرش را خودش به گوشم رساند و ازم حلالیت خواست... مراسمی که خط بطلان کشید که به هر چه عشق و احساس ناب بود. کینه به دل گرفتم... کینه‌ای عمیق از تمام آدمهای اطرافم... همه به نوعی زخم زده بودند بر پیکر نحیفم ...

از آن روز به بعد با جدیت بیشتر دل به کار دادم و امین فرامرز شدم. از تلاش و پشتکارم راضی بود و گاهی گوشه‌ای چشمی به من خسته‌دل داشت... یاسر بدون آنکه از رفتار عمویش خبر داشته باشد، نگاه‌ها و حرفهایش معنادار شده بود. منی که نگاه سرد و احساس یخ‌زده‌ام هیچ جوابی برای او و گرمی نگاهش نداشت. برخلاف خواسته‌ی من، او از سردی رفتارم دلسرد نشده و روز به روز اشتیاقش بیشتر می‌شد.

اشتیاقی که آزارم می‌داد. برای همین سعی داشتم
ماشینی برای خود فراهم کنم تا از رفت‌وآمد با یاسر
خلاص شوم.

ساعت شش بود که بادیگاردِ فرامرز به سراغم آمد. از
سپیده و بچه‌ها خداحافظی کردم و بیرون زدم. از
خستگی چشمانم دود می‌زد. روی صندلی عقب که
نشستم چشمانم را بستم و سرم را به عقب تکیه دادم. تا
رسیدن به مقصد دقیقاً یک ساعت در مسیر بودیم.

ماشین که از حرکت ایستاد، از چرت کوتاهی که
چشمانم را ربود، بیرون پریدم. با دیدن ویلایی که پیش
رویم بود، چشمانم گرد شد. محیط به شدت آشنا بود. بی
اراده اخم‌هایم درهم رفت و گفتم:

-اشتباه نیومدین؟

بادیگارد بدون اینکه سرش را به سمتم بچرخاند جواب
داد:

-خیر آدرس همین جا بود .

با تعجب پیاده شدم و کیفم را روی دوش انداختم. همان چرت یک ساعته خستگی را از تن بیرون کشید. هوای گرم تیرماه مجبورم کرد زودتر به سمت ویلا حرکت کنم. هنوز چند گامی به ویلا مانده بود که فرامرز را با ربدوشامبر ابریشمی زرشکی رنگی جلوی در دیدم .

عقلم فرمان ایست، داد. با دیدن پوشش عجیبش مو به تنم سیخ شد. فکرش را نمی‌کردم اینگونه ركب بخورم. اخمهایم را درهم کشیدم. فرامرز لبخند زنان جلو آمد و گفت:

-چرا می‌ترسی کوچولو؟ مگه جن دیدی؟

-جن ندیدم اما قرار نبود اینجا و در چنین شرایطی باشم.

قاه‌قاه خندید و گفت:

-ذهن منحرفت رو پس بزن کوچولو... یه بار روز اولی که توی این ویلا اومدی بهت گفتم، مردی نیستم دختری رو با زور به تختم بکشونم...

عرق سردی روی تنم نشست. کلافه از شرایطی که گیر افتاده بودم، دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

-منظورتون از این کارا چیه؟

با دست اشاره کرد، جلو برم.

-مشتریت خودمم... می‌خوام روی کمرم تاتو کنی.

چند گام جلو رفتم. ابرویی بالا انداختم و با حیرت گفتم:

-من؟

خندید و گفت:

-آره... مگه تو چته؟

-آخه... من...

لکنت گرفته بودم. مرا به داخل ویلا هدایت کرد و گفت:

-چون طرحی که می‌خوام کار می‌بره گذاشتم پنج‌شنبه

بیایی که فردا هم وقت کار داشته باشی. هر چی باشه

بین من و مشتریای غریبه باید فرقی باشه دیگه...

درسته؟

خون در رگهایم منجمد شد. با تته پته پاسخ دادم:

-من ... نمی‌تونم... شب ...

خندید و گفت:

-تنها نیستیم... نگران نباش. یه اتاق برات در نظر

گرفتم... هر چی بخوای برات فراهمه.

-اما من...

[18.01.21 08:54]

#پست 151

اخمی کرد و با لحن پرشیطنتی گفت:

-منو به چشم یه مشتری ببین دختر... چرا انقدر هول

شدی؟ من که به خودم اعتماد دارم... نکنه به خودت

اعتماد نداری شیطون؟

خندید و دور خودش چرخ می زد، دستانش را باز کرد و
با شعف گفت:

-نکند جذابیت من دست و پات رو به لرز انداخته ...

هول شدم و با دستپاچی گفتم:

-نه ... ادا ... من به شما علاقه دارم ... شما خوبی
اما ...

چشمانش که گرد شد، سوتی زد و گفت:

-علاقه داری شیطان بلا و تا حالا رو نکرده بودی؟

فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم. هول شده بودم و تنم گر
گرفته بود. زیر لب به خودم فحشی دادم ... دستم را
در هوا تکان دادم و گفتم:

-نه ... اشتباه شد ... منظورم اینه من به شما احساسی
ندارم که بخوام درگیر بشم .

خندید و خیلی ریلکس گفت:

-علاقه هم داشته باشی من مشکلی ندارم ااا ...

-نه ... ادا ... اشتباه لفظی بود .

خندید و به کاناپه اشاره کرد و گفت:

-بشین خستگی در کن.

کیفم را در دستم تکانی دادم و گفتم:

-بهتره زودتر کارمون رو شروع کنیم... نمی‌خوام زیاد طول بکشه.

زیادی شنگول بود. خنده‌ای از ته دل کرد و گفت:

-کوچولو امشب رو مهمون مایی... برو به دست و صورتت آبی بزن و لباس راحت بپوش... طرحی که باید بزنی با یه جلسه کامل نمی‌شه.

ابرویی بالا دادم و به سمت اتاقی که راهنمایی کرد، رفتم. کیفم را گوشه‌ی اتاق گذاشتم و لباس کارم را پوشیدم. وارد سرویس بهداشتی شدم. آبی به صورتم زدم. خنکای آب سرحالم کرد. به آینه که نگاه کردم، گونه‌هایم سرخ بود. دستی روی گونه‌ام گذاشتم و زمزمه‌وار به رزای درون آینه گفتم:

-خاک تو سرت کنن... دختره‌ی دستوپا چلفتی... اون
چه حرفی بود به کچل خان گفتی اونجور ذوق مرگش
کردی!

صدای در اتاق بلند شد. خیلی سریع صورتم را با
دستمال کاغذی خشک کردم و بیرون رفتم. دوباره
صدای دو تا تقه‌ی آرام شنیده شد.

-رزا جان خوبی؟

-بله ...

در را باز کردم و گفتم:

-من آماده‌ام.

وارد پذیرایی بزرگ شدم. فرامرز به لباس سفیدی که
شبيه لباس دکتری بود، خیره شد. سوتی کشید و گفت:

-اگه تو دکتر می‌شدی... من یه روز خوش به خودم
نمی‌دیدم (دستی روی سرش کشید و با لبخندی گفت) از
دستم خسته می‌شدی ...

با تعجب گفتم:

-چرا؟ مگه بیماری خاصی دارین؟

- او هوم... درد عجیبی به جونم افتاده... یه کوچولوی
سرتقی کله شق امام رو بریده... بد دردی به تا نکشی،
درکش نمی‌کنی!

آهی از ته دلم بیرون آمد. فرامرز به خیالش با این
حرف می‌خواست مرا تحت تأثیر قرار دهد. با شیطنت
نگاهش کردم و گفتم:

-خوبه درد بی‌درمونی داری... باید از امروز فاتحه‌ت
رو بخونم.

به چشمانم خیره شد و سرخوشانه گفت:

-راست می‌گن هر چه دلبر زیباتر و جذابتر... ناز و
کرشمه فزونتر.

18.01.21 08:54]

#پست 152

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نازو کرشمه رو کسی داره که می‌خواد اغفالتون

کنه... من نازکش نداشتم که ناز کردن یاد بگیرم.

-خودم نازکشت میشم تا آخر دنیا...

صدای یاسر که چندان ملایم هم نبود، از پشت سر

فرامرز شنیده شد. گفت:

-عمو می‌شه در مورد کاری که امروز بهم محول

کردین... یه نکته رو بهتون در خلوت بگم.

فرامرز نچی کرد و با ابرویی بالا پریده گفت:

-برخرمگس معرکه لعنت... الان چه وقته حرف زدن از

کاره؟ نمی‌بینی چه مهمون محترمی دارم... امروز و

فردا فقط مخصوص استراحت و ریلکس کردنه.

بدون توجه به یاسر سمت میز انتهای سالن رفت و

لیوان کریستالش را از نوشیدنی پر کرد. نگاهم به

فرامرز بود که صدای آرام یاسر سرم را به سمتش

برگرداند.

-رزا؟

نگاه یاسر با ناراحتی روی صورتش چرخید و خورد و گفت:

-باورم نمی‌شد صدایی که می‌شنوم، صدای تو باشه...
اونم توی این ویلا!

انگار کار اشتباهی کرده بودم که خودم نمی‌دانستم.
صورتش گر گرفت و نگاهم را از چشمان ناراحتش کندم
و پایین آوردم. به پیراهن چهارخانه سفید و سرمه‌ایش
دوختم و به آرامی پاسخ دادم:

-برای تئاتر اومدم... وگرنه کاری نداشتم اینجا باشم.

پوزخندی زد و گفت:

-خیلی‌ها کاری نداشتن و پاگیر این ویلا و صاحبش
شدن.

نیش کلامش تا عمق قلبم فرو رفت. غم خاصی درون
صدایش موج می‌زد. نیشش آنقدر کاری بود که غمش
را به حساب نیاورم. با خشم نگاهش کردم.

-من با خیلی‌هایی که مد نظرته فرق دارم...

چشمکی نثارم کرد و گفت:

-معلوم می‌شه!

به سمت فرامرز رفت و مرا در بهت فرو برد. به دست
عمویش نگاهی کرد و گفت:

-عمو امشب خیلی سرکیفی... چه خبره؟

فرامرز لیوان دومی را آماده کرد و به دست یاسر داد و
گفت:

-می‌خوام ناپرهیزی کنم و یک تاتوی خاص روی کمرم
بزنم. قراره سپیده و آرمین هم بعد از اتمام کار
آرایشگاه بیان.

نفس راحتی کشیدم. یاسر نیم نگاهی به من انداخت و
گفت:

-کار تاتو با رزاست؟

-او هوم...!

فرامرز جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و گفت:

-راستی بچه‌ها رزا رو به اسم نازنین می‌شناسن...
اسمش رو اشتباه صدا نکنی.

ابرویی بالا داد و گفت:

-چرا؟

نگاهی به من کرد و گفت:

-رزا اسم خاص خودمه... دوست ندارم همه به این اسم
صداش کنن.

خون گرمی زیر پوست صورتم دوید و حرارت بدنم بالا
رفت. فرامرز سرخوش و خندان لیوانش را به سمت
گرفت و گفت:

-به سلامتیت.

لاجرعه تا انتهای لیوان را سرکشید و به سمتم آمد.
حالم بد بود. نباید انقدر صریح حرفهایش را می‌زد. با
صدای بلند گفت:

-شری پس شربت چی شد؟ مهمون ما خسته شد؟

صدای دختری از آشپزخانه شنیده شد. دختر جوان لاغر
اندامی با سینی شربت نزدیک شد. سه مدل شربت

درون سینی قرار داشت. در حینی که روی مبل
می‌نشستم دخترک خم شد و سینی را جلوی رویم گرفت:
-بفرمایین خانوم.

[18.01.21 08:54]

#پست 153

شربت آلبالو برداشتم و با تشکرم دخترک دور شد.
یاسر روی مبل رو برویی نشست و لیوانش را سمتم
گرفت و گفت:

-بفرما.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نوش جونت.

گوشه‌ی لبش به لبخندی کش آمد ولی زود جمعش کرد.
رو به فرامرز کرد و گفت:

-عمو امروز شایان اومده بود پیشم .

فرامرز که توجهش جلب شده بود کنار یاسر نشست و
با دقت به صورتش نگاه کرد و گفت:

-خب... چه خبر... تونست کالاها رو از گمرگ ترخیص
کنه؟

-نه هنوز یه مقدار کاغذبازی داره... برای یه کار دیگه
اومده بود... انگار عروسیشه و بعدش می‌خواد بره ماه
عسل اومده بود شرکت مرخصی بگیره .

نیم نگاهی به من کرد و رو به عمویش گفت:

-البته من رو دم در شرکت دید و خواسته‌اش رو گفت.
خیلی کار داشت... من گفتم پیامش رو به شما
می‌رسونم.

سرم به دوران افتاد. نفس در سینه‌ام حبس شده بود.
حس خفگی داشتم. لعنت به یاسر که با نگاهش منتظر
واکنش من بود. سرم را پایین انداختم و با گوشه‌ی شالم

بازی کردم. فرامرز لبخند گشادی روی لبهایش نقش بست و گفت:

-حیف شد پسری خوب بودی از دست رفت... برای مراسم یه سبد گل بزرگ بفرست .

-شما در جشن شرکت نمی‌کنی؟

فرامرز نگاه عاقل اندر سفیهی به صورت یاسر کرد و گفت:

-اگه توی هر مراسمی حاضر می‌شدم الان فرامرز خان نبودم... یه کادوی خوب هم کنار سبد گل برایش بفرست. شایان حق بزرگی به گردنم داره.

یاسر به صورت سرخ و گرگرفته‌ی من نگاهی کرد و گفت:

-شما نمی‌خوای چیزی برایش بفرستی؟ البته کارت دعوت شما رو هم به دست من داده.

گرمای شدیدی در شکم حس می‌کردم. این گرما به سرعت به سمت صورتم جریان پیدا کرد. خیس عرق شده بودم. زبانم یارای پاسخ دادن نداشت ..

پس برای همین امروز سرراهم سبز شده بود.
میخواست خبر خوش عروسیش را خودش به گوشم
برساند. احمق بدون هیچ شناختی در عرض دوماه و
نیم عقد کرد و در عرض پنج ماه عروسی گرفته... آخ
که دلم عجیب میسوخت. خیلی بدبخت بودم که برای
چنین کسی به جزوولز افتاده بودم.

نگاه یاسر به صورتم دوخته شده بود. باید جواب
یاسر را می‌دادم. سری رو به عقب تکان دادم و گفتم:
نه... لازم نیست.

فرامرز از سکوت و بهت من به حالت پی برد. خنده‌ای
کرد و گفت:

-کوچولو گذشته‌ها رو بریز توی جوب... با گذشته نباید
آینده رو خراب کرد. خوبه که زود شناختی و ازش
فاصله گرفتی...

سری به تأیید حرفش تکان دادم. بغض مانند یک گردو
راه گلویم را بسته بود. به زحمت چند جرعه از شربت
را نوشیدم و با کلافگی از روی مبل برخاستم. آرام و

قرار نداشتم. نمی‌خواستم پیش فرامرز و یاسر دستم رو شود.

-باید توی کدوم اتاق وسایلم را آماده کنم؟

فرامرز به سبد میوه اشاره کرد و گفت:

-هنوز نخوردی... بذار خستگیت در بره بعد...

-خسته نیستم... بهتره زودتر شروع کنیم.

با دست به اتاقی که در انتهای راهروی باریک قرار داشت اشاره کرد و گفت:

-سالن ورزشم بهتره...

-من تا دو سه دقیقه‌ی دیگه آماده‌ام... شما هم زودتر بیاین.

وارد اتاق اول شدم و کیفم را برداشتم و به اتاق آخر رفتم. با باز شدن در دهانم از تعجب وا ماند. انگار وارد یک سالن بزرگ ورزشی شدم. تمام دستگاه‌های بدن‌سازی نو و مدل بالا بود.

از هر نوع دستگاہی آنجا وجود داشت. فقط سه دستگاہ تردمیل و سه دستگاہ دوچرخه ثابت بود یکی از دیوارهای اتاق سرتاسر آینه بود.

دو تا صندلی ماساژور آخرین مدل که تبلیغش را چند وقت پیش دیده بودم هم کنار پنجره‌ی رو به باغ وجود داشت.

[18.01.21 08:54]

#پست 154

سرگردان به اطراف نگاه می‌کردم که در باز شد و فرامرز و یاسر وارد شدند. بدبختانه انگشتانم به لرز افتاده بود. کاش چنین خبری در این شرایط به گوشم نمی‌رسید. دلم آشوب بود و حال تهوع داشتم. با گنجی به سمت فرامرز چرخیدم و گفتم:

-کجا باید کارم رو انجام بدم .

به انتهای سالن اشاره کرد. در آن قسمت تخت سفید با
روکش سفیدی وجود داشت. هر سه به آن سمت رفتیم.
در حین رفتن، گفت:

-تخت ماساژ... برای این کار مناسبه.

گوشه‌ی چشمم را کمی خاراندم و پرسیدم:

-می‌خواهین روی کمرتون تاتو انجام بدید؟

با دست به کتفش اشاره کرد و گفت:

-کل کتف و سرشانه.

با حیرت گفتم:

-اونوقت کتف و سرشانه‌تون فقط گل رز باشه؟

خندید و گفت:

-نه... طرحش رو خودم دادم برام کشیدن... کنار همون
تخت طرح رو گذاشتم .

وقتی به تخت رسیدم میز سیار استیلی کنارش قرار
داشت. تعدادی روغن که مخصوص ماساژ بود روی آن

قرار داشت. فرامرز خیلی سریع روغن‌ها را به دست گرفت و درون کمدی در پایین تخت گذاشت. طرح را برداشتم و محو تماشایش شدم. یک عقاب بزرگ با بالهای گسترده بود که گل رزی را با نوک منقارش گرفته بود. چشم عقاب صلابت و تیزبینی‌اش را به آدم القا می‌کرد. واقعا طرح زیبا و پرکاری بود. همانطور که محو طرح بودم یاسر نزدیکم ایستاد و با دقت به طرح نگاه کرد و گفت:

-بعد از عمو برای من هم تأتو انجام بده.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-من؟

به چشمانم خیره شد و با دلخوری گفت:

-چیه برای من تعجب داشت اما برای عموم با سر اومدی توی ویلاش!

فرامرز تک سرفه‌ای کرد و رو به یاسر گفت:

-پدر سوخته قرار نیست به عموت حسودی کنی...
امشب که سپیده میاد بگو برات تأتو بزنه.

یاسر با اخم نگاهم کرد و گفت:

-لازم نکرده.

سرش را به سمت عمویش چرخاند و گفت:

-من می‌رم به ویکتوریا سر بزنم .

فرامرز لبخندی زد و گفت:

-ازش سواری بگیر... بذار فردا صبح... الان خسته‌س.

یاسر سری تکان داد و از سالن ورزش بیرون رفت.

نگاهم با یاسر به سمت در کشیده شد. قد و بالای

رعنایی نداشت قد متوسط و صورت سبزه‌ای داشت. اما

آرامش در صورتش موج می‌زد. ویکتوریا اسب سفید و

زیبایش بود که در جشن تولدش فرامرز هدیه داده بود.

جشن تولد یاسر درست روزهایی که من از درون

داغان بودم در همین ویلا برگزار شد. بچه‌ها همه

شرکت کردند الا من... حال خرابم اجازه‌ی شرکت در آن

جشن را نداد. اما سپیده برایم تعریف کرد که فرامرز چه

هدیه‌ی ارزشمندی به برادرزاده‌اش داده بود.

صدای فرامرز مرا به خود آورد.

-نگاهت زیادی یه جا می‌چسبه... خوشم نمیاد!

با گیجی نگاهش کردم. پوزخندی زد و به چشمانم خیره شد، با لحن پرصلابتی گفت:

-اونی که باید توجهت بهش جلب بشه منم... نه اون پسرهی سوسول که هنوز نمی‌تونه بدون کمک من خشتکش رو بالا بکشه... تو یه حامی محکم نیاز داری که کسی بهت چپ نگاه نکنه... اون به دردت نمی‌خوره. اخمی کردم و سرم را پایین انداختم. از درون گر گرفتم. این مردک پیش خودش چه فکر کرده بود؟

[18.01.21 08:54]

#پست 155

-آقای رییس شما زیادی توهم زدی... من از اول گفتم فقط براتون کار می‌کنم. دختری نیستم زیربار زور برم. پوزخندی زد و گفت:

-دزدی چی؟ تو فکر کن من چرا باید به دختری که دست به دزدی می‌زنه، انقدر اعتماد کنم، که حساب و کتاب کارامو بهش بسپارم؟ شوکه شدم. دست و پایم به لرز افتاد و دهانم خشک شد. لعنت به آراز که دهانش را نگه نداشته بود. قدمی عقب رفتم و با خشمی که چون گردباد وجودم را لرزاند فریاد کشیدم:

-شما که همه چیز رو از من می‌دونی کم عقلی کردی اعتماد کردی... اما من مثل شما کم عقل نیستم از همین جا قطع همکاری خودم رو اعلام می‌کنم.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که دستان پرقدرتش دور بازویم حلقه شد و مرا به سمت خودش کشید. با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-دستت رو بکش کنار... من از اون دخترای رنگانگی که دورت رو گرفتن، نیستم.

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-یادت نرفته چند صد میلیون سفته دستم داری؟ یادت نرفته اون فرم استخدام زیان میلیونی برای ترک کار برات تعیین کرده؟ یادت نرفته رییس منم و من تعیین می‌کنم، کی و چه وقت حق داره کاری رو انجام بده؟ با اینکه می‌لرزیدم اما نباید کم می‌آوردم. بالحن پرتسخری گفتم:

-یادم نرفته اما من عروسک یا برده‌ی شما نیستم... چون قرارداد دارم می‌تونم ازتون شکایت ناموسی کنم. ابرویی بالا داد و گفت:
-جیگرش رو داری؟
-اوهوم...

پوزخندش عمیق‌تر شد و گفت:

-با چه دلیل و مدرکی؟

زبانم لال شد. با خشم به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-با من بازی نکن... من داغون‌تر از اونی هستم که چیزی برای از دست دادن، داشته باشم.
پوزخندش جمع شد و مرا روی صندلی کنار تخت نشاند و گفت:

-پس توی داغون برای من عوضی خط و نشون نکش... خاطرت عزیزه که الان اینجایی... وگرنه الان باید توی ناکجاآباد دنبال راه فرار می‌گشتی...
-اونوقت چرا؟

صورتش را جلو آورد و گفت:

-چون من دیوونه از همون دیدار اول عاشق چشمت و این خوی وحشیت شدم... نذار وحشی بشم که دنیایی که برات ساختم رو خودم روی سرت خراب می‌کنم.
تتم به لرز افتاد. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. منطقم فریاد برآورد که (احمق تو که مگه کی هستی که برای کسی مثل فرامرز شاخ و شونه می‌کشی؟). سکوتم را که دید، دستم را گرفت. سردی دست یخ‌زده‌ام در داغی دستش ذوب شد. با بغضی که در حال شکستن

بود، نگاهش کردم. لبخندش مهربان شد. با لحن ملایمی گفت:

-دلم نمی‌خواد به این حال ببینمت... لازم نیست امشب کاری انجام بدی... با این دستای لرزونت می‌زنی طرح رو نابود می‌کنی...

-من نمی‌تونم اونی که شما می‌خوای باشم.
-انقدر صبر می‌کنم تا نتونی بدون من زندگی کنی.
قطره اشکی از چشمم روی گونه چکید و با درد نالیدم:
-من قلبی برای لرزیدن و دلی برای گرم شدن ندارم.
-منو دست کم نگیر دختر...
نفس عمیقی کشید و گفت:

-بهتره بری کمی توی اتاقت استراحت کنی... یه ساعت دیگه بیا کنار اسطبل تا کمی اسب سواری تمرین کنی... بهت آرامش می‌ده... کارت رو روز جمعه شروع کن که اضافه‌ی کاری و انعامت دوبرابر شه.

[18.01.21 08:54]

#پست156

با لبخند چشمی زد و کیفم را از روی میز برداشت.
همگام با هم به سمت در حرکت کردیم. از این که عالم
را به خوبی درک کرده بود، تشکری کردم و سرم را
پایین انداختم. مانند کودکی که رام سخنان بزرگتر شده
باشد، تا دم در اتاق مرا راهنمایی کرد. وقتی وارد اتاق
شدم، با لحن شوخی گفت:

-به کچل بودنم نگاه نکن... این تیپ برای اینه ابهت
خودم رو نشون بدم... الکی برای خودم فرامرز خان
نشدم...

-تو منو یاد جمشید هاشمپور در فیلم تاراج می‌ندازی...
همون اندازه ترسناک.

خندید دستانش را روی سینه گره زد و گفت:

-ترسناک؟

-او هوم.

-در برابر تو من همونی هستم که تو بخوای... فقط کمی غبار روی چشمت رو بشور... اگه به چشم دشمن یا رییس بهم نگاه نکنی کمکم نظرت در مورد تغییر می‌کنه. امثال یاسر و شایان نمی‌تونن قلب پر درد تو رو درمون کنن... من سرد و گرم چشیده‌ام و شیطانیا تو ی سالهای جوونیم کردم... الان دنبال آرامشم.

نگاهش مهربان شده بود. کاش انقدر مهربان نبود تا نفرت جای این سردرگمی را می‌گرفت. حس پدرانهای از حرفهایش در قلبم جریان پیدا کرد. با بغض سری تکان دادم و در اتاق را بستم. اشک گرمی روی گونه‌ام لغزید. چقدر بدبخت بودم و خودم خبر نداشتم.

حسی از درون مانند خوره به جانم افتاده بود. دلم برای پدرم تنگ شده بود. فرامرز حدودا ده، یازده سال از من بزرگتر بود. حدودا سی و شش ساله بود اما صورت زمختش او را بالای چهل سال نشان می‌داد. در این پنج ماه هر چند وقت یک بار رفتار خشونت‌باری از خود

نشان می‌دادم، همیشه با رفتار پخته‌اش مرا خلع سلاح می‌کرد. نرمشی که در برابر من نشان می‌داد، در مورد هیچ یک از کارمندها و زیردستانش دیده نمی‌شد.

روی تخت دراز کشیدم و کولر گازی را روشن کرد. از عمق وجودم آتشی زبانه کشید و عرق سردی روی تنم نشاند. وقتی باد خنک به صورتم خورد، چشمانم را بستم و چهره‌ی مهربان پدرم جلوی چشمم ظاهر شد. اشک داغی از گوشه‌ی چشمم سر خورد. چقدر بی‌پناه بودم که حتی فکر فرار هم برایم خنده‌دار بود.

صدای زنگ گوشی مرا از عالم رؤیا بیرون کشید. رؤیایی که عجیب به دلم نشست. نفهمیدم کی چشمان خسته‌ام گرم خواب شد که پدرم را بالای سرم دیدم. در حال نوازش موهایم بود و با لبخند به صورتم خیره شده بود. صدای زنگ گوشی مانند پتکی آهنی بر شیشه‌ی رؤیایم فرود آمد و چهره‌ی پدرم محو شد.

با کلافگی به گوشی نگاه کردم. اسم مادرم روی گوشی روشن و خاموش می‌شد. صدای همهمه و هیاهو از

حیاط ویلا به گوش می‌رسید. نفس عمیقی کشیدم و دستی میان موهایم کشیدم. صدای زنگ گوشی یک بار قطع و دوباره شروع به نواختن کرد. تماس را برقرار کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

-سلام مامان خوبی؟

صدایش پرهیجان و شاد در گوشم طنین انداخت.

-سلام به روی ماهت دخترم... خوبی؟

-ممنون. شما خوبی؟

-اگه تو خوب باشی منم خوبم... راستی تولدت مبارک

دخترنازم... امشب میای خونه؟

تولدم بود؟ شوکه شدم... انقدر درگیر کار و گرفتاریهایم

بودم که دیگر یادی از چنین روزی نداشتم... کم‌کم

پوزخندی روی لبم نقش بست. با حال بدی گفتم:

-پس برای همین آراز عروسیش رو هفته‌ی دیگه

گذاشته؟ روز تولد خودشه!

صدای سکوت در گوشم پیچید. خندیدم... دیوانه‌وار

سرم را تکان دادم و گفتم:

-می‌دونی مامان... دیگه یادم رفته کی به دنیا اومدم و چرا به دنیا اومدم. از تبریک تولدی که نصیب کردی ممنون .

صدای پربغزش در گوشم پیچید و زمزمه کرد:

-الهی برای دلت بمیرم... دلم نمی‌خواست دردی که من تجربه کردم رو بکشی... اما نشد...

به گریه افتاد. بغض سنگینی روی گلویم چمبره زد .

-مامان باید برم... کاری نداری؟

-برای امشبم به خونه نمیای؟

لحن صدایش رنگ التماس گرفته بود. آهی کشیدم و گفتم:

-نه... کاری برام پیش اومده و بیرون از تهرانم.

با نگرانی پرسیدم:

-این چه کاریه که بیرون از تهران....

-به نظرت برای نگران شدن دیرنیست؟

سکوت کرد و صدای نفس عمیقی که کشید در گوشم
پیچید. آهی کشیدم و گفتم:

-نمی‌خوام ناراحتت کنم... ببخشید که زبونم مثل
روزگارم تلخه مامان... ممنون که یادم بودی.

[18.01.21 08:54]

#پست 157

با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفتم:
-من همیشه به یادتم عزیزدلِ مادر...
-خداحافظ.

بدون اینکه منتظر خداحافظی او باشم تماس را قطع
کردم و به گریه افتادم. حالم بد بود. چه تولد غریبانه‌ای
بود. هر سال جشن تولد داشتم.

از وقتی پدر رفت با مادرم همیشه تولدم را دونفره جشن می‌گرفتیم. در روزهای تولدم همیشه جای خالی پدرم را حس می‌کردم. حالا جای خالی پدر و مادر سیلی به صورتم می‌زد. چقدر بی‌کس و تنها بودم!

دقایقی به زمین زل زدم و یاد گذشته‌ها افتادم. هرچه داشتم یک به یک از دست دادم... تنهای تنها شدم... یاد ازدواج آراز خنج به دلم کشید و گریه به هق‌هق تبدیل شد.

اتاق کم‌کم رنگ تاریکی به خود گرفته بود و حسی توی پاهایم نداشتم تا از اتاق بیرون بروم. شور و حال زیادی بیرون از اتاق در جریان بود. انگار آن بیرون هیچ غمی وجود نداشت... پس چرا من مانند آنها نبودم؟ چرا این تنهایی کشنده قلبم را در مشت خود می‌فشرد؟

صدای خنده‌ی بلند سپیده بیرون از اتاق شنیده شد. تقه‌ای به در زده شد و سپیده با لحن شادی گفت:

-کجایی نازنین خوشگله... الان که وقت خواب نیست... پاشو تنبل.

از اسم نازنین بیزار بودم.

از اینکه کسی رزای واقعی را نشناسد بدم می‌آید و دلیل این پنهان کاری فرامرز و یاسر را نمی‌دانستم... نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم.

با باز شدن در با چهره‌ی بشاشش روبرو شدم. جعبه‌ی روبان پیچ شده‌ای در دستش بود.

با دیدن صورت خیس از اشکم تعجب کرد و خنده روی لبانش خشک شد. سلام کردم و با ناراحتی جعبه را روی تخت گذاشت و گفت:

-چی شده عزیزم؟ چرا گریه کردی؟ مگه سپیده مرده؟

آب دهانم را قورت دادم و با پشت دست صورتم را پاک کردم. سرم را رو به بالا تکان دادم و گفتم:

-خدا نکنه دیوونه... هیچی نشده...

دستش را روی صورتم کشید و گفت:

-کی ناراحتت کرده؟ بگو تا خودم پدرشو دربیارم...

کمی مکث کرد و با تردید گفت:

-نکنه فرامرز...

سرم را به چپ و راست تکان دادم و پاسخ دادم:

نه... از بی‌کسی خودم دلم گرفته ...

دوباره اشک داغی روی گونه‌ام جاری شد. اخمش عمیق‌تر شد و غرید:

-دیوونه... مگه بی‌کس تر از من سراغ داری که به بی‌کسی خودت فکر می‌کنی؟

-شوخی نکن سپیده اصلا حوصله ندارم! خندید و دستی روی موهایم کشید و مهربانانه گفت:

-شوخیه چیه دختر؟... امشب که فرامرز دست و دلبازی کرده و همه‌مون رو دور هم جمع کرده تو باید فاز غم بگیری؟

-دست خودم نیست... سپیده خیلی دلم گرفته ... خنده‌ای کرد و با انگشت شست اشکم را پاک کرد و گفت:

-دختره‌ی لوس باشو خودتو جمع کن که امشب می‌خوایم بترکونیم... بدو که امشب جایی برای غم نیست.

-مگه امشب چه خبره؟

خنده‌ی از ته دلی سرداد و گفت:

-فعلا برو این صورت سرخ و زشتت رو بشور و یه صفایی به این صورت غمزده بده تا بعد.

با فشار دست سپیده وارد سرویس بهداشتی درون اتاق شدم و به آینه نگاه کردم .

از گریه چشمانم سرخ شده بود و پلکهایم ورم داشت . چند مشت آب پشت هم روی صورت گر گرفته‌ام ریختم و نفس عمیقی کشیدم .

به چشمان و بینی سرخم نگاه کردم . جلوی بچه‌ها خیلی تابلو می‌شدم . باید به حرف سپیده گوش می‌کردم و آرایش خوبی روی صورتم انجام می‌دادم .

آهی کشیدم و با دستمال کاغذی صورتم را خشک کردم و بیرون آمدم . سپیده پشتش به من بود و درون جعبه‌ای که آورده بود را کاوش می‌کرد .

وقتی حضورم را حس کرد، به صندلی کنار تخت اشاره کرد و گفت:

-بشین تا یه دستی روی اون صورت نکبتت ببرم .

-بی‌خیال سپیده... حوصله هیچی ندارم.

[18.01.21 08:54]

#پست 158

اخمی کرد و دستانش را به کمر زد و خرید:
- غلط کردی وقتی آبجیت این جاست، حوصله نداشته باشی... می‌خوایم بعد از مدتها خراکاری یه شب خوش باشیم... نمی‌دارم امشب رو زهرمارمون کنی.
به لحن شوخش که چشمان براقش لبخندی زدم و روی صندلی نشستم. از گوشه‌ی جعبه پارچه‌ی گلبهی رنگی بیرون افتاده بود. چه حالی داشت این دختر که برای خودش لباس مهمانی هم آورده بود! بعد از نیم ساعتی که زیر دستش بودم، صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد.

لبخندی روی لبش نقش بست. گوشه‌ی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

-چیزی نمونده تا شما کارتون رو تموم کنین، کار ما هم تموم شده و میایم.

گوشه‌ی را روی تخت انداخت و صورتم را یک نگاه متخصصانه‌ای کرد و گفت:

-عالی شدی .

ابرویی بالا انداختم و با تعجب پرسیدم:

-منظورت چی بود؟

خندید و گفت:

-خنگی دیگه... حالا کمی توی خماری بمون تا بفهمی

چی به چیه!

لبش را زیر دندان گرفت و متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

-پاشو بییمنت .

مانند بچه‌ی مطیعی از روی صندلی بلند شدم. دست سپیده روی بازویم نشست و مرا یک دور چرخاند و به

سمت جعبه رفت. پیراهن شیک مجلسی را از جعبه بیرون کشید و گفت:

-با این محشر می‌شی دختر!

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-دیوونه شدی؟ این چیه... من نمی‌پوشم.

سپیده اخمی کرد و لباس را روی تنم اندازد گرفت و گفت:

-مگه دلبخواه توئه... باید پوشی دختره‌ی لوس.

با شلوغ بازی سپیده مجبور به پوشیدن پیراهن بلندی که دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد، شدم. وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم، اشک در چشمانم حلقه زد. شبیه پرنسس‌ها شده بودم. سپیده دستی میان موهایم کشید و گفت:

-اینم درست شه دیگه معرکه می‌شی.

-بی‌خیال سپیده... من هنوز نمی‌دونم چرا باید اینو بپوشم.

مشتی توی بازویم زد و گفت:

-تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌فهمی.

به آنی با دستان ماهرش جلوی موهایم را حالت داد و با تافت ثابتش کرد. به سمت پشت موهایم رفت و دستش را میان موهایم فرو برد. دستم را بالا بردم و گفتم:

-شال سرم می‌ندازم... احتیاجی نیست درستش کنی.

سری تکان داد و گفت:

-باشه هر جور دوست داری.

مرا رها کرد و به سمت جعبه رفت. شال سفید و کفش بندی گلبهی رنگی را بیرون کشید و به دستم داد. دوباره سمت جعبه چرخید و کیسه‌ی آبی رنگی را بیرون کشید. پیراهن سفیدی را از درونش بیرون کشید. به سرعت لباس را پوشید و دستی میان موهای تابدارش کشید و گفت:

-امشب می‌خوام بترکونم...

پیراهنش دامن پفی تا روی زانوهایش داشت. شیطنت نگاهش دوبرابر شده بود. دلم می‌خواست مانند او شاد و سرحال بودم. با اینکه دلش دریای درد بود اما زیادی

شاد بود. چگونه می‌توانست این تضاد را پشت
خنده‌هایش پنهان کند!

رژلبش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-بریم؟

ته دلم حس می‌کردم، خبرهایی شده... ترسی موهوم در
دلم لانه کرد. فکر اینکه فرامرز رفتاری از خود نشان
دهد که راه پس و پیش را برایم ببندد، قلبم را لرزاند. با
تردید پرسیدم:

-چه خبره سپیده؟ به سفارش فرامرز این لباس رو
اوردی؟

[18.01.21 08:54]

#پست 159

- او هوم... پس چی فکر کردی، مغز فندقی؟ آخه این لباس به این گرونی رو که من برات نمی‌خرم اُسکل... خودش خریده فقط من اوردمش...

- نکنه شرش یقه‌مو بگیره... اگه از چیزی خبر داری بگو... می‌ترسم فرامرز غافلگیرم کنه و توی موقعیت بدی بیوفتم.

سپیده دستم را گرفت و گفت:

- تا باشه از این غافلگیریا... انقدر چرت نگو و بیا بریم... داشتن فرامرز لیاقت می‌خواد که تو نداری... خود فرامرز عاقله و می‌دونه.

از لحن شاکی‌اش خنده‌ام گرفت. گوشه‌اش را از روی تخت برداشت و به من نگاه معنا داری کرد و گفت:
- عین مترسکا منو نگاه نکن... دیوونه عجله کن.

شالم را روی سرم انداختم. رنگ لباس و جنس پارچه محشر بود. تماماً پولک دوزی شده بود و با هر حرکتی برق می‌زد. شال سفیدی که از جنس حریر بود و با رنگ ملایم لباس همخوانی داشت، صورتم را عروسکی کرد. اگر آراز مرا با این لباس می‌دید چه واکنشی نشان

می‌داد؟ قلبم تیر کشید و اشک در چشمانم حلقه بست.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگر به آرزای فکر
نکنم ...

باهم از اتاق بیرون آمدیم. درون پذیرایی فقط چندتا از
خدمه در حال رفت و آمد بودند .

همانطور که از ویلا بیرون می‌رفتیم چند تا از بچه‌های
آرایشگاه را دیدم و با هم احوالپرسی کردیم. هر کدام
واکنشی به سرووضع نشان دادند و من هم تشکر
کردم .

جالب این بود همه با لباس مهمانی بودند. دو تا از
دخترانی که دیدم، لباسهای کوتاه و عجیب و غریبی
پوشیده بودند. حتما فرامرز یک پارتی خودمانی گرفته
بود.

وقتی به حیاط پشت ویلا رسیدیم، خشکم زد. یک طاق
نصرت از بادکنک‌های سفید و صورتی و میز بزرگی که
کیک سه طبقه‌ای روی آن بود.

میزهای دیگر پر از میوه و نوشیدنی بود. پاهایم سست
شد. فکر اینکه فرامرز کاری کرده باشد تا مرا آچمز

کند، قلبم را از حرکت انداخت. ایستادم و دست سپیده را گرفتم. با رنگی پریده و زبانی که فلج شده بود، گفتم:
-فرامرز داره چی کار می‌کنه؟ سپیده راستش رو بگو.

سپیده با دیدن صورت بهت‌زده‌ام خندید و گفت:

-دیوونه چه مرگته؟ مگه داری به مسلخ میری؟ الان متوجه...

به آبی صدای موسیقی فضا را پر کرد و آهنگ تولد مبارک پخش شد. با شنیدن آهنگ نفس راحتی کشیدم و بعد شوکه شدم.

فرامرز با کت و شلوار سفید رنگی پیش آمد و با اشاره‌ای سپیده دور شد. با لبخند نزدیک شد و به آرامی گفت:

-تولدت مبارک زیبای من.

اشک در چشمانم حلقه زد. اینکه یک غریبه هفت پشته تا این حد به فکرم بود، شادی به قلبم راه پیدا کرد. بی‌اراده لبخندی روی لبم نقش بست و پاسخ دادم:

-ممنون. خیلی لطف کردی. باورم نمی‌شه....

با چشم به کیک و بادکنکها اشاره کردم. کمی نزدیکتر آمد و با چشمانش صورتم را کنکاش کرد و گفت:

-چرا باورت نمی‌شه... خیلی مونده فرامرز و دیوونگی کردنش رو درک کنی. دختر توی این لباس محشر شدی ...

فقط نگاهش کردم. خندید و گفت:

-قصد داری امشب قلبم رو از حرکت بندازی؟

نگاهم را پایین انداختم و گفتم:

-نه... خواهش می‌کنم روی من حساب باز نکن. من نمی‌تونم...

دستم را گرفت و با لبخندی گفت:

-هیس... امشب در مورد هیچی جز تولدت حرف

نمی‌زنیم... می‌خوام امشب برات یه خاطره خوب

بسازم.

از ته دل از او و مهربانی‌هایش ممنون بودم که شب

برزخیم را به شادی تبدیل کرد.

شانه به شانه‌ی هم کنار طاق نصرت و روبروی کیک
ایستادیم.

یاسر با نگاهی تیز و برا به صورتم زل زده بود .

بچه ها دست زدند و شعر تولدت مبارک را باهم
همخوانی کردند .

سپیده باخوشحالی در حال عکاسی و فیلمبرداری بود.
در دلم شوری به پا شد. اشک شوق در چشمانم حلقه
زد.

شادی در چشمان دوستانم موج می‌زد. کم‌کم غصه‌هایم
را فراموش کردم و در جمع بچه‌ها رفتم .

فرامرز با ذوق نگاهم می‌کرد و یاسر با اخم... اخم یاسر
هم نمی‌توانست شادیم را زایل کند.

18.01.21 08:54]

#پست160

این شادی را مدیون فرامرز و مهربانی‌هایش بودم، پس خودم را به لحظات شادی سپردم که برایم مهیا شده بود. بعد از رقص و شادی زمان برش کیک شد. فرامرز و سپیده در سمت چپ و راستم ایستادند. سپیده به بچه‌ها گفت:

-بچه‌ها با دست زدناتون نازنین خوشگلمون رو همراهی کنین تا کیک رو ببره.

شور و حالی برپا شد. عده‌ای با سوت زدن هیجان را بیشتر کردند. با بریدن کیک همه دست زدند و تبریک گفتند.

فرامرز دستش را بالا برد و همه ساکت شدند. با صدایی رسا گفت:

-حالا نوبت هدیه‌هاست.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و رو به فرامرز گفتم:

-همین جشن تولد بهترین هدیه بود... باورم نمی‌شد چنین جشن تولدی در انتظارم باشه.

خندید و گفت:

-هنوز هدیه‌ی اصلی مونده... پرنسس.

دروغ که نداشتم از ته دل خوشحال شدم.

اینکه برای کسی مهم باشی برای همه‌ی آدمها خوشاینده... من هم جزئی از همین آدمها بودم.

دردلم غنج می‌رفت وقتی آن همه بادکنک سفید و صورتی را دیدم. واقعا حس یک پرنسس را داشتم.

فرامرز نگاه پرمعنایش را از صورتم گرفت و رو به یکی از خدمه گفت:

-بیارش.

خدمه چشمی گفت و دوان دوان به سمت ویلا رفت. سپیده با صدایی که شادی در آن موج می‌زد، گفت:

-هدیه‌ای که فرامرز خان می‌ده، واقعا دیدن داره...

کسی نمی‌تونه با هدیه‌های ایشون رقابت کنه.

فرامرز سرمست از این تعریف و تمجید گفت:

-هیچ کس هم نمی‌تونه با نازنین عزیزم رقابت کنه...
پس باید هدیه‌ش هم در شأنش باشه.

-داره حسودیم میشه‌ها...

خنده‌ی سپیده و من، فرامرز را به خنده انداخت و گفت:
-حسودی هم داره... کیه که بتونه جای نازنین رو توی
قلبم بگیره؟

سپیده با ذوق دست زد و گفت:

-ای جان... پس باید منتظر خبرای خوبی باشیم.

گر گرفتم و ضربان قلبم بالا رفت. از شرم سرم را پایین
انداختم و بی‌دلیل دستم را روی موهایم کشیدم.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود و دلم می‌خواست سپیده
را خفه کنم. دیوانه با حرفهایش فرامرز را ذوق زده
کرد.

فرامرز که سکوت مرا دید، در حینی که به صورتم زل
زده بود به آرامی گفت:

-تا پرنسس خودش و قلبش بهم بله نده هیچ خبر
خوشی نخواهد بود.

سپیده خندید و گفت:

-خوش به حالِ پرنسس‌مون.

خدمه به کادوی بزرگی نفس زنان رسید. فرامرز کادو را به دستم داد.

از حجم بزرگش حدس زدم داخلش چیست. بهت زده به صورت فرامرز خیره شدم و گفتم:

-نه... امکان نداره.

ابرویی بالا انداخت و موزیانه لبش را رو به بالا کشید و پاسخ داد:

-چی امکان نداره؟

-باورم نمی‌شه یادتون مونده باشه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هر چیزی به تو ربط داشته باشه در ذهنم حک می‌شه پرنسسِ زیبای من.

ضربان قلبم بالا رفت. همه فهمیده بودند هدیه‌ی فرامرز چیست.

با دست زدن و سوت کشیدن غوغایی به پا شد. با
دستانی که از هیجان می‌لرزید گل سرخی که روی کادو
بود را برداشتم و روی میز گذاشتم. با هیجانی که رو به
افزایش بود، کادو را باز کردم.

با کمک سپیده در جعبه را باز کردم و با دیدن
گیتار الکترونیک مشکی و سفید زیبایی که برق می‌زد،
بی‌اراده هین بلندی کشیدم. غرق شادی شدم و با عشق
روی گیتار دست کشیدم ...

دل‌م می‌خواست به آغوشش بپریم و صورتش را بوسه
باران کنم. حیف که نامحرم بود ...

با چشمانی که ستاره باران بود واکنشم را زیر نظر
داشت. لبخند روی لبهایش چسبیده بود و کنار نمی‌رفت.

با چشمانی که از شوق پراشک شده بود، نگاهش کردم
و گفت:

-این خیلی گرونه... چرا...

18.01.21 08:54]

#پست 161

دستش را پشت کمرش برد و به بچه‌ها خیره شد. نفس عمیقی کشید و با نیم نگاهی به صورتم آرام و زمزمه‌وار گفت:

-در برابر تو و چشمات هیچ ارزشی نداره... دلم می‌خواست برات چیز گرون‌قیمت‌تری بخرم اما اون روز که از شکسته شدن گیتارت گفتم، فهمیدم چقدر به سازت علاقه داشتم... خواستم شادت کنم.

ذوقی در دلم نفوذ کرد و با شوق پاسخ دادم:

-ممنون... واقعا نمی‌دونم چطور تشکر کنم. خیلی سورپرایز قشنگی بود... اون گیتار رو هم پدرم روز تولدم هدیه داده بود... این هدیه هیچ وقت فراموشم نمی‌شه.

اشک روی گونه‌ام لغزید. صحنه‌ی تولدم در سیزده سالگی پیش چشم آمد. وقتی پدرم کادو را به دستم داد مانند فرامرز با ذوق به صورتم زل زده بود تا واکنشم را ببیند. با دیدن گیتار از شادی چنان جیغی کشیدم که خودم شوکه شدم. زبانم بند آمده بود. حالا این خاطره با غریبه‌ای نامحرم برایم تداعی شد. صدای فرامرز مرا از خاطراتم جدا کرد:

-خوشحالم تونستم خوشحالت کنم. احتیاجی به تشکر نیست تو فقط بخند و دیگه غصه‌ی گذشته رو نخور... گذشته را رها کن و به آینده‌ی روشنی فکر کن که تو رو به اوج می‌رسونه... خودم یه استاد خوب برات گرفتم روزهای جمعه می‌تونی تمرین موسیقی داشته باشی.

با قدرشناسی نگاهش کردم و گفتم:

-کاری که شما برام کردی هیچ کس جز پدرم برام انجام نداده بود. هیچ وقت این محبتت رو فراموش نمی‌کنم... زبونم بند اومده از بس خوشحالم.

-محبتی نبود... برای دلم خودم کردم. چون شادی تو
برام مهمه... این چند ماه خیلی غمگین بودی و این
موضوع اذیتم می‌کرد. کاش اجازه می‌دادی بیشتر از
اینها برات وقت بذارم.

سرم را پایین انداختم و با شرم گفتم:

-ممنون همین اندازه هم از سرم زیاده.

سپیده و آرمین جلو آمدند و آرمین گفت:

-فرامرز خان اجازه می‌دین ما هم هدیه‌مون رو به

نازنین خانوم بدیم؟

فرامرز با لبخند سری تکان داد و گفت:

-چرا که نه... منم می‌خوام ببینم چه کادویی برایش

خریدین.

سپیده با صدای بلند هیاهوی بچه‌ها را به سکوت تبدیل

کرد.

-بچه‌ها ساکت باشید... حالا نوبت کادوی ماست.

سپیده بعد از اتمام حرفش پاکتی را سمتم گرفت و گفت:

من و بچه‌ها می‌دونستیم برای خرید ماشین دلخواهت
مقداری پول کم داشتی... پولامون رو روی هم گذاشتیم
تا به خواسته‌ت برسی .

چه شبی شده بود امشب... شبی که از شادی و هیجان
زیاد نزدیک بود قلبم از حرکت بایستد. گیتار را به دست
فرامرز دادم. سپیده پاکت را به دستم داد. با دیدن چک
ده میلیونی شوکه شدم. این هدیه را مدیون سپیده و
محبت‌های خواهرانه‌اش بودم. با دستانی که از شوق
می‌لرزید او را در آغوش کشیدم و بوسیدمش...
چشمانم از اشک شوق لبریز شد.

-قربونت بشم... مرسی که انقدر خوبی... چه جوری
این همه خوبی رو تلافی کنم.
سپیده صورتم را بوسید و گفت:

-گریه کنی می‌کشمت... عین بچه‌ها شدی... این هدیه
همگی ماست نه من تنها... تو فقط غم‌برک نزن ما
توقع تلافی نداریم.

رو به بچه‌ها کردم و تشکر کردم. از شوق زیاد تمام تنم
می‌لرزید. دلم می‌خواست گریه کنم و خدا را با صدای

بلند صدا بزنم. امشب هوای دلم را داشت. در اوج
تنهایی و ناامیدی چه سورپرایزی برایم کنار گذاشته
بود. مقدار پولی که بچه‌ها جمع کرده بودند، برای
آنهایی که فقط کلمه‌ی دوست را یدک می‌کشیدند، این
هدیه خیلی زیاد بود... از صبح تا شب زحمت می‌کشیدند
و بدون هیچ چشمداشتی خیلی راحت باعث خوشحالیم
شدند. چنین بذل و بخششی برای منی که زیاد خونگرم
نبودم و با آنها نمی‌جوشیدم مایه‌ی تعجب بود.

یاسر کناری ایستاده بود و دستانش را زیر بغل گره
زده بود و با خشم به فرامرز خیره شده بود. احتمالاً
فرامرز به او نگفته بود، امشب چه مراسمی دارد. هدیه
ندادنش را به پای بی‌خبریش گذاشتم.

وقتی فرامرز سرگرم حرف زدن با خدمه شد
تادستوراتش برای چیدن میز شام را بدهد، بچه‌ها با
سرهای داغ و صورتهای سرخشان شروع به پایکوبی
کردند و صدای دی‌جی بالا رفت. به آرامی سمت یاسر
رفتم و گفتم:

-چرا انقدر دمغی؟

پوزخندی زد و گفت:

-باید خوشحال باشم که عموم برای بار دوم داره بهم
رکب می‌زنه؟

[18.01.21 08:54]

#پست 162

با تمام سنگدل بودنم دلم برایش سوخت. نفس عمیقی
کشیدم و با لحن شوخ گفتم:

-من ناراحت نیستم... می‌دونم خبر نداشتی... تو برای
من یه دوست خوبی که توی این چندماه که از
آشناییمون می‌گذره، جز خوبی و با چاشنی اخم و تخم
ازت چیزی ندیدم ...

پوزخندی زد و گفت:

-اخم بی دلیل نبوده... دلیلش رو امشب به وضوح دیدی... بیشتر توضیح بدم یا سرخ رو گرفتی؟
سری تکان دادم و گفتم:

-اشتباه می‌کنی... فرامرز برای من هنوزم یک رئیس جدی و محکمه که پدرانہ در حقم محبت کرد.
-اما اون محبتش پدرانہ نیست. چون پدر نشده که محبت پدرانہ رو درک کنه.

نگاهش کردم. درون چشمانش غمی موج می‌زد که دلم را لرزاند. مظلومیت خاصی در چهره‌اش موج می‌زد. خبر نداشت نامزد قبلیش خودش با میل خودش به عنوان آرایشگر ماهر به دویی رفته بود. یکی از بچه‌ها که با او در تماس بود برایم گفت؛ نامزد یاسر برای اینکه کسی ردو نشانی از او نداشته باشد با هیچ یک از اعضای خانواده‌اش تماس نگرفته... می‌ترسید برای برگرداندنش به ایران اقدامی کنند و برنامه‌های او را به هم بزنند.

با لحن ملایمی گفتم:

-دوست ندارم خودتو اذیت کنی یاسر. با کاری که شایان کرد، دیگه هیچ وقت دلم برای هیچ مردی نمی‌لرزه... همون طور که تو هنوز پیگیر نامزد سابقته هستی و می‌خوای از چند و چون کارش سردربیاری... پس خودت رو درگیر کسی کن که احساسش با تو همسو باشه... نه من نه نامزد سابقته به دردت نمی‌خوریم.

پوزخندی زد و ابرویش را بالا داد و گفت:

-تو خودت شایان رو رد کردی و اون به زندگیش ادامه داد... چرا کار شایان انقدر برات گرون تموم شد؟ مگه نگفتی به خاطر شغلش و خطری که داره نامزدیت رو به هم زدی؟

-چرا گفتم... اما تو...

پوزخندی زد و به چشمانم خیره شد و گفت:

-پس نباید از عروسیش ناراحت بشی! چرا تا خبر عروسیش رو اعلام کردم مثل مرغ کرچ شدی و بغض کردی. از اون ساعت یه لبخند روی لبته ندیدم.

او چه می‌دانست از داغی که به دلم نشسته بود! آهی کشیدم و گفتم:

-هر چی باشه یه روزی نامزد بودیم... بعضی حرفها باید توی دل آدم بمونه تا بار سنگینی نشه روی دوشش .

سری تکان داد و گفت:

-دلیلت مسخره‌ست... در هر صورت امشب شبِ این حرفها نیست...

نفس عمیقی کشید و به چشمانم خیره شد. لحن کلامش از تلخی فاصله گرفت و با مهربانی گفت:

-امشب شبِ توئه... بی‌خیال دیگران ...

دستش را روی سینه گذاشت و کمی خم شد و با لحن شوخی گفت:

-تولدت مبارک زیبای خفته... کادویی در شأن این نگاه حیران برات در نظر دارم... به وقتش بهت تقدیم می‌کنم.

ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:

-جان؟

برای اولین بار خندید و گفت:

-دروغ می‌گم؟

-معنی حرفت رو واضح بگو.

لبش را کج کرد و گفت:

-داری خام رفتارای فرامرز می‌شی... تا چند ماه دیگه

توی تاری که امشب تنید از خواب بیدار می‌شی و به

حرفم می‌رسی.

-اشتباه می‌کنی.

-خواهیم دید .

سرش را پایین انداخت و به سمت جمعی از پسرها

رفت. سپیده کنارم ایستاد و گفت:

-چی کنار گوشت وزوز می‌کرد؟

به صورتش نگاهی کردم و سرم به سمت یاسر چرخید.

نگاهش به یاسر کمی مشکوک بود. نفس عمیقی کشیدم

و پاسخ دادم:

-هیچی... تولدم رو تبریک گفت.

-خام حرفاش نشیا... اون از فرامرز کینه به دل داره...
ممکنه برای اینکه دل فرامرز رو بسوزونه تو رو
بازیچه کنه.

با تعجب نگاهش کردم. خندید و گفت:

-بعدا برات می‌گم چی به چیه... فعلا شش دونگ
حواست رو بده به فرامرز که نگاهش در به در توئه.

[08.02.21 00:31]

#پست 163

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

-سپیده خیال خام نکن... بین من و فرامرز هیچ خبری
نیست که تو...

خندید و دستی به کمرم زد و گفت:

-خواهیم دید... شاید الان نباشه... به سال نکشیده کنارش نشستی .

اخمی کردم و گفتم:

-می‌شه با حرفات حال رو خراب نکنی؟

با خنده مستی به بازویم زد و گفت:

-غلط می‌کنی حالت خراب شه... از خداتم باشه کسی مثل فرامرز پشتت باشه... هیچ دختری هنوز نتونسته چنین توجهی از فرامرز ببینه. من خودم شش ساله توی دم و دستگاشم... هنوز نیم‌گاهی به صورتم ننداخته.

-ههه. باید خوشحال باشم یعنی.

اخمی کرد و گفت:

-نه احمق جون... شب رفتی توی اتاق تا صبح بشین عر بزنی و گریه کن تا جونت دربیاد .

از عصبانیتش خنده‌ام گرفت و گفتم:

-اونوقت من عر بزنی تو خوشحال می‌شی.

-نچ... آخه تو آدمی که به کارای تو فکر کنم... خیلی
نچسبی... آه... این فرامرز احمق به چی تو دل خوش
کرده... ایش...

دستی در هوا تکان داد و کلافه خرید:

-اصلا من به چی تو دل خوش کردم و رفیقت شدم...
ایشش...

از کنارم گذشت و کنار بچه‌ها شروع به رقصیدن کرد.
از لحن کلامش لبخند روی لبم آمد. هیچ وقت از سپیده
حرفی را به دل نمی‌گرفتم. ظاهر و باطنش یکی بود.
وراج و مهربان.... نگاهش می‌کردم و به شیطنت‌هایش
لبخند می‌زدم. حین رقص جلو آمد و مرا وسط برد و
باهم رقصیدیم. با ادا و اصولی که سپیده در می‌آورد
بی‌دلیل از ته دل می‌خندیدم. بودن سپیده در کنارم یک
معجزه بود.

تا آخر شب صدای موزیک و سروصدای بچه‌ها توی
گوشم بود. با شلوغ بازی‌هایشان برای چند ساعتی مرا
از دنیای یخبندانی که اسیرش بودم، رها شدم و شادی
را به طور واقعی در قلبم حس کردم. مهربانی و شادی

آنها نشان داد هنوز هم آدم‌های خوب زیادی وجود دارند
که بهم انگیزه‌ی زنده بودن ببخشند.

ساعت دو بامداد بود که بچه‌ها کم‌کم متفرق شدند و با
راهنمایی خدمه هر کدام به اتاقی رفتند تا استراحت
کنند. چشمان سرخ فرامرز به صورتم دوخته شده بود.
لبخندی روی لب نشان داد و گفت:

-امیدوارم از ته دل شاد شده باشی.

سرم را رو به پایین تکان دادم و با خستگی و لحن
بی‌حالی گفتم:

-ممنون... خیلی عالی بود... امیدوارم بتونم براتون
جبران کنم... خیلی وقت بود که این جوری شاد نبودم.
سرش را کمی تکان داد. لبش را به دندان گرفت و با
رضایتی که در چشمانش هویدا بود گفت:

-همین لبخندای امشب بهترین هدیه به من بود. خیلی
دل‌م می‌خواست صورتت رو با این لبخندای زیبا ببینم.
همیشه تو رو جدی و اخمو دیدم. حتی در دیدارهای اول
هم یا ترسیده بودی یا اخمو...

سپیده کنارم ایستاد و گفت:

-رئیس اجازه می‌دی مرخص شیم و استراحت کنیم. این دختره‌ی شیربرنج رو کمی دیگه روی پا نگه داری همین جا ولو می‌شه .

دستش را به سمت ویلا گرفت و گفت:

-شب خوش. برید که فردا کلی کار داریم .

-ممنون... شب بخیر شما .

به همراه سپیده وارد همان اتاقی که استراحت کرده بودم، وارد شدیم. سپیده به رختخواب روی زمین اشاره کرد و گفت .

-من روی زمین می‌خوابم تو روی تخت... اینو بدون فقط امشب فداکاری می‌کنم چون تولدته ...

لبه‌ی تخت نشستم و دستی روی موهایم کشیدم و گفتم:

-خودت روی تخت بخواب... من به روی زمین

خوابیدن هم عادت دارم اما تو کمردرد می‌گیری .

-بگیر بکپ بابا... نمی‌خواد فاز فداکاری برداری....

امشب پرنسس تویی و باید همه چیز به دل تو باشه.

08.02.21 00:31]

#پست 164

خندید و به سمت میز آرایش رفت. دستمال مرطوبی به دستم داد و گفت:

-آرایش رو پاک کن تا پوستت خراب نشه .

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و گفتم:

-صورت رو می شورم به این دستمالا عادت ندارم. حس می کنم صورت تمیز نشده.

دهانش را کج کرد و لباسش را از تن بیرون کشید. درون کیسه ای که در دستش بود خم شد و گفت:

-برای تو هم لباس راحتی اوردم... اومدی بیرون
خودت بردار و بپوش.

بی اراده سمتش رفتم و بوسه‌ای روی لپش نشاندم و با
بغض گفتم:

-ممنون که انقدر مهربونی. تازه می‌فهمی داشتن یه
خواهر خوب چه نعمتیه.
خندید و گفت:

-برو گمشو و خودت رو لوس نکن انتر خانوم... کاش
یه کم به حرفای این نعمت خوب گوش می‌دادی و
زندگیت از این رو به اون رو می‌شد.

نچی کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم. بعد از خشک
کردن صورتم از همان جا گفتم:

-خوابیدی سپیده؟

-او هوم... روح داره باهات حرف می‌زنه. خب دیوونه
اگه خواب بودم که با صدای تو بیدار شده بودم...

از سرویس بیرون آمدم و کنارش روی رختخواب
نشستم. حرفی که از زمان جشن ذهنم را مشغول کرده
بود، را به زبان آوردم:

-چی از یاسر و فرامرز می‌دونی؟

گوشه‌ی چشمش کمی جمع شد و با شیطنت گفت:

-چیه رفته توی نخ این عمو و برادرزاده!

-برو گمشو دیوونه... خودت توی جشن گفتی یاسر
زخم خورده‌س و برات تعریف می‌کنم.

می‌خواستم بفهمم آنچه که آراز تعریف کرده چقدر با
آنچه که سپیده می‌داند، متفاوت‌ست. موهایش را پشت
سرش با کش بست و آب دهانش را قورت داد و به
صورت‌م خیره شد.

-اینایی که بهت میگم باید پیش خودمون بمونه... قول
می‌دی؟

سرم را به تأیید حرفش رو به پایین تکان دادم و گفتم:
-خیالت راحت.

- راستش یه دختری بود که یاسر عاشقش بود. یه بار که توی مهمونیای فرامرز آورده بودش فرامرز میره توی نخ دختره... هم دختره خوشگل بود هم خیلی سربه‌زیر بود. به دختره پیشنهاد داد بیا و برای من کار کن، حقوق خوبی بهت می‌دم. برخلاف تصور یاسر اون دختر که اسمش مریم بود، پیشنهاد فرامرز رو قبول کرد و وارد آرایشگاه شد. بعد از مدتی برای دیدن دوره‌ی تکمیلی یک ماهی به ترکیه رفت. وقتی برگشت حال و هواش عوض شده بود. همش با یاسر بگوومگو داشت و یاسر اینا رو از چشم فرامرز می‌دید. بعد از چندماه کار کردن و ماهر شدن خودش ولوله‌ی رفتن به ترکیه و زندگی در اونجا توی دلش افتاد. اون زمان هم من مثل الان همه کاره‌ی آرایشگاه بودم و هرکس کاری داشت به من می‌گفت. مریم ازم خواست تا با فرامرز حرف بزنم و شرایطش رو جور کنه تا بره ترکیه زندگی کنه. بر اثر اختلافات زیادی که با یاسر و خانواده‌ش به خاطر شغلش پیدا کرده بود، می‌خواست یواشکی و بی‌صدا از ایران خارج شه. فرامرز هم راه رو براش باز کرد.

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

-مریم توی ترکیه کجا رفت؟ چه دل و جرأتی داشته!

سپیده تلخندی زد و گفت:

-از حرفاش فهمیدم توی اون یه ماهی که توی ترکیه بود، با مرد آرایشگری آشنا شده بود و کم کم با تماسهای تلفنی که یواشکی از آرایشگاه باهاش داشت، عاشقش شد. به خاطر همون مرد یاسر که زیادی سختگیری می کرد از چشمش افتاد... اون مرد گفته بود، اگه وارد استانبول بشه خودش اونو سرکار می بره و جا و مکان بهش می ده. اینارو جز من و بعدها فرامرز هیچ کس نمی دونه... مریم ازم قول گرفت هیچ وقت به یاسر چیزی نگم. می ترسید یاسر دیوونگی کنه بره دنبالش و نقشه هاشو بهم بریزه.

باحیرت گفتم:

-چطور دلش اومد با یاسری که انقدر عاشقش بود اینکارو بکنه... یاسر هنوز دنبال اون دختر می گرده... فکر می کنه فرامرز اونو قاچاقی جایی فرستاده و می خواد هر جور شده سر از کارش در بیاره.

سپیده سری تکان داد و به آرامی گفت:

-یاسر رو انقدر آروم نبین... وقتی با مریم دعواش می‌شد، دست بزن داشت... برای همین مریم ازش می‌ترسید. یاسر وقتی عصبانی بشه هیچی جلودارش نیست...

-پس چرا الان انقدر آرومه.

[08.02.21 00:31]

#پست 165

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-به نظرم آرامش قبل از طوفانه... اینو خود فرامرز می‌دونه... برای همین نزدیک خودش نگهش داشته تا

مراقبتش باشه... تو هم زیاد بهش توجه نکن... یاسر
مثل آتش زیرخاکستره.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-اما به نظرم مریم کمی غلو کرده... یاسر اصلا چنین
مردی نیست که دست بزن داشته باشه... من توی این
مدت خیلی باهاش برخورد داشتم...

اخمی کرد و نیشگون ریزی از بازویم گرفت و گفت:

-برو گمشو بکپ دختره‌ی نفهم... انگار توی گوش خر
دارم یاسین می‌خونم.

-خفه شو... خر خودتی... اصلا تو چه پدر کشتگی با

این یاسر بدبخت داری که می‌خوای از چشم من
بندازیش... خوبه اون بدبخت به کسی کاری نداره.

پوزخندی زد و نگاهش را دزدید. روی رختخواب دراز
کشید و گفت:

-دیگه شرت رو کم کن... دارم بیهوش می‌شم از
خستگی.

به یاد نگاه پرخشم و چشمهای پر غم یاسر افتادم. تا حدی دلم برایش سوخت. مریم با رفتنش او را میان برزخی رها کرده بود که سوختنش را فقط من درک می‌کردم. مطمئنم تا خبری از او نمی‌شنید از این شرایط سخت رها نمی‌شد.

ابرویی بالا انداختم و از کنارش برخاستم. روی تخت دراز کشیدم و (شب بخیر) گفتم. مغزم در حال انفجار بود. استرس و جنگ اعصاب زیادی را تحمل کرده بودم. خستگی زیاد امان فکر کردن نداد. بدون توجه به گوشی‌ام که آلارم پیامکش به گوشم رسید، چشمانم را بستم و از این دنیای هزار رنگ دور شدم.

صبح که از خواب بیدار شدم، سپیده هنوز در خواب بود. از پنجره به بیرون نگاهی کردم. از ماشین یاسر خبری نبود. نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بعد از تمام شدن کارم شالی روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. ساعت شش و نیم بود و خیلی از بچه‌ها هنوز خواب بودند. خواب از سرم پریده بود. جای

خوابم عوض شده بود و تا صبح در خواب و بیداری سر کردم.

صدایی از اتاق ورزش به گوش می‌رسید. به آرامی در را باز کردم. فرامرز در حال هارتل زدن بود. متوجه حضورم شد. نگاهش به سمتم چرخید و نفس زنان گفت:

-سلام پرنسس... صبحت بخیر.

سلام کردم و لبخندی نیمه‌جان روی لب نشاندم و جلو رفتم. از اینکه پرنسس خطابم می‌کرد حس بزرگی درونم به جوشش در می‌آمد.

-سلام. خیلی سحرخیزید... باورم نمی‌شد با اون شب بیداری الان در حال ورزش باشید.

خندید و با حوله‌ی سفیدی که کنار دستگاه تردمیل بود، صورتش را خشک کرد و نفس زنان گفت:

-اگه زیاد بخوابم کل روزم به فنا می‌ره... ورزش جزئی از زندگی منه.

سری به تأیید حرفش تکان دادم و گفتم:

-انگار شما یک ساعت خالی هم برای خودتون
نمیدارید. همیشه در حال یه کاری هستین!

-دقیقا همین طوره... نمی‌تونم بی‌کار بشینم.

به سمت در اشاره کرد و گفت:

-فکر کنم صبحانه آماده شده باشه... بریم انرژی جمع
کنیم برای کار امروزمون.

با هم از راهرو گذشتیم و سالن شدیم. روی میز همه
چیز چیده شده بود. همین که به سمت میز حرکت
کردیم، فرامرز به خدمه گفت:

-هم چای هم قهوه.

صدای سلام کردن آرمین در فضا پیچید. فرامرز ابرویی
بالا انداخت و گفت:

-چه عجب بیدار شدی خرس قطبی... مگه قرار نیست
برگردید آرایشگاه؟

آرمین دستی به موهای فشن و پخش و پلایش زد و
گفت:

-ياسرخان مگه گذاشت ما ديشب بخوابيم. آخرش ديد
ما رو بي خواب کرده گذاشت رفت... تا ما تونستيم
چرتي بزنييم.

08.02.21 00:31]

#پست 166

فرامرز اخمي کرد و گفت:

-مي دونم... بعد از صبحونه سريعا با بچه ها برگرد
آرايشگاه .

آرمين چشمي گفت و پشت ميز نشست. بعد از خوردن
صبحانه به سمت اتاق ورزش مي رفتيم که سپيده از
اتاق بيرون آمد. آرايش کرده و مرتب بود. به فرامرز
نگاهي کرد و گفت:

-فرامرز خان کمکی از من برمیاد؟

-نه... بهتره به آرایشگاه برسید... رزا این جا می‌مونه.

کمی ترس و دلهره به جانم افتاد. اصلا دوست نداشتم دوباره با فرامرز تنها باشم و حرفهایی بشنوم که دلم را آشوب کند. رو به فرامرز گفتم:

-اگه سپیده بمونه بهتره... طرح شما خیلی کار می‌بره و هر چی باشه سپیده استاد منه. فرامرز دقیق به چشمانم زل زد و گفت:

-هر چقدر طول بکشه می‌خوام این کار رو خودت انجام بدی.

سپیده خندید و گفت:

-این فرامرز خان پیش کش خودت... امروز عروس داریم و حسابی شلوغ می‌شیم... باید بالای سر بچه‌ها باشم.

بعد از رفتن بچه‌ها به همراه فرامرز وارد اتاق ورزش شدیم. فرامرز روی تخت روی شکم خوابید و گفت:

-اول از گلِ رزش شروع کن.

-خودت که نمی‌بینیش چه فرقی برات داره؟

-حسش که می‌کنم.

صورت‌م گر گرفت. ته دلم هیچ حسی به این مرد نداشتم
اما حرفهایش دلم را آشوب می‌کرد. نباید در این زمانی
که از همه زخم خورده بودم به کسی اعتماد می‌کردم...

-اوکی پس من طرح رو منتقل می‌کنم.

دستکش‌های سیاهم را به دست کردم و شروع به کار
کردم. بعد از سه ساعت چشم دوختن به تصویری که
روی کمرش منتقل کرده بودم، گردنم را با درد به چپ و
راست تکانی دادم. انگار هیچ چیز باعث نمی‌شد این
مرد درد را حس کند. آرام زیر دستم خوابیده بود و
حرفهای قشنگ می‌زد... انگار نه انگار سوزن روی
پوستش خراش ایجاد می‌کرد.

صدای زنگ گوشی‌اش او را از جا پراند. خدا را شکر
می‌کردم سوزن نزدیک بدنش نبود. نیم خیز شد و دستی
روی صورتش کشید. با اخم به گوشی نگاه کرد و
گفت:

-می‌تونی بری یه دور بزنی و خستگی در کنی.

از خدا خواسته (چشم) گفتم و به سمت در رفتم. هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدایش را شنیدم که آرام گفت:

-سلام عرض شد قربان... چه خبرا... یادی از نوکرتون کردین!... خدمتی باشه در خدمتم.

از اتاق که خارج شدم، ابروهایم بالا پرید. اینکه فرامرز با این دم و دستگاه نوکر کسی باشد کمی جای تعجب داشت. حسی از درون بهم گفت، گوش بایستم. با اینکه از این کار بیزار بودم اما حسی درونم را به آشوب کشیده بود. صدایش آرام بود و به زحمت شنیده می‌شد.

-نه قربان... گفتم توی دم و دستگاه من نیست...

می‌تونین همین الان همزمان با سپیده و آرمین تماس بگیرید و استعلام بگیرید. اگه پیش من بود حتما بهتون می‌گفتم.

سپیده و آرمین چه کاره بودند که باید از آنها استعلام گرفته می‌شد؟ سوالات زیادی در ذهنم موج می‌زد. بعد از مکثی کوتاه گفت:

-جداً... قدم روی چشم من می‌ذارید اما من تهران
نیستم...

کمی مکث کرد و گفت:

-کردانم... او مدم اسب سواری... منتظرتونم.

سکوت طولانی شد و باید به سرعت از آنجا دور
می‌شدم. با گامهای بلند از ویلا بیرون رفتم. دلم آشوب
بود و دلهره‌ای مبهم دلم را زیرورو می‌کرد. نفهمیدم کی
به اسطبل رسیدم. کنار اسب کهر و زیبای ترکمنش
ایستادم.

اسمش دردانه بود. دستی روی یال بلند و نرمش
کشیدم. اسب زیبا با چشمانش به من خیره شد. کمی قند
از کیسه‌ای که کنار اتاقش بود برداشتم و کف دستم را
جلوی دهانش گرفتم.

-خوش به حالت دردانه... از غم دنیا بی‌خبری و عین
پرنسس‌ها زندگی می‌کنی... دلم تنگه برای یه روز بدون
درد و غم.

صدای پایی از پشت سرم مرا به سکوت وا داشت.
همان طور که اسب را نوازش می‌کردم، به عقب
چرخیدم.

-وقتش نشده دوباره تمرین اسب سواری کنیم؟

[08.02.21 00:31]

#پست 167

دستی روی پیشانی‌اش کشید و با ناراحتی گفت:
-شرمنده... می‌خواستم بعد از ظهر یه اسب سواری
خوب داشته باشیم اما...
نزدیکم ایستاد و گفت:

-باید هر چه زودتر به تهران برگردی .

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-اما هنوز طرحتون خیلی مونده تا تموم شه.

سری تکان داد و گفت:

-باشه برای هفتهی بعد... الان یه مهمون ویژه دارم
باید تنها باشم .

توی دلم چنگ خورد و دلهره به جانم افتاد. بی اراده از
دهانم پرید:

-مگه مهمونتون منو می شناسه؟

با نگرانی نگاهش را به اطراف چرخاند. از نگاه کردن
به صورتم حذر می کرد .

-نه... اما بهتره شناسه. به بچه ها گفتم ماشین را
روشن کنن برو وسایلت رو جمع کن. وقت زیادی
نداری.

نگرانی که در کلامش موج می زد دلم را خالی کرد.
سری تکان دادم و بدون هیچ حرفی به سمت مخالف
حرکت کردم. همگام با من حرکت کرد و گفت:

-امیدوارم ناراحت نشده باشی... نمی خواستم قبل از
خوردن ناهار از اینجا بری.

اخمی کردم و بدون اینکه نگاهش کنم، پاسخ دادم:

-نه اصلا... ممنون از زحماتی که دیشب برام کشیدین... فقط امیدوارم با رفتارتون زندگی منو دچار مشکل

نکنین .

نگاهش عمیق و پرمعنا به چشمانم دوخته شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-زحمتی نبود... هر چه بود از عمق وجودم بود. مطمئن باش تنها کسی که نمی‌خواد خاری به دستت فرو بره منم...

سری تکان دادم و گفتم:

-ممنون. امیدوارم این طور باشه!

-فردا توی شرکت می‌بینمت.

به سرعت وارد اتاق شدم و تمام وسایل را جمع کردم. یکی از خدمه به کمک آمد و گیتار و لباس مجلسی را با جعبه‌اش از اتاق بیرون برد. من هم به بعد از پوشیدن مانتو و برداشتن گوشی به اتاق ورزش رفتم و

تمام وسایل کارم را درون کیفم ریختم. دوری در اطراف
زدم و وقتی مطمئن شدم چیزی جا نمانده به سمت
ماشین رفتم. برخلاف همیشه به جای ماشین شاسی
بلندش کنار یک ماشین از نسل کیا که شیشه‌های دودی
داشت ایستاده بود. با دیدنم به سمتم آمد و گفت:
-بهرتره با این ماشین بری. عجله کنید تا دیر نشده.

استرسی که در نگاهش موج می‌زد خیلی شک برانگیز
بود اما نه جرأت بیشتر پرسیدن داشتم نه وقتش را...
هر چه بود این رفتارش ترس بیشتری در دلم انداخت و
عقل می‌گفت باید فرار کنم.
-ممنون از همه چیز.

لبخندی زد و به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

-همین که رسیدی بهم پیام بده تا خیالم راحت شه ...

با تردید نگاهش کردم. دلم تاب صبوری نداشت. بی‌اراده
از زبانت پرید:

-از چی انقدر هراس دارید؟ من فکر می‌کردم شما

رئیس کل هستین!

با بهت نگاهم کرد و لبخندی تلخ روی لبش نقش بست.
سرش را به اطراف چرخاند و گفت:

-چه هراسی... ناراحتم که روزمون خراب شد. لعنت به
این شانس ...

در ماشین را باز کرد و گفت:

-برو تا دیر نشده .

سری تکان دادم و روی صندلی عقب نشستم. دستی
برایم تکان داد و راننده که یکی از زیردستانش بود با
اشاره‌ی دست او به سرعت از ویلا بیرون زد. سرعت
ماشین زیاد بود. ترس و دلهره به دلم خنج می‌کشید.
پنج دقیقه از ویلا دور نشده بودیم که ماشینی بسیار
آشنا از روبرو دیده شد و با سرعت از کنارمان رد شد.
دست و پایم به لرز افتاد. باورم نمی‌شد آن ماشین و
راننده را درست دیده باشم. به عقب برگشتم و دوباره
به پلاکش نگاه کردم. خودش بود، خود لعنتی‌اش!

کسی که فرامرز آن را قربان صدا می‌کرد و از آمدنش
هراس داشت، فرهود بود. یاد حرف مادرم افتادم که

یکبار گفته بود، (فرهود اونی نیست که همه فکر می‌کنن)...

08.02.21 00:31]

#پست168

هزار فکر جورواجور در ذهنم جولان می‌داد. ترس اینکه فرامرز با کشاندن من به آرایشگاه شرکت مرا در دام فرهود انداخته باشد یک لحظه رهايم نمی‌کرد. تنها استرس و نگرانی چشمانش تا حدی نویدبخش این بود که محافظم باشد تا دشمنم...

کمکم موضوعی در ذهنم چشمک زد... شاید علت اینکه اسم مرا پیش دیگران نازنین صدا می‌کرد و اسم اصلی را به کسی نگفته بود، دلیلش فرهود بوده ...

سرم در به حد انفجار درد گرفته بود و دلشوره امانم را بریده بود. همین که ماشین توقف کرد و به ساختمان خانه سپیده نگاه کردم، نفس راحتی کشیدم. راننده به سرعت پیاده شد و در را برایم باز کرد. قبل از اینکه من از ماشین پیاده شوم، وسایلم را از ماشین خارج کرد و رو به من گفت:

-در رو باز کنید وسایلتون رو براتون میارم.

از اینکه به مأمن خود رسیده بودم، نفس راحتی کشیدم. با گامهای سست و بی‌رمق وارد ساختمان شدم و به آینده‌ای فکر کردم که ممکن بود برایم جهنمی سوزان شود... دلم گواهی بد می‌داد... باید کنکاش بیشتری در این مورد می‌کردم و مانند کبک سرم را زیر برف نمی‌کردم.

در حال درست کردنِ شام بودم که زنگ آیفون به صدا در آمد از پشت اجاق سرک کشیدم. کسی دیده نمی‌شد. به ساعت نگاه کردم. زمان آمدنِ سپیده بود. دکمه‌ی آیفون را زدم و به آشپزخانه رفتم. زیر برنج را

خاموش کردم و منتظر شدم تا سپیده پشت در برسد.
بعد از مدتها وقت داشتم یک غذای درست و حسابی
درست کنم. قیمة غذای دلخواه من و سپیده بود.

ضربه‌ای به در خورد و بدون مکت در را باز کردم. با
دیدن چهره‌ی عصبی آراز شوکه شدم. با صدایی که به
سختی از تارهای صوتی‌ام خارج می‌شد زمزمه کردم:
-تو؟!!

با اخم دستش را جلو آورد و راه را باز کرد. بدون
اجازه وارد خانه شد و در را پشت سرش به هم کوبید.
از ترس گامی به عقب رفتم و گفتم:

-تو اجازه نداشتی وارد خونه بشی.

-من از تو اجازه نمی‌گیرم...

-از کجا آدرس اینجا رو پیدا کردی؟ کی گفت بیایی
اینجا؟

با چشمانی که میر غضبانه به چشمانم دوخته شده بود،
در سکوت نگاهم کرد و آتش به جانم زد. پوزخندی به
آرامی روی لبش نقش بست و خرید:

-لعنتی چرا اون گوشى لعنتیت رو جواب نمى دى؟
نمى گى اين عوضى كه جلوت واستاده حتما كار مهمى
باهات داره كه مدام داره تماس مى گيره؟
پوزخندى زدم و ياد عروسى اش كه آخر هفته بود افتادم
و با بغضى آغشته به غيظ گفتم:

-آقاى داماد لازم به ذكره سيمكارتم رو عوض كردم تا
از شر مزاحمتاى آدماى عوضى راحت باشم؟ ... فكر
كنم فهميدن اين موضوع زياد سخت نباشه ... نگفتى،
آدرس اينجا رو كى بهت داد؟
مانند شير خشمگينى خرناس كشيد و بدون توجه به
سؤالم غريد:

-حالا من شدم مزاحم و اون فرامرز بى شرف شد
مزاحم؟ دارى با خودت چه كار مى كنى؟ مى خواى چيو
ثابت كنى؟ برات تولد مى گيره و تو هم قند توى دلت آب
مى شه!

بغضم را قورت دادم و با دست به در اشاره كردم. اين
آتش از زير سر ياسر زبانه كشيده بود. خصمانه فرياد
كشيدم:

-به تو چه من چی کار می‌کنم... برو گمشو بیرون
احمق...

زبانم به ناسزا باز شده بود که دستم را روی دهانم
گذاشتم و سرم را پایین انداختم... من مفلوک هنوز
عاشقش بودم. نمی‌خواستم حرف زشتی بزنم که
شرمنده‌اش باشم. چند قدم جلو آمد و روبرویم ایستاد. با
لحنی آرام و درمانده زمزمه کرد:

-به چشم‌ها نگاه کن رزا! بگو چیزایی که شنیدم
دروغه... بگو اون فرامرز نامرد هیچ قصد و غرضی
نسبت به تو نداره! بگو...

سرم را در همان حالتی که بود تکان دادم. به او ربطی
نداشت که مؤاخذه‌ام می‌کرد. با بغضی خفه‌کننده نالیدم:

-برو برای عروسی که مادرت تنگ دلت انداخته غیرتی
شو... برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن. همونطور که
تو سرت گرم زندگی خودته منم سرگرم زندگی خودمم و
به هیچ‌کس ربطی نداره چه کار می‌کنم.

همین که دستش را دراز کرد تا چانه‌ام را بالا بکشد تا صورتم را ببیند، سرم را عقب کشیدم و قطره اشکی روی گونه‌ام چکید. با ناراحتی گفت:

-قرار نیست به خاطر من بی‌لیاقت که نتونستم برات بجنگم، زندگی‌ت رو نابود کنی... چرا داری کاری می‌کنی که...

[15.02.21 20:24]

#پست 169

اشک‌هایم چون سیل روانه شد. قلبم مچاله شد و در آتش حسرت داشتش سوختم. سرم را تکان دادم و گفتم:
-من هیچ کار بدی نمی‌کنم... لازم نیست مثل بزرگترم برام نگران باشی که اصلاً به تیپ و شخصیتت نمیداد!
با گامی بلند فاصله را کم کرد و ملتسانه گفت:

-خواهش می‌کنم نگام کن رزا... با این اشکات نابودم
نکن .

بی‌اراده و تسلیم سرم را بالا گرفتم و به چشمان نگران
و پرخونش نگاه کردم. در پس پرده‌ی اشک تصویرش
لرزید. با صدایی که بغض در گلویم خفه کرده بود،
نالیدم:

-منم خواهش می‌کنم برو و دیگه سراغم رو نیا... بذار
با درد خودم بسوزم و بسازم... هر جا احتیاج به کمک
داشتم جای خالی تو به صورتم سیلی زده... حالا هم
برو و بذار جای خالیت ارج و قرب خودش رو داشته
باشه.

دستانش روی بازویم نشست و گفت:

-خودت می‌دونی در چه شرایط بدی قرار داشتی...
مادرم منو توی منگنه قرار داد... اگه روی حرفش
حرف می‌زدم الان سیاه پوش مادرم بودم... تو دلت
می‌خواست داغ مادرم به دلم می‌موند؟ دیدی بابای
نامردم با دلش چه کرد... اگه منم جلوش وامیستادم
دووم نمیورد ...

-من از تو هیچ انتظاری ندارم و نداشتم نه از تو نه از
مادرم که از خونش هستم... پس شما هم توی زندگیم
سرک نکشید ...

اشکهای مزاحم مانع حرف زدنم شد. به هق هق افتادم.
دستانم را روی صورتم گذاشتم و هق هق کنان گفتم:

-برو بیشتر از این جیگرم رو نسوزون... دیگه
نمی‌خوام هیچ وقت باهم روبرو شیم... برو انقدر عذابم
نده.

-نمی‌تونم برم و از دور شاهد نابودیت باشم... از
فرامرز دور شو... ازت خواهش می‌کنم لجبازی نکن و
به حرفم گوش کن.

-که چی بشه؟ از فرامرز دور شم و دوباره توی مترو
دستفروشی کنم؟ این کار تو رو راضی می‌کنه؟
کلافه دستی توی موهای خوش فرمش کشید و به آرامی
گفت:

-دارن کمکم به بالادستت می‌رسن... اونوقت فرامرز
که توی باتلاق بیوفته تو هم باهاش پایین کشیده
می‌شی... من نمی‌خوام پای تو توی این ماجرا گیر

بیوفته... من لعنتی تورو به این سیستم وارد کردم و حالا ازت خواهش می‌کنم ازش دور شو.

صورتتم را از اشک پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. یقین داشتم رئیس فرامرز کسی جز فرهود نیست... اما نباید این را از زبان من می‌شنید.

-مطمئنم اگه رئیسش را پیدا کنید هیچ مدرکی علیه فرامرز ندارید...

-منظورت چیه؟

از او رو برگرداندم و به سمت در ورودی رفتم. دستم را به دستگیره در قلاب کردم و گفتم:

-چون تموم کارای فرامرز قانونیه و اون کسی که کارای خلاف رو می‌کنه جای پاش توی دستگاه فرامرز نیست. فرامرز ممکنه فقط در حد یک واسطه باشه اونم بدون هیچ ردپایی...

کنجکاوانه به سمتم آمد و گفت:

-تو چی می‌دونی ازش؟ بگو تا منم بدونم...

لبخند پر دردی زدم و گفتم:

- همه چیز... اما اون چیزی که تو دنبالش رو
نمی‌تونی در مورد فرامرز پیدا کنی .

- من اون مدرک رو پیدا می‌کنم... هم خودش هم بالا
دستیاشو پای میز محاکمه میارم... هنوز پدر مریم دنبال
دخترش می‌گرده... پرونده‌ش بازه ...

نفس پردردی از سینه‌ام بیرون آمد. در را باز کردم و
گفتم:

- هر کاری در توانت بود بکن... اما پاتو اینجا نذار...
به اون یاسر دهن لق بگو یکی طلبش.
با تردید نگاهم کرد و گفت:

- تو چی می‌دونی که من نمی‌دونم؟ خیلی مطمئن حرف
می‌زنی!

چشمانم را بستم و با ناراحتی گفتم:
- فقط برو.

سپیده از راه رسید و با دیدن آراز ابرویی بالا داد و با
تعجب پرسید:

- نازنین این آقا کیه؟ مزاحمت شده؟

آراز با بهت نگاهی به من کرد و زمزمه کرد:
-نازنین؟!-

[15.02.21 20:24]

#پست 170

سپیده خیلی زود متوجه شد چیزی غیر عادیست... برای
جمع کردن خرابکاری آراز گفتم:
-نه عزیزم... ایشون یکی از دوستان قدیمی منه...
اومده بود، سراغی ازم بگیره.
سپیده سری تکان داد و وارد خانه شد. رو به من گفت:
-اگه مزاحم برم بیرون شام بخورم؟
سری تکان دادم و گفتم:
-نه... ایشون داشت می‌رفت.

نگاه آراز پراز پرسش بود. اما بدون توجه به نگاهش
گفتم:

-بخشید باید در رو ببندم .

نفسش را پرصدا بیرون داد و به آرامی (خداحافظی)
گفت و رفت. در را بستم، نفسم را پرصدا از سینه
بیرون دادم. از سپیده ممنون بودم که با آمدنش مرا از
شر آراز و سؤالهایش نجات داد. سپیده لباسش را
عوض کرد و از اتاق بیرون آمد. گردنش را با خستگی
نرمشی داد و گفت:

-فکر نمی‌کردم اهل دوست و رفیق باشی. حالا این
شازده‌ی خوش تیپ کی بود و کجا تورش کرده بودی؟
دستی روی هوا تکان دادم و گفتم:

-دوستی ما از اون مدلا نبود که تو فکر می‌کنی... پس
بهتره فکرت رو مشغولش نکنی و زودتر شاممون رو
بخوریم.

لبخندی زد و گفت:

-خیلی زیادی سفت و سختی... به پایهو اسیر نشی که
بد اسیر میشی!

آهی از ته دل کشیدم و سری تکان دادم.

-اسیری؟ دلی برای از دست دادن ندارم که اسیر شه.

-دیوونه‌ای دیگه... آخه برای اون پسر عموی چلغوزت
باید این طور غمبرک بزنی؟ هرکسی رو به اندازه‌ی
لیاقتش برایش خرج کن.

به میز شام اشاره کردم و گفتم:

-بی‌خیال این حرفا بیا شاممون رو بخوریم. راستی از
سائن چه خبر؟

ابرویی بالا داد و گفت:

-هیچی... مثل همیشه...

کمی گوشه‌ی ابرویش را خاراند و گفت:

-امروز یه آقایی زنگ زد سراغ دختری به اسم رزا
فرهمنده رو می‌گرفت... می‌خواست ببینه پیش ما کار
می‌کنه یا نه... موردش مشکوک بود برام.

قلبم از حرکت ایستاد. انگار عموی دلسوزم عجیب دلتنگم شده بود که همه جا به دنبالم می‌گشت. آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم:

-چه چیزش مشکوک بود؟

به غذایی که روی میز گذاشتم با لذت نگاهی کرد و گفت:

-چون بعد از تماس اون مرد... فرامرزخان هم تماس گرفت و گفت، هرکس اطلاعاتی در مورد کارکنان خواست بهش چیزی نگو.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خدا عاقبتمون رو به خیر کنه ...

تازه دلیل این اسم مستعار که از همان اول کار فرامرز روی من گذاشت، را فهمیدم. حتما فرامرز چیزهای بیشتری از زندگی من می‌داند و رو نمی‌کند! باید زیر زبانش را می‌کشیدم. کنجکاویی مانند خوره به جانم خنج می‌کشید.

در حال خوردن شام بودیم که صدای آلام پیامکی
نگاهم را به سمت گوشی کشاند. از طرف فرامرز بود.
با ترس پیام را باز کردم.

-فعلا تا یک هفته از مرخصیت استفاده کن... نه شرکت
بیا نه آرایشگاه... به سپیده هم بگو خودت درخواست
مرخصی دادی. (شب خوش گل زیبای من)
نگاهم روی صفحه خشک شد. ترس بیشتری با این پیام
به دلم افتاد. این که دلیل این موش و گربه بازی را
نمی دانستم بیشتر عذابم می داد. سپیده از زیر میز
ضربه ای به پایم زد و گفت:
-چی شده عین ماست و ا رفتی؟

25.02.21 14:17]

#پست 171

نفس عمیقی کشیدم و گوشی را کنار دستم گذاشتم و با لبخندی نیمه جان پاسخ دادم:

-از فرامرز خان درخواست مرخصی کرده بودم، الان گفت قبوله.

-خوب داری از موقعیت سوءاستفاده می‌کنی ورپریده... حالا می‌خوای چی کار کنی؟
-میرم به مادرم سر می‌زنم... می‌خوام کمی استراحت کنم.

سری تکان داد و مشغول خوردن شد. خوبه که سپیده زیاد از حد کنجکاو نبود و خیلی راحت قانع می‌شد. از پیام فرامرز دلشوره‌ی عجیبی به دلم افتاد. اشتهایم را به غذا از دست دادم. نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم. با لبخند نیمه جانی گفتم:

-من میرم بخوابم... خیلی خسته‌ام آگه زحمتی نیست میز رو تو جمع کن.

-برو بخواب دختر نازدونه‌ی فرامرز خان...

خنده‌ی خبیثانه‌ای کرد و من هم برایش زبانم را
درآوردم و گفتم:

-تا چشمت درآد حسود خانوم.

-حسود نیستم اما بوهای خوبی به شامه‌م می‌رسه.
با دست موهایش را به هم ریختم و خریدم:
-خفه بابا.

بدون معطلی به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.
گوشی را جلوی چشمم گرفتم و وارد گالری شدم. چند
عکسی که از آراز داشتم را با حسرت نگاه کردم.
بعضی سینه‌سوز راه نفسم را بند آورد. قطره اشک
داغی از حسرتی که تا ابد به دل می‌ماند، روی صورتم
لغزید. شب هم جوابگوی این همه درد و غم و تنهاییم
نبود! شب، شب هجران ابدی بود... آراز را تا چند روز
دیگر برای همیشه از دست می‌دادم... کاش هیچ وقت
عاشقش نبودم!

دو روز از مرخصی اجباریم را در خانه ماندم و به درودیوار خانه زل زدم. چیزی به دیوانه شدنم نمانده بود. حسی از درون به قلبم نهیب می‌زد، (فرامرز ازت محافظت می‌کنه). هر روز تماس می‌گرفت و احوالم را جویا می‌شد. کلافه و بی حوصله شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کردم و ذهنم در جای دیگری پرواز می‌کرد. کارهای زیادی برای به انجام رساندن داشتم. همین که از روی مبل برخاستم، صدای زنگ گوشی سرم را به سمت میز عسلی چرخاند. با دیدن نام فرامرز پوزخندی زدم و تماس را برقرار کردم.

-سلام آقای رئیس... چی شده انقدر زود به زود...-

-رزا خیلی سریع از خونه سپیده برو بیرون... برو پیش مادرت.

گیج و گنگ به دیوار روبرو خیره شدم.

-چی؟ برای چی از خونه برم... مگه چه خبره؟-

-زود برو بیرون... از این به بعد با یه خط دیگه بهت پیام میدم... وقتت رو نمی‌گیرم تا سریع‌تر از خونه بری بیرون.

دهانم باز مانده بود تا سوالم را بپرسم که صدای بوق در گوشم پیچید. استرس و اضطراب شدیدی به قلبم چنگ زد. احساس خطر می‌کردم. به سرعت لباس پوشیدم و دو دست لباس راحتی توی کیف دستی بزرگ گذاشتم و از خانه بیرون زدم. همین که از در آپارتمان بیرون آمدم، ماشین شاسی بلند فرامرز جلوی پایم ترمز کرد و بادیگاردش اشاره کرد، سوار شوم. به محض نشستن روی صندلی عقب راننده با سرعت ماشین را از آسفالت جدا کرد و از کوچه بیرون زد. قلبم به تپش افتاده بود و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست.

با صدایی که لرزشش در کنترلم نبود، پرسیدم:

-شما می‌دونی چه خبر شده؟

مرد نیم نگاهی به آینه کرد و گفت:

-فرامرز خان فرمودن فعلا امن‌ترین جا برای شما خونه‌ی مادرتونه.

از استرس زیاد دست و پایم به لرز افتاده بود. حتما پای عمویم وسط بود که فرامرز این حرف را زده... هر چه باشد فرامرز جلوی چشم مادرم نمی‌تواند کاری با

من داشته باشد. با شماره فرامرز تماس گرفتم. باید
می فهمیدم چی به چیه!

-سلام فرامرز خان... می شه رک و راست بگی چه
خبره؟

فرامرز با صدایی آرام گفت:

-عموت ردت رو تا خونهای سپیده زده... دیروز پسرش
سراغت اومد؟

شوکه شدم... با بهت پرسیدم:

-مگه شما پسر عموی منو می شناسی؟

[25.02.21 14:17]

#پست 172

نفس عمیقی کشید و صدایش در گوشم پیچید:

-مگه میشه نشناسم؟ اون فکر کرده زرنگه اما از این
خبر نیست... من هیچ وقت سرم رو توی برف نمی‌کنم.
عموت خبر نداره پسرش دنبالش می‌گرده... اما من از
همه چیز خبر دارم...

-یعنی شما می‌دونی من و...

-او هوم... همون شب اول که دیدمت دو نفرو مأمور
کردم تا از زندگی تو برام هر چی می‌تونن جمع کنن...
در عرض دو روز فهمیدم تو و شایان یا همون آراز
فرهمنده چه نسبتی با هم دارید و با فرهود فرهمنده نسبت
خونی درجه یک دارید.

دهانم خشک شد. رنگ از رخم پرید. با صدایی که به
زور از ته حنجره‌ام بیرون می‌آمد، زمزمه کردم:

-پس چرا منو توی دم و دستگاہت راه دادی... شاید
لوتون می‌دادم.

-از چشمات فهمیدم می‌شه بهت اعتماد کرد. کسی که
جنسش شیشه خرده داشته باشه از نگاهش پیداست...
همون طور که می‌دونستم، شایان داره بازیم می‌ده و
منم بازیش دادم.

-میشه رودررو حرف بزنیم؟ خیلی سؤال توی ذهنمه...
باید جوابش رو پیدا کنم.

-الان نمی‌شه... به مرور به جواب تموم سوالات
می‌رسی... فقط دختر خوبی باش و بهم اعتماد کن...
حتی به یاسر هم اعتماد نکن. یاسر دو دوزه بازه...
یقین دارم آدرس خونه‌ت رو اون به آراز داده...

-شما از کجا می‌دونی آراز دیروز به دیدنم اومد؟ اصلاً
عموم با من چه کار داره که شما...

خنده‌ی کوتاهی کرد و میان حرفم پرید و گفت:

-حالا بماند تا به وقتش برات بگم... فقط مراقب خودت
باش. دیگه باهام تماس نگیر تا خودم پیام بدم.

-اگه حرفات راست باشه، برم خونه‌ی مادرم که دقیقاً
توی دهن شیر افتادم...

-مادرت از هر سرپناهی برات محکم‌تره... کاری می‌کنم
خیلی زود از این وضعیت بیرون بیایی. فقط شش دونگ
حواست رو به اطرافت بده و مراقب خودت باش... با
هیچ کس هم در این مورد حرف نزن... سعی کن با

عموت برخوردار بدی نداشته باشی. نباید به چیزی شک
کنه. فهمیدی چی می‌گم؟
با صدایی لرزان زمزمه کردم:
-بله.

-خیلی خب من باید برم سراغ کاری... یادت باشه
تماس نگیری تا خودم پیام بدم.
تماس قطع شد و با دستی لرزان گوشی را پایین آوردم.
به صدلی جلو خیره شدم و گوشی را میان انگشتانم
فشردم. دستانم سرد شده بود و می‌لرزید. به حرفهایی
که شنیده بودم، فکر کردم.
چطور آرازِ احمق انقدر خودش را زرنگ می‌دانست در
حالی که به راحتی دستش پیش فرامرز رو شده بود!
سوالی که ذهنم را آشفته کرده بود این بود، فرامرز هم
ریگی به کفش داشت که این همه مراقب اطرافیانش
بود؟!!

یقین داشتم چیزی در این بین وجود داشت که باید آن را کشف می‌کردم! از اول هم بازیچه‌ی دست فرامرز بودیم و خبر نداشتیم. خدا را شکر می‌کردم که با همکاری کردن با آراز، خودم را به خطر نینداختم. چطور آن مأموری که با آراز دوست بود، چیزی نفهمیده بود؟

تنها چیزی که من از این ماجرا فهمیدم، این بود که... کسی که آراز به دنبالش بود، به یقین کسی نبود جز پدرش... فرامرز برای همین با خیال راحت آراز را میان دم و دستگاه خود جا داده بود... از کجا معلوم شاید تنها راه رهاییش از بند فرهود، پسر خود فرهود بود..

آن قدر ذهنم درگیر حل این معما بود، نفهمیدم کی جلوی در خانه‌ی خودمان رسیدم. ماشین که از حرکت ایستاد، راننده به عقب نیم‌نگاهی کرد و گفت:

-مراقبت از شما به عهده‌ی منه. لطفا بدون هماهنگی با فرامرز خان از این خونه بیرون نیایید. این جوری کار من هم راحت می‌شه.

دلَم قرص شد. همین‌که کسی مراقبم بود، تا حدی
استرس کم شد.

-ممنون از شما... چشم خیالتون راحت... حتما رعایت
می‌کنم.

کمی فکر کردم و پرسیدم:

-اگه عموم شما رو ببینه حتما شک می‌کنه.

نگاه مرد به خونه‌ی همسایه‌ی روبرویی کشیده شد و
گفت:

-شما نگران نباش... من کارِ خودم رو بلدم.

25.02.21 14:17]

#پست 173

از ماشین پیاده شدم و با تکان دادن سر از ماشین فاصله گرفتم و زنگ خانه را فشردم. مادرم با شنیدن صدایم با ذوق در را به رویم باز کرد. وقتی وارد راهپله ساختمان شدم، با همان لباس خانگی به استقبالم آمده بود. بعد از چندماه در آغوشش فرو رفتم و تمام ترس و استرسم را پشت اشکهایی که صورتم را خیس کرده بود، پنهان کردم. مادرم مرا به سینه‌اش می‌فشارد و نوازشم می‌کرد. با صدایی پربغض گفت:

-آخه کجا رفتی و حسرت دیدنت رو به دلم گذاشتی؟
نگفتی این قلب ناکوک تاب نمیاره؟

مرا به داخل خانه کشید و در را پشت سرش بست. با دست روی صورتم را نوازش کرد و گفت:

-چقدر لاغر شدی... چه کار با خودت کردی دختر؟

لبخند پر دردی روی لبم نشست و با لحن آرامی گفتم:

-دلم برای دست پختت خیلی تنگ شده... برای شام چی

داری؟

با ذوق نگاهم کرد و اشک در چشمانش حلقه بست.
انگار باورش نمی‌شد، شام مهمانش باشم. دستان
لرزانش را تکان داد و گفت:

-همین الان برات قرمه سبزی درست می‌کنم.

-زرشک پلو با مرغ می‌خوام... قرمه سبزی رو بذار
برای فردا نهار.

از شوقش دستانش را بهم کوبید و گفت:

-کنه دارم خواب می‌بینم... یعنی قراره پیشم بمونی؟

-اگه مزاحم نباشم، حتما می‌مونم.

گوشه‌ی چشمانش جمع شد و چروکهایش را عیان کرد.
صورتش در همین مدت کم افتاده‌تر شده بود. دستم را
گرفت و به سمت اتاق قبلیم برد و گفت:

-برو لباست رو عوض کن تا من چایی دم کنم. باید

حسابی برام از خودت بگی... دلم برای اون روزهایی
که کنار هم می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، تنگ شده.

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

-منم همین‌طور.

به اتاق رفتم و بعد از عوض کردن لباس بیرون آمدم.
در آشپزخانه در تکاپوی مهیا کردن غذا بودم. دلم برای
دستپختش تنگ شده بود. وقتی نگاه خیره‌ام را روی
خودش دید، دست از کار کشید و رو برویم ایستاد.
نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

-چیزی یا کسی اذیت کرده؟

لبخندی روی لب نشاندم و گفتم:
-او هوم.

چشمانش رنگ نگرانی به خود گرفت و پرسید:

-یا خدا... چی شده عزیزم؟

در آغوش کشیدمش و زیرگوشش زمزمه کردم:

-دلتنگی شما اذیتم کرد... چقدر خوبه که هستی.

بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاند و با دست دور صورتم را
قاب گرفت و گفت:

-از خر شیطان پیاده شو و کنارم بمون. دوریت برام
سخته.

حرفش را باور داشتیم. غم و نگرانی همزمان در
چشمانش موج می‌زد.

-می‌ترسم زندگیت رو به هم بزنم. عمو با من سازگار
نیست. نمی‌دونم چرا از من بدش می‌آد!

آهی از ته دل کشید و مرا در آغوش خود فشرد و گفت:
-می‌خواه تقاص بی‌وفایی و بی‌اراده بودن خودش رو از
تو بگیره ...

-چون من بچه‌ی برادرشم چشم دیدنم رو نداره؟
با چشمانی که پر آب می‌شد، زمزمه کرد:
-نه... چون بچه‌ی منی اینکارو می‌کنه.

-چرا؟ وقتی تو رو دوست داره چرا با من مشکل داره؟

-چون برایش سخته ثمره عشق برادرش رو جلوی
چشمش ببینه. می‌دونه برادرش عاشقم بود و تا وقتی
زنده بود، هیچ محبتی رو ازم دریغ نکرد. اما خودش
زندگی بدون عشقی داشته... برای همین روح و روانش
بیمارگونه به این موضوع نگاه می‌کنه.

-چرا زنش شدی... تو که ذاتش رو می شناختی... چرا
اینکارو کردی و هم من هم خودت رو توی در دسر
انداختی.

25.02.21 14:17]

#پست 174

نگاهی به ساعت انداخت و با صدایی نجواگونه زمزمه
کرد:

-به خاطر محافظت از تو.

بی اراده لبم رو به بالا کج شد و گفتم:

-مطمئنی الان از شرش در امانم؟

با ترس نگاهم کرد. لبهایش باز و بسته شد اما انگار
تردید داشت سوآلی بپرسد. سری تکان داد و به آرامی
گفت:

-قول داده بهت کاری نداشته باشه... من به این شرط
زنش شدم.

-مگه قرار بود چه کار کنه با چنین قولی راضی شدی
زنش بشی؟

با چشمان پراشک مرا در آغوش کشید و زیر گوشم
گفت:

-میخواست تو رو به زندان بندازه تا منو تحت فشار
قرار بده. یه بار که خونه نبودى با مأمور اومد
درخونه... وقتی دیدم تصمیمش جدیه... باهانش معامله
کردم... گفتم زنش می شم به شرطی که دست از سرت
برداره.

سرش را عقب کشید و با تردید نگاهم کرد. با صدایی
که از ته چاه بیرون می آمد، لب زد:

-کنه منو خام کرده و داره ادیتت می کنه ...

با وحشت به اطراف نگاهی کرد. با ترس گفت:

-کنه به خاطر اونه که به من پناه آوردی؟

اشک در چشمانم حلقه بست. مادر بود و با نگاهی در چشمانم تا عمق ماجرا را فهمید. مرا محکم در آغوش کشید و گفت:

-به اون خدایی که اون بالاست اگه آزاری بهت برسونه... خودم می‌کشمش.

تهدیدش بند دلم را پاره کرد. با بغض نالیدم:

-هیچ بلایی نمی‌تونه سرم بیاره... من دیگه اون رزای بی‌دست و پا نیستم مامان. خواهش می‌کنم اگه اومد خونه اصلا به روی خودت نیار... دستم را گرفت و با التماس پرسید:

-فقط بگو چه کار کرده که تو رو ترسونده؟

به اختصار ماجرا را برایش تعریف کردم. در آخر سفارش کردم تمام حرفهایی که زدم، بین خودمان بماند. مادرم بهت‌زده به صورتم خیره شد. دستی روی موهایم کشید و گفت:

-چرا از اول برام نگفتی کجا کار می‌کنی؟ وقتی توی
قشم بودیم از تماسهای تلفنی مشکوکی که داشت،
فهمیدم کاری جدای اون شرکت قدیمی داره. دو بار
تتهام گذاشت و چند ساعتی بیرون از هتل بود. وقتی
برمی‌گشت عصبی و کلافه بود. یه بار که از اتاق بیرون
رفت تا تلفنش رو جواب بده پشت سرش رفتم. یواشکی
به حرفاش گوش دادم و فهمیدم توی کار قاچاقه... اما
چه قاچاقی نمی‌دونم... چون با رمز حرف می‌زد.
آهی کشیدم و گفتم:

-توی قاچاق دخترای کشورش دست داره... چه اونایی
که خودشون با دل خودشون پا توی این راه می‌ذارن
چه اونایی که توی دام میفتن ...

هین بلندی کشید و با دست روی صورتش کوبید.

-خدا مرگم بده... تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

مجبور شدم از سیرتا پیاز ماجرا رو براش بگم. در آخر
سری تکان دادم و گفتم:

-مامان جون خدا جای حق نشسته... چیزی نمونده
توسط پسر خودش پتهش روی آب ریخته شه.

رنگ مادرم پرید. کمی عقب رفت و روی صندلی پشت سرش نشست. انگار زانوانش بی‌حس شده بود. زیر لب زمزمه کرد:

-خدا لعنتت کنه مرد... بی‌شرف بودن هم حدی داره...
چطور کسی که خودش دخترداره چنین کاری می‌کنه؟
صدای زنگ موبایلش نگاه هر دوی ما را با ترس به سمت گوشی کشاند. بادیدن نام فرهود که روی گوشی‌اش روشن شده بود، ترس در چشمانش ولوله برپا کرد. گوشی را به دستش دادم و گفتم:

-عمو نباید بفهمه که ما از کارش چیزی می‌دونیم...
سعی کن مثل همیشه آروم باشی و نذاری به چیزی شک کنه.

گوشی را با دستی لرزان گرفت. نفس عمیقی کشید و تماس را برقرار کرد. بعد از مکالمه‌ی کوتاهی که بیشتر احوالپرسی بود، تماس را قطع کرد. نفسش را پر استرس از سینه بیرون داد و گفت:

-دیگه از شنیدن صداشم حالم بد می‌شه... خدایا چه غلطی کردم گول این مردک رو خوردم...

18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]**

#پست175

دستش را گرفتم. سردِ سرد بود. بوسه‌ای روی
پیشانی‌اش نشاندم و گفتم:

-خودت رو ادیت نکن. آگه حرفی زدم برای اینه که باید
می‌دونستی با چه کسی زندگی می‌کنی... نمی‌خواستم
یهو غافلگیر شی. منم تا یه مدت اینجا می‌مونم تا
عکس‌العملش رو ببینم.

نفس عمیقی کشید و از کنارم بلند شد. در دلش غوغایی
برپا بود. چهره‌اش نشانگر حس درونی‌اش بود. بعد از
چند دقیقه صدای زنگ آیفون آمدنِ عموفرهود را اعلام
کرد. روی آخرین مبل روبروی تلویزیون خزیدم و
تلویزیون را روشن کردم. مادرم به آرامی گفت:

-بیا اینجا... به خاطر منم شده دهن به دهن این مرد
نده تا بفهمم چی توی سرش می‌گذره.

نچی کردم و از روی میبل بلند شدم. وقتی در خانه باز
شد من هم کنار مادرم ایستاده بودم. با دیدن چهره‌ی
خسته و عصبی عموفرهود قند توی دلم آب شد. مادرم
جلوتر از من ایستاد و سلام کرد.

-سلام عشقم... خوبی؟

مادرم لبخند پررنگی روی لبش نقش بست و گفت:

-شکر خدا خیلی خوبم... ببین کی اومده!

با دست مرا نشانش داد. من هم پوزخندی روی لب
نشاندم و با آرامش تمام سلام کردم. با دیدن چشمانش
چهارتا شد. با حیرت نگاهم کرد و گفت:

-چه عجب از این ورا... نکنه خواب‌نما شدی که یاد
مادرت افتادی؟

-نه خواب‌نما نشدم، فقط دلم براش تنگ شده.

سری تکان داد و با اخم وارد خانه شد. کیفش را به
دست مادرم داد و گفت:

-خیلی خسته‌ام... تا آبی به دست و صورتم می‌زنم، میز
شام رو بچین.

مادرم چشمی گفت و به همراه هم به سمت آشپزخانه
رفتیم. غذا را روی میز چیده شد. عمو فرهود با لباس
راحتی و دست و صورت شسته پشت میز روبه‌روی
مادرم نشست. من هم کنار مادرم نشستم و روی
رفتارش زوم کردم. نیم‌نگاهی به من انداخت و در حالی
که برنج درون بشقابش می‌ریخت، گفت:

-معلوم هست کجایی؟ دختری که جا و مکانش مشخص
نیست، مشکوکه!

مادرم چشم‌غره‌ای نثارش کرد و گفت:

-فرهود! زمان خوردن غذا سربه‌سر دخترم نذار...

دستش را به حالت تسلیم بالا برد و با تزویر گفت:

-به روی چشم بانوی زیبایم... هرچی شما امر کنی.

سرش را پایین انداخت و شروع به خوردن کرد. من هم
بعد از مدتها با اشتها غذایم را خوردم و لذت دستپخت
مادرم با به سلولهای بدنم منتقل کردم.

-هیوا امروز زنگ زد .

نگاه عمو فرهود بالا کشیده شد و با نگاهی پرتردید به صورت مادرم خیره شد و گفت:

-چه کار داشت؟

مادرم پوزخندی زد و گفت:

-آخر هفته عروسی آرازه... گفت فقط خواسته باخبر باشی.

ابروهای عمو درهم فرو رفت. نگاهش طوفانی شد و با خشم دندانهایش را روی هم فشرد و خرید:

-زنیکه‌ی احمق برای لجبازی با من داره زندگی پسرشو نابود می‌کنه. راست می‌گن، زن جماعت عقلش ناقصه.

مادرم ابرو درهم کشید و گفت:

-همه زنها رو در یک ترازو نذار... تا جایی که من با چشم خودم دیدم از مرد ناقص‌العقل‌تر خودشه. تموم بدبختیای ما زنها زیر سر بی‌تدبیری و قلدری شما مرداست .

خندید و با لحن شوخی گفت:

-دور از جون تو... منظورم به بقیه‌ی زنها بود... تو که عشق منی، نفس منی، عمر منی...

مادرم با ناراحتی سری جنباند و به بشقابش نگاهی کرد و گفت:

-نمی‌خواه ماستمالی کنی... حرف دلت رو زدی... اما بدون من مثل زن سابق نیست تحقیر و توهینای تو رو تاب بیارم.

بعد از عذرخواهی عموفرهود مادرم آرام گرفت و بحث تمام شد. بعد از شستن ظرفها دستم را خشک کردم و به سمت مادرم چرخیدم و گفتم:
-با اجازه من برم بخوابم...

[18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]**

#پست176

عمو فرهود اخمی کرد و گفت:

-چه خبره مگه؟ الان که سرشبه؟

نفسم را در سینه حبس کردم. خشمم را قورت دادم و با بی تفاوتی پاسخ دادم:

-می‌خوام استراحت کنم... باید خبری باشه؟

ابرویی بالا داد و به مبل رو برویش اشاره کرد و گفت:

-بشین ببینم این مدت کجا بودی؟ چرا خبری ازت

نبود... می‌دونی این مدت مادرت چه حالی داشت؟

می‌خواست هرچه زودتر از زیر زبانه حرف بکشد. با آرامش روی مبل نشستم به جنگی که دعوت کرده بود، تن دادم. لبخند روی لبم نقش بست. سری تکان دادم و گفتم:

-مادرم که به من اعتماد داره و از احوالم باخبر بود...

شما چرا انقدر نگران من شدی؟

مادرم با چشمانش اشاره کرد، سکوت کن. به آرامی دستم را رو به پایین تکان دادم تا خیالش راحت باشد. فرهود اخمی کرد و با دیدن اشاره‌ی من به مادرم گفت:
-انگار من غریبه بودم که از حال و روزت خبر نداشتم!

مادرم نفس عمیقی کشید و گفت:

-نپرسیدی تا بهت بگم... حالا مگه چی شده؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چیزی نشده ...

رو به من کرد و با اخم گفت:

-نباید محل کارت رو به ما بگی؟ نمی‌گی اگه کسی

بلایی به سرت بیاره از کجا باید بفهمیم؟

پوزخندی روی لبم نقش بست. به مبل تکیه دادم و پای

راستم را روی پای چپ انداختم. با لحن کنایه‌آمیزی

گفتم:

-اگه از خودی بهم آسیبی نرسه از غریبه‌ها ضرری

بهم نمی‌رسه... شما نگران نباش.

-اتفاقا خیلی نگرانم... چون خیلی تغییر کردی... باید
بفهمم توی چه محیطی کار می‌کنی این همه شکل
ظاهره و لحن حرف زدنت تغییر کرده...
رو به مادرم کرد و گفت:

-عزیزم خودت نپرسیدی چرا این همه عوض شده؟
مادرم شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:
نه.

-انقدر بی‌خیال باشی یه زمانی باید آبروی رفته رو از
جوبای شهر جمع کنی!
مادرم با اخم نگاهش کرد و گفت:

-حرف دهنه رو بفهم، فرهود... دختر من خودش
موبه‌مو از کاراش برام تعریف کرده و نیاز نیست تو
نگران آبروی من و دخترم باشی. به جای این حرفا برو
بین عروس آیندهت کیه!

صورتش از خشم سرخ شد. باید ضربه‌ی کاری را خودم
می‌زدم.

-فکرکنم حتی پسر تون شما رو داخل خانواده حساب
نکرده که برای عروسیش دعوتتون کنه... چطور از من
توقع داری از کارم برای شما بگم؟ اگه قابل اعتماد
بودید، الان پیش پسر ت بودی تا توی کارای عروسیش
کمک حالش باشی، پدر نمونه!

با چشمان سرخ به صورتم خیره شد و گفت:
-هر چی هیچی نمیگم، زبونت درازتر می شه... برو
توی اتاقت بتمرگ که حوصله و قوق کردنت رو ندارم.
لبخند پیروزمندانهای روی لبم نقش بست و از روی مبل
برخاستم. مادرم همزمان گفت:

-فرهود؟!!

به مادرم خیره شد و گفت:

-هان... چیه؟ به جای اینکه اسم منو صدا کنی، به
دخترت تذکر بده تا حد خودش رو بدونه... من اعصاب
کل کل کردن با اینو ندارم... گفته باشم.

او هم از روی مبل برخاست. بدون اینکه توجهی به
نگاه طوفانیش نشان دهم رو به مادرم گفتم:

-شب بخیر مامان... فردا تا ساعت نه بیدارم نکن.
می‌خوام راحت بخوابم.

همین که به سمت راهروی متصل به پذیرایی چرخیدم،
فرهود با خشم غرید:

-کنه اومدی کنگر بخوری و لنگر بندازی؟

18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]**

#پست 177

به چشمان سرخش خیره شدم و گفتم:

-این طور فکر کن... در ضمن این خونه‌ی مادرمه
اونی که کنگر خورده و لنگر انداخته یکی دیگه‌س نه
من... اینجا خونه‌ی منه.

چنان با تأکید و لحن برنده‌ای جمله‌ی آخر را گفتم،
صورت فرهود از فرط خشم به کبودی زد. نگاهی به
مادرم انداخت و گفت:

-دخترت کار و زندگی نداره؟ از حرفاش مشخصه اومده
تا سوهان روح من باشه!

قبل از مادرم من دهان باز کردم و پاسخش را دادم:
-کار و زندگی من به خودم مربوطه... شما کاری به کار
من نداشته باشه من کاری به روح و روان نداشته‌ی
شما ندارم.

بدون اینکه منتظر واکنشش باشم به سمت اتاقم رفتم و
در را پشت سرم پرصدا بستم. صدای مادرم را با
ناراحتی شنیدم.

-فرهود بالاغیرتن این بار سربه سرش نذار... این
دختر به تو چه کار داره انقدر به پروپاش می‌پیچی؟
فرهود با خشم غرید:

-واقعا رفتار زشت دخترت به چشمت نمی‌آد؟ نمی‌بینی
چقدر پررو و زبون‌دراز شده؟

-تا تو نبودی خیلی هم خوب بود... لحن حرفات انقدر
بده که اونو به واکنش وا می‌داری... اگه این بار از این
خونه بره، تو هم باید برای همیشه بری.
-به همین راحتی؟

-راحت‌تر از اونی که فکرش رو بکنی!
بعد از چند ثانیه صدای کوبیده شدن در اتاقشان را
شنیدم و خانه در سکوت فرو رفت. لبخند خبیثانه‌ای
روی لبم حک شد. روی تخت دراز کشیدم و گوشی به
دست گرفتم. دو تا پیام از فرامرز داشتم. پیام اول
نوشته بود:

-به هیچ کس جز مادرت اعتماد نکن... خواهش می‌کنم
مراقب خودت باش تا خیالم آسوده باشه.
در پیام دوم نوشته بود:

-شیطونک چکار با دلم کردی یک روز دوری از تو
برام به اندازه‌ی یه ماه گذشت! هر وقت تونستی تماس
بگیر.

لبخندی از نوع آرامش روی لبم نشست. قلبم به تکاپو افتاد. صورتم گر گرفت. حال دلم را نمی‌فهمیدم. چهره‌ی زمخت فرامرز پیش چشمم جان گرفت. درک این همه نرمش از آن مرد قلدر برایم سخت بود. می‌ترسیدم او هم در پی نقشه‌ای به من نزدیک شده باشد! وقتی همکاریش با فرهود برایم عیان شد توی دلم خالی شد. تردید و ترس همزمان به دلم خنج می‌کشید. پیامش را با پیام کوتاهی پاسخ دادم:

-نگران نباش مراقب خودم هستم. فعلا نمی‌تونم تماس بگیرم.

پیام را ارسال کردم و گوشی را کنار گذاشتم. با یادآوری عروسی آراز چشمانم پر اشک شد. بغض سنگینی روی سینه‌ام هوار شده بود. دل‌کنده بودم اما هنوز از ته قلبم او را می‌خواستم... خواسته‌ای که در اختیار من نبود. این خواستن ریشه‌دار بود... ریشه در سالهای نوجوانی...

سه روز از ماندنم در خانه می‌گذشت. در این سه روز به اندازه‌ی تمام شش ماهی که از مادرم دور بودم از آغوش پرمهرش سیراب شدم. با توصیه‌های زیاد فرامرز حتی برای خرید هم از خانه بیرون نمی‌رفتیم. شب پیش عمو فرهود به خانه نیامده بود. مادرم از این غیبت نگران بود. برخلاف مادرم من فکر می‌کردم در پی کاری رفته...

در حال تماشای یک فیلم در سینماخانگی بودیم که صدای چرخیدن کلید در قفل خانه نگاه من و مادرم را به سمت در ورودی کشاند. تخته‌هایی که توی دستم مشت کرده بودم را به کاسه برگرداندم. ساعت یازده ظهر بود و آمدن فرهود به خانه عجیب بود. با دیدن چهره‌اش که خستگی در آن هویدا بود، دلم آشوب شد. بعد از اینکه پاسخ سلام من و مادرم را داد به سمت اتاق رفت و گفت:

-می‌خوام یه ساعت بخوابم... سکوت رو رعایت کنید.

مادرم به سمتش رفت و در را پشت سرش بست. صدایشان را نمی‌شنیدم اما دلشوره‌ی بدی به دلم راه پیدا کرد. نگاهم به سمت تلویزیون چرخید. تصویر

ویدیو روی صورت زن بازیگر ثابت مانده بود. زنی در حال جیغ کشیدن، بر سر مردی که به او تهمت زده بود. صدای آلام گوشی‌ام نگاهم را به سمتش کشید. با دیدن پیامی از فرامرز به سرعت پیام را باز کردم.

-به هیچ وجه امروز از خونه بیرون نرو... فرهود حرکات مشکوکی داشته... مراقب خودت باش.

استرس زیادی به قلبم هجوم آورد. دو روز دیگر عروسی پسرش بود و این مرد در فکر چه بود؟ می‌خواست انتقام چه چیزی را از من بگیرد؟ مگر به دنیا آمدنم دست خودم بود که دلیل نفرت او بود؟

[18.07.21 22:25]

from نامحرمان * پروانه قدیمی] *

#پست 178

در اتاق باز شد و مادرم با لبخندی روی لب به من نزدیک شد .

- عزیزم فعلا فیلم رو خاموش کن بریم ناهار درست کنیم. فرهود دیشب شب پرکار و سختی داشته... قراره بعد از ظهر بریم پاساژ کوروش خرید .

یاد پیام فرامرز افتادم و خون در رگهایم منجمد شد. بدون تردید گفتم:

- مامان بهتره از خونه بیرون نریم. من دلشوره‌ی بدی دارم.

مادرم دقیق به صورتم نگاه کرد و گفت:

- هر سه باهم می‌ریم... نمی‌تونه به تو آسیبی برسونه ...

- اما مامان...

دستش را روی بینی گذاشت و گفت:

- هیس... حالتو می‌فهمم اما فرهود می‌خواد برای اینکه رابطه‌ش با تو رو ترمیم کنه با این خرید ازت دلجویی کنه.

ابرویم بالا پرید. فرهود و دلجویی کردن؟!!

-به نظرت زیادی مشکوک نیست؟

مادرم با تردید نگاهم کرد و گفت:

-توی دلمو خالی نکن رزا... پریشب باهم خیلی حرف زدیم من بهش هشدار دادم اگه با تو بد تا کنه ارزش جدا می‌شم... حالا می‌خواد جبران کنه.

با استرس شدیدی که دستانم را به لرز انداخته بود نگاهم را به چشمان ترسانش دوختم و گفتم:

-بهش اعتماد داری؟

لبهایش لرزید و گفت:

-با چیزایی که تو گفتی، نه... اما باید کاری کنم گزک دستش ندیم.

-اما من از این مهربونی ناگهانش بیشتر می‌ترسم تا رفتار دو شب پیشش...

-یعنی نریم خرید؟

کمی فکر کردم و پاسخ دادم:

- شما چیزی بهش نگو... من خودم منصرفش می‌کنم.
بیرون از این خونه هر کاری می‌تونه به سرم بده...
اینکه در به در به دنبالم می‌گشته، بی دلیل نبوده ...
مادرم با ترس به صورتم نگاه کرد و گفت:

- الهی بمیرم برای دلت... توی این سن باید این همه
دغدغه و ناراحتی داشته باشی .

- شما نگران من نباش فقط مراقب قلبت باش... دلم
نمی‌خواد مشکلی برای شما پیش بیاد .

هر دو به سمت آشپزخانه رفتیم و با کمک هم غذا را
آماده کردیم. در حال درست کردنِ سالاد بودم که درِ
اتاق باز شد و عموفرهود کنار میز غذاخوری ایستاد.
نگاهی با ما کرد و با لبخندی که اصلا به چهره‌اش
نمی‌آمد، گفت:

- سلام به کدبانوهای خونه.

هر دو سلام کردیم و مادرم با لبخندی کمرنگ گفت:
- خسته نباشی... بشین تا برات چایی بریزم.
فرهود پشت میز نشست و نفس عمیقی کشید.

-چه بوی خوبی میاد... حسابی گرسنهم شده... چه کردی بانو با این شکم گرسنه!

خندید، دستی روی شکمش کشید و ادامه داد:

-تا شش ماه دیگه فکر کنم بیست کیلویی اضافه وزن پیدا کنم.

در سکوت حرکاتش را زیر نظر داشتیم او هم زیرچشمی مرا می‌پایید. بعد از خوردن چایی و غذا قصد رفتن به اتاق را داشتیم که فرهود گفت:

-رزا جان تا یه ساعت دیگه آماده شو می‌خوایم بریم خرید.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-خرید چی؟

-هر چی که تو دوست داشته باشی. دلم می‌خواد هر مشکلی بینمون هست امروز حل بشه.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-من چیزی لازم ندارم که خرید برم. مشکلی هم اگه هست توی دلامونه... باید دلت رو صاف کنی و زبونت

رو نرم... دیگه مشکلی باهم نداریم... هر چی باشه
شما عموی منی... منم توقع دارم مثل یه محرم دل با
من رفتار کنی!

[18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]*

#پست 179

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت:

-اما من دلم می‌خواد، مثل یه پدر برات خرید کنم. هر
چی باشه الان من حکم پدری برات دارم.

لبخند پر معنایی بر لب نشاندم و گفتم:

-شما همیشه عموی من باقی می‌مونی... جای پدرم رو
هیچ مردی نمی‌تونه بگیره.

اخمهایش درهم فرو رفت و با نگاهی میر غضبانه به
مادرم خیره شد. با صدایی که لرزشش آشکار بود،
غرید:

-می بینی چقدر نااهله... اونوقت از من ایراد
می گیری... من اگه برادرزاده‌ی خودمو نشناسم به درد
لای جز دیوار می خورم.

با خشم به سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش به هم
کوبید. مادرم با اخم نگاهم کرد و کنارم ایستاد. با
صدایی نجاگونه غرید:

-خوبه خودت می گی، آدم مشکوکیه... اونوقت آتو
دستش می دی؟

برای لحظه‌ای ترس به دلم خنج کشید. سعی داشتم دفع
بلا کنم اما انگار خراب کرده بودم. با صدایی آرام
زمزمه کردم:

-می ترسم از این خونه بیرون برم... درکم کن مامان!
-اونی که این حرفا رو زده آدم قابل اعتمادی هست که
داری روی حرف اون عموت رو قضاوت می کنی؟

شک به دلم افتاد. فرامرز را خوب نمی‌شناختم. گیج و
منگ سرم را تکان دادم و با درماندگی تمام درون
موهایم چنگ کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم... دیگه نمی‌دونم چی درسته چی غلطه...

-فرامرز کیه که تورو روبروی عموت قرار داده؟

-هیس... اسمشو عمو نباید بشنوه.

مستأصل و خسته روی مبلی که نزدیکم بود، نشستم.
دستانم را روی زانو رو به بالا خم کردم و سرم را روی
دستانم تکیه دادم. مادرم با نگرانی کنارم نشست.
دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با مهربانی گفت:

-کاش بهتر حرف می‌زدی... وقتی این همه ازش
می‌ترسی باید محتاط باشی.

نگاهم را به چشمان نگران‌ش دوختم و نالیدم:

-ازش بدم می‌آد... قبول کن سخته تحمل چنین مردی...

چه جوری می‌تونی تحملش کنی؟

آهی کشید و گفت:

-رفتارش با من بد نیست، رزا... منو عاشقانه
می پرسته... فقط نمی دونم چرا انقدر با تو لجبازی
می کنه... باور کن گاهی به حرفهای رئیس شک
می کنم... می ترسم آدم بده اون باشه و داره اسم فرهود
رو بدنام می کنه!

با تردید نگاهم را به پنجره دوختم. ته دلم با این حرف
مادرم خالی شد. اگر حق با مادرم می بود باید چه
می کردم؟ نفس عمیقی کشیدم و موهایم را به چنگ
گرفتم. سرم درد گرفته بود و رگهای روی شقیقه ام
ضربان گرفته بود.

-به نظرم بهتره ازش عذرخواهی کنی... نذار کینه تو به
دل بگیره... دیدی با هیوا چه کرد بعد از سالها زندگی؟
باید مراقب باشیم.
به آرامی لب زدم:

-تا کی می خوای به این زندگی لعنتی ادامه بدی؟

-اجازه طلاق دست مرده... من چطور می تونم جدا شم
وقتی قانون پشت اونه... باید دلیل محکمی برای طلاق
داشته باشم که ندارم.

آهی از ته دل کشیدم و سرم را پایین انداختم. میان دوراهی گیر کرده بودم. فرهود یا فرامرز کدامشان درست بودند و کدام نادرست؟ هر دو در سکوت به زمین خیره شده بودیم که در اتاق پرصدا باز شد. عمو فرهود لباس بیرون پوشیده بود و با خشم به ما نگاه می‌کرد. با تغییر به مادرم گفت:

-من می‌رم یه هوایی بخورم... اگه دل از دخترت کندی یاد زندگی مشترک افتادی، یه فکری هم به حال من کن تا از دست این عفریته دیوونه نشم... خودت می‌دونی دیوونه بشم دودش توی چشم همه می‌ره!

مادرم از جا بلند شد و روبرویش ایستاد و گفت:

-تو ببخش عزیزم... اون یه دختره... خیلی حساسه... حرفایی که می‌زنه، از ته دلش نیست ...

-بخشیدن زمانی درسته که خودش به اشتباهش

اعتراف کنه... من کاری که باید انجام می‌دادم رو انجام دادم... خودت می‌دونی و این دختر سرتقت!

با تمام شدن جمله‌اش با خشم به سمت در رفت و بعد از چند لحظه از خانه بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و

سرم را به مبل تکیه دادم و به سقف خیره شدم. میان زمین و آسمان معلق بودم و دستم خالی بود. نه مدرکی داشتم و دلیل محکمی...

[18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]**

#پست 180

صدای زنگ تلفن نگاهم را به سمت گوشی کشاند. با دیدن نام فرامرز از روی مبل برخاستم و به سمت اتاق رفتم. قبل از برقراری تماس مادرم به آرامی گفت:
- با غریبه‌ها محتاطتر برخورد کن. نذار بازیچه دست این و اون شی!

سری به تأیید حرفش تکان دادم و وارد اتاق شدم. آخرین زنگ که زده شد، تماس را برقرار کردم. صدای بوق در گوشم پیچید. انگار زیادی معطل کردم. قبل از

اینکه انگشتم روی شماره‌ی پیش چشمم قرار بگیرد دوباره شروع به زنگ زدن کرد. تماس را برقرار کردم و سلام و احوالپرسی کردم. فرامرز با لحن آرامبخشی گفت:

-چطوری خانوم خانوما... خستگی در شد؟

آهی از ته دل کشیدم و دستی میان موهایم کشیدم. با لحن خسته‌ای پاسخ دادم:

-از بیکاری حوصله‌م سررفته... هنوز باید توی خونه بمونم؟

خنده‌ای کرد و گفت:

-حالا که پیش چشمشی، دست از پرس‌وجو برداشته... فکر کنم هفته‌ی دیگه برگردی خوبه... اما شرکت نیا. کارای شرکت زیاد شده و رفت‌وآمد فرهود به شرکت زیاده.

-مگه چه فرقی با گذشته کرده که رفت‌وآمدش بیشتر شده؟

-واردات سخت شده و نوسان ارز و سنگ اندازی
گمرگ شرکتها رو به در دسر انداخته. چندتا از سفارشها
که هفته‌ی پیش باید ترخیص می‌شد هنوز ترخیص نشده
و مشتریها مدام تماس می‌گیرن.

سری تکان دادم و گفتم:

-اوکی... پس میرم آرایشگاه.

-می‌تونی آخر هفته بیای کردان؟ هنوز طرح تاتو
خیلیش مونده.

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی پیشانی گذاشتم.

-در این شرایط واجبه برای تاتو پیام؟

-از واجباته... یه هفته ندیدمت... فکر کن این دیدار
چقدر برای منی که معتاد اون چشمای نازت شدم،
حیاتیه.

-شروع نکن... می‌دونی از این حرفا حس خاصی
دروم شکل نمی‌گیره.

با صدای بلند خندید و گفت:

-شکل می‌گیره عزیزدلِ فرامرز... حاضری شرط ببندیم؟

-زیاد به دلت صابون نزن، فرامرزخان... من دلی برای لرزیدن ندارم.

-به وقتش بهت ثابت می‌کنم.

-خواهیم دید.

-خواهیم دید، خانوم خوشگله... پس برای آخر هفته منتظرتم... تا اون موقع مراقب خودت باش.

-اوکی... امری نیست.

-فقط بدون برای من یه دونه‌ای و به شدت مشتاق دیدنتم.

تشکری کردم و با درماندگی تماس را قطع کردم. برخلاف حرفهایی که می‌زدم و شکست عاطفی که خورده بودم، حرفهای فرامرز دلم را قلقلک می‌داد. تمام شکها و تردیدها پر کشید و رفت. لحن شاد و دوستانه‌اش حال و هوایم را تغییر داد. حس می‌کردم ته دلم برای دیدنش ذوقی در حال شکل گرفته...

فرهود کراواتش را مرتب کرد و با ابرویی روبه بالا گفت:

-لادن بیا بریم... امشب شب بزرگیه برام... می‌خوام کنارم باشی.

مادرم سری تکان داد و گفت:

-نه... امشب رو به دل زن و بچه‌ها زهر نمی‌کنم. هیوا هر بدی هم کرده باشه مستحق این نیست، شب عروسی پسرش رو به دلش خون کنی. برای همین آراز به جشن عروسیش دعوت نکرده.

اخم‌هایش در هم فرو رفت و با ناراحتی که در لحنش هویدا بود، گفت:

-به وقتش جواب این بی‌معرفتیشو می‌دم... الان روی ابراست فردایی هم هست.

-بی‌خیال شو... هر چی باشه از رگ و ریشه‌ی خودته.

با پوزخندی پاسخ داد:

-من به خاطر پدر و مادرم پا روی دلم گذاشتم اما اون
نادون پدرش رو...

[18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]**

#پست 181

نفسش را پرصدا بیرون داد و سکوت کرد. خودش
می دانست علت رفتار پسرش از کجا نشأت می گیرد و
زبانش به حرفی نچرخید. با اینکه حال خرابی داشتم و
صدایم به زحمت از حنجره بیرون می آمد، نالیدم:
-دقیقا همین کارشم شبیه شما بود.

مادرم چشم غره ای نثارم کرد و برای اینکه حواس
عمو فرهود را پرت کند، پاکتی را به دستش داد و گفت:
-هدیه شو که دادی، برای خوشبختی ش دعا کن.

عمو سری جنباند و نگاهش به سمت من کشیده شد.
منی که از غصه غمباد گرفته بودم و صدایم در گلو
اسیر چنگ بغض سنگینی شده بود، روی مبل کز کرده
بودم و شاهد گفتگوشان بودم. اگر لحظه‌ی آخر حرف
نمی‌زد اصلاً یاد من نمی‌فتاد. نگاهش تیز و برا روی
صورتم چرخی خورد و با نگرانی گفت:

- نفرینش کنی من می‌دونم و تو... هرچی باشه پسر مه
و برام عزیزه.

بغضم را قورت دادم و با بی‌تفاوتی گفتم:

- ارزش نفرین کردن رو نداره... همچین آش دهن
سوزی نبود که خونم رو بر اش کثیف کنم.

پوزخندی زد، با انگشت روی بینی‌اش ضربه‌ای زد
و گفت:

- آره تو راست می‌گی...

مادرم اخمی کرد و گفت:

- فرهود دیرت می‌شه.

از خانه که بیرون رفت، بغضم ترکید و سیل اشک روی گونه‌ام جاری شد. مادرم کنارم نشست و دستش را نوازش‌وار روی شانه‌ام کشید و زیرگوشم زمزمه کرد:

-خوب کاری کردی امشب به جشنش نرفتی... دیدنش در این شرایط زجرآورترین صحنه‌ی عمرت میشد. هرچقدر می‌خوای امشب اشک پریز اما از فردا اسم آراز رو از ذهن و قلبت پاک کن. نذار دردی که من سالها کشیدم رو بکشی ...

گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شد و سر روی شانه‌ی پرمهر مادرم گذاشتم. دستش نوازش‌وار موهایم را شانه کرد و من غم از دست دادن عشق نوجوانیم را با اشکهایم روی شانه‌اش ریختم. آتش دلم سرد شدنی نبود اما باید تحمل می‌کردم. دقایقی به همان حال گذاشت که صدای آلارم پیامک یادآور قرارم با فرامرز شد. بهترین راه فرار از این درد جانفرسا فرامرز بود .

با خواندن پیامکش اشکهایم را پاک کردم و رو به مادرم گفتم:

-من باید برم بیرون. شاید امشب برنگردم.

مادرم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-تو که گفتی یه مدت پیشم می مونی... پس چرا داری می ری؟

-کار دارم مامان... هرچی بیشتر کنج خونه بشینم حالم بدتر می شه.

مادرم با نگرانی گفت:

-تو که می گفتی اون بیرون امن نیست... می ترسم بری و دیگه نیایی!

بوسه ای روی گونه اش نشاندم و گفتم:

-این یه هفته برات خیلی دردسرساز شدم... بازم میام به دیدنت.

-یعنی برمی گردی سرکار؟

-او هوم... اما شرکت نمی رم... نگرانم نباش از پس خودم برمیام.

-الان چه جوری می خوای بری... اگه کسی دنبالت باشه چی؟

دست سردش را گرفتم و گفتم:

-قربونت بشم، نگران نباش... فرامرز راننده شو
فرستاده... به زودی ماشین می‌خرم و رفت و آمد راحت
می‌شه.

لبخندی روی لبش نقش بست و گفت:

-انشالله به خوشی... پس تلفنت رو جواب بده تا
استرس نگیرم.

-چشم حتما.

خیلی سریع ساکم را برداشتم و بعد از در آغوش کشیدن
مادرم و بوسه‌ای گرم از هم جدا شدیم. از خانه که
بیرون آمدم، راننده‌اش به انتظارم ایستاده بود. به
سرعت سوار ماشین شدم و ماشین با شتاب زیادی از
کوچه بیرون رفت.

وقتی به کردان رسیدم نفس عمیقی کشیدم و سرم را به
سمت آسمان گرفتم. پرستاره بود اما ستاره‌ای برای من
در آن وسعت بی‌انتهای وجود نداشت. صدای فرامرز
نگاهم را به سمت ایوان ویلا کشید:

-بهبه... باد آمد و بوی عنبر آورد.

18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]**

#پست182

لبخند به لب نزدیک شد و دستش را پیش آورد. بی اراده دستم را پیش بردم و برای اولین بار دست دادم. قلبم پردرد بود و دنبال یک مرهم می‌گشتم. گرمای دستش تا حدی دلم را آرام کرد اما از آتش قلبم چیزی کم نشد. نگاهش روی دستم زوم شد، لبخندش عمیق‌تر شد و با رضایتی که در چشمانش موج می‌زد، گفت:

-می‌بینم دوری یه هفته‌ای رزای دیگه‌ای رو مقابلم قرار داده.

آهی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-دختری که ازش چیزی باقی نمونده... چنین دختری
برات جالبه؟!

خندید و دستم را کشید و با خود به سمت ویلا برد. در
حین راه رفتن، گفت:

-تو هر جوری باشی برای من جذابی... توی این هفته
که ازم دور بودی عین دیوونه‌ها بودم... می‌تونی برای
اینکه باورت بشه از زیر دستام، مخصوصاً منشی شرکت
بپرسی.

ابرویی بالا دادم و با تعجب پرسیدم:

-مگه چه کارش کردی؟

ایستاد و به چشمانم خیره شد. سری تکان داد و پاسخ
داد:

-اخراج شد. برای یه اشتباه کوچیک!

با حیرت لب‌هایم را تکان دادم اما حرفی به زبانم نیامد.
خودش ادامه داد.

-ندیدنت سخته... لعنت به فرهود که نمی‌دونم توی
سرش چی می‌گذره... وگرنه محال بود چنین دوری رو

تحمل کنم... اگه امشب عروسی پسرش نبود،
نمی‌تونستم ریسک کنم و تورو به اینجا بیارم.
-عروسی پسرش دعوت نبود با توپ پر رفت.

سری تکان داد و گفت:

-خبر دارم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-از کجا خبر داری؟

خندید و در حین قدم زدن به سمت ویلا پاسخ داد:

-کلاغه برام خبر می‌آره.

-کلاغه کیه؟

-هرکی باشه برای تو چه فرقی می‌کنه؟ بهتره زیاد

کنجکاوی نکنی.

وارد ویلا شدیم و با شربت خنکی پذیرایی شدم. هوای

خنک و مطلوب ویلا حالم را جا آورد. نگاه فرامرز

لحظه‌ای از روی صورتم کنده نمی‌شد. کم‌کم زیر گرمای

نگاهش معذب شدم. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-بهتره زودتر کارمون رو شروع کنیم.

خندید و گفت:

-از هم صحبتی با من گریزونی؟

-نه... فقط می‌خوام هر چه زودتر سرم گرم کار بشه.

حال خوبی ندارم.

مبلی کناریم را اشغال کرد و با نگاهی پرسشگر به صورتم خیره شد و گفت:

-هنوز نتونستی با ازدواجش کنار بیای؟

بغض سنگینی راه نفسم را بست. با چشمانی که به اشک مزین شده بود، نگاهش کردم و گفتم:

-کنار او مدم اما قلبم داره آتیش می‌گیره .

نباید پیش او که از احساسش به خودم خبر داشتم اینگونه بی‌پروا حرف می‌زدم اما رمقی برایم باقی نمانده بود تا ظاهر سازی کنم. آهی کشید، با نفرت نگاهش را به میز عسلی و میوه‌های چیده در دیس کریستال دوخت و گفت:

-این خانواده جز عذاب برای هردوی ما چیزی
نداشتند... به موقع جواب تموم کاراشون رو می‌گیرن
هم خودش هم پدرش.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-به آراز کاری نداشته باش... اونو وارد کارای کثیف
خودتون نکنین ...

با نیشخندی گفت:

-وارد شده خودش خبر نداره... اونم توسط پدرش...
فکر کردی فرهود به بچه‌ی خودش رحم می‌کنه؟ اونم
پسری که توی روش بلند شده و جلوش واستاده؟

با حیرت پرسیدم:

-یعنی چی؟

18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]**

#پست183

-فکر نمی‌کنم با شناختی که از عموی نامردت داری
برات تعجب‌آور باشه، بفهمی پسرش رو خیلی نرم و
آروم وارد کارای کثیف خودش کرده... برای همون
جریانی که پسرش وارد سیستم ما شد .
قلبم تیر کشید. آراز پسر درستکاری بود نباید این‌طور
بازی می‌خورد. انگار افکارم را خواند که با لبخندی
خبیث گفت:
-دلت برای این پدرو پسر نسوزه که هردو از پس هم
برمی‌آن.
بعد از نوشیدن شربت از روی مبل بلند شدم و گفتم:
-کجا می‌تونم کارم رو شروع کنم .
خندید و گفت:
-عجله داریا.

-سرگرم کار باشم بهتره تا با این حرفها مغزم منفجر بشه. به قول خودت انگار بی‌خبر باشم بهتر از دونستن خیلی چیزاست.

سری تکان داد و از روی مبل برخاست .

-آفرین دختر خوب... این حرفت به دلم نشست. بریم پی کار خودمون.

وارد سالن ورزش شدیم و مثل بار گذشته روی همان تخت روی شکم خوابید و من بعد از کارهای مقدماتی مشغول به کار شدم. در حین کار تمام فکرم پیش آراز بود. دلم برایش می‌سوخت. نه از مادر شانس آورده بود نه از پدر ...

چنان غرق افکار و کارم بودم که گذشت زمان را متوجه نشدم. گردنم درد گرفته بود و از بس به طرح چشم دوخته بودم، چشمانم تار می‌دید. کمرم را صاف کردم و کش و قوسی به کمرم دادم. طرح گل رز را کامل کرده بودم و از دیدن طرح زیبا لبخند روی لبم نشست. رنگ مخصوص را روی خراشها زدم و گفتم:

-خسته نشدین؟

در همان حالی که دراز کشیده بود، سرش را به سمت چرخاند و گفت:

نه... اما تو خسته شدی. بهتره بقیه‌ش رو فردا انجام بدی. الان زنگ تفریح نیاز داری.

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

-زنگ تفریح؟

روی تخت نشست و درحالی که از روی تخت پایین می‌آمد، گفت:

-او هوم.

رنگها را پاک کردم و از سالن ورزش بیرون رفتیم. مرا به سمت پذیرایی برد و با صدای بلند خدمتکارش را صدا زد.

-شری اون گیتار رو از توی اتاقم بیار.

با شنیدن اسم گیتار لبخند روی لبم نشست. آن روز که با عجله از خونهای سپیده رفتم، نتوانستم گیتار را با خود ببرم.

با دیدن گیتار با ذوق نگاهش کردم و به سمت شری
رفتم. گیتار را از دستش گرفتم و به سمت فرامرز
چرخیدم.

-دلم برایش تنگ شده بود. تموم این یه هفته افسوس
می‌خوردم چرا اینو با خودم نبردم.

با اخمی که به لبخند مزین شده بود، گفت:
-از سپیده خواستم گیتارت رو بفرسته اینجا... برای
کسی که این گیتار رو بهت هدیه داده، دلت تنگ نشده
بود، بی‌معرفت؟

به چشمانش که نگاه کردم، زمختی چهره‌اش کمرنگ
شد و مهربانی نهفته در نگاهش لبخند روی لبم آورد.
با شیطنتی دخترانه گفتم:

-برای محیط کارم که دلم تنگ شده بود...

قاه‌قاه خندید و گفت:

-شیطونک بالاخره یه روز مهر از روی لبات
برمی‌داری... قول می‌دم.

روی مبل رو برویش نشستم و با شوق به گیتار خیره شدم. دستم را روی سیم‌هایش کشیدم و صدای دلنشینی به گوش رسید. با ذوق به دستام خیره شده بود. کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-چیزی یادت مونده، الان بنوازی؟

سرم را رو به پایین تکان دادم. جای انگشتان دست چپم را بالای گیتار برای گرفتن آکورد تنظیم کردم و آهنگ سلطان قلبم را نواختم. آهنگی که خیلی نواخته بودم و توی ذهنم حک شده بود. آهنگی که پدرم عاشقش بود و هر وقت من می‌نواختم او برای مادرم شعرش را می‌خواند. هر چه بیشتر انگشتانم حرکت می‌کرد، دلتنگیم برای پدرم بیشتر و بیشتر می‌شد. بی‌اراده لب‌هایم تکانی خورد و شعر را زمزمه‌کردم.

یه دلم می‌گه برم برم

یه دلم می‌گه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]*

#پست184

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

با یادآوری گذشته اشک روی صورتم جاری شد.

فرامرز کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت.

دستم از حرکت ایستاد و نگاه خیس از اشکم به

چشمانش دوخته شد. با دیدن چشمانم لرزشی در نگاهش دیده شد. با صدایی گرفته و ناراحت گفت:

-دلم نمی‌خواد چشمتو اشکی ببینم. چی کار کنم تا اون احمق رو فراموش کنی؟

بی‌اراده گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شد. با دست‌انگش صورتم را پوشاندم و با زاری گفتم:

-این شعری بود که بابام خیلی دوست داشت و همیشه می‌خوند. یاد پدرم افتادم...

دستش روی سرم نشست و نوازش‌وار رو به پایین آمد و گفت:

-متأسفم باعث ناراحتیت شدم. حتما پدر خوبی بوده که اینجور دلت برایش تنگ شده... روحش شاد.

-ممنونم... پدرم بهترین پدر دنیا بود، حیف که خدا نداشت بیشتر کنارم باشه و زود ازم گرفتاش.

ناراحت شده بود و احساسش در لحن کلامش هویدا بود.

-حالا اون گیتار رو بده تا من برات بزنم تا کمی از این حال و هوا بیرون بیایی.

با مهارت بی نظیری شروع به نواختن کرد. انقدر نرم و لطیف انگشتانش روی سیم گیتار حرکت می کرد که محو تماشای حرکت انگشتانش شدم. بعد از کمی نواختن به یکباره یکی از آهنگهای شادمهر را شروع به خواندن کرد. صدایش مخملی و گوشنواز بود. صدایی که با چهره اش منافات زیادی داشت...

باید تو رو پیدا کنم

شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی، ولی

تقدیر، بی تقصیر نیست

با این که بی تاب منی

بازم منو خط می زنی

باید تو رو پیدا کنم

تو با خودت هم دشمنی

نگاهش روی صورتم زوم شده بود. احساسی که در
نگاهش موج می‌زد گرمای عجیبی زیر پوستم دواند.
صدایش آرامش خاصی به قلب پر دردم بخشید. نفس
عمیقی کشیدم و اشکهایم را پاک کردم. دوباره شروع
به خواندن کرد و مرا در خلسه‌ی شیرینی فرو برد. گویا
با صدایش مرا جادو کرده بود که نگاهم از چشمان پر
حرفش کنده نمی‌شد.

کی با یه جمله مثل من
می‌تونه آرومت کنه؟

اون لحظه‌های آخر از
رفتن پشیمونت کنه
دلگیرم از این شهر سرد
این کوچه‌های بی عبور
وقتی به من فکر می‌کنی
حس می‌کنم از راه دور
آخر یه شب این گریه‌ها
سوی چشامو می‌بره

عطرتِ داره از پیره‌نی
که جا گذاشتی می‌پره
باید تو رو پیدا کنم
هر روز تنهاتر نشی
راضی به با من بودنت
حتی از این کمتر نشی

وقتی سکوت کرد و دستانش از حرکت ایستاد،
ناخواسته برایش کف زدم. از صدایش و نواختنش لذت
بردم و برای دقایقی از دنیای پر غم دور شدم، این
حرکتش شایسته تقدیر بود. با آماده شدن میز شام پشت
میز نشستیم و با پذیرایی شاعرانه و محترمانه‌اش لبخند
روی لبم آورد. مانند پسران بیست ساله گاهی هول
می‌شد و مرا به خنده وا می‌داشت. شام در فضای
دلنشینی صرف شد و بعد از آن به سمت آلاچیق توی
باغ رفتیم.

18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]*

#پست 185

وقتی روی صندلی نشستیم، نگاهش به سمت اسطبل کشیده شد و گفت:

-فردا اسب سوار می‌کنیم تا حال و هوای عوض شه.
اون سری که عموت موی دماغمون شد و نتونستیم.
-شاید فردا دوباره بیاد سراغت و برنامه رو بهم بزنه.
لبخندی زد و گفت:

-خیالت راحت برای فرداش برنامه داره، سمت من
نمیاد.

با کنجکاوای نگاهش کردم و گفتم:

-چه برنامه‌ای؟

-ندونی بهتره.

-چرا انقدر دو پهلو حرف می‌زنی... یا حرفی رو نزن
یا میزنی تا انتها بگو... خوشم نمی‌آد این جور توی
آمیاس بمونم.
خندید و گفت:

-می‌ترسم حال خوبت خراب بشه عزیزم... دلم می‌خواد
آروم باشی و از مشکلات اطرافت دور بمونی.
دلم به شور افتاد. با دلهره پرسیدم:
-قراره کار خاصی بکنه؟

سرش را رو به پایین تکان داد و گفت:

-فردا به بندر پرواز داره... می‌خواد با نظارت خودش
یه گروه از دخترایی که افرادش به دام انداختن رو
بفرسته اونور آب... تا خبر رسیدنشون بهش نرسه
برنمی‌گرده... این بار تعداد زیادی داره می‌فرسته و
براش خیلی سود بالایی داره.

چندشم شد و حالم بد شد. اخمهایم درهم کشیده شد و با
دلخوری گفتم:

-چرا کمکش می‌کنی وقتی می‌دونی این کار چقدر قبیح
و ناجوانمردانه‌س؟

نفس عمیقی کشید و سیگار برگی از روی میز سفید
روبرویمان برداشت و گوشه‌ی لبش گذاشت. با تائی و
آرام گفت:

-فکر می‌کنی کمکش کردم؟

-اگه کمکش نکرده باشی از کجا خبر داری؟

-فردا خبرای خوبی می‌شنوی... هم تو نفس راحت
می‌کشی هم من!

از کلامش بوی خوبی به مشام نمی‌رسید. با اینکه از
عمویم کینه به دل داشتم اما این حرفش توی دلم را
خالی کرد. با صدایی که از نگرانی می‌لرزید، پرسیدم:
-لوش دادی؟

خندید و سری تکان داد. دود سیگارش را از دهان
بیرون داد و پاسخ داد:

-من؟ فکر کردی انگشت توی سوراخ مار می‌کنم؟

-پس از کجا خبر داری؟

-هی... بالاخره منم آدمای خودم رو دارم...
از روی صندلی بلند شد و قدمی به سمت باغ برداشت و
گفت:

-بیخیال این حرفا... دلم میخواد امشب حال دلت خوب
باشه... مایلی کمی قدم بزنیم؟

مایلی نبودم. بیشتر از هر چیزی به تنهایی احتیاج
داشتم. دلهره‌ی بدی تم را به لرز انداخت. نگاهم را
زدیم و به سیاهی شب چشم دوختم و گفتم:

-راستش خیلی خسته‌ام... اجازه هست برم استراحت
کنم؟

لبخندزنان قدمی پیش آمد و روبرویم ایستاد. از مکثی
که کرد مشخص بود حرف خاصی روی زبانش قِل
می‌خورد. روبرویش ایستادم و گفتم:

-اجازه هست؟

دستش را پیش آورد. درست نزدیکی صورتم که رسید،
بی‌اراده صورتم را عقب کشیدم و او با نگاهی دلخور
گفت:

-امشب مهمون اتاقم می‌شی؟

با شنیدن این حرف تمام بدنم یخ زد. با حیرت به
چشمانش خیره شدم و لب زدم:

-برمی‌گردم خونه... ممنون از پذیرایی امشب.

[18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]**

#پست186

دستش را پیش آورد و بازویم را گرفت. با دلخوری به
چشمانم خیره شد و گفت:

-مگه من مرده باشم توی این ساعت از ویلای من
بری... مهمون اتاقم نمی‌شی، خب نشو... درمورد تو
یکی خیلی صبورم... اما نمی‌ذارم توی دستای گرگی
مثل فرهود اسیر بشی. اینجا امن‌ترین جای دنیا برای
توئه...

همزمان با دست به قلبش اشاره کرد. تتم گر گرفت و عرق روی تتم نشست. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. صدای زنگ گوشی‌ام نگاهم را به سمت گوشی سوق داد. دستم را به آرامی از پنجه‌ی پرقدرتش بیرون کشیدم و دست دیگرم را به همراه گوشی بالا آوردم. با دیدن نام مادرم به فرامرز نگاهی کردم و گفتم:
-باید جواب بدم... نگرانم می‌شه.

لبخندی زد و گفت:

-میشه جلوی من حرف بزنی؟

ابرو درهم کشیدم و گفتم:

-منظورت رو نمی‌فهمم... امشب رفتارتون خیلی عجیب شده!

دستش را پشت کمرش گره زد و گفت:

-فکر نمی‌کنی با خبر مهمی که بهت دادم این احتیاط

واجبه؟ برای اتفاقات فردا مدتها انتظار کشیدم.

-فکر می‌کنی من به عموم خبر می‌دم؟ خودت بهتر از همه از زندگیم خبر داری... از خدامه که از شر عموم راحت شدم... این شک شما بی‌مورده.

صدای زنگ گوشی قطع شد و من با نگرانی نگاهم به گوشی بود. گوشی دوباره به صدا درآمد. دستش را پیش آورد، به گوشی اشاره کرد و گفت:

-تماست رو جواب بده... شرط عقل اینه امشب رو بدون گوشی‌ت سرکنی... ازم دلخور نشو که طاقت دلخوریت رو ندارم.

ابرو درهم کشیدم و با ناراحتی لبهایم را ورچیدم.

-چرا رازت رو گفتمی که حالا مثل یه جاسوس با من رفتار کنی... این رفتارت برام سنگین تموم می‌شه.

با چشم به گوشی اشاره کرد و گفت:

-جواب بده تا مادرت نگران نشه.

نفسم را پرصدا از سینه بیرون دادم و تماس را برقرار کردم. صدای نگران مادرم در گوشم پیچید.

-چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی، دخترم؟ نمی‌گی نگران
میشم؟

سعی کردم آرام باشم تا از غوغایی که در دلم برپا بود،
بویی نبرد .

-ببخشید، صدای گوشی رو تازه شنیدم. مشکلی پیش
اومده؟

-حالت چطوره، خوبی؟

-من خوبم اما صدای شما نشون می‌ده، خبری شده...
از چیزی نگرانی؟

با صدای آرامتری پاسخ داد:

-اوهوم... فرهود با ناراحتی برگشته خونه... گویا
مراسم عروسی آراز به دعوا کشیده شده و نیمه کاره
بهم خورده... عموت با خشم از مجلس بیرون اومده...
قلبم تیر کشید و تمام حواسم را به حرفهایش دادم. از
مکثی که کرد، استفاده کردم و پرسیدم:

-یعنی عروسی بهم خورد؟ آراز چی شد؟

مادرم کلافه پاسخ داد:

-چیز زیادی نگفت و منم نپرسیدم ...

-پس چرا انقدر نگرانی؟

-از وقتی برگشته و فهمیده تو خونه نیستی، خیلی عصبانی شده... عین بمب ساعتی شده... مدام سراغت رو می‌گیره...

حرفهای چند دقیقه پیش فرامرز استرس شدیدی به دلم انداخت. با صدایی که لرزشش از کنترلم خارج بود، گفتم:

-چه کار به من داره؟ شش ماه نبودم عین خیالش نبود حالا دایه‌ی دلسوزتر از مادر شده؟

-حسم می‌گه واقعا نگرانته... تا حالا اینجوری ندیدمش... مثل مرغ سرکنده شده.

دلم آشوب شد. فکر اینکه تمام این مدت منتظر فردا بوده تا بلایی که سر دختران مردم می‌دهد، سر من هم بیاورد، زانوانم را سست کرد. طفلک مادرم چه ساده بود که نگرانی او را باور کرده بود. آب دهانم را به زحمت قورت دادم، نیم‌نگاهی به فرامرز کردم و رو به مادرم گفتم:

-بهش بگو جای من امنه... نگران من نباشه... هر
چند که باورم نمی‌شه نگرانم باشه.

18.07.21 22:25]

from نامحـرمان * پروانه قدیمی]**

#پست 187

لبخند روی لب فرامرز نقش بست. مادرم با صدایی
لرزان گفت:

-برگرد خونه... ازم آدرست پرسیده تا بیاد دنبالت.

-بهش بگو من پیش دوستم جام امنه و بی‌خود ادای
عموهای دلسوز رو در نیاره که قابل باور نیست.

نگرانی در صدای مادرم موج می‌زد. صدایش آرامتر و
نجاگونه شد.

-می‌ترسم رزا... هر جور شده برگرد.

-اصرار نکن مامان... واقعا نمی‌تونم این وقت شب برگردم.

آهی کشید و به آرامی گفت:

-خدا امشب رو به خیر بگذرونه... خیلی دلم شور می‌زنه.

-حتما عروسی پسرش آتیش به جونش انداختن، اومده خونه داره یه جوری خودشو خالی می‌کنه... وگرنه اگه عموی دلسوزی بود باید این شیش ماهی که ازتون دور بودم، نگرانم می‌شد.

صدای فریاد عمویم را از دور شنیدم که به مادرم نزدیک می‌شد.

-کجاست این وقت شب؟ گوشی رو بده خودم باهاش حرف بزنم.

مادرم با درماندگی گفت:

-آروم باش فرهود... اون جاش امنه... خونه‌ی دوستشه...

-کدوم دوستش؟ ما نباید بدونیم این دوستش کیه؟

در همین حین انگار گوشی را از دست مادرم کشید.
صدای فریادش در گوشم پیچید:

-کجایی دختره‌ی احمق؟ با من بیرون نمی‌آی اما تا
چشمو دور دیدی از خونه زدی بیرون؟ یا لا بگو ببینم،
کدوم گوری هستی؟

از خشم دندانهایم روی هم فشرده شد. انگار صدایش به
گوش فرامرز رسید که با اشاره به من فهماند تماس را
قطع کنم. بی‌اراده به حرفش گوش دادم و تماس را قطع
کردم. هنوز دستم را پایین نیاورده بودم که صدای زنگ
گوشی مرا از جا پراند. از پشت تلفن هم نگاه
میر غضبانهای عمویم را حس می‌کردم. ترس عجیبی به
دلم افتاد. فرامرز گوشی را از دستم گرفت و خاموشش
کرد.

-بهتره تا فردا خاموش بمونه... همین‌که مادرت
می‌دونه جات امنه، کافیه.

لبهای خشکم را با زبان تر کردم و گفتم:
-عمو فرهود خیلی عصبانی بود.

لبخند پیروزمندانه‌ای زد و با صلابت تمام گفت:

-چون تیرش به سنگ خورده... خودت می‌دونی که این مدت نقشه‌هایی برات داشت که در به در دنبالت می‌گشت. شانس آوردی زود فهمیدم و پیش مادرت رفتی... وگرنه معلوم نبود، فردا چه سرنوشتی گریبان‌ت رو می‌گرفت!

لرز خفیفی تا عمق جانم نفوذ کرد. نفسش را به آرامی فوت کرد و سرش را جلو آورد. با حیرت نگاهش کردم. حس یه شکار را داشتم که در دام شکارچی مهربانی افتاده بود، درمانده نگاهش می‌کردم... با دیدن برق نگاهش نفس در سینه‌ام حبس شد. این شکارچی هنوز نتوانسته بود زلزله در قلبم ایجاد کند و این نزدیک شدنش برایم چندان‌آور بود.

برخلاف تصورم لب‌هایش کنار گوشم از حرکت ایستاد و زمزمه‌وار گفت:

-شاید مجنون نباشم اما به اندازه صدتا مجنون برات احساس خرج می‌کنم... کافیه فقط تردیدت رو کنار بذاری .

می‌دانم برای اینکه ذهن مرا از آن تماس تلفنی دور کند
حرف را مستقیماً به این موضوع کشانده بود. با صدایی
ززمه‌وار پرسیدم:

-چرا من؟ خیلی بهتر از من توی دست و بال‌ت بودن و
هستن؟

هرم گرمای نفسش روی پوست صورتم را داغ کرد. با
صدایی که هیجان در آن موج می‌زد، گفت:

-تنها دختری هستی که تا به حال اینجوری قلبم رو به
زنجیر کشیده... به خاطرت شاخ هر دیوی رو
می‌شکنم... در قلبت رو به روم باز کن تا دنیا رو برات
بهشت کنم... کاری می‌کنم همه حسرتت رو بخورن...
در کنار من جات امنه... هیچکی نمی‌تونه گزندت بهت
بزنه... بذار دیوونگی کنم و تو رو توی این دیوونگی با
عشق واقعی آشنا کنم. تو حیفی اسیر دست پسرای
بوالهوس و بی‌بته‌ی این دوران بشی... بذار دنیا شاهد
دیوونگی فرامرزی باشه که همه ازش می‌ترسن!

گیج و گنگ به حرفهایش گوش می‌دادم. یاد حرفها و
نگاه‌های یاسر در شب تولدم افتادم. میان دوراهی بدی

گیر افتاده بودم. درست شبی که از لحاظ عاطفی دچار بحران بودم، دست روی نقطه ضعف دخترانه‌ام گذاشته بود. نفسم را به سختی از سینه بیرون دادم و قدمی به عقب برداشتم. هیچ حرفی در پاسخ آن نگاه مشتاق و حرفهای دلگرم کننده به ذهنم خطور نمی‌کرد. لبهای خشکم را به زحمت حرکت دادم و گفتم:

- با اجازه من برم استراحت کنم... انشالله فردا بقیه‌ی طرح رو براتون می‌زنم.

بدون اینکه به گوشی‌ام که در دستش بود، نگاهی بیندازم، به سمت ویلا حرکت کردم. احساس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود. هم می‌ترسیدم هم اعتماد داشتم که از طرف فرامرز به من آسیبی نمی‌رسد.

پاهایم پشت هم گیر کرد و به سختی تعادل را حفظ کردم. انگار میان زمین و آسمان معلق مانده بودم. به سختی تا ویلا خودم را رساندم. یک پرسش مدام در مغزم تکرار می‌شد، چرا هیچ حس خوبی قلبم را به تکاپو نمی‌انداخت؟ چرا ضربان قلبم کم شده بود؟ چرا استرس و ترس توی دلم لانه کرده بود؟

18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست188

وارد اتاقی که سری پیش در آن اتراق کرده بودم، شدم و در را بستم. عقم آلام هشدارش روشن شده بود. با دستی لرزان با پیچاندن دستگیره گردی که در پشت در بود، در را قفل کردم. نفس راحتی کشیدم و روی زمین سر خوردم. دستم روی قلبم نشست. از استرس زیاد به شدت می‌تپید. صدای گام‌هایش را پشت در اتاق شنیدم. از حرکت ایستاد و به آرامی تپه‌ای به در زد و گفت:

-نازدار خانوم در رو باز کن.

-می‌خوام استراحت کنم.

خنده‌ای مستانه کرد و گفت:

- نمی‌خورمت... خوشگلم... مطمئن باش از طرف من
آسیبی به تو نمی‌رسه... چون عاشقتم.

مجبور شدم در را باز کنم. با دیدنم لبخندی روی لبهای
سرخش نقش بست. نگاه سرخش را به چشمانم دوخت
و گفت:

- خیلی بی‌معرفتی... تا حالا به هیچ دختری ابراز عشق
نکردم. اما تو با سرتقیت مجبورم کردی که احساسم رو
به زبون بیارم.

دلم آشوب بود. حال خوشی نداشت و بودن من در آن
ویلا بزرگترین اشتباه بود. باید مدارا می‌کردم تا جری
نشود.

- خودت می‌دونی من در شرایطی نیستم که بتوانم به
احساست پاسخ بدم. امشب شب بدی بود.

خندید و دستش را پیش آورد و غافلگیرانه صورتم را
نوازش کرد و گفت:

-تو حیفی که دست شغال بیفتی... دلم می‌خواد برات
قصری از طلا بسازم. باید عین پرنسسا باهات رفتار
بشه... کمی دریچه‌ی قلبت رو باز کن تا تو رو به اوج
آسمونا برسونم.

لبخند کمرنگی به لبم نشست. نه از روی خوشایند از
روی استیصال...

-مطمئنا اگه دلم آروم و قرار بگیره یکی مثل تو برام
ایده‌آله .

خندید و دستهای زمخت مردانه‌ی گرمش را دور
صورتم قاب گرفت. سرش را جلو آورد و از نزدیک به
چشمانم خیره شد. با لحنی نرم و گوش‌نواز گفت:

-بهترینی زیبای دوست داشتنی... مطمئنا تا اون روز
برات صبر می‌کنم!

سرم را کمی عقب کشیدم و از بند دستان داغش رها
شدم. نفس حبس شده در سینه‌ام را به آرامی بیرون
دادم. برای خاتمه‌ی آن بحث نه چندان دلچسب لبخند
نیمه جانی زدم و گفتم:

-خیلی خسته‌ام. با اجازه، شب بخیر.

-شبت طلایی... امشب میام توی خوابت و توی خواب
اغفالت می‌کنم، عشقم.

به آرامی پاسخش را با یک لبخند ساده دادم و بعد از
مکثی در اتاق را بستم. نفس عمیقی کشیدم و به در
تکیه دادم. صدای پایش را شنیدم که از اتاق دور شد.
رفتار و گفتارش در تضاد بود. با رفتارش احساس
امنیت را بهم منتقل می‌کرد اما دلهره‌ی ناشناخته‌ای
آرامشم را سلب کرده بود. قلبم توی گلویم ضربان
داشت. حالم خیلی بد بود. تا به حال چنین حسی را
تجربه نکرده بودم. طوفانی پر استرس در قلبم برپا بود.
از آمدنم به ویلا به شدت پشیمان شدم. فرهود هر چقدر
هم بد بود، در حضور مادرم هیچ آسیبی به من
نمی‌رساند. اما نگاه‌های مخمور و برق خاصی که در
چشمان فرامرز دیده می‌شد، پیام خوبی نداشت.
شب جهنمی بود. دلهره اماتم را بریده بود. کاش راه
فراری داشتم. روی تخت دراز کشیدم. نه خواب به
چشمانم راه پیدا کرد نه آرامش به وجودش برگشت.
ترس اینکه نیمه‌شب غافلگیر شوم، هراس به دلم
انداخت. تا طلوع خورشید مانند مار روی تخت به خود

پیچیدم و افکار مزاحم مرا تا مرز جنون برد و
برگرداند...

یا صدای آرامی که پشت در اتاق شنیده شد از چرت
کوتاهی که چشمانم را گرم کرده بود، پریدم. شکی
نداشتم صدای یاسر بود. با شری حرف می‌زد.

-فرامرزخان کجاست؟

-رفته سوارکاری... به من گفتن، به خاطر مهمونشون
کسی رو نمی‌پذیره.

یاسر با کنجکاوی پرسید:

-مهمونش کیه؟

-نازنین خانوم.

صدای یاسر عصبی و بلندتر گفت:

-الان کجاست؟

-کارشون داری؟

یاسر با صدای بلندتری فریاد کشید:

-سؤال منو با سوال جواب نده... انگار نمی‌دونی من
کیم که اینجور جواب می‌دی؟
شری با ترس گفت:

-ایشون توی اتاقشون خوابه... بذارید آقا رو از
اومدنتون باخبر کنم.

حس عجیبی وادارم کرد از اتاق بیرون بروم. دستی به
سروصورتتم کشیدم و در را باز کردم. یاسر با دیدنم، رو
به شری گفت:

-برو توی آشپزخونه... لازم نیست خبر بدی...
فرامرزخان خودش خبر داره من میام...

-چشم... چیزی میل دارید؟

-دو تا قهوه آماده کن.

بعد از رفتن شری به سمتم آمد و با نگاهی پرزخی
گفت:

-اینجا چه کار می‌کنی؟ از دیشب همه جا رو دنبالت
گشتم.

شاخکهایم تیز شد. عمو فرهود هم به دنبال می‌گشت. با
تردید گفتم:

-تو برای عموم کار می‌کنی؟

عصبی بازویم را به چنگ گرفت و مرا به اتاق
برگرداند. در را بست و به آرامی گفت:

-چندبار بهت هشدار دادم از فرامرز دور باش اما انگار
توی مخت به جای عقل کاهگل ریختن که حرفم رو
نمی‌فهمیدی.

[18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست189

از توهینش عصبی شدم و دستم را با تکانی از مشت محکمش بیرون کشیدم. درد در ماهیچه‌ی بازویم پیچید. در حالی که دستم را ماساژ می‌دادم، غریدم:

-به تو چه من چی کار می‌کنم... این وقت صبح اومدی اینجا چه کار؟

با نگاهی تیز و برا به چشمانم خیره شد و گفت:

-به جای این حرفها لوازمت رو جمع کن باید از اینجا بریم.

پوزخندی زدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم:
-چرا باید به حرفت گوش کنم.

با خشم دستش را بالا آورد. یاد حرف سپیده افتادم که می‌گفت؛ (اگه یاسر دیوونه بشه دست بزن داره) با ترس چشمانم را بستم و دستم را روی صورتم حایل کردم. صدای نفس عمیقی که با حرص از سینه بیرون می‌داد در گوشم پیچید.

-برای اینکه به نفعته... دیوونه بازی در نیار... تا عمو از سوارکاری برنگشته باید بریم.

-من نمیام... آدم تو نیستم که هر چی تو می‌گی گوش کنم.

با خشم بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد. سفیدی چشمانش از خشم سرخ شده بود و صورتش رو به کبودی می‌رفت.

-کاری نکن دست و پاتو ببندم و به زور ببرمت... بدبخت اگه اینجا بمونی تا چند دقیقه دیگه مأمورا مثل مور و ملخ می‌ریزن توی ویلا... می‌خوای به عنوان معشوقه‌ی فرامرز دستگیر بشی؟ شوکه شدم. با لبهایی که سختی تکان می‌خورد، لب زدم:

-چرا... فرامرز که کاری نکرده؟

پوزخندی زد و از لای دندانهای به هم فشرده‌اش خرید:

-چند روز پیش جنازه‌ی مریم توی یکی از شهرهای پاکستان پیدا شده... با مدارکی که پیدا کردن رد فرامرز رو گرفتن... این حرفها رو میشه توی راه بزنیم... آماده شو تا به زور نبردمت.

ترس تمام وجودم را گرفت. نمی‌دانستم یاسر دروغ می‌گوید یا راست... با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفتم:

-اما سپیده می‌گفت مریم توی ترکیه‌ست... باور حرفات برام سخته...

به آنی به مانتوی روی جالباسی چنگ زد و روی دوشم انداخت و خرید:

-تا من به خوام تو رو مجاب کنم، گیر افتادیم... بجنب تا نرسیدن.

با کمک دستان یاسر که عصبی و تند تکان می‌خورد مانتو پوشیدم. نگاهی به اطراف کرد و کیفم را برداشت و گفت:

-وسیله‌ی دیگه‌ای نداری؟

-چرا... گوشیم دست فراموزه... گیتاری که بهم هدیه داد هم هست.

نچی کرد و با اخم نگاهم کرد و گفت:

-ایراد نداره می‌شه بگی گوشیت رو قبلا جا گذاشتی...
بی‌خیال اون گیتار بدو بریم.

مچ دستم را در مشتت اسیر کرد و مرا کشان‌کشان با
خود از ویلا بیرون برد. صدای شری را شنیدم که با
لحن معترضی می‌پرسید:

-کجا می‌رید آقایاسر... من باید به آقا خبر بدم.

یاسر بدون توجه به حرفهای شری به راهش ادامه داد.
همین که داخل ماشین نشستیم، فرامرز با اسبش از دور
دیده شد. یاسر نچی کرد و پا روی پدال گاز گذاشت و
قبل از رسیدن فرامرز از ویلا بیرون زد. صدای فریاد
فرامرز که اسم یاسر را صدا می‌زد در میان صدای
کشیده شدن لاستیک ماشین روی سنگریزه‌ها گم شد.
نگاهی به نیم‌رخ یاسر کردم. از اینکه از آن ویلا خلاص
شده بودم، نفس راحتی کشیدم اما تردید درون قلبم
بی‌داد می‌کرد. نمی‌دانستم کدام دشمن و کدام
دوست‌ست...

-یاسر کجا داری می‌ری؟ می‌شه راستش بگی... واقعا
مریم توی پاکستان بوده یا دروغ گفتی؟

با چشمانی به خون نشسته نگاهم کرد و خرید:

-برای چی باید به توی احمق دروغ بگم؟ فکر کردی
انقدر عاشقتم که برای دزدنت به چنین ترفند کثیفی
دست می‌زنم؟ حیف به عموت و آراز قول دادم تورو
سالم به دستشون برسونم .

با چشمانی گرد شده، نگاهش کردم و گفتم:

-چی گفتی؟ مگه تو آراز رو به اسم اصلیش
می‌شناسی؟

-او هوم.

-یعنی چی؟ تو کی هستی یاسر؟ دارم ازت می‌ترسم...
تو همدست عمومی؟ نکنه می‌خوای انتقام عموت رو از
من بگیری؟

-فرامرز عمومی واقعی من نیست... هنوز خیلی مونده
تا منو بشناسی بچه.

شوکه شدم. با صدایی لرزان گفتم:

-یعنی چی؟ واضح‌تر بگو تو کی هستی؟ داری منو
می‌ترسونی!

پوزخندی زد و گفت:

-من ...

نیم نگاهی به صورتم کرد و شمرده شمرده گفت:

-من یاسر فرمند هستم .

قلبم از حرکت ایستاد. محال بود... عموی من به جز آراز پسر دیگری نداشت.

-چی؟

با اخم نیم نگاهی به صورتم انداخت و آرام گفت:

-همون که شنیدی... یه کم زبون به دهن بگیر و روی

اعصابم راه نرو... حوصله‌ی سین جیم شدن ندارم...

خیلی داغونم احتیاج به سکوت دارم.

[18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

به جاده اصلی که به سمت تهران امتداد داشت، رسیدیم. با چشمانی گرد شده و با تعجب چند ماشین پلیس آژیرکشان با سرعت از سمت مخالفمان گذشتند. با حیرت به عقب نگاه کردم و گفتم:

-چرا نجاتش ندادی؟ فرامرز در مورد مریم بی‌گناهیه اون خودش با میل خودش و برای فرار از تو به ترکیه رفت.

با صدای بلند فریاد کشید:

-وقتی از چیزی خبر نداری، دهنِت رو ببند تا منو دیوونه نکردي!

با عصبانیت تمام نگاهم کرد و لب بالایش را زیر دندان گرفت. صدای نفس‌های پرخشمش مرا وادار به سکوت کرد. توی سرم هزار سؤال موج می‌زد. یاسر فرهمند؟! فرهمند بودنش را کجای دلم می‌گذاشتم... فرامرز واقعا

انقدر بد بود و من اشتباه می‌کردم؟ یا اینها همه نقشه‌ی
عمو فرهود بود تا مرا از جایگاه امنم بیرون بکشد؟
تا رسیدن به خانه هیچ حرفی نزد. وقتی ماشین از
حرکت ایستاد. با دیدن درِ خانه نفس راحتی کشیدم.
اینکه دوباره پیش مادرم برگشتم یکی از معادلاتم را حل
کرد...

از آغوش مادرم بیرون آمدم و اشکهایم را پاک کردم.
مادرم با چشمان خیس به صورتم خیره شد و گفت:
-خدا روشکر که به موقع نجات پیدا کردی... تمام مدتی
که یاسر به دنبالت اومده بود، آیه‌الکرسی خوندی تا دیر
نرسه.

با تعجب به چشمانش زل زدم و گفتم:

-یاسر کیه مامان؟

مادرم نفس عمیقی کشید و گفت:

-پسرِ عمو فرهودت.

باحیرت نگاهم به سمت یاسر چرخید.

-باورم نمی‌شه... یعنی چی؟

یاسر و عمو فرهود کنار درودی در حال پیچ کردن بودند. عمو عصبی حرفهایی به او زد و یاسر در آخر گفت:

-نگران نباش آراز زرنگتر از این حرفهاست... من می‌رم تا آرایشگاه ببینم اوضاع اونجا چه خبره...
-منو بی‌خبر نذار.

نگاه یاسر به سمت ما کشیده شد و گفت:

-فعلا با اجازه من باید برم.

مادرم سری تکان داد و با لبخند مهربانی گفت:

-ممنون که رزارو سالم به من برگردونی... برو به سلامت.

یاسر لبخندی زد و با نگاهی به من گفت:

-انجام وظیفه بود.

نگاهش را به سمت عمو سوق داد و گفت:

-تا بعد.

از خانه به سرعت بیرون رفت و عمو فرهود با نگرانی
دستی روی صورتش کشید و به من نگاهی کرد و به
سمت اتاقش چرخید. احساس شرمساری قلبم را درهم
مچاله کرد. در عرض چند دقیقه‌ای که رسیده بودم،
جسته و گریخته فهمیده بودم، عمو فرهود بی‌گناه بود و
در به دام انداختن فرامرز نقش مهمی داشت. یک سؤال
مدام در ذهنم چشمک می‌زد. به سمت عمو چند قدم
برداشتم و به لحن شرمساری گفتم:
-منو ببخش عمو... فرامرز..

عمو ایستاد و به صورتم خیره شد. با بالا بردن دستش
مرا به سکوت واداشت. نفس عمیقی کشید و گفت:
-فقط عاقل باش.
رو به مادرم گفتم:

-مراقبتش باش پس نیفته... روز پر استرسی رو
گذرونه.

وارد اتاق شد و در را بست. مادرم کنارم ایستاد و گفت:

-بیا یه چیزی دهنتم بذار... رنگ به روت نمونده. افت
قند پیدا می‌کنی!

به حرفش گوش کردم و هردو وارد آشپزخانه شدیم.
انقدر سوال برای پرسیدن توی ذهنم ردیف شده بود،
نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. وقتی چای نباتی که
مادرم جلویم گذاشته بود را با قاشق هم می‌زدم،
پرسیدم:

-مامان دیشب چه اتفاقی افتاد که همه چیز برعکس
شد؟

مادرم نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیشب بعد از اینکه تو گوشی قطع کردی و دیگه
جواب ندادی، فرهود خیلی نگران شده بود. مثل اسپند
روی آتیش بود. اولش فکر کردم برای به هم خوردن
عروسی آراز و دعوایی که راه افتاده بود، عصبانیه...
با یادآوری این اتفاق میان حرفش پریدم و گفتم:

-قضیه‌ی دعوا چی بود؟

مادرم نگاهی به درِ اتاق انداخت و خیلی آهسته گفت:

-بعدا بهت می‌گم... وقتی فرهود نبود.

با بستن چشمش مرا به اطاعت واداشت .

-خب بعدش چی شد؟

مادرم به چشمانم خیره شد و به آرامی گفت:

-بعد از چند دقیقه شروع کردن تماس گرفتن... هر چی تماس می‌گرفت، بی‌پاسخ بود بعد از کمی فکر کردن به یاسر زنگ زد و گفت؛ (یاسر هر جور شده حتی از زیر سنگ باید رزا رو برام پیدا کن... می‌ترسم پیش فرامرز باشه و فرامرز اونو گروگان بگیره).

هین بلندی کشیدم و مادرم دستم را گرفت و ادامه داد:

-با شنیدن این حرف خیلی ترسیدم... رفتم جلو و گفتم:
(چی شده فرهود؟ امشب مگه قیامت شده این‌طور ولوله به جونت افتاده؟ رزا پیش دوستشه و جاش امنه... چی از جونش می‌خوای؟ من که می‌دونم حرفایی که می‌زنی بهونه‌س تا رزا رو پیدا کنی و بلایی به سرش بیاری... فقط بگو چرا با دخترم انقدر دشمنی؟ من به حرفت گوش کردم و زنت شدم با اینکه توی مرامم نبود، روی خونه‌ی دیگری خونه بسازم... پس چه درده؟)

18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست191

با حیرت گفتم:

-واقعا همین طور بهش گفتم؟

-او هوم.

-عمو چی گفت؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و با تأسف گفت:

-فرهود اولش شوکه شد. بعد سرم فریاد کشید؛

(دیوونه شدی؟ من چه دشمنی با رزا دارم؟ آگه باهم

درگیر می شدیم به خاطر بی ادبی دخترت بود اما چون

مادرشی ایراد بچه تو نمی بینی... از اولش که منو توی این خونه دید، با اون نگاه پرنفرتش برام خط و نشون کشید، توقع داشتی مثل بز نگاش کنم و سرمو پایین بندازم؟) با ناراحتی جوابش رو دادم و گفتم؛ (دخترم به خاطر این ازدواج عذاب کشید... هم از سمت تو هم از سمت خانوادهت... هردوی ما می دونستیم رزا و آراز عاشق همن اما رفتار خودخواهانه ی تو دل هردوشون رو شکست... دخترم تا روزی که تو وارد زندگیمون شدی هیچ بی ادبی و بی نزاکتی ازش سر نزده بود.)

پوزخندی زد و گفت؛ (من الان وقت ندارم به این حرفا فکر کنم... فرامرز اگه به رزا نزدیک شده و اونو به سمت خودش کشیده، فقط برای اینکه رزا برگ برنده شه... به حساب خودش منو فردا گیر می ندازه و رزا رو با خودش به اونور آب می بره... دخترت کور و کر رفتار و منش فرامرز شده... وقتی برای دخترت جشن تولد آنچنانی می گیره و کادوی آنچنانی بهش می ده، فکر کردی برای رضای خدا اینکارو کرده؟)

دلَم به شور افتاد. باورم نمی‌شد فرامرز اینی باشد که می‌شنیدم. با صدایی گرفته گفتم:

-اگر فرامرز بد بود همان دیشب می‌تونست از اعتماد سوءاستفاده کنه و بیهوشم کنه و از ایران خارج کنه... فکر می‌کنم عمو و فرامرز توی کارشراکتشون به مشکلی خوردن که دارن با هم تسویه حساب می‌کنن...

بعد ماجرای که فرامرز از گیرافتادن فرهود برایم گفته بود را نقل قول کردم. مادرم با رنگی پریده به لبه‌های خیره شده بود. با تمام شدن حرفم با حیرت از پشت میز بلند شد و به سرعت به سمت اتاق رفت. در را باز کرد و با صدایی که به وضوح می‌شنیدم، گفت:

-فرهود بندر نرو... فرامرز برات تله گذاشته.

عمو با صدایی که بهت‌زده بود، گفت:

-منظورت چیه؟ تو از کجا می‌دونی...

-بیا به حرفای رزا گوش کن... اون نامرد گوشی رزا رو برای همین ازش گرفته بود که به ما خبر نده.

عمو که لباسهای بیرون پوشیده بود و کیف
سامسونتش در دستش بود، از اتاق بیرون آمد.
روبرویم ایستاد و با کنجکاوی پرسید:

-لادن چی می‌گه؟

هر چه برای مادرم تعریف کرده بودم، برای عمو هم
گفتم. دانه‌های درشت عرق روی صورتش نشست.
دستی میان موهای مرتبش کشید و گفت:

-خدا لعنتش کنه، من که برای تحویل گرفتن بارم به
گمرک بندر می‌رفتم... اگه نگفته بودی حتما توی دامش
می‌فتم... خدا رو شکر آراز حالش خوب نبود... قرار
بود آراز به جای من بره.

خون در رگهایم منجمد شد. سرم سبک شد و بی‌حال
روی صندلی نشستم. عمو به چایی اشاره کرد و گفت:

-رنگت پریده یه قلمپ چایی بخور.

با عجله به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

-باید آراز رو ببینم.

بدون حرف دیگری از خانه بیرون رفت. سکوت سنگینی در خانه حاکم شد. چشمانم سیاهی می‌رفت. انگار خانه دور سرم می‌چرخید. چقدر اخبار بد در چند دقیقه به گوشم خورده بود و من هنوز سرپا بودم. جرعه‌ای چای نبات نوشیدم. شیرینی چای به تنم نشست و کمی حالم جا آمد.

وقتی حالم بهتر شد به مادرم که متفکرانه در پذیرایی قدم رو می‌رفت، پیوستم و گفتم:

-مامان قضیه‌ی یاسر چیه؟ اصلا توی باورم نمی‌گنجه که پسر عموم باشه.

آهی کشید و از قدم زدن دست برداشت و روی اولین مبل نشست. دستانش را درهم گره زد و با صدایی که لرزشش خفیفش هویدا بود، گفت:

-فرهود اوایل ازدواجش به خاطر اینکه هیوا رو آزار بده، زنی رو به عقد موقت خودش درمیاره... یاسر نتیجه‌ی اون ازدواجه...

-این همه سال کجا بود؟ چطور از هم جدا بودن؟ یا رفت و آمد پنهانی داشتن؟

دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

-هیوا وقتی ماجرا رو می‌فهمه، به پدرش ماجرا رو می‌گه... پدرش مادرِ یاسر رو پیدا می‌کنه و با تهدید جونِ بچه‌ش اونو از تهران بیرون می‌فرسته... تا اینکه دو سال پیش یاسر قبل از مرگ مادرش از ماجرا باخبر می‌شه و میاد سراغ فرهود. با آزمایش ژنتیک مشخص می‌شه، پسر خودشه...

-چطور فرامرز فکر می‌کنه برادرزاده‌شه؟

مادرم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من از ایناش خبر ندارم... از دیشب انقدر حرف زدیم و استرس پیدا کردن تورو داشتیم، از ایناش دیگه چیزی نمی‌دونم... مگه فرامرز عموی یاسره؟
انگار مادرم خبر از خیلی ماجراها نداشت. هر دو مبهوت خبرهایی بودیم که از هم می‌شنیدیم. گویا رستاخیز شده بود و رازها و اعمال هرکس روی دایره ریخته می‌شد... با دیدن نگاه کنجکاو مادرم مجبور شدم، همه چیز را برایش از اول و موبه‌مو تعریف کنم. مادرم با حیرت به حرفهایم گوش می‌داد. وقتی به خود آمدیم

ساعت چهار بعد از ظهر بود و هنوز غذا نخورده بودیم.
از بیرون غذا سفارش دادیم و به انتظار عمو فرهود
نشستیم.

18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست 192

ساعت کشدار و سخت جلو می‌رفت. ساعت هشت شب
بود و خبری از عمو فرهود یا یاسر نبود. تلفن از دست
مادرم جدا نمی‌شد. بدون پاسخ ماندن تماسها استرس به
هردوی ما وارد کرده بود و در سکوت تلخی که حاکم
بود، در افکار خود غرق شده بودیم. مادرم کنار نشست
و گفت:

- نمی‌خواهی بدونی چرا عروسی آراز به هم خورد؟
با نگرانی نگاهش کردم. سری تکان دادم و گفتم:
- فکر کنم در این شرایط بی‌اهمیت‌ترین اتفاق به هم
خوردن این عروسی باشه .

مادرم سری تکان داد و سکوت کرد. می‌خواست با
حرف زدن، سرم را گرم کند. دیگر دلیل به هم خوردن
عروسی آراز برایم مهم نبود. دلم آشوب بود و نگرانی
در عمق وجودم رخنه کرد. خبر نداشتم چه بر سر
فرامرز آمده بود و ترس عجیبی از سمت او در دلم
نشسته بود. یاد شب پیش افتادم و به سادگی خودم
پوزخند زدم. اگر قلبم زخم خورده و عزادار عشق از
دست رفته‌ام نبودم، ممکن بود مانند هر دختری فریب
ظاهرش را می‌خوردم و معضل جدیدتری برایم درست
می‌شد... آن نگاه‌های مشتاق و دعوت به اتاقش با آن
لحن نرم و عاشقانه می‌توانست پای دل هر دختری را
بلغزاند .

زنگ آیفون به صدا در آمد. مادرم رنگ به چهره‌اش
نمانده بود. آیفون را برداشت و گفت:

-بله بفرمایید!

گوشی آیفون را سرجایش گذاشت و گفت:

-برم ببینم کیه...

با تعجب پرسیدم:

-مگه چی گفت؟

-گفت؛ خانوم فرهند بیاین دمر بسته دارین!

مادرم را در حین باز کردن در واحدمان گرفتم و با ترس گفتم:

-در این شرایط بحرانی بهتره دم در نرید... هنوز از عمو خبری نشده... ممکنه خطری تهدیدمون کنه... ما که چیزی سفارش نداده بودیم، داده بودیم؟

مادرم در حالی که دستش را از روی دستگیره‌ی در پایین می‌آورد، گفت:

-یا پیغمبر... یعنی ممکنه...

-الان هر چیزی امکان داره...

مادرم با ترس به من نگاهی کرد و لبهایش به آرامی
تکان خورد:

-اگه یه زمانی وارد خونه بشن چه کار کنیم؟ فرهود هم
که گوشیش رو جواب نمیده!

از ترس لبهایم به لرزش افتاد. با صدایی که از ته چاه
بیرون می‌آمد، گفتم:

-به یاسر زنگ بزن... شاید خبری داشته باشه.

-شماره‌ش رو ندارم... اگه خودت داری بهش زنگ
بزن.

به سمت گوشیم رفتم. شماره یاسر را پیدا کردم و با
انگشتان سرد و لرزانم روی اسمش ضربه‌ای زدم. هر
چه بوق می‌خورد پاسخی شنیده نمی‌شد. صدای زنگ
آیفون دوباره به صدا در آمد. ترس تمام وجودم را
می‌لرزاند. حواس به فرامرز بود و فکر اینکه از دست
پلیس فرار کرده باشد، دیوانه‌ام می‌کرد. از استرس زیاد
اشک در چشمانم حلقه بست. رنگ مادرم مانند گچ
سفید شده بود.

با صدایی که لرزشش از کنترلم خارج شده بود، گفتم:

-مامان به پلیس صدوده زنگ بزن... من خیلی می ترسم.

انگشتان مادرم می لرزید. سری به تأیید حرفم تکان داد و شماره گرفت. همزمان صدای زنگ واحد آپارتمان بلند شد. با هدایت دست مادرم به سمت اتاق خوابش رفتیم. در اتاق را با دستی لرزان از پشت قفل کرد و همزمان به مخاطبش گفت:

-لطفا کمکون کنید... شخصی به زور می خواد وارد خونه بشه... من و دخترم تنها هستیم.

از آن سوی خط سؤالاتی پرسیده می شد و همزمان صدای کوبش در ضرب آهنگ شدیدتری به خود گرفته بود. با هر ضربه تن و بدن هر دوی ما رعشه می گرفت. وقتی آدرس از زبان مادرم خارج شد، با گریه حرفش را با این جمله تمام کرد:

-خواهش می کنم سریع بیایید... به در ورودی ضربه می زنن.

هر دو همدیگر را در آغوش کشیدیم و به گریه افتادیم. نفس های مادرم پرصدا و کشدار شده بود. وحشت تمام

وجودم را گرفت. به سرعت از آغوشش جدا شدم و به اطراف نگاهی کردم و پرسیدم:

-داروهات کجاست؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و با سر به بیرون از اتاق اشاره کرد و گفت:
-آشپزخونه‌س.

با وحشت به در خیره شدم. صداهایی که از بیرون شنیده می‌شد، پاهایم را سست کرده بود اما حال مادرم مهم‌تر از هر اتفاقی بود. به سمت در حرکت کردم. بازویم به عقب کشیده شد و همزمان صدای باز شدن در ورودی با صدای وحشتناکی به گوش رسید. مادرم با وحشت به پنجره‌ای که به حیاط باز می‌شد، نگاهی کرد و بدون هیچ حرفی مرا به سمت پنجره هل داد و به آرامی نجوا کرد:

-برو توی حیاط و زیر پنجره قایم شو... اونا تو رو می‌خوان به من کاری ندارن.

رنگ لبانش به سفیدی می‌زد و نشانه‌ی خوبی نبود. سرم را به چپ و راست تکان دادم و اشاره کردم او

بیرون برود. اخمهایش را درهم کشید و کنار گوشم
زمزمه کرد:

-اگه واقعا سلامتی من برات مهمه برو بیرون تا درو
نشکستن.

[18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست193

دلم تاب رفتن نداشت. دستگیره‌ی در با سرعت بالا و
پایین شد و صدای مردی که مو به تنم سیخ می‌کرد، در
گوشم پیچید:

-این در لعنتی رو باز کنید تا نشکستم ...

صدا ناشناس بود. مادرم بی‌درنگ پنجره را باز کرد و با فشار دستش مرا به سمت بالا هل داد. به‌خاطر نگرانی مادرم مجبور به اطاعت شدم و از پنجره به نرمی پایین رفتم. صدای اولین ضربه‌ی محکم به در که شنیده شد، مادرم پنجره را بست و پرده را کشید. با دلهره به اطراف نگاهی کردم. جایی برای قایم شدن نداشت. جز...

با ترس به سمت کولرآبی خرابی که سائز هفت‌هزار بود دویدم. کولر را به دیوار همسایه‌ی مجاور چسبانده بودیم. به آرامی و زحمت فراوان خودم را درونش جا دادم. تمام ماهیچه‌های بدنم رعشه گرفته بود و قلبم تیر می‌کشید. از ترس اشک صورتم را خیس کرده بود. صدای شکستن در اتاق را شنیدم و با وحشت هین خفهای کشیدم.

دستم را به سرعت روی دهانم فشردم تا صدایم بیرون نرود. صدای نعره مردی شنیده شد.

-دخترت رو کجا قایم کردی؟

مادرم با صدایی محکم پاسخ داد:

-دخترم خونه نیست... اگرم بود محال بود دستتون
بهش برسه.

مرد گفت:

-همه جا رو بگردید از زیر تخت گرفته تا توی کمد و
کابینت آشپزخونه رو هم بگردید .

با تمام شدن حرف مرد با آن صدای نخراشیده‌اش،
صدای شکستن وسایل خانه در گوشم پیچید. با ترس
چشمانم را روی هم فشردم و در دلم دعا کردم، پلیس
هرچه زودتر برسد. مانند بچه گربه در خود فرو رفته
بودم و جرأت تکان خوردن نداشتم. با هر تکانی صدای
در محفظه‌ی آهنی کولر می‌پیچید و پیدایم می‌کردند.
اشک مانند سیل روی گونه‌ام جاری شد. استرس شدید
مدهام را در هم پیچیده بود و درد شدیدی زیرجناق
سینه حس می‌کردم .

بعد از دقایقی که برایم مانند یک سال گذشت، صدای
ترمز شدید ماشینی را از پشت دیوار حیاط شنیدم. دعا
می‌کردم، پلیس باشد .

خدا دعایم را شنیده بود، با صدای ایست گفتنِ پلیسها
نفس راحتی کشیدم و به آرامی از درون کولر بیرون
آمدم. سروصدای زیادی از خانه به گوش می‌رسید.
صدایی از اتاق شنیده شد و بند دلم را پاره کرد:

-قربان یه خانوم بیهوش روی تخت افتاده.
-زنگ بزن یه آمبولانس بفرستن.

نفهمیدم چگونه خودم را به پنجره رساندم. با کف دست
ضربه‌ی محکمی به پنجره زدم. پرده با دست مأموری
کنار کشیده شد و با دیدن چهره‌ی خیس از اشکم به
سرعت پنجره را باز کرد و گفت:

-شما از اعضای این خونه هستید؟

با استرسی که زبانم را بند آورده بود، پاسخ دادم:
-بله.

-افرادی که به خونه‌تون حمله کرده بودند را
می‌شناختی؟

من که نگران مادرم بودم بدون توجه به سؤال مأمور
دستم را روی لبه‌ی پنجره تکیه‌گاه قرار دادم و به

زحمت خودم را از پنجره بالا کشیدم و وارد اتاق شدم.
مأمور که از حرکت جا خورده بود، کمی عقب رفت. به
سرعت سمت تخت دویدم. رنگ چهره و لبهای مادرم
سفید شده بود. با صدایی بلند ضجه زدم:

-به مامانم کمک کنید... ناراحتی قلبی داره...
گریهام به هق هق تبدیل شدم. دستم را روی صورتم
مادرم می کشیدم و صدایش می کردم.
-مامان... مامان جون... توروخدا چشماتو باز...
مامان.

مأموری جلو آمد و گفت:
-خانوم بیهوشه... الان آمبولانس می رسه، بی تابی
نکنید و به سوالات ما جواب بدید!
با خشم نگاهش کردم و فریاد زدم:
-مادرم حالش خوب نیست... اگه طوریش بشه من
می میرم...

به سمت مادرم چرخیدم. سرم را روی قلبش گذاشتم و
صدایش کردم اما جوابی نشنیدم. با ورود پرستارانی با

لباس فرم مخصوص خود از مادرم فاصله گرفتم. سریعا شروع به معاینه کردند و در حین معاینه به پرستار توضیح دادم که کمتر از یک سال است که عمل قلب باز بر رویش انجام شده بود.

پرستار به سرعت دستور انتقالش به بیمارستان را صادر کرد. با هر اسی که قلبم را نشانه گرفته بود، به رفتارشان نگاه می‌کردم. ترس از دست دادنش، قلبم را خنج می‌کشید. زمانی که همراه برانکار د از خانه بیرون می‌رفتم به ویرانه‌ای که اسمش خانه بود، نگاهی انداختم. سوار آمبولانس شدم و همراه مادرم راهی بیمارستان شدیم.

شماره را با دستانی سرد و لرزان گرفتم. هنوز جای سوزن سرم روی دستم می‌سوخت و پنبه آغشته به خون را روی دستم با چسب ثابت کرده بودند. بوی الکل حال تهوعم را بیشتر می‌کرد. درمانده و مستأصل به بوقهای مکرر گوش می‌دادم تا اینکه صدای خاله لیلا در گوشم پیچید:

-بله بفرمایید.

با شنیدن صدایش بغضم برای چندمین بار شکست و
نالیدم:

-سلام خاله ...

صدای گریه‌ام را شنید و با نگرانی پرسید:
-چی شده رزا... مادرت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست194

-خاله بیا بیمارستان... من تنهام... نمی‌دونم باید چکار
کنم.

با هر اس فریاد کشید:

-یا امام رضا... چی شده باز؟

-حالش بد شده... بیاین اینجا براتون تعریف می‌کنم.

به هق هق افتادم. مانند سال گذشته فضای سرد بیمارستان را نمی‌توانستم به تنهایی تحمل کنم. صدایش در گوشم پیچید.

-کدوم بیمارستانی؟

اسم بیمارستان را گفتم و تماس را قطع کردم. روی صندلی لابی بیمارستان نشستم و سرم را روی دستانم تکیه دادم و زار زدم بر احوال خودم. به محض رسیدن به بیمارستان دکتری مادرم را معاینه کرد و به بخش سی‌سی‌یو منتقل شد. از پشت شیشه هر چه نگاه می‌کردم، هنوز به هوش نیامده بود. سه ساعت برایم به اندازه‌ی سه سال گذشت. تلفن عمو و یاسر خاموش بود و دسترسی به آنها امکان‌پذیر نبود.

صدای قدمهای شتابزده‌ای کنار صندلی‌ای که نشسته بودم، متوقف شد. قبل از اینکه سرم را بالا بیاورم صدای خاله لیلا در گوشم پیچید:

-رزا، نیمه‌جون شدم، مادرت چه بلایی سرش اومده که تو اینجا تنهایی؟ پس اون عموی عوضیت کو؟

با گریه از روی صندلی بلند شدم و سلام کنان، خودم را در آغوش انداختم. با چشمانی بسته اشک ریختم و غربتم را روی شانه‌هایش هوار کردم. خاله نگران بود و می‌خواست ماجرا را بداند. اما من با احساس ترس و ناامنی که تجربه کرده بودم، به این آغوش که بوی مادرم را می‌داد نیاز داشتم. خاله با بی‌قراری مرا از خود جدا کرد و دستش را دور صورتم قاب کرد و گفت:

-لادن الان کجاست؟

-بردنش سی‌سی‌یو... اما توی این سه ساعت هنوز بهوش نیومده!

-سه ساعته اینجا تازہ به من زنگ زد؟

-هول کردم خاله... حالم بد بود... حتی به خودم سرم زدن... همین که حالم جا اومد به شما زنگ زدم.

صدایی آشنا اما غریب از پشت سر خاله نگاهم را به آن سمت کشاند.

-چرا بیمارستان خودش نبردیش... چه بلایی سرش
اومده که تو به این روز افتادی؟

با دیدن آوش شوکه شدم. چشمانم از حیرت گرد شده
بود. انگار قرن‌ها از دیدارمان گذشته بود. چقدر آوش
تغییر کرده بود. موهای کنار شقیقه‌اش کمی سفید شده
بود و پوست صورتش به شدت برنزه شده بود. دلم
تنگ دیدارش بود و با دیدنش این دلتنگی بروز کرد.
پسرخاله‌ی مهربانم حالا خیلی جدی‌تر از گذشته
روبرویم ایستاده بود و زمان تماشا کردن و احوالپرسی
نبود.

خیلی زود سر اصل موضوع رفتم... ماجرا را جسته و
گریخته با سانسور برایشان تعریف کردم.

نباید ماجرای عموفرهود و فرامرز را لو می‌دادم. فقط
از تهاجم افرادی به خانه گفتم و رسیدن پلیسها...
آوش با نگرانی نزدیک‌تر آمد و با صدایی آرام اما
هیجانی پرسید:

-افراد فرامرز به خونه‌تون حمله کردن؟

دیگر حالم از شوکه شدن فراتر رفت. زبانم بند آمده بود. او فرامرز را از کجا می‌شناخت؟ فکری مانند جرقه در ذهنم روشن شد. فکر اینکه آراز پای آوش را هم به این پرونده باز کرده باشد، خونم را جوش آورد. با صدایی لرزان پرسیدم:

-تو فرامرز رو از کجا می‌شناسی؟ تویی که یه شبه غیب شدی و دیگه ندیدمت از کجا خبر داری که فرامرزی وجود داره؟

خاله با نگرانی به هردوی ما نگاه کرد و گفت:

-منظورتون از این حرفها چیه؟ فرامرز کیه؟ تو کی غیب شدی، تو که تهران میومدی و می‌رفتی؟

آوش با نگرانی دستش را روی بازوی مادرش گذاشت و گفت:

-چیز مهمی نیست... شما بهتره بری سراغی از خاله بگیری... من و رزا باید کمی باهم حرف بزنیم.

خاله راضی به رفتن نبود. آوش چشمکی زد و دستش را روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

-جونِ آوش برو... الان زمان سوال پيچ کردن ما
نیست... بعدا برات توضیح می‌دم.

خاله سری تکان داد و به سمت آسانسور رفت تا خود
را به طبقه‌ی سوم برساند. آوش با نگرانی به اطراف
نگاهی کرد و گفت:

-باید یه جایی دور از دید مردم حرف بزنیم.

-آوش گیج شدم... تو... این مدت کجا بودی؟ نکنه آراز
از تو هم سوءاستفاده کرده؟

دستم را کشید و به سمت راهرویی برد. از بیمارستان
خارج شدیم و به پشت ساختمان رفتیم. بعد از امن بودن
جایمان با نگرانی گفت:

-خبر دارم چه کار خطرناکی کردی... حیف اون زمان
نمی‌تونستم خودمو بهت نشون بدم... چرا به حرف آراز
گوش ندادی و لجبازی کردی؟

عصبی و با خشم نگاهش کردم و غریدم:

-با این حرف می‌خوای بگی، خیلی نگرانم بودی؟ برای همین حدود یه ساله ازت خبری نیست و تماس رو طور کامل با من قطع کردی؟

دستی میان موهای کوتاهش کشید. ابروهای رو به پایینش درهم فرو رفت و به چشمانم خیره شد. به آرامی گفت:

-اگه نگران نبودی که تن به این دوری نمی‌دادم... درسته اولش با تهدید آراز مجبور شدم ازت دور شم... اما وقتی وارد میدون شدم، دیدم نمی‌تونم بی‌تفاوت از کنار موضوع به این مهمی بگذرم... تو چرا وسط کار زدی به سیم آخر؟

-لعنت به آراز که چنین آتیشی توی زندگیمون انداخت... اگه بالای سرِ مادرم بیاد، تیکه‌تیکه‌ش می‌کنم....

صدای زنگ تلفنش حواسش را پرت کرد. به سرعت گوشی را از جیبش بیرون کشید و کنار گوشش گذاشت و گفت:

-چه خبر؟

18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست195

بعد از کمی مکث کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-کنه توی دام فرامرز افتادن؟ به خونهی خاله‌اینا هم حمله کردن و الان خاله توی بیمارستانه.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-هنوز نمی‌دونم چی شده... دارم با رزا حرف می‌زنم تا بفهمم چی شده...

-.....

-از هیچی خبر ندارم... تو با سرگرد کاظمی به اون انبار متروکه برو شاید رد و اثری پیدا کنید... مطمئناً جایی میره که کسی اونجا رو شناسه... خبر نداره یه بار تا اونجا ردش رو زدم .

...-

-باشه حتما... نگران نباش من اینجا مراقبشم.

تماس را قطع کرد و گفت:

-نفهمیدی مهاجما دنبال چی بودن؟

با چشمان پراشک نگاهش کردم و گفتم:

-آراز بود؟ حتما نگران باباشه که...

دستش را بالا آورد و مرا به سکوت واداشت.

-این حرفها رو بذار کنار... الان وقت شکایت و گله

کردن نیست. بگو دنبال چی بودن؟

-دنبال من.

ابروهایش بالا پرید و با نگرانی پرسید:

-پس چطور از دستشون فرار کردی؟

ماجرا را برایش تعریف کردم. با دقت گوش کرد و متفکرانه به زمین خیره شد. پس از کمی مکث با نگرانی گفت:

-باید جاتو عوض کنیم... بدون هماهنگی هیچ جا نرو و با هیچ کس تماس نگیر.

آنقدر تحت فشار روحی قرار گرفته بودم که مطیعانه سرم را رو به پایین تکان دادم. نفس راحتی کشید و گفت:

-برویم توی بیمارستان و سری به خاله بزنیم... باید به سرگرد بگم یه جای امن برات پیدا کنه. دیگه نمی‌تونه به خونه‌تون برگردی.
درمانده نگاهش کردم و گفتم:

-تا مادرم توی بیمارستانه من جایی نمی‌رم!
اخمی کرد و خرید:

-الان وقت این لوس بازی نیست. تو نقطه ضعف سه مردی... اگه دست اون بی‌شرف بهت برسه همه رو به فنا می‌دی.

لحن جدی و خشنش با آوش مهربان قبل زمین تا
آسمان تفاوت داشت. دیگر از آن عشق و علاقه در
نگاهش اثری نبود. نفس عمیقی کشیدم و حسم را به
زبان آوردم:

-نقطه ضعف سه نفر؟! کسی که پیشیزی برای شماها
ارزش نداره منم... وگرنه...

با حرص دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:

-الان در وضعیتی نیستیم که بخوام نازت رو بکشم...
اگه تو وارد سیستم نمی‌شدی، کار گروهی همه بی‌نتیجه
می‌موند ...

-من به خواست خودم نه برای همکاری با گروه شما
وارد شرکت شدم... هنوزم توی شوکم... باورم نمی‌شه
فرامرز خلافکار باشه... تموم شک من به عمو فرهود
بود!

سرش را به تأسف به چپ و راست تکان داد و گفت:

-تو ناخواسته به گروه کمک کردی... البته اینم بگم...
وقتی از آراز شنیدم کله خرابی کردی و رفتی سمت

فرامرز خونم به جوش اومد... اما نتیجه کار هر چی بود رضایت بخش بود.

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-در این بین تو چه کاره بودی که خبری ازت نبود؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-فکر کن آچارفرانسه بودم... اگه از این ماجرا سرسالم

بیرون بیارم، برات تعریف می کنم.

صدای زنگ گوشی مادرم را شنیدم. با دیدن نام سپیده

تعجب کردم. سپیده شماره‌ی مادرم را داشت اما اینکه

الان به این شماره زنگ زده بود برایم عجیب بود.

بی درنگ پاسخ داد:

-سلام سپیده جون، خوبی؟

-سلام عزیزم... نه... اصلا خوب نیستم!

-خبری شده به گوشی مادرم زنگ زدی؟

صدای نگران سپیده در گوشم پیچید:

-نازنین جون مجبور شدم... تو الان كجایی؟ چرا گوشه
خودت رو جواب ندادی؟

صدای نفس‌های تندش در گوشم اكو می‌شد. انگار از
ماجرای بی‌خبر بود.

-مادرم حالش بد شده اومده بیمارستان... تو بگو ببینم
چی شده، خبری شده انقدر پریشونی؟
با استرسی که در صدایش هویدا بود، به آرامی و
زمزمه‌وار گفت:

-انگار قیامت شده... امروز یه عده ریختن توی
آرایشگاه همه‌ی بچه‌ها رو بردن... شانس اوردم من
تازه از ماشین پیاده شده بودم... تا ماشین پلیس رو
دیدم کناری ایستادم...

-ای بابا... مگه کسی شکایت کرده؟ الان تو كجایی؟
خونه نرفتی؟

-نمی‌دونم چرا ریختن توی آرایشگاه... خیلی
می‌ترسم... خونه نرفتم.

-چرا؟ برو خونه من می‌آم دنبالت.

18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست196

-نمی‌شه... یه ماشین پلیس جلوی در ساختمونه...
نمی‌دونم چی از جونم می‌خوان که تا اینجا اومدن...
الان سر کوجه توی ماشین زیر صندلی قایم شدم...
انگار دارن ساختمون رو می‌گردن که هنوز اونجان...
نمی‌دونم به من چکار دارن منه بدبخت که یه
آرایشگرم...
به گریه افتاد و دلم ریش شد. با نگرانی گفتم:
-ای بابا... پس می‌خوای چه کار کنی؟ فرامرزخان
کاری نمی‌تونه بکنه؟

با عجز و لابه‌اش دلم را ریش کرد.

-از اون عتیقه هیچ خبری ندارم. گوشیش خاموشه...
شانس منه دیگه ...

-ای بابا... چطور نفهمیده آرایشگاه لو رفته؟

-نمی‌دونم والا... تو می‌تونی یه امشب رو بهم جا بدی
تا خودم فردا یه جایی پیدا کنم؟ این وقت شب جایی
برای رفتن ندارم، حالم خیلی بده و جز تو کسی رو
ندارم... به کمکت نیاز دارم نازنین.

نگرانش شدم. هر چه بود سپیده نزدیک به یک‌سال
پناهم داده بود و همدم بود. نان و نمکش را خورده
بودم و محبت‌هایش قابل انکار نبود. با نگرانی سری
جنباندم و گفتم:

-صبر کن تا خودمو بهت برسونم ...

-مرسی... فقط عجله کن... خیلی می‌ترسم.

تماس که قطع شد با نگاه برزخی آوش روبرو شدم.
زمان حرف زدن با سپیده حضورش را کلاً فراموش
کردم. اخمی کردم و گفتم:

-هان چیه؟ چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

-مگه من بهت نگفتم بدون هماهنگی...

با اخم دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-دوستمه... می‌فهمی یا نه؟ هر چند امثال شما درکی از

این واژه ندارید... اما باید به عرضتون برسونم...

سپیده کسیه که وقتی بی‌کس‌ترین بودم، همه کسم شد و

پناهم داد... حالا که اون مشکل برایش پیش اومده

نمی‌تونم، تنه‌اش بذارم...

-اما اجازه نداری از جلوی چشم دورشی می‌فهمی یا

با زبون دیگه‌ای باهات حرف بزنم؟

عصبانی شدم و سرش فریاد کشیدم:

-من به مراقبت تو یکی احتیاج ندارم از همون شبی که

یهو غیبت زد برام مُردی... فکر نکن حالا که بعد از این

همه مدت برگشتی، مثل بز سر تکون می‌دم و حرفتو

گوش می‌دم... درسته من اون شب مقصر بودم اما تو

گفتی تنهام نمی‌ذاری... (با گریه فریاد کشیدم) اما از

همون دم بیمارستان غیبت زد و دیگه یه زنگ خشک و

خالی هم نزدی از حالم باخبر شی... برعکس سپیده

برای من از تو و کل فامیلم بیشتر مایه گذاشت، حالا
اون از تو و حرفات برام عزیزتر و مهمتره... می‌فهمی
یا جور دیگه حالت کنم؟

لحن کلامم مانند خودش بود. خنده‌اش گرفته بود اما
دستش را روی لبهایش گذاشت، تا لبهای کش آمده‌اش
را نبینم.

-باشه انگار باید به زبون دیگه‌ای باهات حرف بزنم...
وقتی دوست و دشمنت رو نمی‌شناسی، بایدم عین بز
دنبالش راه بیوفتی، دیوونه!

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-دیوونه خودتی و همه‌ی کسایی که این مدت بازیم
دادین... من کجای نقشه‌ی شما بودم که خودم خبر
ندارم؟ من خیلی وقته راهمو از آراز و گروهش جدا
کردم... ولم کنید...

به سمت مخالف چرخیدم تا به کمک سپیده بروم که
دست آوش مچ دستم را گرفت و با خشم به سمت خود
کشید. در حینی که با چشمان سرخش نگاه می‌کرد، با

دست دیگر گوشی به دست گرفت و تماس را برقرار کرد. با خشم مچ دستم را تکان دادم و خریدم:

-ولم کن دیوونه... چه کارم داری... برو همون گوری که تا الان بودی ...

صدایش در گوشم پیچید:

-سلام سرگرد... الان پیش رزا هستم... سپیده بهش زنگ زد و ازش خواسته برای کمک بره پیشش... چی دستور می‌دید؟

بعد از کمی سکوت چندتا بله و چشم گفت و تماس را قطع کرد. نفسش را با عصبانیت تمام از سینه بیرون داد و گفت:

-صبر کن تا گروه پشتیبانی برسه بعد هر جا خواستی برو.

-ای بابا... دوستم آدم معمولیه... یه آرایشگره... این همه ترس از یه دختر آرایشگر برام عجیبه... فکر نکن با حرفهای شما سپیده رو به شما تحویل می‌دم... اونم مثل من یه بدبخته که...

مرا به همراه خود کشاند و به سمت داخل ساختمان بیمارستان حرکت کرد. هر چه من غر می‌زدم، هیچ جوابی نمی‌داد. تمام فکرم پیش سپیده بود. اینکه چرا به آرایشگاه حمله کردن تا حدی موجه بود اما اینکه خانه سپیده را محاصره کنند و بگردند، برایم عجیب بود.

-آوش مثل بچه‌ی آدم بگو چه خبره؟ انقدر در این یک روز فشار روحی داشتم که اگه درست جواب ندی، دیوونه می‌شم و می‌زنم به سیم آخر.

آوش در حالی که به سمت صندلی‌ها لابی بیمارستان می‌رفت، گفت:

-انگار یادت رفته مادرت حالش خوب نیست... تا قبل اومدن ما که داشتی از نگرانی قبض روح می‌شدی! به یکباره یاد مادرم افتادم و با دست روی گونه‌ام کوبیدم و گفتم:

-یاخدا... تقصیر توئه از بس حرف زدی فراموشم شد.

به سمت آسانسور که دویدم، صدای قدمهای آوش را پشت سرم می‌شنیدم. نگهبان که مرا شناخته بود مسیر

را باز گذاشت تا به طبقه‌ی بالا بروم. وقتی پشت در
سی‌سی‌یو ایستادم با دیدن چهره‌ی گریان خاله لیلا
پاهایم سست شد. به سمتش دویدم و نفس زنان کنارش
ایستادم.

[18.07.21 22:25]

-خاله چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟
آب بینی‌اش را با دستمال گرفت و گفت:
-هنوز بیهوشه... می‌گن ممکنه به کما بره... سطح
هوشیاری کمی پایین اومده.

[18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست197

-یا خدا ...

با حیرت به سمت استیج پرستاری رفتم. نباید این طور می‌شد... باورش هم سخت بود چه برسد به اینکه اتفاق بیفتد. انگار روی زمین و هوا معلق بودم. تلو می‌خوردم جلو می‌رفتم. نگهبان جلودارم شد. با گریه نالیدم:

-توروخدا بذارید حال مادرم رو بپرسم زود برمی‌گردم.

دلش به حال نزارم سوخت و راه را باز کرد. کنار میز ایستادم و رو به پرستاری که سرش را بالا آورده بود، با صدایی که با بغض درآمیخته بود، پرسیدم:

-حال مادرم بهتر نشد؟

پرستار همان حرف خاله را زد. با گریه نگاهش کردم و گفتم:

-توروخدا نذارید به کما بره... برش گردونید... من

مادرم رو بعد از خدا از شما می‌خوام.

پرستار سری به تأسف تکان داد و گفت:

-متأسفانه قلبش فشار زیادی رو تحمل کرده و ضرباتش خیلی ضعیفه... ما هر کاری از دستمون بر بیاد برایش انجام می‌دیم... احتمال داره دکتر تشخیص بده به آی‌سی‌یو منتقل شه... شما فقط دعا کنید.

همزمان صدای بوقی از دستگاه شنیده شد و همه به سمت تخت مادرم هجوم بردند. مانند کابوس حرکات افراد را می‌دیدم و اشک می‌ریختم. خدا را از ته دل صدا کردم.

زانوادم سست شد. بهیاری که در حال گذر بود، با اشاره پرستار مرا تا بیرون بخش سی‌سی‌یو هدایت کرد. مانند مرغی سرکنده به عقب برمی‌گشتم تا ببینم چه اتفاقی در حال وقوع است. ترس از دست دادن مادرم دررگهایم جاری شد. همانطور که به سمت در حرکت می‌کردیم، از درون ضجه می‌زدم و از خدا می‌خواستم که مادرم را برگرداند... به در خروج که رسیدم، زمین و زمان پیش چشم سیاه شد و دیگر هیچ نفهمیدم...

صدایی از دور می‌شنیدم که اسمم را صدا می‌زد. کم‌کم
شنوایی‌ام قوی شد.

-رزا جون... خاله دورت بگرده چشمتو باز کن.

باید این همه اتفاق میفتاد تا خاله مهربان می‌شد. به
سختی پلکهای سنگینم را تکان دادم، اما توان باز
کردنش را نداشتم، فقط صداها را می‌شنیدم. صدای
غریبه‌ای در گوشم پیچید:

-خانوم نگران نباشید... افت فشار شدید داشت...

سرمش تموم شه، حالش جا میاد.

سرم در حال دوران بود. از یک سمت مادرم و از سمت
دیگر سپیده جلوی چشمم رژه می‌رفتند. قرار بود به
کمک سپیده بروم، اما حالا مانند گوشت پخته بی‌حس و
بدون هیچ توانی روی تخت افتاده بودم. صداها بیشتر
شد.

صدایی آشنا که آرام در حال حرف زدن بود به گوشم

رسید:

-آوش هر آتیشی هست از زیرگور فرامرز بلند شده...
حتما فهمیده یاسر با ما همدسته حالا پدرم و یاسر رو
گیر انداخته... انگار آب شدن و توی زمین فرو رفتن.
آوش با لحن نگرانی پرسید:

-چطور پلیسا نتونستن بگیرنش؟

-حتما وقتی یاسر رو با رزا دیده که از ویلا فرار
کردن، خبردار شده که خبری درراهه و زودتر خودش
رو نجات داده.

پس فرامرز دستگیر نشده بود. حالا دلیل نگرانی آوش
را می فهمیدم. کم کم گرما در رگهایم جریان پیدا کرد و
توانستم پلکهای سنگینم را باز کنم. صدای خاله که کنار
تختم نشسته بود، گوشم را آزد.

-خدایا شکرت... بالاخره بهوش اومد. این مادرو دختر
امروز نصف جونم کردن...

می خواستم حرف بزنم اما لبهای سست بود و توان
حرکت دادنش را نداشتم. آراز و آوش بالای سرم آمدند.
هر دو با نگرانی به صورتم چشم دوختند. آوش با لحن
مؤاخذه کننده گفت:

-با این حالت می‌خواستی کمک یکی دیگه هم ببری اونم بدون هماهنگی؟

با لبهای خشکم به زحمت پرسیدم:

-مامانم... زنده‌س؟

اشک از چشمانم جاری شد. آراز نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

-خداروشکر فعلا رفع خطر شد... به آبی سی‌یو منتقل شد.

آه از نهادم برخاست...

-کما؟

آهی کشید و سرش را تکان داد. سرش را رو به پنجره بالا گرفت و پاسخ داد:

-دکتر امیدوارن زود از کما بیرون بیاد.

از بودنش در اتاق حس بدی داشتم. انگار قلبم را در مشتش مچاله می‌کرد:

-برو بیرون... نمی‌خوام ببینمت.

آراز نگاهش را به صورتم دوخت و کمی خم شد.
نگرانی در چشمانش موج می‌زد. قلبم به تپش افتاد.
پلکهایم را روی هم فشردم تا نبینم مردی را که قلبم را
به یغما برده بود و رهایش کرده بود.

-می‌دونم دلت نمی‌خواد منو ببینی... الان وضعیت
اضطراریه... باید واقع بین باشی و چیزهایی که بینمون
بوده رو در کارمون دخالت ندی...

-چه چیزی بینتون بوده؟

صدای پر تعجب آوش حرفش را قطع کرد. پلکهایم را
باز کردم. آراز رو به آوش گفت:

-حالا هر چی به حال تو فرقی داره؟ الان وقت بازجویی
کردنه؟

از صلابت کلامش آوش سکوت کرد. آراز دوباره به من
نگاه کرد و گفت:

-باید زودتر خوب شی و بری سراغ سپیده... چندبار به
گوشی مادرت زنگ زد که ما جواب ندادیم...

-مادرم اینجاست... نمی‌تونم...

-ما به اطلاعات سپیده خیلی نیاز داریم... می‌فهمی یا نه؟ اون با برنامه داره تورو پیش خودش می‌کشونه!

18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست198

با حیرت نگاهش کردم و لب‌هایم خشکم را به زحمت
تکان دادم:

-سپیده اطلاعاتی که به دردت بخوره نداره، اون یه
آرایشگره... اگه برای سپیده تله گذاشتین من اصلا از
جام تکون نمی‌خورم... جز خوبی ازش چیزی ندیدم که
از پشت بهش خنجر بزنم.

به زحمت و با بغضی گلوگیر حرفم را زدم و خلاص شدم. فکر اینکه سپیده را با نامردی به آنها تحویل دهم برایم از مرگ بدتر بود. سپیده جز نیکی و خوبی در حقم کار دیگری نکرده بود. صدای آراز حواسم را به سمت خودش جمع کرد .

-تو ساده‌ای که فکر می‌کنی همه پاک و مطهرن الا بابای من ...

نگاهش به سمت سرم کشیده شد. چشمانم هنوز سیاهی می‌رفت و سرگیجه داشتم. چشمانم را بستم تا مجبور به کل‌کل کردن با او نشوم. صدایش در گوشم پیچید:

-خانوم پرستار چرا هنوز حالش خوب نشده؟ بهتر نیست یه کم نمک زیر زبونش بذارید تا زودتر حالش خوب شه؟ ما خیلی کار داریم.

پرستار غرولندکنان پاسخ:

-اگه شما دکتری با یه ذره نمک زیر زبون خوبش می‌کردی... اما ما به دستور دکتر بخش رفتار می‌کنیم.

پرستار از اتاق بیرون رفت. آراز و آوش بعد از پچ‌پچ کوتاهی از اتاق بیرون رفتند. هر دو کلافه و نگران

بودند. نیم ساعتی طول کشید تا سه نفری به اتاق برگشتند. بادیدن سرگرد کاظمی تعجب کردم. سعی کردم نیمخیز شوم که سرگرد با دستش اشاره کرد به همان حالی که هستم بمانم. با اشاره دستش آراز و آوش از اتاق بیرون رفتند.

-خوبی خانوم فرزند؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ممنون.

-برای مادرتون متأسفم... اصلا فکرش رو نمی‌کردیم، جرأت کنند و به خونه‌تون حمله کنند.

با چشمان پراشک نگاهش کردم و گفتم:

-الان مادرم به کما رفته چون شما فکر بعضی موارد رو نمی‌کنید...

به گریه افتادم. نفس عمیقی کشید. سرش را پایین

انداخت و با صدایی گیرا و رسا گفت:

-حالتون رو درک می‌کنم. من که ابراز تأسف کردم. اما حالا که مادرتون به این حال افتاده بهترین کار اینه که مسیبتانش رو دستگیر کنیم... درسته؟

فکر اینکه از سپیده هم رودست خورده باشم، عذابم می‌داد. باید سپیده را می‌دیدم. اولین موضوعی که ذهنم را درگیر کرده بود و تا حدی شکم را برانگیخته بود، قضیه‌ی مریم بود. با حرفهایی که یاسر زد، سپیده در مورد مریم به من دروغ گفته بود.

نمی‌خواستم با لجبازی و سرکشی اوضاع را بدتر کنم. الان از همه‌ی آنها بیشتر دلم می‌خواست افراد فرامرز دستگیر شوند. حال بد مادرم به خاطر رفتار آنها بود. ترسی که امروز تن و بدنم را لرزاند تا به حال تجربه نکرده بودم. باید می‌فهمیدم فرامرز چه از جانم می‌خواهد... باورم نمی‌شد آن نگاه‌های مشتاق و حرفهای عاشقانه دروغ باشد...

سرگرد کمی جلو آمد و آمرانه در مورد کاری که باید انجام می‌دادم توضیحاتی داد و تأکید کرد که احساسی برخورد نکنم. مجبور به اطاعت بودم و چشم گفتم. بعد از چند دقیقه که سرم از دستم جدا شد، به آرامی از

روی تخت پایین آمدم. چشمان نگران خاله مرا می‌پایید. مادرم را به او سپردم و همراه سه مردی که دوشادوشم حرکت می‌کردند، از ساختمان بیرون زدیم.

سوار ماشینی به رنگ تاکسی شدم، آراز سرش را از پنجره به داخل کشید و آرام گفت:

-یک بارم که شده حرفمو گوش کن و غیر از برنامه هیچ رفتاری نکن... من و آوش هم بایه گروه دیگه از پشت سر حمایت می‌کنیم. سپیده هر جا گفت نمی‌ری... فقط سپیده رو سوار تاکسی کن و با خودت به همون آدرسی که بهت دادم، ببر.

چشمی گفتم و بعد از مرور دوباره نقشه‌ای که سرگرد کاظمی طرح کرده بود، تاکسی حرکت کرد. راننده تاکسی هم از مأمورین آگاهی بود و تا حدی خیال همه‌ی ما راحت بود. دلم آشوب بود و هراس غریبی تکتک سلولهای بدنم را می‌لرزاند.

همین که حرکت کردیم، گوشی مادرم را از کیفم بیرون آوردم تا به سپیده زنگ بزنم. با دیدن چند تماس از دست رفته از سپیده، روی اسمش ضربه‌ای زدم و

تماس را برقرار کردم. استرس به قلبم خنج می‌کشید.
حس بدی قلبم را در مشت نامرئی خود می‌فشرده. صدای
ناراحت سپیده در گوشم پیچید:

-کجایی تو؟ مثلاً ازت کمک خواستما... این بود دوستی
و رفاقتی که بین ما...

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی لرزان گفتم:

-سپیده حالم خیلی بد بود... زیر سرم بودم.

با نگران هین بلندی کشید و گفت:

-خاک به سرم... چرا؟ حال مادرت بهتر نشد؟

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

-به کما رفته... حالم بده سپیده... دعا کن حالش خوب
شه.

-الهی بمیرم برات... درکت می‌کنم... پس باید امشب
رو توی پارکی، جایی بمونم...

-نه عزیزم دارم میام دنبالت... اما زود باید برگردم...

-برای جا فکری کردی؟

-آره... خاله م یه خونه توی اطراف شهر داره که
خالیه... اجازه گرفتم، فعلا اون جا بمونی تا ببینیم قضیه
چیه!

-ممنون عزیزم... خیلی خوشحالم کردی... اگه فرامرز
رو ببینم من می‌دونم و اون... بی‌مرام هر چی زنگ
بهش می‌زنم، جواب نمی‌ده... معلومه سرش گرمه...
-تو هنوز توی ماشینی؟
-اوهوم.

-منتظر باش تا چند دقیقه دیگه پیشتم.

[18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست199

با صدایی پر بغض گفت:

-مرسی رفیق خوبم.

تماس را قطع کردم، گوشی را روی کیف گذاشتم و با نگرانی به خیابان چشم دوختم. دلم آشوب بود و این استرس به طور نافرمی ذهنم را مشغول کرده بود. با اینکه از سپیده بدی ندیده بودم، ولی دلم گواهی بد می داد. جرأت بروز دادن ترسم را نداشتم. نباید خلی در نقشه وارد می شد. در ترافیک پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که صدای زنگ گوشی راننده به صدا در آمد. با دیدن مانیتور گوشی سریع جواب داد و گفت:

-بله قربان... چشم... حتما...

تماس را قطع کرد و با استرس به آینه نگاهی کرد. انگار پشت سرش را زیر نظر گرفته بود. با سبز شدن چراغ به آنی دور زد و اعتراض من به هوا رفت.

-چرا مسیر رو عوض کردی... باید...

-شرمنده خانوم فرهند... دستور دادن براتون تله گذاشتن... قراره ماشین دیگه‌ای به جای شما برای بردن دوستون بره.

بند دلم پاره شد. تله؟!... درباورم نمی‌گنجید، سپیده برای گیرانداختن من چنین حربه‌ی کثیفی به کار ببندد...

ماشین در جهت مخالف در حرکت بود و از استرس ناخنهایم را می‌جویدم. صدای غرش موتور غول‌پیکری را کنار ماشین حس کردم. همین‌که به سمت چپ نگاه کردم، مردی سیاه‌پوش دستش را به سمت پنجره‌ی راننده دراز کرد و صدای خفیفی در گوشم پیچید. خون به صورتم پاچید و با چشمانی از حدقه بیرون زده به صحنه‌ی دلخراش روبرویم زل زدم. گیجگاه راننده مورد اصابت گلوله قرار گرفت و خون زیادی به اطراف پاشید. جیغ بنفشی که از حنجره‌ام بیرون آمد، تارهای صوتیم را خراش داد. تمام تنم مانند درخت پید می‌لرزید و سرمای شدیدی وجودم را فرا گرفت.

ماشین تعادلش را از دست داد و با برخورد به جدول وسط خیابان تکان شدیدی خورد و با سر به صندلی جلو کوبیده شدم. صدای مهره‌های گردنم رد گوشم

پیچید و دردی شدید در گردنم حس کردم. از وحشت زیاد مدام جیغ می‌کشیدم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. با دستی لرزان گوشی را از روی کیفم برداشتم و روشن کردم. همین که روی شماره‌ی آراز ضربه زدم، در ماشین باز شد و مردی سیاه‌پوش و قوی هیکل دستش به سمت کشیده شد. جیغی کشیدم و سعی کردم از سمت مخالف فرار کنم اما در ماشین به جدول چسبیده بود.

با لگد به دست مهاجم کوبیدم. سعی در دفاع از خود داشتم تا نیروی پشتیبانی که پشت سرمان حرکت می‌کرد، سر برسد. صدای جیغ زنی از فاصله نزدیک به گوشم خورد. همزمان صدای هیاهویی از بیرون می‌آمد. اما مردی که کلاه کاسکت سیاه روی سرش بود، بی‌توجه به سروصدای بیرون در کمال خونسردی نیمی از هیکلش را داخل ماشین کشید. دستمال سفیدی را جلو آورد و به صورتم چسباند. با چشمانی متعجب و هراسان به کلاه سیاه خیره شده بودم با تقلای زیاد قصد داشتم، دستش را پس بزنم. در کسری از ثانیه

بوی تندی در بینی‌ام پیچید و دنیا پیش چشم سیاه شد
و سکوت مطلق حاکم شد.

با صدای فریادی که از فاصله‌ی دوری شنیده می‌شد،
پلکهای سنگینم را باز کردم. حال تهوع و سرگیجه
باعث شد دوباره پلکهایم را روی هم بگذارم. گردنم به
شدت تیرکشید و درد تا درون چشمانم نفوذ کرد. مانند
افراد گیج و گنگ چشمانم را باز کردم و به اطراف
خیره شدم. خودم را بر روی تخت دونفره بزرگی درون
یک اتاق خواب تمیز و شیک دیدم.

هرچه به ذهنم فشار می‌آوردم، چیزی به یاد نمی‌آوردم.
انگار ته دنیا بودم... کجا بودم و چگونه به آنجا آمده
بودم؟ آن صدای فریاد که بود؟!!

به آرامی نیمخیز شدم و به تاج چرمی سفید رنگ و
نرم تخت تکیه دادم. ترسی ناشناخته وجودم را
دربرگرفت. به لباسهایم که نگاه کردم، کم کم اتفاقاتی که
از سرگذرانده بودم به یاد آوردم. سروصدایی از بیرون

شنیده می‌شد. هراسان از روی تخت پایین آمدم و به سمت پنجره رفتم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. ارتفاعی که پیش چشم بود، نشان از آن داشت که در طبقه‌ی دوم ساختمان قرار دارم. راه ورودی به ساختمان با دو ردیف از درختان خرما درکنار چراغهای پایه بلند زیبایی که فضا را روشن کرده بود، قلبم را لرزاند. عرق سردی روی تنم نشست. در حال انکار محلی بودم که در آن قرار داشتم. مردی از دور با لباس عربی در حال عبور بود. قلبم برای لحظه‌ای از تپش افتاد.

صدای باز شدن ناگهانی در نفسم را بند آورد. نگاهم به سمت در کشیده شد و هراسان به دیوار پشت سرم چسبیدم. با دیدن فرامرز که لبخند زنان وارد اتاق می‌شد، وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. با لحن شادی که رنگ دلخوری گرفته بود، گفت:

-زیبای خفته حسابی منو ترسوندیا... بیست و چهارساعته که خوابی...

باحیرت نگاهش کردم. پوزخندی عصبی روی لبهایش نقش بست و گفت:

-چرا انقدر ترسیدی؟

[18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست200

با صدایی که لرزشش از کنترلم خارج بود، پرسیدم:

-اینجا کجاست؟ منو برای چی آوردی اینجا؟

بغضی که از ترس در گلویم نشسته بود، شکست و
قطره اشکی روی صورتم لغزید. جلوتر آمد و با ابرویی
بالا رفته گفت:

-ازت توقع نامردی نداشتم... اگه قلبم رو به گرو نبرده

بودی...

نفس عمیقی کشید و سینه به سینه‌ام ایستاد. به چشمانم خیره شد و گفت:

-چرا اینکارو با من کردی؟

از نگاهش ترسیدم. دهانم خشک بود و لبهایم روی دندانهایم چسبیده بود. به زحمت لبهایم را تکان دادم و گفتم:

-من کاری نکردم... من... فقط...

خصمانه نگاهش را روی صورتم چرخاند و گفت:

-خیلی بد شد... نباید اینطور دورم می‌زدی... من تموم احساسم رو به تو نشون دادم و در عوض خیانت دیدم... فرامرز کسی نیست که تاب چنین خیانتی را بیاره... تو هنوز روی دیگه‌ی منو ندیدی، احمق!

صدایش باهر کلمه اوج بیشتری گرفت و در انتها به فریاد تبدیل شد. از ترس چشمانم را بستم و دستهایم را روی گوشم گذاشتم. با خشونت دستاتم را پایین کشید و مانند شیر نری غرش کرد:

-چرا؟ چرا اینکارو با من کردی؟ لعنتی مگه از من بدی دیده بودی؟

با وحشت چشمانم را روی هم فشردم. جرأت نگاه کردن به صورتش را نداشتم. با دست دیگرش چانه‌ام را محکم در دست گرفت و بالا کشید. فریادش گوشم را آزد.

-چشماتو باز کن و جواب بده لعنتی! اگه ثابت بشه کار تو بوده، جنازه‌ت هم به دست خانوادته نمی‌دم...

با ترس چشمانم را باز کردم. باید حرف می‌زدم تا این کوه آتشفشان به فوران در نیامده بود و خاکسترم نکرده بود...

-به خدا من کاری نکردم... من اصلا نمی‌دونم کی به کیه!

با حرص دندانهایش را روی هم فشرد، تیرنگاهش را در چشمانم فرو کرد و غرید:

-پس چرا با یاسر فرار کردی و پلیس رو فرستادی سراغم؟ فکر کردی فرامرز انقدر ابله‌ه که نمی‌فهمه، فرار شما بی‌دلیل نیست! فکر کردی مثل بز وامیستم تا

بیان و دستگیرم کنن؟ چه فکری در مورد منی که
بزرگتر از شماها هم نتونسته بهش ركب بزنه، کردی؟
هان!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. با وحشت نگاهش
کردم و گفتم:

-به جون مادرم من ركب نزدم... صبح که شما نبودى،
ياسر اومد و به زور منو با خودش برد... اگه از شری
بپرسی اون شاهده من خواب بودم که ياسر به ویلا
اومد...

-چه جورى پلیس خبر کردى، فقط اینو به من بگو...
دهانش کف کرده بود و صورتش سرخ شده بود. هر دو
بازویم را با دستان پر قدرتش به چنگ کشید و تکام
داد. سر بی مویش زیر نور چراغ اتاق برق می زد.

-چطور با پلیسا هماهنگ کردى... ردياب داشتى؟ از
اعتماد سوء استفاده کردى؟ حرف بزن لعنتى تا
لتوپارت نکردم... بگو که من اشتباه می کنم!

چهره اش ترسناک شده بود. قالب تهى کردم وقتى آن
همه خشم را در چشمان به خون نشسته اش دیدم.

سکوت جایز نبود. این مرد مانند یک بمب ساعتی بود. دیگر از آن جسارت و شجاعت سابق در قلبم خبری نبود. با عجز و لابه پاسخش دادم:

-به روح پدرم قسم من اصلا خبر نداشتم، قراره پلیس بیاد... باورکن من از هیچی خبر نداشتم... نه تلفنی در دسترسم بود نه گوشی همراه بود... گوشی دست خودت بود... یادته؟

نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت. انگار حرفهایم در ذهن مشوشش اثر کرد. فشار انگشتانش روی بازویم در حال بیشتر شدن بود. درد زیر پوستم دوید. حس می کردم استخوانم زیر انگشتانش در حال شکستن ست. با چشمانی که از درد و ترس به اشک نشسته بود، نگاهش کردم و ادامه دادم:

-ازت چیزی نمی دونستم و نمی دونم که بخوام بر علیهت کاری کنم. من هنوز توی شوک اتفاقاتیم که اون روز افتاد... مادرم به خاطر افراد شما الان توی بیمارستانه و به کما رفته... من نمی دونم چرا مادرم باید تاوان این رابطه رو بده؟ نمی دونم این وسط کی راست می گه کی دروغ؟ من هیچی نمی دونم... باور کن!

با دقت به حرفهایم گوش می‌کرد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشست. نفس عمیقی کشید و بازوانم را رها کرد. گامی به عقب برداشت و دستی روی سرش کشید. خیس عرق شده بود.

-دعا کن حرفات بهم ثابت بشه... وگرنه زنده از این خونه بیرون نمی‌ری.

-به خدا راست می‌گم... از شری پپرس بهت می‌گه...
پوزخندی زد و گفت:

-مگه از یه جنازه می‌شه، بازجویی کرد؟

با ترس نگاهش کردم. منظور نگاهم را فهمید.
پوزخندی زد، دستش را در هوا تکانی داد و به آرامی گفت:

-توی تیراندازی توی ویلا کشته شد.

با افسوس سری تکان دادم.

-متأسفم... خبر نداشتم.

به سمت در قدم برداشت. به سرعت چند قدم پشت سرش دویدم و پرسیدم:

-این‌جا کجاست؟ می‌خواهی منو گروگان بگیری؟

سرش را به سمت چرخاند. نیم‌نگاهی به صورتم
انداخت و بدون هیچ جوابی از اتاق بیرون رفت. با
صدای بلند ادامه‌ی حرفم را گفتم:

-من باید پیش مادرم باشم... تورو خدا رحم کن. من
کاری نکردم که تاوان پس بدم...

[18.07.21 22:25]

#پست 201

در بسته شد و صدای قفل شدنش به گوش رسید.
زانوادم تا شد و به زمین بوسه زد. با گریه جیغ کشیدم:

-تورو خدا ولم کن... مادرم حالش خوب نیست!

بدون پاسخ به فریادم با صدای بلند اسمی را صدا زد.

- غلام... اگه کوچکترین خطایی ازتون سر بزنه،
خوراک کوسه‌ها می‌شین... هیچ مردی حق ورود به
این اتاق رو نداره... فهمیدی؟
- بله آقا... خیالتون راحت .

صدای دور شدن قدم‌هایش را در میان گریه‌های
پرسوزم می‌شنیدم. دل توی دلم نبود. قلبم فشرده شد.
نگران مادرم بودم. لعنت به فرامرز... لعنت به روزی
که دستم را به سمت گاوصندوق عموی نامردم دراز
کردم... لعنت به آراز که پای مرا به مهمانی فرامرز باز
کرد... لعنت به دنیایی که چرخید و چرخید تا به
این جایی برسم که الان رسیدم...

دو روز تمام در استرس و نگرانی شدید گذشت. هر چه
جیغ و فریاد کشیدم، هر چه بر در و دیوار کوبیدم،
هرچه وسایل اتاق را به اطراف پرت کردم، فایده نداشت
که نداشت. خبری از فرامرز نامرد نبود. در حین پرت
کردن وسایل اتاق متوجه دوربین مدار بسته‌ای که پشت

آینه‌ی میز آرایش قرار داشت، شدم. نفرتم از فرامرز بیشتر شد. این مرد بی‌شرفی را از حد گذرانده بود!

در اتاق به ضرب باز شد و به دیوار کوبیده شد. با ترس از روی تخت بلند شدم. اشکهایم را پاک کردم و قبل از این‌که زبان به شماتتم باز کند، فریاد کشیدم:

-چرا با من این طور رفتار می‌کنی؟ لعنتی آگه مادرم

بلایی سرش بیاد و نذاری به دیدنش برم، خودم می‌کشمت و دنیا رو از شرت خلاص می‌کنم... بی‌شرف اون‌ی که روی تخت بیمارستان خوابیده، مادرمه... تو اصلاً قلبی توی سینه داری تا معنی مادر رو بفهمی...

نفس کم آورده بودم. اشکهایم چون چشمه‌ای خروشان صورتم را خیس کرد. در اتاق را با اشاره دست بست و جلو آمد. نگاه سرد و یخی‌اش قلبم را لرزاند. هر چه من در جوش و خروش بودم، نگاه و رفتارش آرام و خونسرد نشان می‌داد. روبرویم ایستاد و نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:

-خسته نشدی؟ مگه چقدر انرژی داری تو؟ آروم

نمی‌گیری؟

دست راستم را جلوی صورتش به حالت هشدار تکان
دادم و جیغ کشیدم:

-نه... تا وقتی نذاری پیش مادرم برم، آروم نمی‌شم...
کاری نکن، خودم بکشم... لعنتی ازت بدم می‌آد!
او خندید و من به هق هق افتادم. بریده بودم. دو سه
روز بی‌خبری از مادرم مرا به جنون رسانده بود. باید
از راه دیگری وارد می‌شدم، دستانم را به هم چسباندم،
جلوی صورتم با حالت درماندگی تکان دادم و با التماس
نالیدم:

-بذار ببینمش... شاید آخرین دیدارم باشه... شاید دیگه
نتونم ببینمش... به خداوندی خدا اگه مادرم بلایی
سرش بیاد و نذاری ببینمش تا آخر عمر نمی‌بخشمت...
مطمئن باش روزی زهرم رو توی رگهات می‌ریزم و
جون دادنت رو تماشا می‌کنم... تا الان بهت کاری
نداشتم، چون هیچی از کارای کثیفت نمی‌دونستم اما از
این به بعد من رو دشمن خودت بدون...

پوزخندی زد و دستش را روی دهان گذاشت. به
چشمانم خیره شد و به آرامی گفت:

-در برابر دیدنِ مادرت حاضری چه کار کنی؟

نور امیدی در دلم سوسو زد. قلبم از کوبش شدیدش
دست کشید و آرام شد. با صدایی که از هیجان
می لرزید، پاسخ دادم:

-هر کاری بگی می‌کنم، فقط منو به مادرم برسون...
تنها کسی که توی این دنیا برام مونده همونه... نذار در
حسرت دیدنش بمیرم... دارم، دق می‌کنم... می‌فهمی؟
دستانش را دور صورتم قاب گرفت و با انگشتان
شستش اشکهایم را پاک کرد و به آرامی و نجوا گونه
گفت:

-دوست ندارم به این حال بینمت... می‌دونی که
عاشقتم ...

-اگه عاشقم بودی این بلا رو سرم نمی‌دادی... توهم
عاشقی برت داشته!

لبخند پردردی روی لب نشاند و صورتش را نزدیکتر
آورد. فاصله انقدر کم شده بود که هرم نفسهایش را
روی پوست صورتم حس می‌کردم. اشک در نگاهم
حلقه زد. با وحشت به صورتش خیره شدم. می‌ترسیدم

از رفتاری که ممکن بود، حیثیتم را برباد دهد. ترس را در چشمانم خواند و گفت:

-من به روش خودم عاشقی می‌کنم... همه‌ی آدما مثل هم نیستن... می‌خوام یه معامله‌ای بکنیم... اگه قبول کنی منم تو رو به آرزوت می‌رسونم... حتی می‌تونم مادرت به بهترین بیمارستانای آلمان ببرم... هرکاری بخوای برات می‌کنم... به شرط اینکه...
خون داغی به زیر پوست صورتم دوید. با هیجانی که در صدایم موج می‌زد، میان حرفش دویدم.
-چه شرطی؟

بعد از چند ثانیه مکث که برای من طولانی گذشت، لب باز کرد.

-تو قلب رو به من ببخش و من هرکاری بخوای برات می‌کنم.

سکوت کرد و به چشمانم خیره شد. شوکه نگاهش کردم. تمام وجودم در آتش حرفی که شنیده بودم، می‌سوخت. او مرا با دختران خیابانی اشتباه گرفته بود! با تردید لبهای خشکم را تکان دادم و پرسیدم:

-منظورت چیه؟ فکر کردی من چه جور دختریم؟
نگاهش هنوز آرام بود. انگار نه انگار من در جوش و
خروش بودم.

[18.07.21 22:25]

#پست 202

با پشت دست صورتم را نوازش کرد و گفت:
-فکری نکردم... فقط می‌خوام به عشقم جواب مثبت
بدی... اونوقت من و تو یکی می‌شیم و بهت اجازه
دیدنت مادرت رو می‌دم...
با خشم غریبم:
-خیلی نامردی، عوضی!
بی‌توجه به توهینی که شنیده بود، گفت:

-برای اینکه این یکی شدن برای تو راحت باشه و
فکرت جاهای بد نره، حاضرم عقدت کنم ...

شوکه نگاهش کردم. این مردک در چنین شرایطی و با
زور مرا خواستگاری کرد و منت سرم می گذاشت؟!!

-خیلی پستی... مثلا عاشقی و با زور و تهدید ازم
درخواست ازدواج می کنی، تازه منت سرم می ذاری؟
سرش را تکان ریزی رو به پایین داد و گفت:

-اوهوم... گاهی پست بودن هم بد نیست...

با خشم دستان کثیفش را از روی صورتم عقب زدم.
تمام تنم می لرزید و دلم آشوب بود. حالم از خودم بهم
می خورد که اینگونه مستأصل و درمانده روبرویش
ایستاده بودم. با نفرت نگاهش کردم و از میان دندانهای
بهم فشرده ام خریدم:

-پس نگو عاشقی و عشق رو به لجن نکش لعنتی...
تو یه حیوون هوسرانی که از قدرت داری سوءاستفاده
می کنی...

پوزخندی زد و با خونسردی تمام میان حرفم پرید:

-وقتی با روش‌های شاعرانه و رماتیک جواب مثبت
به عشقم ندادی، مجبورم به این عمل کنم... الان این
تویی که دستت زیر ساطور منه... خواه قبول کن و
مادرت رو ببین، خواه قبول نکن و فکرای دیگه برات
بکنم.

با خشم نگاهش کردم. از اینکه فکر پلیدی درمورد
داشته باشد، قلبم را به تکاپو انداخت.

-خیلی لجنی... نامرد بی‌شرف... یعنی تجاوز به دختری
که ادعای عاشقی داری، تو رو آروم می‌کنه... انقدر
پستی؟

بدون اینکه چینی روی پیشانی‌اش بشیند یا ناراحت
شود، ریلکس و آرام پاسخ داد:

-من تا به حال به هیچ زن و دختری خودمو تحمیل
نکردم، چون خودشون سمت می‌اومدن... اما تو خیلی
چموشی... راهی برام نداشتی... مطمئن باش قبول
نکنی، دیگه منو نمی‌بینی... از رابطه‌ی یک طرفه به
شدت بیزارم.

در عمق نگاهش هزار حرف نهفته بود. با ترس آب دهانم را قورت دادم. با وحشتی که تنم را به لرز انداخته بود، لب باز کردم و زمزمه‌وار پرسیدم:

-منظورت چیه؟ یعنی مثل اون راننده‌ی بیچاره منو می‌کشی؟ توقع داری به مرد بی‌رحمی مثل تو، دل ببندم؟ خندید و گفت:

-اون راننده رو من نکشتم... تو رو هم نمی‌کشم... حیفی که بمیری... اما فکرای خوبی برات دارم... در ضمن عموت و یاسر هم توی چنگ منن ...

خون در رگهایم منجمد شد. با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، لب زدم:
-نه!!! باورم نمی‌شه!

دوباره خندید و دورم چرخ زد. دستش را روی بازویم کشید و خبیثانه گفت:

-باور کن عزیزم... این باور کن، که با یه اشاره می‌تونم حذفشون کنم، بدون اینکه هیچ اثری از خودم باقی بذارم... اما...

روبرویم ایستاد و با جدیت تمام به چشمانم زل زد و با
لحنی قاطع و محکم ادامه داد:

-همه‌ی تصمیمات من به جواب تو ربط داره... شاید
دیوونه باشم که دارم بهت آوانس زیادی می‌دم.
می‌دونم، دارم ریسک می‌کنم... اما مطمئنم که جواب
خوبی می‌گیرم.

به آنی عقب رفت و به سمت در رفت. در پاسخش
درمانده و مستأصل بودم. چگونه می‌توانستم، شریک
زندگی چنین مردی باشم؟ در آستانه‌ی در ایستاد و به
سمتم چرخید، با نگاهی جدی و لحن خونسرد گفت:

-شب برای شنیدن پاسخت میام... هنوز وقت داری به
دیدن مادرت بری تا حسرتش به دلت نمونه... خبرش
رو از بیمارستان دارم. اگه پاسخ مثبت بود، سه
ساعت بعدش خودت رو توی بیمارستان و کنار مادرت
می‌بینی و نیم ساعت بعدش عموت و یاسر هم آزاد
می‌شن...

-من... من...

دستش را بالا آورد و مرا به سکوت واداشت.

-اینا به شرطی اتفاق میفته، که رفتارت درست و
عقلانه باشه... من زن لجباز و سرکش نمی‌خواما،
خوب فکر کن و برای آیندهت تصمیم عقلانه بگیر...
گاهی باید به عقلت رجوع کنی تا قلبت... چون عقلانه
که رفتار کنی، رضایت قلبی هم در پشتش می‌آد!
از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد. تمام
حسهای بد دنیا توی قلبم تلنبار شد. روی زمین زانو
زدم و سرم را میان دستان لرزان و سردم گرفتم. دردی
تا عمق قلبم تیر کشید. مادرم تمام زندگیم بود.
نمی‌توانستم در این دوره‌ی حساس که هر لحظه‌اش
سالها حسرت به دلم می‌نشاند، مادرم را تنها بگذارم.
با چشمانی پراشک به سقف اتاق خیره شدم و از ته دل
خدا را صدا زدم. ساعتها کشدار شده بود و هر ثانیه به
اندازه‌ی یک ساعت می‌گذشت. تاریک شدن هوا به
اندازه‌ی یک ماه طول کشید. قلبم تیر می‌کشید و در
میان آتشی سوزان اسیر شده بود. عقم می‌گفت،
انتخاب فرامرز با تمام بدیهایش بهتر از این بود که در
حسرت دیدار مادرم تا ابد بسوزم یا میان مردان هوسباز
شیطان صفت دست به دست شوم. جان عمو و یاسر هم

در خطر نمیفتاد. من دختری نبودم که چنین زندگی
ننگینی را تاب بیاورم! با استرس شدید در اتاق قدم رو
می رفتم و منتظر فرامرز پست فطرت بودم ...

[18.07.21 22:25]

با کت و شلوار و پیراهن سفید رنگ و پاپیون قرمز
رو برویم ایستاده بود. لبخند خبیثش قلبم را فرو ریخت.
با دیدنش تمام استدلال‌هایم مانند دیواری ترک خورده
فرو ریخت. تحمل چنین مردی برایم مانند مرگ تدریجی
بود. با خطاهایی که می‌کرد، آینده‌ای مبهم و ترسناکی
را باید تجربه می‌کردم. نگاهش سنگین و پرحرف بود.
به سختی لبهای خشکم را تکان دادم و سلام کردم.
گامی به جلو برداشتم و بی‌اراده به دیوار پشت سرم
چسبیدم.

- ماهی کوچولو انگار این مدت نتونستی درست تصمیم
بگیری... فکر کنم باید تا فردا بهت مهلت می‌دادم!

فکر اینکه با رفتارم دیدن مادرم را به تعویق میندازم،
زبانم را به حرکت وا داشت.

-نه... احتیاجی نیست. من فکرامو کردم.

لبخند گرمی روی لبانش نشست. دستی روی سر
تراشیده و براقش کشید و لبه‌ی تخت نشست. دستانش
را کمی عقب برد و روی تخت گذاشت. هیکلش را روی
ستون دستانش تکیه داد. با چشمانی براق و مشتاق به
چشمانم خیره شد و گفت:

-خوبه... می‌شنوم!

نگاهش لرزش ماهیچه‌ی تنم را بیشتر کرد. پردرد
پلکهایم را روی هم گذاشتم و با صدایی که برای خودم
هم غریبه بود، پاسخ دادم:

-شرطت قبول.

صدای قهقهه‌اش اشک را به چشمانم هدیه داد.
حضورش را در نزدیکی خودم حس کردم. پلک گشودم
و صورت بشاشش را روبروی صورتم دیدم. دستانش
را روی صورتم قاب گرفت و با پاک کردن اشکهایم
گفت:

-ماهی کوچولو کاری می‌کنم، برای این اشکایی که
می‌ریزی احساس حماقت کنی. دنیایی برات می‌سازم،
روزی از این تصمیمت رضایت کامل داشته باشی ...
اشک داغی از گوشه‌ی چشم چکید. حال خوبی نداشتم
و می‌خواستم هر چه زودتر از آن زندان لعنتی بیرون
بروم.

-ممنون ... حالا که رضایت رو شنیدی، باید منو ببری
پیش مادرم ... قول دادی ... یادت که نرفته؟
خندید و به عقب چرخ زد و با صدای بلند فریاد کشید:
-غلام ... برو شیخ رو از توی ماشین بیار .

با تعجب نگاهش کردم. ریشه‌ای شدید وجودم را
لرزاند. ناباورانه و هراسان سرم را تکان دادم و گفتم:

-منظورت چی بود؟ شیخ کیه؟ من که جوابم مثبت
بود ... لعنتی داری چی کار می‌کنی!

خندید و بازوهایم را به اسارت دستان پرقدرتش درآورد
و گفت:

-همین امشب عقد می‌کنیم و بعد از مراسمی که این ازدواج رو رسمیت می‌ده، با هواپیما می‌ریم تهران.

18.07.21 22:25]

#پست 203

با حیرت به چشمان مشتاقش خیره شدم. مغزم هنگ کرده بود. آهی از ته دل کشیدم و گفتم:

-اما من شناسنامه ندارم... چرا این همه عجله؟

خندید و تکانی به هیکل سست و بی‌رتم داد و پاسخ داد:

-من نقد رو رها نمی‌کنم به نسیه بچسبم... فکر

شناسنامه رو نکن که فرامرز فکر همه جا رو کرده...

دست در جیبش برد و شناسنامه‌ام را بیرون آورد.
جلوی چشمم تکان داد و گفت:

-اینم شناسنامه... حرف دیگه‌ای مونده؟

-منم شرطی دارم؟

-می‌شنوم!

-باید از کارهای بی‌ناموسیت دست برداری... نمی‌خوام
وسط جهنم زندگی کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-می‌دونی در جایگاهی نیستی که برام شرط بذاری؟

اشک در چشمانم حلقه زد. با بغض پاسخ دادم:

-لعنتی تو که داری همه‌ی وجودم رو ازم می‌گیری...

لااقل کمی امنیت بهم بده تا دلم به این ازدواج مسخره
خوش باشه.

اخم کرد و دستهایش را از روی بازوانم برداشت. کمی
عقب رفت و با خشم گفت:

-امنیت با من... اما قرارمون این بود این ازدواج یک
خواستهای دو طرفه باشه... من همراهی در رابطه برام
مهمه... اگه نمی‌تونی...

قدمهایش به سمت در اتاق می‌رفت. از اینکه رهايم کند
و از دیدار مادرم محروم شوم، هل شدم. به سمتش رفتم
و بازویش را گرفتم و مانع رفتنش شدم. به صورتم
نیم‌نگاهی کرد. آب دهانم را به زحمت قورت دادم و با
ترس گفتم:

-دو طرفه‌ست... من که گفتم قبوله... فقط نمی‌خوام این
زندگی که جلوی پام گذاشتی، سراب باشه... نمی‌خوام
آشیونه روی باد ساخته شه...
به سمتم چرخید و ابرویی بالا داد.
-باید باور کنم، نگران منی؟

-بله... چون شریک زندگیت می‌شم. دیگه طاقت
استرس و ترس زیاد رو ندارم. توی همین چند روز به
اندازه چند سال زجر کشیدم.

سری تکان داد و اشک روی صورتم را با کف دستش
پاک کرد و گفت:

-سعی می‌کنم، به روال عادی برگردم. فقط اینو بدون بهم نارو بزنی، بدترین زجرای عالم رو به سرت می‌آرم.

صلابت کلامش قلبم را لرزاند. زبانم سست شد. به تأیید حرفش سرم را رو به پایین تکان دادم. مردی با لباس روحانی با دفتر و دستک به همراه چهار مرد وارد اتاق شد. با ترس به مردان سیاهپوش نگاه کردم. دست راستم به اسارت دست مردانه و قدرتمندش درآمد. در میان ترس و استرس فراوان با فشار دستش روی مبلمان گوشه‌ی اتاق نشستیم.

برای روحانی یک صندلی و میز آوردند. در بهت و ناباوری مراسم اجرا شد و با گفتن کلمه (بله) جان از تنم بیرون رفت. انگار روحم را به شیطان فروختم. از درون خالی شدم و اشک روی صورتم جاری شد. فرامرز فکر همه چیز را کرده بود. آن چهار مرد شاهد ازدواجمان شدند و بعد از تمام شدن امضای دفتر و نوشته شدن اسمهایمان در شناسنامه‌ها همه از اتاق بیرون رفتند.

نگاه مشتاق و پرحرارت فرامرز بغضم را سنگین‌تر می‌کرد. حضور این مرد در زندگیم دیگر قابل انکار نبود. باید تن می‌دادم به ذلتی که خود انتخاب کرده بودم. بین بد و بدتر راهی جز انتخاب او نداشتم. لااقل این رابطه شرعی و قانونی بود. انگ هرزگی روی پیشانی‌ام حک نمی‌شد. دستانش که روی موهایم نشست پلکهایم را بستم. نوازشهایش تنم را مورمور می‌کرد. غم سنگینی روی دلم نشست. منی که از عشق و عاشقی نصیبی نداشتم، با این همه استرس چگونه این همخوابگی را تاب می‌آوردم؟ تا چند ماه پیش چه رویاهایی در ذهنم داشتم و به کجا رسیدم!

گرمای دستانش و حرکت ماهرانه‌اش روی تنم هورمون‌های بدنم را به تقلا وا داشت. مهارت بالایش در عشق‌ورزی مرا تسلیم دستانش کرد. برای رسیدن به مادرم پلک روی هم گذاشتم و خودم را به مردی سپردم که هیچ جایی در قلبم نداشت... دقایق به کندی پیش می‌رفت. دلم می‌خواست تمام خودم را بالا بیاورم. حس بدکاره‌ای را داشتم که برای خواسته‌های دنیاییش

روح و جسمش را فروخته... غیر از این هم نبود! هیچ
توجیهی نداشتم تا غم دلم را کم کند...

لبهای داغ فرامرز برجای جای بدنم مهر می‌زد و تمنای
دلش در چشمانش شعله می‌کشید. درد شدیدی سلولهای
تنم را به لرزش در آورد و صدای نفس‌های پر شماره‌ی
فرامرز اوج هیجانش را نشان داد. او لذت می‌برد و من
جان می‌دادم. او در آتش خواستن می‌سوخت و خون در
رگهای من یخ بسته بود. او لبریز از هیجان بود و من
انگار مرده بودم... قلبم نمی‌زد!!!

[18.07.21 22:25]

#پست 204

بلیط هواپیما را کف دستم گذاشت و به روبرو اشاره کرد و گفت:

-به هیچ کس حرفی نمی‌زنی... حتی مادرت... این اتفاق فقط بین خودمون می‌مونه... همون‌طور که توی راه برات توضیح دادم، هر حرفی از من بزنی و یا مشکلی برام درست کنی، دروازه‌ی جهنم رو برای خودت باز کردی .

سری به تأیید حرفش تکان دادم و بی‌رملق پاسخ دادم:
-متوجه‌ام ...

-خوبه که عاقلی... اینو بدون هیچ حرکت تو از من دور نمی‌مونه هر جا بری افراد من دوروبرتن... چشمای من حتی توی اتاق خوابت هم تورو می‌بینه... پس به فکر مادرت باش و از اتفاقاتی که توی این سه روز افتاد، هیچ حرفی نزن... همون حرفایی که گفتم رو بهشون تحویل بده .

-باشه... خیالت راحت .

بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاند و گفت:

-از همین الان دلم برات تنگ می‌شه... خیلی زود به دیدنت میام .

سری تکان دادم و با اعلام شماره‌ی پروازم با زبان عربی به سمت گیت پرواز رفتم. پاسپورتم دست فرامرز بود و تعجبم وقتی بیشتر شد که دیدم ورودم به خاک آن کشور قانونی بوده... پاسپورت را به دست مأمور دادم. بعد از بررسی‌های اولیه از فرامرز جدا شدم و وارد راهرویی که انتهایش به فضای باز فرودگاه می‌رسید شدم.

بعد از خروج از آن ویلا فهمیدم در شارجه هستم. فرامرز با افتخار برایم تعریف کرد، چگونه بعد از بیهوش کردنم مرا با لنج به صورت قانونی به امارت آورده بود... به گفته‌ی او مجبور شده بودند که دوبار بیهوشم کنند و به دیگران بگویند حالم بد است .

وقتی تابلویی با نوشته الشارقه را در جاده دیدم شوکه شدم. فرامرز برایم توضیح داد، شارجه به زبان عربی الشارقه نوشته میشود. با اینکه حال خوشی نداشتم و درد زیر دلم می‌پیچید، تمام توجهم به بیرون از ماشین بود. تحمل فرامرز و حرفهایش برایم سخت بود. تمیزی

محیط اطراف با ساختمانها بلند و شیکش برایم جای
تعجب داشت. همیشه فکر می‌کردم، دوبی مرکز
توریستی و گردشگری امارت است، اما محیط اسلامی
و گردشگری شارجه هم زیبایی خاص خودش را داشت.
مخصوصا جاده‌ی زیبایی که از نزدیکی ساحل رد می‌شد
و منظره‌ی زیبایی را به تصویر کشیده بود.

سوار هواپیما که شدم، خانومی با پوشش اسلامی کامل
کنارم نشست. بدون توجه به او چشمانم را به امید دیدن
مادرم روی هم گذاشتم و فکرم را از آنچه در دقایقی
پیش تجربه کردم، دور کردم. حتی تکرار آن صحنه‌ها
در ذهنم حالم را بد می‌کرد. از خستگی چشمانم گرم
خواب شد و نفهمیدم چقدر در هواپیما بودم که با صدای
مهماندار از خواب پریدم. کمربندم را چک کردم و
منتظر فرود هواپیما به خاک کشورم شدم.

وقتی از فرودگاه بیرون آمدم، همان زن چادری
شانه‌به‌شانه‌ام گام برمی‌داشت. وقتی چشم چرخاندم تا
تاکسی بگیرم، ماشین شاسی بلند مشکی رنگی پیش
پایم ترمز کرد و آن زن مرا به سمت ماشین هدایت کرد
و به آرامی گفت:

-خانوم لطفا سوار شوید .

با ترس خودم را عقب کشیدم و هین بلندی کشیدم. زن دستش را بالا برد.

-نترس... من برای حفاظت شما کنارتونم. آقا سفارش کرده ندارم هیچ آسیبی به شما برسه.

نفس راحتی کشیدم و سوار ماشین شدم. ماشین وارد جاده تهران شده بود که صدای زنگ گوشی‌ام را شنیدم. فرامرز درست قبل از پیاده شدن از ماشینش گوشی‌ام را درون کیفم گذاشت و گفت:

-سیمکارتت رو عوض کردم. اینو بدون هر تماس یا رفتار مشکوکت رو به خوبی می‌فهمم... از حالا به بعد تو زن منی و هر خطایی غیرقابل بخششه... حتی اگه منو توی زندان هم ببینی حتم داشته باش، از درون زندان هم می‌تونم، چنان زجرت بدم که دنیا رو برات سیاه کنم. پس مراقب باش شیطان توی جلادت نره و دست از پا خطا نکنی.

با دیدن شماره‌ی عجیب و غریب تماس را برقرار کردم. طنین صدای آرامش در گوشم پیچید:

-به سلامتی رسیدی؟

-بله .

-مشکلی نداشتی؟

-نه .

-دوست ندارم اینجور غریبه و سرد جواب بگیرم.

-ببخشید... هنوز توی شوک اتفاقیم که افتاده.

خندید و گفت:

-وقتی از شوک خارج شدی باید عین یه همسر رفتار

کنی... یادت نره ماهی کوچولو.

-چشم... حتما.

-آفرین دختر خوب... مراقب خودت باش. می بوسمت

عشق من.

-ممنون.

تماس را قطع کردم و گوشی را با خشم درون کیفم

گذاشتم. حالم بد بود. می ترسیدم اطرافیان از حالم

بفهمند چه گندی بالا آوردم.

هر چند که تمام این گندها را مدیون حضور آراز و نقشه‌های مسخره‌اش بودم. هربار که او نقشه کشید من بیشتر در عمق چاه فرو رفتم. در قلبم چاه نفرت عمیقتر میشد و آراز در صدر این چاه ایستاده بود!

[18.07.21 22:25]

#نامحرمان

#پست 205

مانند پرنده‌ای برای دیدن مادرم به سمت اتاق آی‌سی‌یو پرکشیدم. بدون توجه به خاله لیلا که با رنگی پریده به سمتم می‌آمد، وارد بخش شدم. وقت جواب دادن به سوالاتی که در پس نگاهش می‌خواندم را نداشتم. آن زن با فاصله‌ای معین شده از من حرکت می‌کرد. در

راهرو کناری ایستاد و من به سمت استیج پرستاری رفتم. اوضاع روحیم را برایش شرح دادم و درخواست دیدار با مادرم را بیان کردم. پرستار نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام کرد و گفت:

-فقط پنج دقیقه می‌تونی کنارش باشی .

سری به تأیید حرفش تکان دادم و با پرستار دیگری به رختکن رفتم. گان پوشیدم و وارد اتاقش شدم. با دیدن آن همه سیم و شلنگ که به بدنش وصل بود، اشک از چشمانم جاری شد. بغض گلوگیری راه نفسم را بند آورد. کنار تختش نشستم و دستش را گرفتم. سرد بود. بغضم بیشتر شد. بوسه‌ای روی صورت مهتاب‌گونش نشاندم و با گریه کنار گوشش گفتم:

-مامان تورو خدا بلند شو... به من بی‌پناه فکر کن و برگرد... نذار تنهاتر از اینی که هستم بشم... مامان اگه دوستم داری برگرد ...

به هق‌هق افتادم و سرم را روی دستش گذاشتم. قلبم در سینه می‌کوبید و حال بدی داشتم. عطر تنش را بو کشیدم و صورتش را نوازش کردم .

-مامان به عشق تو برگشتم... بلند شو و ببین دخترت بدون تو چقدر بدبخته... ببین چه به سرش اومده... بلند شو و دستم رو بگیر و با حرفات آروم کن... مامان میدونی، چقدر دوستت دارم؟ اگه نمی‌دونی الان میگم... عاشقتم به وسعت دنیا و آسمون... می‌دونم دوستم داری... بلند شو و دست روی سرم بکش و بگو، اتفاقاتی که افتاده فقط یه کابوسه... مگه به خاطر محافظت از من قلب مهربونت ناکوک نشد؟ پس چرا الان راحت خوابیدی، وقتی من توی آتیش بال‌بال می‌زنم.

اشک ریختم و صورتش را بوسه باران کردم. دلم برای دیدن صورت ماهش خیلی تنگ شده بود. این سه روز به اندازه‌ی سه سال بر من گذشت...

-مامان پاشو که دخترت عروس شد... بدون اینکه از تو اجازه بگیره... بدون اینکه کسی روی سرش قند بسابه... بدون اینکه تو برایش کاجی درست کنی... بدون هیچ مراسمی یه زن متأهل شدم... زنی که جنسیت خودش بیزار شده... پاشو و بگو اینا همش توی خواب بوده... پاشو و توی گوشم بزن و بگو که

غلط بیجا کردم که زن اون مردک عوضی شدم... پاشو
برام مادری کن... پاشو نذار تنها بمونم...
در اتاق باز شد و پرستاری وارد اتاق شد.
-زمانت تموم شد. بیا بیرون.

چشمان هنوز از دیدارش سیر نشده بود. با ولع بیشتری
به صورت رنگ‌پریده‌اش نگاه کردم و گفتم:
-امیدی هست؟

پرستار لبخندی زد و گفت:

-هر چی خواست خدا باشه... کسی بوده که یک ماه
توی کما بوده و با کلی جراحی دوباره برگشته کسی
بوده چند ساعت کما رفته و تموم کرده...
-چی کار کنم که زودتر برگرده؟

لبخندش عمیق‌تر شد. مرا به بیرون اتاق هدایت کرد و
گفت:

-اول دعا کن، دوم هر روز بیا پیشش و از خاطرات
خوبتون برایش حرف بزن. شاید صدات اونو به این دنیا
برگردونه.

باگامهای سست و بیجان از بخش بیرون آمدم. غم بزرگی روی دلم نشسته بود، اشک در چشمانم حلقه زد. در عالم خودم بودم و هجوم چند نفر را به سمت خودم حس کردم. سرم را بالا آوردم و با نگاه نگران خاله لیلا و آراز و آوش روبرو شدم. رنگ به روی آراز نبود. با لبهایی خشک و هیجانی که صدایش موج می‌زد، گفت:

-خوبی رزا؟ کجا بودی این چند روز؟ می‌دونی به ما چی گذشت؟

با چشمانی خیس از اشک سرم را پایین انداختم و به راهم ادامه دادم. حوصله‌ی بازخواست شدن نداشتم. نه حالا که تا سر توی لجن فرو رفته بودم. منی که می‌دانستم تا آن عقد در سفارت ایران ثبت نشود، از لحاظ قانون من هیچ همسری ندارم... دلم پر بود از همه از دنیای بی‌رحمی که اشتباهاتم را با سیلی نه بلکه با پتک بر سرم کوبیده بود.

بازوی راستم به عقب کشیده شد. صورت سرخ و عصبی آراز روبروی صورتم قرار گرفت و با خشم پرسید:

-مگه لالی؟ یعنی نگرانی ما هیچ اهمیتی برات نداره؟
با صدایی که از بغض گرفته و لرزان بود، پاسخ دادم:
-حرفی برای گفتن ندارم.

مرا همراه خود از راهرو بیرون برد. آوش و خاله لیلا هم به دنبالمان می آمدند. وارد محوطه که شدیم آن زنی که همراهم بود را دیدم. نگاهش مستقیم روی صورتم بود. آراز تکانی به هیکل بی جانم داد و پرسید:

-این چند روز کجا بودی؟ فرامرز رو دیدی؟

-نمی دونم کجا بودم .

-یعنی چی؟ راننده رو کشتن و تو رو جلوی چشم ما دزدیدن... اونوقت می گی، نمی دونم کجا بودم؟

این حرف را آوش با عصبانیت بر سرم هوار کشید. آراز دستش را روی بینی اش گذاشت و رو به آوش گفت:

-هیس... یادت رفته کجایی؟

آوش عصبی دستی میان موهایش کشید و چرخي به دور خود زد. آراز مرا به گوشه ای خلوت برد و من در

سکوت همراهیش کردم. وقتی به اطراف نگاه کرد و خیالش راحت شد، به آرامی گفت:

-اینجا کسی نیست... راحت حرفت رو بزن... فرامرز کجاست؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
-نمی‌دونم.

[18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست206

-یعنی چی؟ پس کجا بودی؟

-نمی‌دونم... سه روز توی یه اتاق دربسته با چشم بسته بودم. حتی نمی‌دونم کی بهم آب و غذا می‌داد.

بهت زده به چشمانم خیره شد و گفت:

-پس برای چی دزدیدنت؟

-نمی‌دونم.

به چشمانم زل زد و با ناراحتی لب زد:

-چرا حرفات باورم نمی‌شه؟

-نمی‌دونم... این دیگه به خودت ربط داره.

-اگه چیزی می‌دونی بگو... شاید بتونیم کاری کنیم...

هنوز از بابام و یاسر خبری نیست... توی این مدت

توی بد برزخی بودم... یه چیزی بگو که سرنخی بهم

بده تا...

کلافه از سوال‌های مکررش صدایم را بالا بردم و فریاد

زدم.

-من هیچی نمی‌دونم... حتی دلیل دزدیده شدنم رو هم

نمی‌دونم... توی اون سه روز جهنمی گاهی فکر

می‌کردم، بابات منو دزدیده تا وقتی مادرم توی

بیمارستانه بلایی سرم بیاره... من هیچی نمی‌دونم...

می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور نکن.

راهم را به سوی در خروجی بیمارستان کج کردم و با گامهای بلند از او فاصله گرفتم. درون قلبم آتشی برپا بود. آتشی که تمام هست و نیستم را به خاکستر تبدیل کرد، من تمام خودم را در این ماجرا باختہ بودم! باید می‌رفتم... جای ماندن نبود.

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از کوی تو لیکن عقب سرنگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان و دگران وای به حال دگران
رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند
هر چه آفاق بجویند کران تا به کران
میروم تا که به صاحب‌نظری باز رسم
محرم ما نبود دیده کوتاه نظران
(شهریار)

با یادآوری این شعر آتش به قلبم شراره زد. من هیچ نداشتم. نه آراز را نه مادرم را... دستاتم خالی بود و قلبم پر آتش... مادرم در میان این دنیا و آن دنیا اسیر

بود و من هراسان از عاقبت این فرجام! لعنت به روزی
که قدم اشتباه اول را برداشتم، لعنت به روزی که امیدم
از خدا سلب شد و دست به دزدی زدم... لعنت به تمام
آن روزهایی که ندانسته وارد مهلکه‌ای عذاب‌آور شدم
و در رویای زندگی بهتر، شیرازه‌ی زندگی‌ام از هم
پاشید.

آراز اسمم را صدا می‌زد و پشت سرم می‌آمد. بدون
توقف به راهم ادامه دادم. از پیش چشم متعجب آوش
رد شدم. از او هم دل خوشی نداشتم، رسم جوانمردی
نبود اینگونه مرا در آن جهنم رها کند و به کارهای
پشت پرده‌اش برسد...

درست نزدیک در خروجی با عموفرهود و یاسر سینه
به سینه شدم. صورت یاسر کبود و زخمی بود اما
عموفرهود سالم بود. با دیدن چشمان ورم کرده و
سیاهش قلبم فشرده شد. انگار من و یاسر بیشترین
تاوان را داده بودیم. پاهایم از حرکت ایستاد. نفس در
سینه‌ام حبس شد. هر دو با نگرانی به من خیره شدند.
قبل از هر واکنشی عموفرهود با نگرانی پرسید:

-همین الان متوجه شدم، لادن اینجاست... چه بلایی سرش اومده؟

اشکم سرازیر شد، خبر نداشت از چه جهنمی برگشته‌ام... با دست به ساختمان اشاره کردم و گفتم:
-دسته گلی که خودتون و شریکتون به آب دادین رو خودتون ببینید، بهتره .

دانستن اینکه فرهود هم در اتفاقات اخیر بی‌تقصیر نبوده خونم را جوش می‌آورد. حیف توان گفتن حرفهای دلم را نداشتم. شنودی که توی لباسم کار گذاشته بود، مهر سکوتی روی لبهایم شده بود. دانستن اینکه قربانی دو مرد منفعت طلب شده بودم، درد بزرگی بود. هر دو مرد حالا در زندگیم پررنگ‌تر از سابق حضور داشتند. دو شریک که با بازی خوبشان مرا هربار فریب دادند! یاسر با نگرانی به صورتم خیره شد و گفت:

-خودت چطوری؟ خبری از فرامرز داری؟

به نگاه نگرانش خیره شدم. کاش به حرفش زودتر از اینها گوش داده بودم. تنها کسی که واقعا برایم نگران بود، او بود...

-فعلا زنده‌ام تا بعد ببینم خدا چی می‌خواد... تو چرا این
شکلی شدی؟

با افسوس سرش را به چپ و راست تکان داد و به
آرامی گفت:

-نوازشهای عموی قلابی‌مه

-چرا آخه؟

-می‌خواستن جای تو رو بدونن... اما من حرفی نزدم .

پوزخندی زد و گفتم:

-کاش حرف زده بودی! ارزش نداشت این بلا سرت
بیاد.

[18.07.21 22:25]

#رمان_نامحرمان

#پست207

-خیلی مونده تا بفهمی چه ارزشی برام داری!

با حیرت به چشمان پر غمش خیره شدم. قلبم تیر کشید. چرا باید این رابطه‌های نابسامان در قلبهایمان شکل می‌گرفت. اگر فرامرزی هم وجود نداشت، حضور آراز اجازه‌ی فکر کردن به یاسر را به من نمی‌داد... صدای عموفرهود در گوشم پیچید:

-احمقی پسر ...

یاسر با اخم نگاهش کرد و گفت:

-تعجبم چرا شما رو ادیت نکردن و ازم دور نگه داشتن. این وسط یه خبرایی هست که هنوز برملا نشده. اخم عموفرهود بیشتر در هم فرو رفت و به تندی پاسخ داد:

-تو هنوز جوجه‌ای تا خیلی چیزا رو بفهمی.

-تنها کسی که می‌دونست ما کجاییم شما بودی... چطور مثل جن سرراهمون سبز شدن؟

صدای آراز از پشت سرم که نفس نفس زنان بیان می‌شد، شنیده شد و بحث پدر و پسر را تحت‌الشعاع قرار داد.

- شما کجا بودید؟ چیزی نمونه بود، کارم به جنون بکشه!

یاسر جلو رفت و برادرش را در آغوش کشید. با صدای آرامی گفت:

- شرمنده داداش... نشد که به موقع به آگاهی برسیم... وسط راه بودیم که یه ون سبز رنگ مسافربر جلومون ترمز کرد و من و بابا رو با خودشون بردن... آراز با نگرانی نگاهش را میان هر سه‌ی ما چرخاند و گفت:

- فرامرز رو دست کم گرفتیم... افرادش خیلی زبده و حرفه‌این... جلوی چشم ما رزا رو ربودن و ما نتونستیم هیچ ردی ازشون پیدا کنیم.

یاسر با حیرت به صورتم نگاه کرد و گفت:

- واقعا تو رو دزدیدن؟

سرم را به نشانه‌ی (بله) رو به پایین تکان دادم و گفتم:
-من باید برم... خیلی خسته‌ام .

عمو فرهود با اخم‌هایی درهم و گرفته گفت:

-صبر کن با هم می‌ریم. نباید این بار از هم دور باشیم.
پوزخندی به نقاب شیطانی که به صورت زده بود، زدم
و گفتم:

-ممنون... می‌تونم از پس خودم بربیام... دیگه پوستم
کلفت شده.

آراز با عصبانیت خرید:

-اون سری جلوی چشم ما دزدیدنت و نتونستیم کاری
کنیم، اگه دوباره...

-دوباره‌ای در کار نیست... هر چه بود تموم شد.

یاسر با نگاهی پرسشگر به لب‌هایم زد و گفت:

-از کجا می‌دونی؟

نفسم را با درماندگی از سینه بیرون دادم و پاسخ دادم:

-چون کارشون تموم شده بود که رهام کردن... پس
دیگه سراغم نمیان.

بدون اینکه منتظر حرف دیگری باشم، نیمنگاهی به
چشمان مودی عمویم انداختم و از آنها دور شدم. به
غیر از قلبم تمام وجودم در آتشی سوزانی می سوخت و
حرارتش تا زیر پوست صورتم دویده بود. نباید
زبان درازی می کردم، نباید چیزی می گفتم که دیدار با
مادرم را از دست ندهم...

با گامهایی تند خود را به کنار خیابان رساندم. خانومی
که مراقب بود، به سرعت خودش را به من رساند و با
تکان دادن دستش یک تاکسی که چند متر پایین تر پارک
شده بود، حرکت کرد و جلوی پایم ترمز زد. وقتی سوار
شدیم، همان زن رو به راننده گفت:

-برو خونهای آبی.

راننده سری تکان داد و حرکت کرد. مانند اسیری که در
چنگال عقاب گیر افتاده باشد، توان هیچ دفاع و حرکتی
نداشتم. بودن در کنار مادرم تنها دلخوشیم بود و به
بهای گزافی به دستش آورده بودم. صدای زنگ گوشی

همراهم مرا به خود آورد. با دیدن شماره‌ی ناشناس
بدون تردید سرد و خشک پاسخ دادم:

-بله... امرتون!

صدای خنده‌اش در گوشم پیچید. انگار نه انگار روح مرا
به مسلخ برده بود.

-چطوری عشقم؟ مادرتو دیدی؟

-بله دیدم.

-قرار نشد بد اخلاقی کنی... من به قولم عمل کردم تو
هم باید مثل یه همسر خوب باشی برام.

-سخته لعنتی... کمی درکم کن. من هنوز قانوناً زن تو
نیستم... فقط شرعاً زنت شدم، توقع داری از خوشحالی
دایره و دنیای بزنم؟

خنده‌اش بلندتر از قبل در گوشم پیچید. در همان حال
گفت:

-قانونی هم میشه... صبور باش عشقم.

-می‌خوام صد سیاه نشه.

-اوه اوه... رفتی تهران دم در آوردیا... مراقب حرف
زدنت باش وگرنه بد می بینی!

-مگه بدتر از اینم داریم؟

-اوهوم... نذار برخلاف میل روی دیگه‌ی منو ببینی...
اونوقت آرزوی این فرامرز عاشق رو باید به گور
ببری... از مردی که عاشقه و برای داشتنت دست به
کارایی زده که تا حالا نزده، بترس... گاهی ممکنه قلب
خودشم زیر پا بذاره.

نفسم را پرحرص بیرون دادم و به زنی که کنارم نشسته
بود، نگاه کردم. مانند ربات به بیرون زل زده بود و
انگار حرفهایم را نمی شنید. آهی کشیدم و گفتم:

-باید تشکر کنم که هنوز زنده‌ام؟

[18.07.21 22:25]

#نامحرمان

#پست208

خندید و گفت:

-تشکر نه... اما بفهم که برام عزیزی... من از اون مردا نیستم که با پس زدن مداوم عشقم زیاد شه، یهو آتیش می شم و دنیا رو به خاکستر تبدیل می کنم.
-اوکی... ترسیدم... امری نداری؟

-منتظرتم عشقم. مراقب خودت باش.

تماس را بدون اینکه پاسخی بدهم، قطع کردم. ماشین به سمت شرق تهران در حال حرکت بود. کم کم فقط کوه بود و جاده... وارد جاده آبعلی شدیم. بعد از دو ساعت ماشین جلوی ویلایی که در روستاهای اطراف تهران از حرکت ایستاد. ویلایی که شیروانی آبی آسمانی زیبایش چون فیروزه در آن فضای سرسبز می درخشید. با ورود ماشین به حیاط گلکاری شدهی ویلا از حیرت خشکم زد. فرامرز در آستانه درورودی در ایوان ایستاده بود و دستش را پشت کمرش زده بود. با دیدنم لبخندش کش آمد. تمام تنم یخ زد. چگونه جرأت کرده بود، خودش را به تهران برساند. چرا انقدر غیرقابل پیش بینی بود؟

مگر پلیس در به در به دنبالش نبود؟ گیج و گنگ پیش
رفتم و ناخواسته در آغوش گرم و سوزانش فرو رفتم.
به زحمت سلامی آرام از زبانه خارج شد. کنار گوشم
زمزمه کرد:

-بلای آسمونی بودی و خبر نداشتم... نتوانستم دوریت
رو تحمل کنم... زدم به دل دریا و او مدم توی قفس
شیر... با هر سختی بود، خودم رو رسوندم تا در این
مدت در کنارت باشم... دلم نمی‌خواد در این موقعیت
تهایی این بار رو به دوش بکشی.
مرا از خود جدا کرد و دلسوزانه پرسید:

-حال مادرت چطوره؟

-بد... هنوز هوشیار نشده.

اشکم سرازیر شد. نمی‌دانستم از بودنش خوشحال باشم
یا غمگین اما هر چه بود با حرفهایش آرامم می‌کرد.

-خوب می‌شه... نگران نباش. هر کاری لازم باشه

براش انجام می‌دم... تا آخر کنارتم...

با بغض نالیدم:

-افراد تو باعث شدن مادرم به این روز بیفته.

با دلجویی کمرم را نوازش کرد و گفت:

-قول می‌دم هرکاری بکنم تا مادرت رو سالم ببینی.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود نزدیکتر کرد. وارد ویلای جدید که زیاد لوکس نبود شدیم. چند سالی از ساختش می‌گذشت و وسایلیش قدیمی بود.

با هدایت دستش وارد اتاق خواب شدم. مرا روی تخت نشاناد و گفت:

-می‌دونم چه روز سخت و پراسترسی رو گذروندی...
برو دوش بگیر که باید خودم آرومت کنم.

با چشمان پراشک نگاهش کردم. بوسه‌ای روی موهایم نشاناد و گفت:

-این روزا تموم می‌شه و درای بهشت رو به روت باز
می‌کنم... ماهی کوچولوی من!

یک هفته از برگشتنم گذشته بود و مادرم هنوز در کما بود. با گامهای بلند وارد بیمارستان شدم. تماسی که با خاله گرفته بودم، هیجان زیادی در رگهایم جاری کرد. در این مدت آراز و یاسر کنجکاو بودند، بدانند، چرا به خانه‌ی خودم برنمی‌گردم. خیلی تلاش می‌کردند تا مردم را بزنند، اما با مراقبت‌های شدید فرامرز و افراد زبده‌ای که اطرافم گذاشته بود، هنوز محل سکونت‌م را پیدا نکرده بودند.

-رزا بیا خبر خوش برات دارم.

صدای خاله لیلا که در راهروی انتظار بیمارستان ایستاده بود، مرا به خود آورد. نور امیدی از این حرف در دلم تابید. با شوق به سمتش گام برداشتم.

-خوش خبر باشی خاله... مامان بهوش اومد؟

خندید و گفت:

-آره... خدا رو شکر همین نیم ساعت پیش پلک زد و الان دکترا بالای سرشن... می‌گن به احتمال زیاد امروز بهوش می‌آد!

روی زمین زانو زدم و سجده کردم. از ته دل خدا را شکر کردم. اشک شوق بی اراده صورتم را خیس کرد. نفس راحتی کشیدم. صدای آوش موجب شد سرم را از روی سنگهای مرمر بیمارستان بردارم و به صورتش نگاه کنم.

-رزا دیگه باید حرف بزنی... الان دیگه بهونه‌ای برای طفره رفتن نداری.

با اخم نگاهش کردم و بدون اینکه جوابش را بدهم به خاله نگاه کردم و گفتم:

-می‌رم ببینم چه خبره... مرسی خاله... یه مژدگانی پیش من دارید.

انگار روی ابرها بودم. نه اخم آوش برایم ارزشی داشت نه نگاه پرمعنای خاله... به سمت بخش حرکت کردم. وقتی روبروی اتاقش ایستادم، نگاه رضایتبخش دکتر و پرستارها نوید خوش‌خبری می‌داد. دکتر با دیدنم از اتاق بیرون آمد. لبخند پدرانهای نثارم کرد و گفت:

-تبریک می‌گم دخترم... تلاشت اثر کرد. مادرت تا چند ساعت دیگه هوشیاری شو به دست می‌آره. دیشب دیدم

چقدر عاشقانه با مادرت حرف می‌زدی... بعد از خروج
شما نیمه شب یه علایمی دیده شد اما امروز شش صبح
پلک زد...

از شوق فقط گریه می‌کردم و توان حرف زدن نداشتم.
با چشمان خیس از اشک به مادرم زل زدم و از ته دل
خدا رو شکر کردم. دلم برای آغوش گرمش تنگ شده
بود.

ده روز بی‌مادری به من فهماند یتیم شدن بیشتر از
سمت مادر معنا پیدا می‌کند تا پدر... پدر که رفت برایم
سخت بود اما وجود مادرم نگذاشت عذابی که این چند
روز کشیدم را تجربه کنم.

18.07.21 22:25]

#پست209

بعد از یک هفته مراقبت‌های پزشکی مادرم از بیمارستان مرخص شد و به خانه برگشتیم. جرات نکردم قضیه ازدواج تحمیلی‌ام را برای مادرم بازگو کنم. می‌ترسیدم این بار قلبش برای همیشه از حرکت بایستد. با هزار زحمت توانستم فرامرز را راضی کنم، مدتی کنار مادرم بمانم و بعد به بهانه مهاجرت از مادرم دور شوم. نمی‌خواستم متوجه ازدواجم با فرامرز شود. با حرفهایی که از فرهود شنیده بود، محال بود چنین اتفاقی را قبول کند. روزها به بهانه خرید و دیدار با دوستانم ساعاتی از خانه دور می‌شدم. آراز و یاسر کم پیدا بودند. بعد از برخورد سردی که در بیمارستان با آنها داشتم، زیاد دور و برم نبودند. تماسهای آوش را پاسخ نمی‌دادم. از همه دلخور بودم، حتی از خودم... هر وقت برای دیدار با فرامرز به ویلا می‌رفتم، با مراقبت شدید افرادش این دیدار صورت می‌گرفت. علاقه‌ای که فرامرز در رفتار و نگاهش نشان می‌داد، کم‌کم دلم را نرم کرد. وقتی در کنارش بودم، هیچ غمی پیش چشمم نمی‌آمد. اکشن بود و پرهیجان... مردی که

با تمام رفتارهای قلدرمآبانه‌اش در برابرم نقش مجنون را بازی می‌کرد به خوبی راه دلبری را می‌دانست .

از ماشین که پیاده شدم، با لبخند دندان‌نمایی به استقبال آمد. راننده را مرخص کرد و با آغوش گرمی پذیرایم شد. بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاند و گفت:

-دیگه دوریت برام سخت شده... باید یه فکری بکنیم.

نگاهش کردم، در نگاهش خواستن موج می‌زد. گرمای دستش پوستم را می‌سوزاند .

-برای من فقط مادرم توی این دنیا مونده... سخته ازش دور شم... کمی تحمل...

ابرویی بالا داد و با لحن دلخوری میان حرفم پرید:

-منو هنوز جزو خانواده حساب نمی‌کنی؟

اخمی کردم و گفتم:

-چرا حساب می‌کنم... اما مادرو پدر فرق داره...

هیچکس نمی‌تونه جاشون رو بگیره.

صورتش سرخ شد و نگاهش را به اطراف چرخاند .

-باشه... اینو فراموش نمی‌کنم... هر زن باید اول از
هرکس همسرش در اولویتش باشه... تو برای من
اولویت اولی...

نچی کردم و بازوی ماهیچه‌ایش را گرفتم تا به صورتم
نگاه کند. نگاه دلخورش را به چشمانم دوخت. بالحن
شادی گفتم:

-تو جای خود داری... اما منو بین زمین و آسمون نگه
داشتی. نه خانواده خبر از این ازدواج داره نه این
ازدواج جایی ثبت شده ...

-در هر صورتی که باشه تو شرعا همسرمی... نقش
همسر باید پررنگ باشه.

خندیدم تا از حالت تدافعی بیرون بیاید .

-اما قبول کن داری زور می‌گی... اگه تو هم مادرو پدر
داشتی این حرف رو به من نمی‌زدی.

سکوت کرد و فقط نگاهم کرد. بعد از مکث کوتاهی
سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌خوام روزمون رو به تلخی بگذرونیم... هر
لحظه‌ی با تو بودن برای من غنیمته... دلم یه شنای
دونفره می‌خواد.

با هم به سمت اتاق خواب رفتیم. بعد از تعویض لباس
فرامرز دو شات نوشیدنی نوشید. به من هم تعارف کرد
اما من دستش را رد کردم. باید تا شب به خانه
برمی‌گشتم. بعد از کمی سربه سر گذاشتن با من،
سرخوش و سرحال به سمت استخر سرپوشیده رفتیم.
آهنگ عاشقانه ملایمی گذاشت و به سمت استخر دوید.
با آن هیکل درشت شیرجه‌ی حرفه‌ای زد و به زیر آب
فرو رفت. کنار استخر نشستم و پایم را درون آب فرو
بردم. مانند یک ماهی سر از آب بیرون آورد و دستم را
گرفت و به میان استخر کشید. از ترس جیغ بلندی
کشیدم:

- من شنا بلد نیستم...

خندید و دست چپش را پشت کمرم گذاشت و مرا به
خود نزدیک کرد. با دست راست صورتم را نوازش کرد
و گفت:

- ماهی کوچولوی من باید دیگه پیش خودم باشی... در عمیق‌ترین جای استخر یا اقیانوسم که باشی تا من کنارت هراس به دلت راه نده.

- دستم را دور گردنش حلقه کردم. می‌دانستم از این حالت خوشش می‌آید. نگاهش روی رژلب قرمز دودو می‌زد. با لحن اغواگرانه‌ای گفتم:

- ای کاش توی ایران عقلمون رو رسمی می‌کردیم...

- نمی‌شه عزیزم... فرهود رو دست کم نگیر... اون نمی‌دونه تو همسر شرعی منی... اگه بدونه با گروگان گرفتن تو می‌تونه منو تحت فشار بذاره... نمی‌خوام آتو به دستش بدم.

- یعنی کارت و اربابت از من مهم‌ترن؟

- نه... تو مهم‌تری که برای حفاظت از تو به همین دیدار چند ساعته رضایت دادم... وگرنه من آدم حسودی هستم... نمی‌تونم ببینم، منو در حاشیه قرار دادی و بیشتر ساعات روز رو پیش مادرتی.

-تو در حاشیه نیستی... با حال خراب مادرم نمی‌تونم
بگم چه اتفاقاتی در زمانی که به کما رفته بود، برای
من افتاده... نمی‌تونم بگم، حرفای فرهود همه دروغه...
فرهود با رفتار و گفتارش حتی پسرشو گول زده...
یاسر فکر می‌کنه کتک خوردنش به خاطر این بوده که
جای منو نگفته... نمی‌دونه به خاطر اینکه از پدرش
اعتراف بگیری اونو کتک زدی.

[18.07.21 22:25]

#پست 210

سری تکان داد و گفت:

-فرهود تا خرخره توی لجن رفته... اگه اون اعتراف
رو ازش نمی‌گرفتم و ضبط نمی‌کردم محال بود دست از
سرت برمی‌داشت ...

-تا کی باید مخفی باشیم؟

-خیالت راحت... امروز نه، فردا بوش در می‌آد... ولی
زمانی بوش در می‌آد که من و تو ایران نباشیم.

از تعجب ابروهایم بالا پرید:

-چرا؟

-چرا نداره... ارتباط من و فرهود کاری بوده... من
براش برنج هندی وارد کردم، من برایش دارو وارد کردم
و بعد گندش دراومد که داروها تاریخ گذشته‌ست... من
برای دخترای که افرادش گول می‌زدن، پاسپورت
می‌گرفتم... شوتینگ‌هایی که دخترا رو تالاب مرز
می‌بردن، من برایش مهیا می‌کردم.

بوسه‌ای کنج لبم نشانده و گفت:

-وقتی برای همیشه از ایران بریم، دیگه دستش به من
نمی‌رسه... همه منو رئیس می‌دونن در صورتی که
فرهود رئیسه... اگه پرونده‌ش رو بشه منم پام گیره.
خون در رگهایم منجمد شد. فرامرز هم دست کمی از
فرهود نداشت.

-می‌شه برای یه بار هم که شده بگی ارتباط من و تو و آراز و فرهود چطور شکل گرفت؟ من هنوز گیجم... هر چی این پازل رو کنار هم می‌چینم به جواب درستی نمی‌رسم!

چشمانش از آتشی که در وجودش در حال الوکشیدن بود، قرمز شده بود. خندید و سرش را به حالت کج جلو آورد. لبهایم اسیر لبهای داغ و سوزانش شد. حرکت دستش روی کمرم، به همراه نوازشهای ملایمش بدنم را سست کرد.

مانند ماهی در آب سر می‌خورد و می‌چرخید. نفس کم آورده بودم. بعد از چند ثانیه سرش را عقب کشید و با لبخندی گفت:

-این حرفا باشه برای بیرون از استخر... الان فقط من و تویم... حرف هیچ کس نباید در این بین باشه.

خیلی ماهرانه مایو را از تنم بیرون کشید. همانطور که در آغوشش بودم، مرا چرخاند و با هم زیر آب رفتیم. اگر بخواهم منصفانه در موردش قضاوت کنم، با تمام بدیهایش در زمان معاشقه بهترین بود. با رفتارهای

خاص خودش مرا چنان تسلیم خود می‌کرد، که دوست نداشتم آن لحظات پایانی داشته باشد .

زمان با هم بودنمان ذهنم را از تمام دنیا و اتفاقاتش دور می‌کرد.

با اینکه هنوز عشقش در قلبم پررنگ نشده بود ولی از بودن در کنارش لذت می‌بردم. درست مانند یک پرنسس با من رفتار می‌کرد. مانند جادوگری بود که با ورد خواندن مرا مفتون و مجذوب خود می‌کرد .

وقتی هر دو از استخر بیرون آمدیم، تمام ماهیچه‌های بدنم به لرز افتاده بود. روی صندلی راحتی کنار استخر نشستم و از روی سینی میوه موزی برداشتم.

موز را پوست کردم و به سمتش گرفتم. چشمانش از ذوق ستاره‌باران شد. بدون گرفتن موز آن را گاز زد . کنارم نشست و همانطور که دستش هنرمندانه در حال نوازشم بود، دست دیگرش روی دستم نشست و موز را به دهانم نزدیک کرد .

-بخور عشقم که جون بگیری...-

گاز اول را که به موز زدم صدای خدمتکار از پشت در شنیده شد. نچی کرد و گفت:

-لعنت به هر چی خرمگسه... گوشی رو خاموش کردم مزاحم نداشته باشیم بازم ول کن نیستن.

از من جدا شد و به سمت در رفت. با دیدن وضعیت خودم خجالت کشیدم. پشت سرش حرکت کردم و به رختکن رفتم. حوله‌ی سفیدی را دور تنم پیچاندم. فرامرز بیرون رفت. با صدای بلند بر سر خدمتکار فریاد کشید:

-مگه نگفتم به هیچ عنوان مزاحم من و خانومم نشید؟ زن با صدایی لرزان گفت:

-ببخشید آقا... اما...

کنجکاو شدم تا ببینم چه موضوعی خدمه را ترسانده که صدایش می‌لرزید:

-آقا او مدن سراختون!

فرامرز با خشم گفت:

-مگه نگفتم بگو نیستم...

-گفتم... اما اومد تو... گفت منتظر می‌مونه.

[18.07.21 22:25]

#پست 211

به داخل برگشت با نگرانی و رنگی پریده گفت:
-بخشید عیشمون نیمه تموم موند. من برم ببینم این
عموت چی می‌خواد از جونم...
-کنه بفهمه من انجام!

با ترس نگاهش کردم. بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاند و
ادامه داد:

-ترس نداره تا وقتی من کنارتم... تو همین جا باش و
اصلا بیرون نیا... نباید تو رو اینجا ببینه... تا نبینه
هیچی نمی‌فهمه!

-اما من می ترسم ...

-گفتم تا منو داری نترس .

دستش را دور صورتم قاب کرد. با چشمانی براق به چشمانم خیره شد و گفت:

-من همیشه و در همه حال مراقبت هستم. پس به من اعتماد کن و آرام باش. برو به روز ازدواجمون که قراره خیلی خاص و رؤیایی باشه فکر کن. قول می دم همین که وارد سوئیس بشیم و خیالمون راحت بشه، ازدواجمون رو رسمی می کنم... بشین به این چیزای خوب فکر کن تا من برگردم.

به استخر اشاره کرد و بوسه ای دیگر روی پیشانی ام نشاند و به سمت در رفت. دلم می خواست حرفهایش را باور کنم تا استرسم کم شود، اما نمی شد... قبل از خروجش دوباره برگشت و گفت:

-تأکید می کنم، تا من برنگشتم از اینجا جُم نخور، فقط به روزای خوبی که قراره کنارهم داشته باشیم فکر کن، اوکی؟

-باشه... همین جا می مونم.

از در خارج شد و من هاج و واج به رفتنش خیره شدم. دلم مانند سیرو سرکه به جوش آمده بود. حس غریبی داشتم. با آب ولرم یک دوش ساده گرفتم. با استرس لباس پوشیدم و موهای خیس را میان حوله پیچیدم. پشت در ایستادم. هیچ صدایی نمی‌آمد. ضربان قلبم بالا رفته بود. حس بدی تمام وجودم را فرا گرفت. ترس از فرهود در قلبم پیچید. به آرامی در را باز کردم. وقتی حرکت مشکوکی ندیدم، بیرون رفتم. خدمتکار با دیدن من لب باز کرد، حرفی نزنند، که با اشاره انگشت شست روی بینی به او فهماندم، سکوت کند! خدمتکار که به خوبی مرا می‌شناخت سکوت کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

به آرامی سمت اتاق کارش رفتم. صدای حرف زدنشان به صورت پیچ از آن اتاق به گوش می‌رسید. سرم را به در چسباندم و به زحمت صدایشان را شنیدم.

-گفتم، ردش کن بره... مثل بختک چسبیده به زندگیم...
انگار چیزایی بو برده... می‌ترسم این سکوتش، آرامش قبل طوفان باشه... نگاهش پراز نفرته.

لحن کلام فرهود عصبی و ترسیده بود. حسم می‌گفت،
از من حرف می‌زند. پاسخ فرامرز خون را در رگهایم
منجمد کرد.

-آقا من بهتون تضمین دادم که دهنش رو می‌بندم...
شما نگران نباشید. دارم کارا رو ردیف می‌کنم.
-می‌ترسم این هندی بازیات کار دستمون بده... شرش
رو کم کن تا دامن هردومون رو نگرفته.
-چشم... اگه علی ساربونه می‌دونه شترش رو کجا
بخوابونه...

تا فرق سرم منجمد شد. دست و پایم به لرز افتاد. در
مورد من اینگونه حرف می‌زد؟ این مرد یک ابلیس به
تمام معنا بود. چه ساده فریبش را خورده بودم، چه
راحت دلم را به عاشقانه‌هایش دلخوش کرده بودم. تازه
داشتم به حضورش عادت می‌کردم... چقدر سیاهی دورم
را احاطه کرده بود و من بی‌خبر بودم! در این مدت با
رفتارهای خوبش مرا به آینده امیدوار کرده بود، قول
ازدواج و یک مراسم رؤیایی را بعد از این دوران سخت

داده بود. لعنت به ذات پلید و شیطانیش... صدای
عمو فرهود امان نداد افکار منفی بیشتر جولان دهد!

-اون یکی رو هم بفرست ناکجاآباد... بدجور موی دماغ
شده... از خیلی چیزا خبر داره... محل اختفای تو رو
اون پیدا کرده بود. اگه دیر می فهمیدم الان اینجا
نبودی... از آراز جدا نمی شه.

-پسراتو می خوای چه کار کنی؟

-من بلدم اونا رو چه جوری دور بزنم... تو نگران
خودت باش.

قلبم از حرکت ایستاد. در مورد آوش حرف می زد یا
شخص دیگری مد نظرش بود؟ وحشت سراپای وجودم
را فرا گرفت. حال تهوع دلم را زیرورو کرد. نباید بلایی
سراوش می آمد! صدای فرامرز افکارم را مانند پرده
کنار زد و حواسم جمع شد.

-اونو به افراد خودت بسپار... من گفتم توی پاکسازی
روی من حساب نکن. پسر خودت اونو وارد این بازی
کرده... خودت یه فکری کن.

-من نمی تونم... بهم شک می کنن.

-من آدمشو ندارم.

-داری لعنتی... هنوز راننده‌ی تاکسی رو فراموش نکردم...

-داشته باشم، جرمم رو سنگین‌تر نمی‌کنم...

-می‌فهمی چی می‌گی؟

-آره... از این به بعد نمی‌خوام همکاری داشته باشم. دلم نمی‌خواد هر شب با ترس بخوابم... صدای پرخشم عمو در به راحتی به گوش رسید.

-تو غلط می‌کنی... اونوقتی که راپرت آراز و رزا رو بهم دادی... ازم رزا رو خواستی منم انداختمش توی دامن... از پسر و عشقش گذشتم و تو رو به خواسته‌ت رسوندم... در قبالتش باهم قرارداد بستیم... یادت رفته؟!!

-صداتون رو بیارین پایین... من چیزی یادم نرفته... یادت باشه این جا محل زندگی منه نه محل کار! -از چی می‌ترسی؟ خدمتکارت که خودیه! چرا رنگت پریده؟

18.07.21 22:25]

#پست212

صدای خفهی فرامرز را نشنیدم. صدا قطع شد. از ترس
اینکه غافلگیر نشوم به سرعت خودم را درون اتاق
بغلی انداختم. در را به آرامی بستم. صدای باز و بسته
شدن در را شنیدم. گویا می‌ترسید کسی پشت در فالگوش ایستاده باشد. به
موقع فرار کردم... قلبم مانند گنجشک باران خورده
می‌تپید. حال از هردویشان بهم خورد. از اینکه فرامرز و
عمویم مرا معامله کرده باشد، نفرتی شدید در قلبم لانه
کرد. تف به ذات کثیفشان...

صدای زنگ آیفون بلند شد. این بار چه کسی پشت در بود؟ در اتاق کار باز شد و با صدای بلند به خدمتکار گفت:

-کیه؟

-یه خانومه خودش رو سپیده معرفی کرد!

صدای اعتراض فرامرز با فریادی درآمیخت.

-این بلای آسمونی این جا چه کار می‌کنه... درو باز نکن.

فرهود با لحن بشاشی گفت:

-درو باز کن... مشکلی نیست.

دلَم می‌خواست بیرون بدم و شاهد رفتارشان بدم.

صدای سپیده در ویلا پیچید.

-سلام به سروران گرامی... در نبود من خوش گذشت؟

بعد از مکث کوتاهی دوباره صدای سپیده در فضا پیچید.

-فرامرز خان خوب فراموشم کردیا... نگفتی ممکنه

زبونم باز بشه و...

صدای آرام فرامرز به سختی به گوشم رسید:

-خفه شو... کی گفت، پاشی بیایی اینجا؟ برو تا خودم
نگفتم، این اطراف پیدات نشه.

فرهود میان حرفش پرید و گفت:

-چی شد ولت کردن؟

سپیده با لحن شادی گفت:

-هرچی پرسیدن من سکوت کردم. خودشون خسته
شدن ولم کردن.

-چند روزه آزاد شدی؟ چرا اومدی اینجا؟ اگه دنبالت
باشن چی؟

این پرسش از طرف فرامرز بود و نگرانی در صدایش
موج می زد. سپیده خنده کنان پاسخ داد:

-چهار روزی می شه آزاد شدم. برام بپا گذاشته بودن...
امروز تونستم سرشون رو به طاق بکوبم و پیام پیشت
عزیزم... عشقی خیلی دلم برات تنگ شده بود، تو دلت
برام تنگ نشده بود، بی معرفت؟ نکنه رزا خانوم کاری
کرده منو فراموش کنی؟

آه از نهادم برخاست. سپیده هم یک دروغگو بود، آنی نبود که نشان می‌داد. حالم از خودم و سادگیم به هم خورد. چطور حرفهای این عفریته را باور داشتم؟ از لحن کلامش مشخص بود با فرامرز رابطه‌ای فراتر از کار دارد.

صدای آرام فرامرز را به زحمت شنیدم.

-سپیده برگرد وگرنه بد میبینی...-

سپیده با صدای بلندی پاسخ داد:

-فرامرز بدجور هل شدی... نکنه خبریه و ما بی‌خبریم؟-

حس می‌کردم در سالن راه می‌رفت، که صدایش کم و زیاد می‌شد. بعد از مکث کوتاهی حرفش را ادامه داد:

-ماهی کوچولوت که اینجا نیست، از چی می‌ترسی؟-

مطمئن باش نمی‌ذارم بفهمه گیر چه افعی دوسری افتاده...-

صدای سیلی در فضا پیچید و متعاقب آن فریاد خفه ماندی از فرامرز شنیده شد:

-خفه شو... برو گمشو بیرون تا خودم خففت نکردم!
یادت رفته من کی ام؟

سپیده با صدایی ترسیده و نگران گفت:

-غلط کردم فرامرز خان چرا انقدر عصبانی هستی...
گفتم بعد از یه ماه شاید بهم احتیاج داشته باشی!

-برو گمشو من احتیاجی به تو ندارم.

صدای فرهود میان بحثشان شنیده شد.

-سپیده داری اعصابمو خورد می کنی... اومدی حرفهای
ما رو نیمه کاره گذاشتی.

بعد از دقایقی سپیده رفت و در ورودی به هم کوبیده
شد. خشم سپیده از شدت ضربه‌ی در هویدا شد. میان
برزخی بزرگ گیر افتاده بودم.

فکری مانند موریانه در ذهنم رژه می‌رفت. پرده از
جلوی چشمم افتاده بود و ضربه‌ی سختی بهم وارد شد.

تنها بودم و با خودم حرف می‌زدم. به آرامی به اتاق
کناری رفتم. به تختخواب دو نفره که نگاه کردم، حالم

بد شد. این تخت مهمانی غیر از من هم داشت!... تف
به ذات کثیفشان...

آهی کشیدم و به آرامی تلفن را برداشتم. مغزم کار
نمی‌کرد، فقط به یک چیز فکر می‌کردم. به اطراف
نگاهی کردم. اول در اتاق را از پشت قفل کردم و شماره
گرفتم...

-بله بفرمایید.

-سلام سرگرد... الان هردوشون توی ویلا هستند.
آدرس رو یادداشت کنید...

-ممنون... مراقب خودت باش تا ما نرسیدیم هیچ کاری
نکن.

-فقط به کسی نگید من تماس گرفتم، حتی آراز... تورو
خدا عجله کنید تا فرهود بیرون نرفته!

بعد از تمام شدن مکالمه تلفن را قطع کردم و روی
دستگاه گذاشتم. صدای پچ‌پچ فرهود و فرامرز مرا به
فکر واداشت.

اینکه دو آدم پلید برای خودشان معامله کرده بودند و
زندگی‌ام را نابود کرده بودند، یک طرف ماجرا بود...
گناهکار بودن هر دو و قسر در رفتنشان یک طرف دیگر
ماجرا بود. بیچاره آراز که نمی‌دانست پدرش چه
هیولایی شده ...

به خودم امیدواری می‌دادم، شاید بعدها به سپیده شک
کنند. چون با خشم از ویلا خارج شد. ضربان قلبم از
استرس به هزار می‌رسید .

تلاپ تلاپ قلبم در گوشم اگو می‌شد.

حال تهوع پیدا کردم. جرأت نداشتم حرکت اضافه‌ای از
خود نشان دهم. از اتاق کار فرامرز دور شده بودم و
هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسید.

[18.07.21 22:25]

#پست213

انگار فرامرز حضور مرا در قسمت استخر فراموش کرده بود که با خیال راحت با فرهود و سپیده بحث و جدل راه انداخته بود... به خیال اینکه این صداها به سالن استخر نمی‌رسید، زیادی احساس امنیت می‌کرد. خسته بودم از این همه فریب و دورویی... فرامرز با پست فطرتی تمام مرا در سراب عشقش غرق کرد و آینده‌ام را تباه کرد. خشم تمام وجودم را فراگرفته بود. دیگر آینده‌ی خودم مهم نبود... اینکه زندگی افراد بیشتری را نابود نکنند، مهم بود. باید سزای کارشان را می‌دیدند... دانه‌های درشت عرق روی پوستم شره می‌کرد. انگار با تماسی که گرفته بودم، کوله‌بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. حالم بد بود. وجود این همه پلشتی در اطرافم نگاهم را به دنیا تغییر داد. باید برای زندگی بهتر می‌جنگیدم!

با اتفاقی که بین من و فرامرز افتاده بود، باید به جایی دور دست فرار می‌کردم... نمی‌خواستم، هیچ کس از رابطه‌ام با فرامرز خبردار شود، حتی مادرم... بعد از امروز من و مادرم هردو به نحوی تنها می‌شدیم...

بااسترس به ساعت نگاه کردم و روی زمین نشستم.
پاهایم سست شده بود. در دلم غوغایی برپا بود. فکر
اینکه فرامرز بفهمد چه کردم، ترس را در قلبم جا
می‌داد. بعد از حدود پانزده دقیقه صدای خداحافظی آن
دو را شنیدم. از ترس دستاتم رعشه گرفت. پس چرا
پلیس نیامد؟

فرهود داشت می‌رفت و باز راه فرارش باز می‌شد.
صدای فرامرز به سختی شنیده می‌شد...

-ای قشنگ‌تر از پریا... تنها تو کوچه نریا... بچه‌های
محل دزدن... عشق منو می‌دزدن...

حالم از شعر خواندنش بهم می‌خورد. دستش که برایم
رو شد، از رفتارهای سبکسرانه‌اش حالت تهوع
می‌گرفتم. حالا وقتش بود که بفهمم، چطور پایم به این
ماجرایا باز شد.

حالا که پلیس نیامده بود، باید پشت نقاب بی‌خبری مانند
دقایقی پیش، کنارش می‌ماندم... دلم می‌خواست دستگیر
شدنش را به چشم خود ببینم...

حوله‌ی روی سرم را مرتب کردم و به آرامی قفل در را باز کردم و از اتاق خارج شدم. فرامرز کنار کانتر آشپزخانه ایستاده بود. پشت به من بود و مرا نمی‌دید.

-برای خانوم یه جوجه کباب عالی آماده کن... شربت و میوه هم فراموش نشه.

-چشم آقا.

به سمت استخر رفت. از پشت سر به او نزدیک شدم. به سختی لبانم را به لبخندی باز کردم و از پشت ضربه‌ای به شانه‌اش زدم.

-دنبال من می‌گردی، آقا!

با تعجب به عقب برگشت. ابروهایش بالا پرید. انگار شوکه شده بود. بعد از مکث کوتاهی گفت:

-کی از سالن بیرون اومدی؟

برای اینکه به چیزی شک نکند، به دروغ متوسل شدم.

-تازه اومدم... دیدم نیومدی، دلم شور افتاد. وقتی مطمئن شدم، صدایی از بیرون نمی‌آد، اروم اومدم بیرون ...

-فرهود رو ندیدی؟

-نه... این مردک چه کارت داشت؟ می‌ترسم بلایی
سرت بیاره فرامرز... راهتو ازش جدا کن.

سخت بود اما باید نقشم را خوب بازی می‌کردم. لبخندی
زد و بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاند و گفت:

-منو دست کم گرفتی عشقم... بریم به زندگی خودمون
برسیم... دنیای کار و سیاست رو به اهلیش بسپار.

دل توی دلم نبود. دستش دور کمرم حلقه شد و مرا
همراه خود به سمت بالای پذیرایی برد. روی مبل
سلطنتی سه نفره نشستیم. لیوان کریستال نوشیدنی‌اش
را به سمت صورتم گرفت و گفت:

-به سلامتی ماهی کوچولوی خوشگلم .

از درون آتش گرفتم اما لبخندی زدم و برایش بوسه‌ای
روی هوا فرستادم. لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و
نوشید. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی دوست دارم بدونم چطور من و تو کنار هم قرار
گرفتیم .

نگاهش مثل ساعت قبل شاد نبود اما سعی می‌کرد خود را شاد نشان دهد. دستش را نوازش بار تا روی کتفم بالا آورد و به لیوانش خیره شد و گفت:

-اون شبی که با آراز وارد ویلا شدی، بدجور دلمو بردی. خیلی سعی کردم که نگاهت سمت کشیده بشه و با ایما و اشاره تو رو سمت خودم بکشم...
نفس عمیقی کشید و لیوانش را روی میز گذاشت.
دستش را نوازش وار روی صورتش کشید و گفت:
-اما تو مثل پری دریایی یهو ناپدید شدی و دور شدی.
وقتی فهمیدم با آراز از ویلا فرار کردید، یه نفرو فرستادم تا همه جا تعقیبت کنه و اطلاعات تمام گذشته‌ت رو برام در بیاره.

دو روز بعد همون شخص اومد و گفت تو کی هستی...
از قبل می‌دونستم، آراز به اسم وکیل داره وارد گروه می‌شه... پدرش زودتر از من فهمید.

قرار شد اجازه بدیم وارد بشه و راه رو برایش باز کنیم... اطلاعاتی که دوست داشت رو به نحوی به

دستش می‌رسوندیم که شک نکنه. اما اطلاعات هیچ
سرنخی بهش نمی‌داد.

میان حرفش پریدم و سؤالی که ذهنم را درگیر کرده
بود، پرسیدم:

-رفتن مریم به خواست خودش بود یا شما؟

[18.07.21 22:25]

#پست 214

ابرو در هم کشید. دستش را از روی صورتم برداشت و
لیوانش را به دست گرفت. بوی الکل در مشام پیچید.
نگاهی به لیوانش کرد و پاسخ داد:
-تا کسی خودش نخواد، نمی‌شه از کشور خارجش کرد.

-اما خیلیا رو می‌زدن و یواشکی از کشور خارج
می‌کنن... دوست دارم واقعیت رو بدونم.

پوزخندی زد و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-خودش خواست... طمع زندگی بهتر و آزادی بیشتر
اونو ترغیب کرد که وارد این باند بشه... تو از زندگی
مریم چیزی نمی‌دونی...

-یعنی شما هیچ کاری...

-در مورد مریم نه... چون نامزد یاسر خائن بود. مریم
با دیدن دم و دستگاه ما خودش طالب چنین تغییری شد.
از اینکه مدام تحت نظارت پدر و برادرش بود، خسته
شده بود. وقتی برای کار به سپیده معرفیش کردم تا
بتونه با درآمدی که کسب می‌کنه جهیزیه دلخواهش رو
تهیه کنه، از حرفهای اطرافیانش وسوسه شد... اون
آزادی می‌خواست...

با ناراحتی میان حرفش پریدم:

-آزادی می‌خواست نه هرزه شدن...

با اخم نگاهم کرد و گفت:

می‌خواهی منو دادگاهی کنی؟

نه... ابدأ... نظرمو گفتم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-کجا بودیم... آ... منم اونو به افراد عموت سپردم تا به ترکیه بفرستتش... دیگه از بقیه‌ش خبر نداشتم تا همین چند روز پیش فهمیدم، کجا بوده و چه به سرش اومده... مقصر این اتفاق من نبودم و نیستم...

از درون تب کرده بودم و می‌لرزیدم. این همه بی‌تفاوتی و بی‌خیالی برام قابل درک نبود. آهی کشیدم و گفتم:

-در مورد من چه کار کردی که به اینجا رسیدیم؟

دست سرد و لرزانم را در دست گرفت و بوسید. نگاهی گرم و مشتاق به صورتم انداخت و پاسخ داد:

-بعد از اینکه فهمیدم برادرزاده‌ی فرهودی به فرهود راپوتت رو دادم... گفتم که پسرت با برادرزاده‌ت اومده توی دم و دستگاه... اول شوکه شد اما بعد از دو روز گفت، من قول می‌دم آراز رو از سرراه رزا بردارم و تو به خواسته‌ت برسی، به شرطی که به دخترای زیر

دستت بگی دخترای خوشگل بیشتری تور کنن... باید
تکونی به تجارتمون بدیم و از این رکود در بیایم...
وقتی شوکه شدنم را دید، بوسه‌ای روی لبهایم نشاند تا
مرا از بهت خارج کند. بعد دستم را در دست گرفت و
گفت:

-دستات سرده... از من می‌ترسی؟

ترس؟ ازش نفرت داشتم و حالم به هم می‌خورد که
همبستر چنین مرد کثیفی بودم. عقم می‌گرفت از تمام
لحظاتی که کنارش گذرانده بودم.
نه... شوکه شدم.

-در آینده دیگه خبری از این کارا نیست... نگران
نباش.

-شما شرط عمو فرهود رو قبول کردی؟

سرش را رو به پایین تکان داد و ادامه داد:

-من قبول کردم، فقط به خاطر اینکه تورو داشته باشم.
نمی‌دونم چی شد که بعد از چند روز بهم خبر داد،
میونه‌ی تو و آراز به هم خورده و من می‌تونم وارد

میدون شم. بعدشم که خودت می‌دونی... اومدی شرکت و شش ماه تموم مثل طاووس جلوی چشمم رژه رفتی و خون به دلم کردی اما هیچ جوهره پا ندادی... تا اینکه اتفاقات اخیر طوری پیش اومد که ما رو بیشتر به هم نزدیک کرد.

عمو باعث جدایی من و آراز شد فقط برای سود بیشتر... لعنت خدا به چنین انسانهایی که بویی از انسانیت نبردند... آهی کشیدم و گفتم:

-شما رحم و مروت هم حالتون می‌شه؟ اگه دخترای خودتون این بلا سرشون بیاد، چه حالی می‌شین؟
خنده‌ی مستانه‌ای سر داد و گفت:

-برای همین هیچ وقت دوست ندارم بچه داشته باشم... کسی که بچه‌دار می‌شه باید بدونه چطور بچه‌ش رو زیر پر خودش جا بده... کمی بال و پرت تکون بخوره، بچه‌تو از چنگت بیرون می‌کشن.

-دنیا انقدر که شما می‌گی زشت و کثیف نیست... امثال شما دارید کثیفش می‌کنید.

اخم کرد و از کنارم برخاست. به سمت بار رفت و گفت:

-من خودم رو کنار کشیدم. بهت قول دادم بعد از اینکه از ایران بریم، شرافتمندانه زندگی می‌کنم.

پوزخندی زدم و نگاهم روی ساعت چرخى زد. دختری پرپر شده بود و به راحتی حرف از زندگی شرافتمندانه می‌زد. نمی‌دانم سروان کاظمی چه می‌کرد که هنوز خبری از او و دارودسته‌اش نبود! دستش را پشت کمرم حلقه کرد و مرا به سمت خود کشید. سرش را به سرم چسباند و با لحنی کشار و مضمزکننده کنار گوشم زمزمه کرد:

-دیگه حرف زدن و محاکمه کردن بسه... بریم به اتاق خواب که تمام عیشمون رو عموت به فنا داد... رزای خونم پایین افتاده...

تمام ماهیچه‌های تنم منقبض شد. خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم:

-برای امروز بسه... باید برگردم پیش مادرم. نگرانم همیشه.

-باید به نبودت عادت کنه... تا ده روز دیگه ویزامون آماده می‌شه.

پوزخندی به خیال خامش زدم و برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم:

-اما ازدواج ما هنوز جایی ثبت نشده...
چطور می‌خوای...

-توی کشور امارات ثبت شده... ثبت اون ازدواج در سفارت فقط نصف روز کار داره.

-باشه... پس فعلا من می‌رم... خیلی خسته‌ام.

از روی مبل برخاستم و او هم برخاست. دستش را روی کمرم نوازش‌وار حرکت داد و گفت:

-از این بودنهای مدت‌دار خسته شدم... من تو رو همیشگی می‌خوام.

[18.07.21 22:25]

#پست 215

بوسه‌ای تبار لبانم را آتش زد. بوی الکل حالم را به هم زد و او را کنار زدم. تا به حال چنین حس بدی را نسبت به بوها نداشتم.

-امروز خیلی نوشیدی... بوی الکل آزارم می‌ده.

قاه‌قاه خندید، دستم را کشید و گفت:

-اگه لبی تر می‌کردی اذیت نمی‌شدی...-

با اخم دستش را کنار زدم و با دلخوری گفتم:

-باید برم خونه.

با عجله به سمت اتاق خواب رفتم. همین که حوله را از روی موهایم برداشتم از پشت در آغوشش فرو رفتم.

-دلبرکم داری بی‌انصافی می‌کنی... شدیداً به وجودت

نیاز دارم.

اشک در چشمانم حلقه بست. متنی را چند روز پیش در دنیای مجازی از یک شاعر خواندم. چقدر با حال خرابم

جور بود...

-همه‌ی ما، فقط حسرت بی‌پایان یک

اتفاق ساده‌ایم

که جهان را بی‌جهت،

یک جوری عجیبی جدی گرفته‌ایم.

پیچیدگی روابط ما زیادی عجیب بود. چه ساده دل
خوش کرده بودم به رابطه‌ای جهنمی... حالا با هر
تماسی بیشتر از خودم بیزار می‌شدم. بغض خفه
کننده‌ای راه نفسم را بسته بود. چرخیدم و دستم را
روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

-تقصیر همکاریات بود... وگرنه من سرساعت اومدم و
می‌تونستیم بیشتر کنار هم باشیم. مادرم نگران بشه
برای قلبش ضرر داره.

به سمت کمد رفتم و مانتو و شالم را برداشتم. با بدنی
مرتعش به سرعت آماده شدم. روبرویش ایستادم و
بوسه‌ای سرد روی گونه‌اش طبق عادت نشاندم و با
لبخندی مصنوعی خداحافظی کردم. دستم را به زحمت
از دستش بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم. انگار
روی هوا قدم می‌گذاشتم... تلو می‌خوردم و حالم بد بود.

نفس زنان از ویلا بیرون آمدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. بغضم ترکید و اشک بی‌امان روی صورتم جاری شد. راننده به سمت آمد. برای اینکه شانس فرارش را کم کنم، قبول کردم برای آخرین بار سوار ماشینش شوم. در حیاط را با ریمو باز کرد و ماشین خارج شد. با دیدن فضای بیرون شوکه شدم. قبل از اینکه راننده بتواند حرکتی از خود نشان دهد، مأموران به دور ماشین حلقه زدند و راننده را از ماشین بیرون کشیدند.

با دیدن سروان کاظمی از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-چرا انقدر دیر اومدید؟

همان طور که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

-شما دیر بیرون اومدی...

با حیرت لب زدم:

-من؟

-بله... این جور افراد خطرناکن اگه زمانی که شما
درون ویلا بودی وارد می‌شدیم، جون شما به خطر
میفتاد... مطمئنا به گروگان گرفته می‌شدی!

آب دهانم را به زحمت قورت دادم. نفسم بند آمد. فکر
این موضوع را نکرده بودم.
-حالا چه کار کنم.

-شما برو خونه... آقای فرهند هم دستگیر شدن.
سری تکان دادم و مأموری نزدیکم شد. مرا به سمت
ماشین پلیس هدایت کرد. با کنجاوی به عقب نگاه
کردم. سروان کاظمی تمام افرادش را به درون ویلا
فرستاد و دستور حمله را داد. من هم به اجبار سوار
شدم و توسط مأموری که راننده بود، از محل دور شدم.
در تمام طول مسیر برگشت به تهران اشک چشمانم
خشک نشد. یاد شعری از زنده‌یاد اخوان ثالث افتادم و
زیر لب زمزمه کردم:

-ای آخرین دریچه زندان عمر من
ای واپسین خیال شب‌حوار سایه رنگ

از پشت پرده‌های بلورین اشک خویش
با یاد دلفریب تو بدرود می‌کنم.

-دیر شد دختر... بجنب!

با اعتراض مادرم از اتاق بیرون آمدم. با دیدن صورت
رنگ‌پریده‌ام نگاهش را به سمت شکم بزرگم پایین آورد
و با نگرانی مادرانه‌اش گفت:

-اگه حالت بده، من میرم و خبرش رو برات میارم.

آهی از ته دل کشیدم و گفتم:

-می‌خوام آخرین جلسه دادگاهش رو باشم. نمی‌تونم
توی خونه دووم بیارم.

با نگرانی دستم را گرفت و گفت:

-تا حالا نیومدی، امروزم نیا... می‌ترسم افرادش بلایی
سرت بیارن.

سری به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه باید باشم و ببینم... با ظاهری متفاوت میام تا
افرادش منو شناسن.

به چادر روی دستم اشاره کرد و گفت:

-با این کار بیشتر جری میشه... نیا.

صدای زنگ آیفون بحث را نیمه تمام گذاشت. از اینکه
مانده بودم و تحقیر نگاه اطرافیانم را به جان خریده
بودم، پشیمان نبودم. همین که مادرم کنارم بود، به دنیا
می‌ارزید. با ورود آوش به خانه مادرم صورت
خواهرزاده‌اش را بوسید و با دلخوری گفت:

-تو بهش بگو نیاد... می‌ترسم بلایی سرش بیارن.

آوش از وقتی ماجرای ازدواجم و بارداریم را فهمیده
بود، نگاه به صورتم نمی‌کرد. همان‌طور که سرش پایین
بود، گفت:

-دخترخاله، مادرت درست می‌گه... بهتره خونه بمونی!

18.07.21 22:25]

نگاه پر اخم را به صورتش دوختم. نفس حبس شده در سینه را پرصدا بیرون دادم و زیر لب غریبم:
-خودم صلاح خودم رو بهتر از تو می‌دونم.
-لجبازی نکن رزا... یه بار لجبازی کردی و نتیجه‌ش رو دیدی!

خشم تمام وجودم را گرفت. از این همه سرزنش و سرکوفتی که مدام می‌شنیدم، خسته بودم. با صدایی که زیاد از حد بالا بود، پرسرش هوار کشیدم:
-به تو یکی مربوط نیست من چه کار می‌کنم. دهنت رو ببند و خاله‌تو با خودت ببر. من خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم.

چادرم را به سر انداختم و عینک دودی سیاهی را به چشم زدم. همزمان آوش با گوشی تماسی گرفت. بعد از

گفتن دو کلمه گوش‌ی را سمتم گرفت. با تعجب نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت:

-حرف منو قبول که نداری... بین سرگرد کاظمی چی می‌گه!

اخمی کردم و با نارضایتی کامل گوش‌ی را از دستش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
-بیشعور.

گوش‌ی کنار گوشم قرار که گرفت، صدای اعتراض سرگرد در گوشم پیچید:
-با من بودید؟

هل شدم و با تته‌پته پاسخ دادم:

-نه... ابدأ... امری بود؟

خنده‌ای کرد و گفت:

-خانم فرمند همه‌ی ما حدود شش ماهه از شما مراقبت می‌کنیم، تا اونا دستتون به شما نرسه... قرار نیست زحمات ما رو نادیده بگیرید... بودن شما در

دادگاه هیچ تغییری در پرونده ایجاد نمی‌کنه مگر اینکه افراد این دو تبهکار بتونن جای جدیدتون رو پیدا کنن. پوزخندی زدم و در حینی که به آوش نگاه می‌کردم، پاسخ دادم:

-منظورتون از شش ماه اون دو ماهی که به دستور شما توی زندان بودم هم هست؟!!

-مغلطه نکن... خودت می‌دونی مراتب قانونی بود و تا حدی روپوش روی گزارشی که شما دادی... چون خبر دستگیری شما رو به گوش هر دوی اونها رسوندیم. قبلاً گفتم، بازم تکرار می‌کنم... سپیده باید شاهد دستگیری تو می‌بود تا نفهمند کسی که جاشونو لو داده تو بودی... بازم توضیح بدم یا حرف گوش می‌کنی؟
-می‌خوام ببینه چه به روزم آورده...

-فکر کردی براش مهمه؟ حکم آخرشون جز اعدام چیزی نیست... هر دو مفسد فی الارض شناخته شدن. هم از لحاظ اقتصادی هم اجتماعی... کلی شکایت روی پرونده‌شون قرار گرفته...

-دلم می‌خوام نابود شدنش رو ببینم.

-به آوش می‌گم برات فیلم بگیره تا لحظات دادگاه رو
کامل ببینی... الان بیشتر از همه نگران اون بچه باش
که باید سالم به دنیا بیاد.

اشک در چشمانم حلقه زد. آرامش کلامش مرا تسلیم
کرد. تنها کسی که از بودن این بچه استقبال کرد او
بود. کسی که مانع سقط این جنین شد او بود. در برابر
صلابت کلامش همیشه کوتاه می‌آمدم. -چشم. یادتون باشه... قول دادین، فیلم جلسه‌ی دادگاه
رو برام بیارید.

-ممنون از اینکه به حرفم گوش کردی... مراقب خودت
باش.

-ممنون.

-لطفا گوشی رو به آوش بده .

گوشی را به سمت آوش گرفتم و با خشم به سمت اتاقم
رفتم. مادرم پشت سرم آمد و قبل از وارد شدن به اتاق
دستم را گرفت. با نگرانی به صورتم خیره شد و گفت:
-باور کن همه نگرانیم... انقدر عصبی نباش.

نگاه پردردم را به چشمان نگرانش دوختم و گفتم:
-من که قبول کردم... فقط موندم چرا شما رو تعقیب
نمی‌کنن اما منو ممکنه تعقیب کنن .

-خودت می‌دونی چرا... پس انقدر لجباز نباش... اونا
فکر می‌کنن تو زندانی... بفهمن آزاد شدی ممکنه بو
ببرن .

-یعنی راننده‌ش ندیده منو با احترام سوار ماشین پلیس
کردن؟ یعنی تا حالا خبر نداده؟

مادرم نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-سوار ماشین پلیس شدی سوار پورشه نشدی که شک
کنن!

سکوت کردم و مادرم سرش را پایین انداخت و گفت:

-تا من برمی‌گردم، مراقب خودت باش... مجبورم برای
اینکه کار اشتباهی ازت سرزنه درخونه رو به روت
قفل کنم .

سرم را پایین انداختم و به آرامی خداحافظی کردم. وارد
اتاق شدم و لبه‌ی تخت نشستم. با حرص چادر را روی

تخت کوبیدم و ناسزایی زیر لب زمزمه کردم.
می‌خواستم برای آخرین بار ببینمش و به صورتش تف
بیندازم... می‌خواستم، ببیند که باردارم... روی تخت به
پهلوی دراز کشیدم و به آینه‌ی روبرو خیره شدم. این
هیكل هنوز برایم قابل درک نبود. یک ماهی می‌شد
جلوی آینه نایستادم و به هیكل بدقواره‌ام نگاه نکرده
بودم. اگر آن دوران حبس نبود، چنین عواقبی را تحمل
نمی‌کردم. انگار همه چیز دست به دست هم داد تا این
جنین مانند تاوان گناهانم برایم بماند.

[18.07.21 22:25]

آهی کشیدم و چشمانم را بستم. به یاد روزی افتادم که
درب‌در به دنبال دکتری برای سقط جنین می‌گشتم. به
یکباره سرگرد کاظمی و چند مأمور به درخانه آمدند و
با حکم قضایی دستگیرم کردند. سپیده در پی
دستگیریش مرا به عنوان همسر و همه کاره‌ی فرامرز
معرفی کرده بود. تا حدی که گفته بود، فریب دختران

کار من بوده... اعترافی که دوماه و بیست روز مرا دچار زندان و حبس کرد. اسیر محیطی شدم که خوابش را هم نمی‌دیدم. تازه به لطف و سفارش سرگرد کاظمی مراقبت خاصی از من می‌شد. برای حفاظت بیشتر از من با به راه انداختن دعوای کذایی یک ماه آن مدت را در انفرادی بودم. اما نه انفرادی که دیگران تصور داشتند. چه روزهای سیاه و سختی بود. خودم را آخر خط می‌دیدم. دوران بدویارهای شدید و افسردگی ناشی از بارداری ناخواسته را در زندان سپری کردم. چندبار تصمیم به سقط جنین کردم اما جرأت صدمه زدن به خودم را نداشتم. در اصل طاقت درد را نداشتم.

وقتی از زندان بیرون آمدم، ماه چهارم را تمام کرده بودم و هیچ دکتری برای سقط رضایت نداد. حتی دادگاه هم رأی به نگهداری از بچه را داد و اعلام کرد روح در جنین دمیده شده است. از طریق دنیای مجازی دکتر زنانی که پروانه طبابتش باطل شده بود، آشنا شدم. قبول کرد که سقط را انجام دهد اما برگه‌ای پیش رویم قرار داد تا امضا کنم. درون برگه تذکر به ناباوری بعد از سقط داده بود. کلمه‌ی ناباوری دستِ دلم را لرزاند و

نتوانستم امضا کنم. تمام راهها به رویم بسته شد تا این
که جنین کمکم با حرکاتش بند دلم شد .

مادرم وقتی ماجرا را فهمید سه روز قهر کرد. بعد از
سه روز مادرانه خرجم کرد و به کمک سرگرد کاظمی
به امارات رفتیم و مدرک ازدواجم را در آن ویلای
جهنمی پیدا کردم. با دیدن نام فرامرز در کنار نامم
اشکم سرازیر شد. تنها خدا می‌داند در آن روزها چه
دوزخی را تحمل کردم و تنها خودش باعث آرامشم شد.
تسلیم شدم در برابر خواسته‌اش و سعی کردم بندگی کنم
تا راه درست را پیش پایم قرار دهد... این جنین تاوان
تمام اشتباهاتم بود که باید پس می‌دادم... با شنیدن
بلایی که بر سر فرامرز می‌آمد، نفرتم از جنینی که در
شکم داشتم، کم شده بود.... یک ماهی می‌شد دلم به
بودن این جنین دختر خوش بود و بس!

ادامه دارد....

18.07.21 22:25]

#پست 217

با صدایی پلکهای سنگینم را باز کردم. هوا تاریک شده بود. صدای مادرم در خانه پیچید:

-رزا جان کجایی مادر؟ چرا خونه تاریکه؟

قبل از اینکه از روی تخت بلند شوم، مادرم وارد اتاق شد و در حینی که چراغ اتاق را روشن می کرد، سرزنشم کرد:

-معلوم هست چته دختر؟ از وقتی من رفتم هیچی نخوردی؟

بلند شدم و روبرویش ایستادم، با چشمانی که از درد به زحمت باز نگه داشته بودم، پرسیدم:

-نتیجه دادگاه چی شد؟

با نگرانی به صورتم خیره شد. اشک در چشمانش حلقه بست. با صدایی پربغض و خفه پاسخ داد:

-هر دو به سزای اعمالشون رسیدند ...

با حیرت لب زدم:

-اعدام؟!!

-هر دو... حکمشون مفسد فی الارض بود و اعدام.

نفس راحتی کشید و مرا در آغوش کشید. نمی‌دانم چرا خوشحال نبودم. حس بدی به این حکم داشتم. دلم برای فرامرز می‌سوخت... با تمام بدیهایش هنوز هم برایم جایگاه خاصی داشت. کسی بود که بدون منت عاشقم بود، برخلاف تمام کسانی که اطرافم بودند و هر کدام به نوعی زخم زدند بر دلم... تنها ازدواج اجباری بود که او مسببش بود و طوقی شد بر گردنم ...

آهی کشیدم و بی‌اراده اشکم سرازیر شد. من نارو زده بودم و وجدان درد امانم را بریده بود. تمام روز را در نبود مادرم برای همین وجدان پر عذاب زجر کشیدم و

اشک ریختم... به یکباره دلم برای دخترم سوخت. به دنیا نیامده، یتیم می‌شد! مادرم اشک شوقش را پاک کرد و صورتم را میان دستان پرمهرش قاب گرفت. با صدایی که لرزشش تمام احساساتم را برانگیخت، گفت:

-هردوشون تاوان ظلمی که در حق تو کردن رو پس می‌دن... اینه عدالت خدا... از امروز باید شاد باشیم و اشک و آه رو از خودمون دور کنیم.
دستی روی شکم کشیدم و با بغض گفتم:

-اما این بچه هنوز دنیا رو ندیده، یتیم شد... ماما احساس گناه می‌کنم. من در حق فرامرز بدی کردم!
اشک داغی روی صورتم چکید. مادرم دست روی صورتم کشید و اشکم را پاک کرد. صورتم را غرق بوسه کرد و گفت:

-تو کار درست رو انجام دادی... هر کی خریزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شینم... اگه فرامرز یک درصد بی‌گناه بود، با اون وکیل قدری که داشت، حکم اعدام نمی‌گرفت. تو باعث شده دختران بیشتری در امان باشند. باید به خودت افتخار کنی.

کمی فاصله گرفت و دست روی شکم کشید. با غمی که
جای شوقش را پر کرده بود، زمزمه کرد:

-این نازدونه هم بهتر که یتیم شد... وگرنه داشتن چنین
پدری جز بدبختی و سیاه‌روزی برایش ارمغان دیگه‌ای
نداشت.

آهی کشیدم و بغضم را قورت دادم. نگاهم را در صورت
تکیدهی مادرم چرخاندم و با تردید پرسیدم:
-سراغ منو نگرفت؟

-وقتی داشت از دادگاه بیرون می‌رفت، حالتو از من
پرسید. بهش گفتم هنوز توی زندانی... خیلی ناراحت
شد. گفت بهت بگم خیلی متأسفه... قرار نبود این طور
بشه... در آخر تهدید کرد اگه بفهمه کی باعث این کار
شده حتی شده یه روز به مرگش انتقام می‌گیره.

-تو چی گفتی؟

-فحشش دادم و به صورتش تف کردم. گفتم که تو
باعث بدبختی دخترم شدی... گفتم دخترم داره توی
زندون می‌پوسه...

-باورش شد؟

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. آهی کشید و گفت:

-باور کردنش رو نمی‌دونم... اما برای اولین بار دیدم بغض کرد... سرش رو پایین انداخت و با فشار دست مأموری که بهش دستبند زده بود، رفت.

آهی کشیدم و روی مبل نشستم. دستم را روی سرم گذاشتم. از درد در حال ترکیدن بودم. مادرم با دست روی صورتش کوبید و گفت:

-خاک بر سرم کنن... تو هنوز هیچی نخوردی... دیوونه به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش... چه گناهی کرده مادری به احمقی تو نصیبت شده!

جمله‌ی آخر را با خنده‌ای مصنوعی گفت و به سمت آشپزخانه رفت. با اینکه خسته بود اما به سرعت از توی یخچال تخم‌مرغ بیرون آورد و نیمرو درست کرد. بعد از خوردن نیمرو جان دوباره‌ای گرفتم. صدای پارس سگ همسایه کنجاوم کرد. نگاهی به هم کردیم و گفتیم:

-این وقت شب کی این طرفا اومده؟

همزمان صدای زنگ حیاط بلند شد. مادرم نگران از جا برخاست و گفت:

-برو توی اتاق و تا خودم صدات نکردم بیرون نیا.

با ترس نگاهش کردم. جز سرگرد کاظمی و آوش و آراز کسی به این خانه‌ی روستایی در اطراف اراک سر نمی‌زد. آراز فقط روزی که اثاث‌کشی داشتیم به کمکمان آمد و دیگر ندیدمش...

وارد اتاق شدم و چراغ را خاموش کردم. از پنجره اتاق یواشکی حیاط را نگاه کردم. با دیدنش تعجب کردم. در این هفت ماه هیچ خبری از او نداشتم. با ساکی که در دست داشت مشخص بود مسافرست. از اتاق بیرون آمدم و وقتی وارد ساختمان شد روبرویش ظاهر شدم. با دیدنم در اولین نگاه جا خورد. انگار باورش نمی‌شد، این زن بدهیکل و پف کرده رزایی باشد که او می‌شناخت. لبخند تلخی روی لبم نقش بست.

-سلام... خوش اومدی مسافر!

[18.07.21 22:25]

#پست218

تک سرفه‌ای کرد و سرش را پایین انداخت .
-سلام... ببخشید بد موقع مزاحم شدم... همین امروز
رسیدم تهران... وقتی فهمیدم اینجا ساکن شدید، بدون
معطلی سوار ماشین شدم و خودمو رسوندم .
مادرم با لبخند او را به نشستن دعوت کرد. یاسر بعد از
نشستن دست و صورتش روی مبل انتهای پذیرایی
نشست. مادرم کنارم نشست و احوالش را پرسید. من
هم به آشپزخانه رفتم و چای ساز را روشن کردم. وقتی
برگشتم، یاسر با دلخوری گفت:

-چرا در این مدت تماسمو جواب نمی‌دادی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-شاید برای اینکه چیزی برای گفتن نداشتم!

اخمی کرد و گفت:

-هنوز فکر می‌کنی دستگیری تو تقصیر منه؟

-نه... سپیده بود که لوم داد... اما شهادت تو

می‌تونست منو زودتر از اون جهنم بیرون بیاره...!

آهی کشید و دستی روی موهای کوتاهش کشید و گفت:

-می‌دونی کجا بودم؟

سرم را به تأیید حرفش تکان دادم. نفسش را پر صدا

بیرون داد و گفت:

-این مدت خیلی به فکرت بودم اما دلم نیومد در بدترین

حال ببینمت .

پوزخندی زدم و گفتم:

-الان حالم خوبه شده که اومدی؟

-نه... اما بهتر از جاییه که بودی... در اون زمان باید

به خواسته‌ی سرگرد به اون سفر می‌رفتم تا مدارکی که

لازم بود رو برایش بیارم. بعد از اون سفر بازم
مأموریت بهم دادن...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-مگه این دم و دستگاه خودش یه مأمور درست و
حسابی نداره که به آدمای معمولی مأموریت می‌دن؟
دست در جیبش کرد و کیف مشکی رنگی را بیرون
آورد و جلوی چشمم روی میز عسلی گذاشت. با دیدن
عکسش در لباس فرم نظامی شوکه شدم. این یک مورد
دیگر باورپذیر نبود...

-غیرممکنه!!!

مادرم با تعجب کارت شناساییش را به دست گرفت و
گفت:

-پدرت می‌دونست، سروان هستی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-جز سرگرد کاظمی هیچ‌کس خبر نداشت... آراز همین
امروز فهمید.

-باورم نمی‌شه...

-چرا؟ مگه شاخ دارم یا دم؟

-هیچ کدوم... اما تو همیشه وردست فرامرز بودی ...

مادرم ابرویی تکان داد و گفت:

-اول برو برایش یه چایی یا شربت بیار، نفس تازه کنه

بعد بیست سؤالی راه بنداز!

از جا برخاستم، با دست اشاره کرد بنشینم.

-بنشین... نمی‌خواد با این حالت زحمت بکشی من خودم

یه لیوان آب می‌خورم.

از نگاهش به شکم معذب شدم. دسته‌های شالم را

روی شکم انداختم و نشستم. مادرم از جا برخاست و

گفت:

-من آب می‌آرم.

با رفتن مادرم نگاهم را به میز دوختم و به آرامی

پرسیدم:

-چه چیزی این وقت شب شما رو به اینجا رسوند؟

-بی‌معرفتی تو...

نگاهم را به چشمان دلخورش دوختم. هنوز شرمنده نگاهش بودم. روزی که دستگیر شدم و یاسر را در آگاهی دیدم، به صورتش تف کردم و هر چه ناسزا به دهانم آمد، نثارش کردم. فکر می‌کردم، برای اینکه انتقام بگیرد، مرا بازداشت کرده...

-من... من... فکر می‌کردم برای اینکه انتقام بی‌محلایم رو بگیری منو لو دادی... نمی‌دونستم سپیده‌ی نامرد منو لو داده...

-برای همین مستحق این همه بی‌خبری بودم؟ وقتی فهمیدی سپیده لوت داده چرا وقتی زندان بودی، درخواست ملاقاتم رو رد کردی و نیومدی؟ چرا جواب تلفنم رو ندادی؟ چرا وقتی آزاد شدی اومدم به استقبال ازم رو برگردوندی؟

بغض راه نفسم را بند آورد. مادرم با لیوان شربت پرتقال برگشت و روبرویش روی میز گذاشت. کنارش نشست و با نگرانی به صورتش چشم دوخت و گفت:
-یاسر خیلی لاغر شدی... امروز توی دادگاه ندیدمت...
فکر می‌کردم می‌آیی...

-نشد پیام... دلم نمیخواست توی چشماش نگاه کنم و
بگم که من لوش دادم... هر چه بود، پدرم بود و در
اون مدت کم خیلی بهم علاقه نشون می داد... من
پسرناخلفی براش بودم.

شوکه نگاهش کردم با زحمت دهان باز کردم و صدایی
شبییه ناله از دهانم خارج شد:

-ولی من لوش دادم نه تو!

تلخندی روی لبش نقش بست و گفت:

-اگه به تماس تو بود هرگز نمی تونستیم، درست دم
درخونه‌ی فرامرز دستگیرش کنیم... من بودم که جای
اون ویلا رو لو دادم.
مادرم با حیرت پرسید:

-یعنی تمام اون مدت می دونستی، فرامرز کجاست؟

18.07.21 22:25]

سرش را به تأیید حرف مادرم رو به پایین تکان داد.
همانطور که به لیوان شربتش چشم دوخته بود، گفت:
-از همون روز اولی که رزا به دیدن فرامرز رفت، ویلا
رو پیدا کردم. اما سرگرد کاظمی گفت، زمانی که نفردوم
ماجرا پا توی اون ویلا گذاشت، یکجا دستگیرشون
کنیم. همیشه فرهود طوری رفتار می‌کرد که بی‌گناه و
همه کاره فرامرز... باید به یقین می‌رسیدیم.
-چطور فرامرز نفهمید تو به درجه سروانی رسیدی؟
نفسی تازه کرد و پاسخ داد:
-چون زمانی که من در نیروی انتظامی مشغول به کار
شدم، خیلی از فرامرز دور بودم. هنوز پدرم زنده بود و
چون با فرامرز اختلاف داشت، رفت و آمدی نداشتیم...
وقتی مادرم فوت شد، فرامرز پیداش شد و برای ارث
مدعی شد. با اینکه مادرم گفته بود، در گذشته چه

اتفاقی افتاده اما وقتی درخواست فرامرز رو برای ارث دیدم، تعجب کردم. فرامرز هم خبر داشت که من فرزند برادرش نیستم. از همون جا کمی دلخوری پیش اومد. تا مدتی ندیدمش تا اینکه منتقل شدم به تهران. در اونجا پرونده‌ی آشنایی رو دیدم و از سرگرد خواستم، منو مأمور این پرونده کنه. اول قبول نمی‌کرد اما قول شرف دادم بدون در نظر گرفتن شرایط انجام وظیفه کنم. نمی‌دونستم پدر واقعی خودمم پاش توی این پرونده بازه... تنها مجهول پرونده فرهود بود ...

مادرم با کنجکاوی پرسید:

-از کجا به فرهود شک کردید؟

-بعد از اومدن رزا به اون مهمونی به طور ناگهانی یه روز فرامرز خواست اونو به یه ویلای خارج شهر برسونم. وقتی بردمش از دور فرهود رو دیدم و شوکه شدم. اما به روی خودم نیوردم. چون قبل از این ماجراها من به دنبال فرهود رفته بودم. نمی‌خواستم، فرهود به من شک کنه. برخلاف تصورم با دیدن من در کنار فرامرز شک کرده بود که وقتی فرامرز مرا

پسر پسر ادش معرفی کرده بود، شک فرهود بر طرف شد .

مادرم با حیرت پرسید:

-پس چطور تا اون روز برای دستگیریش صبر کردی؟

-باید مدارک پرونده تکمیل می شد ...

مادرم با کنجکاوی پرسید:

-چطور گرفتیش؟

-وقتی فرهود به اون ویلا اومد، اونجا تحت محاصره بود. هم فرهود هم سپیده بعد از خروج دستگیر شدن... نباید کسی به تو شک می کرد... برای همین دستگیر شدی... وگرنه سپیده حرف زیادی در مورد تو نزده بود. فرامرز و فرهود هنوز نمی دونن کی ویلا رو لو داده... هر دو به سپیده مشکوکن... چون اظهارات سپیده بر علیه هر دو توی پرونده شونه....

قلبم از هیجان به تپش افتاد. بی اراده فریاد زدم:

-پس منو بی دلیل گرفتید؟

لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

نه... تو هم باید تنبیه می‌شدی، تا یاد بگیری دیگه
لجبازی نکنی... کار توی اون آرایشگاه جرم بود خانوم
خانوما...

مادرم نچی کرد و سرش را تکان داد. با دست به لیوان
اشاره کرد و گفت:

-حالا چی می‌شه؟

-هیچی... سپیده بیست سال حبس برایش بریده شد...
زمان بازجویی برای اینکه کسی به رزا شک نکنه،
طوری وانمود کردیم که سپیده با ما همکاری کرده و
اونا رو لو داده... این افراد خبیث رو باید به جون هم
انداخت...

با نگرانی اخم کردم و میان حرفش پریدم:

-اگه بلایی سر سپیده بیارن عذاب وجدان نمی‌گیری؟

نه... چون کسانی که در چنین شبکه‌هایی کار می‌کنن
حتی اگه دستگیر هم نشن، وقتی مهره‌سوخته باشن
همون بلایی سرشون میاد که قراره توی زندان سرشون
بیاد.

آهی کشیدم و سرم را به مبل تکیه دادم. سرم در حال انفجار بود.

-خیلی بی‌رحمی!

لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. نفسی تازه کرد و این بار مهربان‌تر از قبل نگاهم کرد و گفت:

-نه به اندازه‌ی تو و اون سپیده‌ی هفت رنگ...!

با خشمی که رو به انفجار می‌رفت، خریدم:

-تو هنوز به خاطر مریم داری، می‌سوزی و انتقامت شخصیه... وای به روزی که قدرت دست شما باشه... هر کی رو خوشتون نیاد...!

دستش را بالا برد و مرا به سکوت واداشت. با اخم نگاهم کرد و گفت:

-کسی که چندین دختر هموطن خودش رو به سمت بدبختی سوق داده و بیچاره کرده برای من جای دلسوزی نداره... مگه اینکه در این مدت به دور از چشم ما خودتم با سپیده همکاری کرده باشی که انقدر سنگش رو به سینه می‌زنی... یعنی هنوز نفهمیدی،

سپیده معشوقه‌ی فرامرز بود و اون بود که جشن تولد
رو راه انداخت تا فرامرز توی دلت جا باز کنه؟

خون در رگهایم منجمد شد. بعد از ماهها دوباره یاد
حرفهای سپیده و فرامرز افتادم. انقدر اتفاقات پشت هم
رخ داده بود که این موضوع فراموشم شد. لب به دندان
گرفتم و سکوت کردم. یاسر نفسش را پیرصدا بیرون داد
و کلافه دستی به موهایش کشید. رو به مادرم کرد و
گفت:

-زن عمو به این دخترت کمی درس وفا پیاموز... یادش
بده عجلانه تصمیم نگیره!

[18.07.21 22:25]

#پست 220

مادرم لبخندی زد و گفت:

-دخترم درسشو بلده اما جز تلخی چیزی ندیده... ازش توقع نداشته باش... روحیهش خرابه!

-به موقعش روی دیگه‌ی منو هم می‌بینه تا اون زمان روی افکار مسمومش کار کنین. باید دوست و دشمنش رو بشناسه.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و از جا برخاست. با خشم نگاهش کردم. دلم نمی‌خواست ترحمش را نثارم کند. دستی روی لباسش کشید و گفت:

-با اجازه‌تون من مرخص می‌شم.

مادرم با ناراحتی گفت:

-کجا این وقت شب؟ یه شب رو سخت بگذرون.

به من نگاهی کرد و گفت:

-می‌ترسم با جارو بیرونم کنه...

با لبخند ساکی که در دست داشت رو به مادرم داد و گفت:

-سوغاتیه از آب گذشته... می‌خوام بدونین هرجا که

بودم به یادتون بودم.

با اخم نگاهش کردم. از اینکه مادرم را مخاطب قرار داد و مرا نادیده گرفت، حرصم گرفت. با خشم دستم را در هوا تکان دادم، به ساک اشاره کردم و گفتم:

-منت چیه سرم می‌ذاری؟ اینکه به یادم بودی؟ نه منتت رو خواستم نه سوغاتیت رو...

ساک رو به سمتش گرفتم و با بغض گفتم:
-ارزونی خودت... فکر کنم خیلی برات زوده که بتونی ادعای اینو داشته باشی که یادمی.
با اخم به مادرم نگاه کرد و گفت:

-شما شاهی... من حرف بدی زدم که با نگاهش و حرفاش داره شلاقم می‌زنه.

با اخم بیشتر نگاهش کردم و گفتم:

-از ترحم بیزارم... دیگه نمی‌خوام ببینمت... هنوز بیوه نشدم که راهت به این خونه باز شده...

صورتش از خشم سرخ شد. نفسش را با حرص از سینه بیرون داد و با ناراحتی تمام رو به مادرم گفت:

-بفرما زن عمو جان... این مدت ازش دور بودم تا این حرف رو نشنوم... حالا که وضعیت عادی شده اومدم، میگه ترحم... آخه به چی این دختر ترحم کردم که این جور حرف می‌زنه؟ از دخترت اعجوبه‌تر سراغ ندارم چه برسه به اینکه دلسوزی کنم براش... اگه از دستش جون سالم به در ببرم باید خدا رو شکر کنم.

با اخم به صورتم خیره شد. با دست به روی قلبش کوبید و با لحن دلخوری ادامه داد:

-من برای جنگ و دعوا نیومدم... واقعا نمی‌دونم چطور برخورد کنم تا دلت نرم شه... الان که متاهلی و هیچ حرفی برای گفتن ندارم... لاقلا حالا که داری مادر می‌شی کمی توی رفتارت تجدید نظر کن... این زبون تندت یه روزی گل حسرت توی دلت می‌کاره... امیدوارم تا وقتی برای بار دوم برمی‌گردم، روی رفتار و گفتارت تجدید نظر کنی...

از حرفش خشمم بیشتر شد. با فریاد پاسخش را دادم:
-حسرت تو قراره به دلم بمونه؟ تو کی هستی که انقدر خودت رو دست بالا گرفتی؟ فکر کردی چون به این

روز افتادم می‌تونم با دیده‌ی تحقیر بهم نگاه کنی و هر حرفی بزنی... از همون اول که باهات آشنا شدم، از نگاهت خوشم نمی‌اومد، حالا هم خوشم نمی‌آد... فکر کردی چون فرامرز حکم اعدامش اومده به دنبال جایگزین می‌گردم که برات عشوه پیام؟ منو چی فرض کردی، آقای سروان؟ فکر کردی حالا که درجه‌داری دلم برات غنج می‌ره؟ نه... اشتباه کردی... این یک سال زندگی به من درسی آموخته که توی هیچ مکتبی بهم یاد ندادن... اینکه به هیچ نامردی امید نداشته باشم... چه متاهل باشم چه بیوه...

صدایم بالاتر رفته بود و گلویم خراش برداشت. مادرم سعی داشت مرا آرام کند. دستش را روی دهانم گذاشته بود که صدایم بیرون نرود. مانند کوه آتشفشان به فوران در آمده بودم و نمی‌توانستم، خودم را کنترل کنم. حس حقارتی که از حرفهایش به دلم هوار شده بود، قلبم را می‌فشرد. یاد روزی افتادم که بعد از بازجویی وارد اتاق شد و با کنایه گفت:

-اینم نتیجه با فرامرز پریدنت... هنوزم من برات کمم؟
یادته چقدر ناز می‌کردی برام؟

فکر کرده بود منتظر اشاره‌ای از سمت او هستم....
مردک دیوانه!!! دست مادرم را از روی دهانم برداشتم
و فریاد کشیدم:

-برو پیش برادر نامردت... تو هم از خون اونی... هیچ
کدومتون برام ارزش فکر کردن هم ندارید... عشق
فرامرز با تموم بدیهاش به شما و ادعاهاتون شرف
داشت.

مادرم با ناراحتی دستم را به سمت عقب کشید و خرید:

-تمومش کن رزا... داری چرت و پرت می‌گیا... این
بیچاره که حرفی نزد.

مادر نمی‌دانست دلم از کجا می‌سوزد... نگفته بودم، چه
زخمها بر دلم مانده و حالا بوی عفونتش حالم را به هم
می‌زند.

-زن عمو ولش کن بذار حرفاشو بزنه... بذار خودشو
خالی کنه... من از روز اول خواستم بهش بفهمونه به
فرامرز نزدیک نشه اما...

[18.07.21 22:25]

#پست 221

میان حرفش پریدم:

-اما من می‌دونستم، داغ مریم جونت به دلت مونده، که
می‌خواهی منو از فرامرز دور کنی... چون فهمیده بودی،
فرامرز منو دوست داره و انتقامت هم به خاطر مریم
بود نه چیز دیگه!

با دلخوری نگاهم کرد و سری تکان داد. رو به مادرم
کرد و گفت:

-ببخشید، مزاحمتون شدم. اگه می‌دونستم باعث
ناراحتی می‌شم...

با پوزخندی ادامه‌ی حرفش را من کامل کردم:

-پاتو اینجا نمی‌داشتی؟ دیدی بازم به خاطر خودته که
اومدی، نه به خاطر من؟

شوکه نگاهم کرد و نجچی کرد و گفت:

-من نمی‌دونم، چی باید بگم که دلت آروم بگیره...
انگار وقت نامناسبی مزاحم شدم.

به سمت در رفت و غم عجیبی به دلم چنگ زد. انگار
بدون اینکه خودم بخوام از رفتنش دلخور بودم. باید
می‌ماند و حرف می‌زد... باید هر چه در دلم بود، روی
سرش هوار می‌کردم تا دلم آرام بگیرد... آرزو را بعد از
آزادی به خواست خودم ندیدم. در که بسته شد، بغضم
ترکید و اشک گرمی صورتم را خیس کرد. مادرم برای
بدرقه به حیاط رفت. با ناراحتی پشت پنجره ایستادم و
رفتنش را نظاره کردم. چه مرگم شده بود که آرام و
قرار نداشتم. حال خودم را نمی‌فهمیدم...

روزها و شبها کش آمده بود. انگار قرار نبود روزهای
خسته‌کننده و کسالت بارم رو به افول برود. مادرم در
حال دوختن رختخواب دخترکم بود. دخترکی که هنوز

نتوانسته بودم اسمی برایش انتخاب کنم. حال خوشی نداشتم. پولی که پس انداز کرده بودم رو به اتمام بود. مادرم تصمیم گرفته بود، خانه را بفروشد برای زندگی به روستای مادرش پناه ببریم. بودن در تهران در توان هیچ کدامان نبود. روز پیش که به عزیز زنگ زده بودم تا حالش را بپرسم، بعد از کلی گریه و زاری برای گل پسرش (فرهود) خبر داد، همسر آراز باردار است. با شنیدن این حرف قلبم تیر کشید. با تمام نفرتی که در قلبم تلنبار شده بود، باز قلبم واکنش نشان داد.

صدای زنگ گوشی مرا از حال خرابم بیرون کشید. با دیدن اسم سرگرد کاظمی دلشوره گرفتم. مادرم نگاهش را از روی پارچه‌ای که زیر چرخ خیاطی بود، گرفت و پرسید:

-کیه؟

با تعجب گوشی را نشان دادم و پاسخ دادم:

-سرگرد کاظمی!

ابروی مادرم بالا کشیده شد.

-خیر باشه... به جای اینکه نگاش کنی، جواب بده،
ببین چی می‌گه!

با تردید تماس را برقرار کردم .

-سلام سرگرد... خوبین؟

-سلام... شما خوبی؟

-ممنون... خبری شده؟

-بدون حاشیه می‌رم سراصل موضوع...

همیشه همین‌طور بود... رک و پوست‌کنده حرفش را
می‌زد .

-بفرمایید... خیر باشه... می‌شنوم!

-دیروز فرامرز شایگان تقاضای دیدار داشت. وقتی به
دیدنش رفتم، ازم خواست هر طور شده کاری کنم تو رو
ببینه. بهش گفتم، شرایطش رو نداری... اما خواهش
کرد هر طور شده تو رو به دیدنش ببرم.

شوکه شدم. گویی سطل آب سردی روی سرم خالی شد.
مادرم کنار نشست و گفت:

-چرا رنگت پرید؟

صدای سرگرد در گوشم پیچید.

-جوابش رو چی بدم؟

با تمام ترسی که از فرامرز در دلم بود، لبهای بی‌حسم
تکائی خورد و پاسخ دادم:

-می‌بینمش.

-مطمئنی؟

-بله ...

-پس من هماهنگ می‌کنم و خبرش رو بهت می‌دم .

با صدایی که به لرز افتاده بود، با ترس پرسیدم:

-حکمش کی اجرا می‌شه؟

-فرجامی که خواست، حکم رو عقب انداخت .

-جلسه فرجام چطور پیش رفت؟

-همون حکم قبلی تکرار شد... دیگه فرصت زیادی

براش نمونه ...

نفسم به سختی از ریه بیرون آمد .

-پس من منتظر خبر شما هستم.

-باشه... مراقب خودتون باشید.

تماس را قطع کردم و گوشی را به سینه چسباندم. تمام حس‌های ضد و نقیض روی قلبم هوار شد.

[18.07.21 22:25]

#پست 222

میان زمین و آسمان معلق بودم. دست گرم مادرم روی دست سردم نشست. نگاهم از روی زمین به سمت صورتش بالا آمد. نگرانی در چشمانش موج می‌زد:

-چی گفت، این طور به هم ریختی؟

لبهای خشکم را به زحمت تکان دادم:

-فرامرز تقاضای دیدار با من رو کرده...

با خشم خروشید:

- غلط کرده... کم بدبختت کرده، می‌خواهد کلکیسونس
را کامل کنه؟

ته دلم آشوب شد. هر چه در ذهنم کاوش کردم، شخصاً
به من بدی نکرده بود. اگر دزدیده شدنم و ازدواج
اجباری را فاکتور بگیرم، فقط عشق به من داده بود...
- با من بد نبوده...

اخمهایش غلیظتر شد و با عتاب فریاد کشید:

- می‌خواستی دیگه چکارت کنه؟ مگه با تهدید تو رو به
عقد خودش درنیورد؟ مگه توی منگنه قرارت نداد تا به
خواستهای کثیفش برسه؟ مطمئن باش اگه پیشنهادش
رو قبول نمی‌کردی، یکی از اون دخترای نگون‌بختی که
توی خلیج دارن تن فروشی می‌کنن، تو بودی... حتی
فکرشم منو دیوونه می‌کنه...

- مامان آروم باش... چرا خودتو آزار می‌دی...

صدایش از خشم اوج بیشتری گرفت:

-چرا انقدر ساده از روی مسائل می‌گذری... چرا فقط
ظاهر آدم‌ها رو می‌بینی؟ توی این دو سال کلی بلا سرت
اومده هنوز درس عبرت نشده برات؟ یاسر بدبخت چون
به خواست خودت ازت دور شد رو از خودت می‌رونی،
اما به این مردک می‌رسی، می‌گی کاری نکرده؟
به سرفه افتاد و نفسش بند آمد. با ترس به صورت
کبودش خیره شدم و از روی مبل برخاستم. لیوان آبی
به دستش دادم و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاندم.
-رزا قربونت بشه... حرص نخور برای قلبت ضرر
داره ...

-چرا قبول کردی ببینی‌ش؟

-می‌خوام ببینه چه روزگاری برام درست کرده...
می‌خوام حسرت ندیدن بچاهش رو توی چشمش ببینم.
می‌خوام با دیدن حسرت توی چشمش دلم آروم بگیره..
مامان جای من نیستی، بدونی پشت این نقاب بی‌تفاوتی
که به صورتم زدم، چه آشوبی توی دلمه ...
بغض به گلویم خنج کشید. صدایم لرزید و با چشمانی پر
اشک نگاهش کردم.

-فکر اینکه اول جوونی یه بچه‌ی بی‌پدر رو باید توی این جامعه به دندون بگیرم، داره دیوونه‌م می‌کنه...
فکر اینکه فردا باید چه جوابی درمورد پدرش بهش بدم، شب و روزم رو یکی کرده... فکر می‌کنین، یاسر رو برای اینکه توی زندان تنهام گذاشت، از این خونه روندم؟

اشک داغی روی گونه‌ام چکید. با دست اشکم را پاک کردم و با بغض فریاد کشیدم:

-یاسر تابلوی تمام عیار حماقتِ منه... بهم چندین بار هشدار داد و من توجه نکردم... می‌دونم دوستم داره اما نمی‌خوام اسیر احساساتی بشم که فردا آینده‌م بشه، گذشته‌ی شما... تک به تک این پازل رو کنار هم که می‌چینم، می‌بینم... تکرار تاریخه... یه زمان شما بین دو برادر قرار گرفتی، حالا من... نمی‌خوام فردای من هم بشه مثل شما... نمی‌خوام تا آخر عمرم چشمم به چشم آراز بیفته... آراز منو یاد تموم اشتباهاتم میندازه... آراز سرآغاز این سرنوشت بدنوشت بود... شما باید بیشتر از همه منو درک کنی... هنوز فرامرز

زنده‌س... خوب یا بد هنوز شوهرمه... یاسر اومده چی
بهم می‌گه؟ اینکه بهش فکر کنم؟!!!

لرزش تنم باعث شد، مادرم کوتاه بیاید. دستش را
نوازش‌وار روی صورت گُرگرفته‌ام گذاشت. با مهربانی
گفت:

-مادرت بمیره برای دلت... می‌فهمم چی می‌کشی... اما
شرایط تو با من فرق داره... نمی‌گم الان که متأهلی به
یاسر فکر کن... اما بعد از فرامرز تو هم حق زندگی
داری... خودت می‌گی، یاسر خیلی بهت هشدار داده
بود... این یعنی دوستت داشته و داره... پس بهش
فرصت بده... بذار قلب در کنار کسی که دوستت داره،
آروم بگیره...

-مامان فرامرز یه تجربه تلخ برام به ارمغان گذاشت...
می‌دونم تا مدتها نمی‌تونم به هیچ مردی فکر کنم.
نمی‌خوام یاسر اسیر من بشه... یاسر بیشتر از دو سال
چشم انتظار نامزدش مریم بود... دربه در دنبال یه خبر
از اون بود... همون زمان به منم توجه نشون می‌داد...
می‌دیدم، بودن من در کنار فرامرز اذیتش می‌کنه، با
اینکه اون زمان نمی‌دونستم برادر آرازه بازم به

احساسش اعتماد نداشتم... می‌دونستم آگه مریم رو پیدا
کنه، دل از من می‌بره... مامان خیلی بدبختم... بین
زمین و آسمون معلق موندم...

مادرم دلجویانه قطرات اشک را از روی صورتم پاک
کرد. چشمانش از اشک خیس شد.

-اما الان مریمی وجود نداره، عزیزم... یاسرم مثل
خودت از فرامرز زخم خورده... با این حال که تو بهش
بی‌محلی کردی، هنوز می‌شه عشق رو توی چشماش
دید... ناامیدش نکن... بذار دل اونم آروم بگیره... شما
هر دو همدردید.

-الان وقت فکر کردن به یاسر نیست... باید ببینم تقدیر
برام چی رقم می‌زنه... مامان... رزای بی‌بال و پر خیلی
خسته‌ست... کمی درکم کن!

دست مادرم را روی صورتم بود، بوسیدم و به سمت
اتاقم رفتم. باید منتظر روز ملاقات با فرامرز می‌بودم.
قلبم به شدت تیر می‌کشید. تکانهای شدید جنینم دستم را
به سمت شکم هدایت کرد. لبه‌ی تخت نشستم. زیر لب
زمزمه کردم:

-تو از همه بدشانس‌تری دخترم... هنوز دنیا نیومده،
داغ بی‌پدری روته!

18.07.21 22:25]

#پست 223

قطره اشکی روی صورتم جاری شد. لبهای داغم را
روی لب فشردم و زمزمه کردم:
"مملو از این همه غم، زین همه بیداد و ستم
آمده جانم به لب، شکر! جناب کردگار!!!
بی‌کس و تنها و غمین، شب‌زده‌ای گوشه نشین
پر زجفای دوستان، این دغلان نابکار
باز زچشم آسمان، چشمه اشک است روان
غرق غم است و خسته‌جان، همچو همیشه غصه‌دار"

چادر سیاهم را روی سر بالا کشیدم. هر چه به اتاق ملاقات نزدیکتر می‌شدم، پاهایم سست و لرزان‌تر می‌شد. مأموری که راهنمایم بود، در را باز کرد و کنار ایستاد. با دیدن فرامرز که موهای رشد کرده‌اش چهره‌ی متفاوتی را رقم زده بود، شوکه شدم. تا حدی برایم غریبه بود. چهره‌اش جوانتر در عین حال تکیده بود. لبخند روی لبش مشوقم شد تا به داخل پا بگذارم.

-سلام ماهی کوچولوی من... خوبی عزیز؟

صدایش آکنده از غم بود اما می‌خواست، شاد نشان دهد.

-سلام... به نظرت باید خوب باشم؟

نگاهی به هیکلم کرد و لبخندی عمیق روی صورتش نقش بست. با اشاره دستش روی صندلی نشستم. دستش را پیش آورد که دستم را بگیرد، بی‌اراده دستم را عقب کشیدم. ابرویی بالا داد و گفت:

-برعکس من انگار زندان به تو زیادی ساخته...
حسابی تپل شدی!

اشک در چشمانم حلقه زد. با بغض نالیدم:

-دوست داشتی، عین چوب سوخته می‌شدم؟

نچی کرد و گفت:

-نه... اما از تصویری که درموردت داشتم خیلی بهتری.
صورتت خیلی خوشگل شده... کمی تغییر کردی...
زیر خنده زد و گفت:

-توی زندان لباتو پروتز کردی انقدر ناز شده؟

بی‌اراده لبه‌ایم به خنده باز شد. از دنیا بی‌خبر بود...
حق داشت! ورم دوران بارداری چهره‌ام را تغییر داده
بود.

-یه درصد فکر کن پروتز باشه... بهم می‌آد؟

عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

-تو همه جوره خوشگلی عزیزم... حیف که این دنیای
لجن نداشت، روی خوب زندگی رو نشونت بدم...

آهی کشید و دستی روی موهای بلندش که حدود، چهار سانت می‌شد کشید .

-تو هم با این موها جذاب‌تر شدی.

خندید و با شیطنت گفت:

-جدی؟ یعنی اگه زنده بمونم روی داشتن موهام فکر کنم؟

بغض راه گلویم را بست. با اینکه دل خوشی از او نداشتم اما مرگش را نمی‌خواستم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم، با ادعایی که مبنی بر بی‌گناهی‌اش داشت، حکم اعدام نصیبش شود .

-دلم ازت گرفته فرامرز... بد بازی کردی... بد...

سرش را تکان داد و گفت:

-فکرشم نمی‌کردم، ركب بخورم... باورم نمی‌شد اون یاسر خائن مأمور باشه... فکر نمی‌کردم از زیرو بم خیلی از کارام خبر داشته باشه... به اون خدایی که می‌پرستی، می‌خواستم به خاطر تو و عشقی که بهت داشتم، زندگی سالمی رو شروع کنم و خوشبختت کنم...

-فکر کردی با شروع زندگی سالم، گذشتهت پاک
می‌شد؟

چادرم رو کنار زدم و دستی روی شکم کشیدم و با
اندوه زیادی گفتم:

-امیدوارم خطاهای تو پا گیر این طفل معصوم نشه.

به آنی خشکش زد. با چشمان پرحیرتش به شکم چشم
دوخته بود. نگاهش دوبار تا چشمانم بالا آمد و دوباره
روی شکم ثابت ماند. دهانش نیمه باز مانده بود. مانند
ماهی که خارج از آب مانده، لبهایش تکان می‌خورد اما
صدایی شنیده نمی‌شد. آهی کشیدم و ادامه دادم:

-شوکه شدی؟ باورت نمی‌شد، دامنه‌ی بدبختیم تا این
اندازه بزرگ باشه؟ این بلایی که تو سرم آوردی تا
سالها مانند آینه‌ی دق جلوی چشممه...

با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت:

-باورم نمی‌شه... چطور ممکنه؟

-همون‌طور که الان من روبروتم!

-چند وقتته؟

-درست اندازه ماههاییه که به عقدت در او مدم... هفت ماه و سه هفته.

اشک در چشمانش حلقه زد. دستش را کلافه روی صورتش کشید و گفت:

-خدای من چطور امکان داره...

با خشم خریدم:

-می‌خوای آزمایش ژنتیک برات بیارم تا باور کنی این دسته گلپه که خودت آب دادی؟

سرش را متحیرانه به چپ و راست تکان داد و گفت:
نه... منظورم این نبود...

با خشم خروشیدم:

-منظورت چی بود؟ فکر کردی همون طور که خودت منو گول زدی و گفتی، عاشقمی اما با سپیده رابطه داشتی، منم خائلم؟ خیلی پست فطرتی فرامرز... منو باش که باورم شده بود که عاشقمی... داشتم بهت دل می‌بستم... عاشقانه‌هاش دلمو نرم کرده بود... اما...

18.07.21 22:25]

#پست 224

نه من چنین فکری در موردت نکردم... باور کن
چیزایی که از سپیده شنیدی دروغه عزیزم... می‌دونم
توی زندان ذهنت رو مسموم کرده... اون یه افعیه...
حرفاشو باور نکن...

پوزخندی زدم و دستم را روی میز کوبیدم و گفتم:
-حرفاتو با سپیده توی همون ویلای جهنمی شنیدم...
همون جایی که کلی خاطره برام ساختی!
باز هم شوکه شد. چشمانش تا انتها گرد شد و پلک
نمی‌زد.

-بله فرامرز خان... تموم حرفاتو با اون دختره ی هفت
خط شنیدم... خیلی پستی که با آدمهای اطرافت عین
عروسک رفتار کردی... خدا جای حق نشسته... با

اینکه دلم نمی‌خواست، حکمی که گرفتی انقدر سنگین
باشه اما فکر می‌کنم، این حکم تقاص دل‌های شکسته‌ی
خیلی‌است.

دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. چندشم شد.
خواستم دستم را عقب بکشم اما نداشت.

-به جون خودت که برام عزیزترینی... از وقتی تو وارد
زندگیم شدی، هیچ وقت با سپیده نبودم... سپیده اشتباه
قبل از تو بود... وقتی تو رو دیدم، دیگه سپیده و
لوندیاش برام کمرنگ شد. نتونستم باهاش ادامه بدم...
سپیده قول داد کاری کنه تا تورو تحت تأثیر قرار بده،
در عوض منم براش پیه ویلا بخرم... قرار بود بره پی
کار خودش... می‌خواست از ایران بره که دستگیر شد
و اون اتفاقات افتاد... باورم کن عزیزم... منی که
امیدی به زنده بودنم نیست، اصراری برای اثبات خودم
ندارم... اما نمی‌خوام با این فکرای بد اذیت بشی و منو
یه هیولا ببینی.

-اما تو هیولا بودی و هستی... فقط من دیر فهمیدم.

-نیستم... نه برای تو... ازت خواستم به دیدنم بیایی تا
بهت بگم چقدر عاشقتم... بیشتر عذابم اینه که پای تو
گیر افتاد... از اینکه نتونستم خوشبخت کنم، دارم
عذاب می‌کشم... از اینکه الان دیدم بارداری عذابم
صدبرابر شد ...

اشک روی صورتش جاری شد. باورم نمی‌شد، مردی
به سنگدلی او اشک هم داشته باشد.

-اتفاقا برای من بدتر بودی... با زور و اجبار عقد
کردی و خودتو تحمیل کردی... آینده‌ی سیاهت عین یه
بختک افتاد روی زندگیم... خودت بگو، من با این
بچه‌ی بی‌پدر چه کنم؟ بهش بگم، باباش چه کاره بود؟
بگم چند تا از دخترایی که مثل خودش رو به روز سیاه
نشونده؟ بگم باید از چرخش روزگار بترسه که تاوان
گناه پدرش روی زندگی اون سنگینی نکنه؟ چی بگم
بهش؟

سرش را پایین انداخت و برای اولین بار لرزش
شانه‌هایش را دیدم. زمزمه‌وار تکرار می‌کرد:

-تمومش کن... تمومش کن... نگو... نگو... تو رو به
اون خدایی که می‌پرستی، نگو...

از روی صندلی بلند شدم. دیدن اشکش دلم را به آتش
کشید. من آدمی نبودم که راحت به خرمن دل بدترین آدم
زندگیم آتش بزنم... خودم در این آتش در حال سوختن
بودم.

چادرم را مرتب کردم و با بغض گفتم:

-بچه‌مون دختره... توی این روزایی که برات باقی
مونده، استغفار کن تا سرنوشتی که برای دخترای مردم
رقم زدی، برای دخترت رقم نخوره... خیلی داغونم
فرامرز...

سرش را روی میز کوبید و فریاد زد:

-نه... نه... نباید اون بچه رو نگو... می‌داشتی... برای
همین همیشه از بچه‌دار شدن، می‌ترسیدم...

پوزخندی زد و گفتم:

-انگار خدا هم می‌خواست این بچه بمونه تا یادگاری از
حماقتهای من و گندای تو باشه...

قدمی به عقب برداشتم. با چشمان پراشک نگاهم کرد و
از روی صندلی بلند شد. دستانش به غل و زنجیر بود.
با حال نزار گفت:

-منو ببخش رزا... تو یکی منو ببخش تا بار گناهم
سبکتر شه ...

-تو بودی می بخشیدی؟

-می بخشیدمت... چون عاشقتم... من با دیدنت معنی
عشق واقعی رو فهمیدم... من با تو عاشقی کردن رو
تجربه کردم. باور کن تموم لحظاتی که کنارت بودم،
بهت وفادار بودم. سپیده در نگاهم علف هرزی پیش
نبود. با اومدن تو اونو از زندگیم دور انداختم ...

چشمانم پراشک شد. دستش را نوازش وار روی دستم
حرکت داد. دستم آزاد بود اما پس نکشیدم .

-به وکیلیم گفتم، قبل از اجرای حکم اموالم رو به نامت
بزنه ...

-نمی خوام... از اون مال حروم که بوی خون می ده،
هیچی نمی خوام.

با شرمندگی سرش را تکان داد و پاسخ داد:

-خونه باغ پدریم که در لواسانه از این اموال
جداست... اون حق تو و دخترمه... می‌خوام برای
دخترم یه پشتوانه مالی گذاشته باشم. اون خونه و باغی
که از پدرم مونده، پاکه و حق شماست.
-اگه پاکه حرفی ندارم.

نگاهش کردم و بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق رفتم.
مرا خلع سلاح کرد. اگر حق منم نباشد، حق دخترمان
بود. نمی‌خواستم دخترم مانند من سختی بکشد. صدایش
را از پشت سر می‌شنیدم.

-رزا بگو منو بخشیدی... بگو بخشیدی... بگو...

فریادش بند دلم را پاره کرد. حالا که مستأصل و
درمانده بود، نفرتم فروکش کرد. در آستانه‌ی در
ایستادم و به عقب برگشتم. چشمانش از فشاری که
تحمل می‌کرد، کاسه‌ی خون شده بود. به آرامی لبهایم
را تکان دادم. صدایی از ته حنجره‌ام بیرون آمد:
-بخشیدمت.

چشمان خیس از اشکش برق خاصی زد و گفت:
-از من هیچی بهش نگو... به خاطر دخترمونم شده
سکوت کن.

[18.07.21 22:25]

#پست 225

سرم را به تأیید حرفش تکان دادم. اشک داغی روی
گونه‌ام چکید. با چشمان خیس از اشک حرف آخرش را
زد:

-خدا حافظ برای همیشه.

-خدا...

نتوانستم کلمه را کامل کنم. خدا چگونه حافظش باشد با
آن کوله بار گناهی که روی دوشش بود، با آن حکمی

که تا چند هفته‌ی دیگر اجرا می‌شد! لب گزیدم و با
چشمان پراشک از اتاق بیرون آمدم. تا حدی دلم آرام
گرفته بود. حرفش را باور کردم. در چشمانش صداقت
گفتارش را دیدم و قلبم آرام گرفت. نفرتم ته کشید و
تنها حسرت زندگی برباد رفته‌ام بردلم ماند. با هر گامی
که به سمت بیرون برمی‌داشتم، قلبم پرنورتر می‌شد.
انگار خدا نوازشم می‌کرد و دلداریم می‌داد. سبک شده
بودم... حالم خوب بود اما نه از نوعی که دیگران
تصور می‌کردند. حال خوبم از این بود که فرامرز را
واقعا بخشیده بودم. همین بخشش اثرش را مانند معجزه
در قلبم نشان داد.

(چهار سال بعد)

روی پیشونی فرشته‌ها، نوشته
هر کی دختر داره؛ جاش وسط بهشته
از آسمون می‌باره؛ درّ و طلا و گوهر
زر و سیم و نقره، وقتی می‌خنده دختر

یکی یه دونه، دختر... چراغِ خونه، دختر
گلابتونه دختر... ماه آسمونه، دختر
قند و نباته؛ دختر! همیشه باهاته، دختر
اسمِ قشنگ و نازش؛ وردِ نباته دختر
توو شبای تاریک؛ ماه و ستاره، دختر
کوچیک و بزرگش؛ فرقی نداره دختر
دختر، کوهِ نمک... دختر عزیزه... چشماشو می‌بنده؛
می‌خنده ریزه‌ریزه
صدای خنده‌ی مادرم و دست زدنهایش دلم را پرشور
کرده بود. از ته دل خوشحال بودم و می‌خوندم.
شاخِ نبات؛ دختر... آبِ حیات؛ دختر
وقتی که غم داره دلت؛ می‌مونه باهات، دختر
یکی یه دونه، دختر... چراغِ خونه، دختر
گلابتونه دختر... ماه آسمونه، دختر
قند و نباته، دختر! همیشه باهاته، دختر...

انگشتانم سر شده بود. شادی و رقص زیبای دخترم مرا
به وجد آورده بود. رگ انگشت سبابه‌ام تیرکشید و
باعث شد از نواختن دست بردارم .

-مامان بزن... می‌خوام برقصم.

حرف زدنش کامل شده بود و کلمات رو برعکس خیلی
از بچه‌ها کامل و درست بیان می‌کرد. لپهای سرخش را
محکم بوسیدم و در آغوش کشیدمش.

-قربونت بشه مامان که انقدر خوشگل می‌رقصی،
نفسم.

-مامان بازم بزن... صداتو دوست دارم.

صورتش را بوسه باران کردم .

-قربونت بشم... مامانی دیگه خسته شد ...

به پنجره اشاره کردم و ادامه دادم:

-الان دیگه وقتِ شامه... باید بریم بیرون و یه شام

خوشمزه باهم بخوریم...

رو به مادرم کردم و گفتم:

-مگه نه مامان بزرگ مهربون.

مادرم که از خوشحالی صورتش گلگون شده بود، سری تکان داد و گفت:

-بله عزیزم... باید لباس بپوشیم و بریم یه شام خوشمزه بخوریم تا جشن تولد، نفسمون تکمیل بشه.
اسم شام بیرون آمد، ذوق زده دستانش را به هم کوبید و از آغوشم بیرون پرید:
-آخ جون... پیزا پیزا...

پیتزا را (پیزا) تلفظ می کرد. نفس راحتی کشیدم. با دست گردنم را نوازش کردم. مادرم از جا بلند شد و همان طور که به سمت اتاق نفس می رفت، گفت:
-تو خسته ای من خودم آماده اش می کنم.

-ممنون مامان... امروز گردنم خیلی درد گرفت.
-از بس خودتو خسته کردی... یه تولد خودمونی این همه خودکشی کردن نداشت.

با ذوق به ریشه ها و باکنکهای رنگی خیره شدم و به آرامی جواب دادم:

-دوست دارم، خاطرات خوبی برایش ثبت کنم .

به گوشی نگاه کردم. مادرم تمام صحنه‌ها را از من و دخترم فیلم گرفته بود. حتی زمانی که نفس با شیطنت انگشت در خامه کیک زد و روی صورتم کشید. لبخندی از این حرکتش روی لبم نشست. کی باور می‌کرد، دختر فرامرز همه‌ی زندگی من و مادرم شود. گاهی فراموشم می‌شد پدرش کیست و چرا این دختر زیبا پا به این دنیا گذاشت. حس می‌کنم برخلاف تصورم در گذشته، این دختر زیبا و شیرین زبان هدیه خدا به من بود تا قلب سردم، گرمای زندگی به خودش بگیرد.

گیتارم را روی جایگاه خودش قرار دادم و بندش را بستم. نگاهم به گیتار گذشته را برایم زنده کرد. گیتاری که خود فرامرز برای تولدم خرید حالا شادی بخش روزهای تولد و لحظات تنهایی دخترش شده بود. گیتار توسط وکیلش درست روزی که در دفترخانه اسناد رسمی خانه باغ فرامرز به نامم می‌شد به دستم رسید. باورم نمی‌شد، فرامرز به یاد گیتار باشد، اما او حواسش به همه چیز بود، الا کارهایی که کرده بود!

به سمت اتاق رفتم. به آرایش صورتم خیره شدم. هیچ اثری از غم و اندوه در چهره‌ام نبود. روز تولد نفسم بود. کسی که زندگی را رنگین‌کمانی کرده بود. نفس باعث شد با چهره‌ی معصوم و شیرین زبانی‌هایش پرده‌ی سیاه غم کنار برود. برخلاف تصورم که فکر می‌کردم، این بارداری توان اشتباهات بوده، خدا نفس را هدیه‌ای برای من قرار داد تا تلخی گذشته را فراموش کنم. با هر بار خندیدنش تا اوج آسمانها پرواز می‌کنم و زندگی برای رنگ و بوی تازه‌ای پیدا کرده... با اینکه در این شهر غریب سالهاست به تنهایی زندگی می‌کنیم، اما خانواده‌ی سه نفره‌ی ما خوشبخت است.

ادامه دارد 

[18.07.21 22:25]

#پست226

-مامانی من آمادهم...

-اومدم عزیزم.

با رژ صورتی آرایشتم را کامل می‌کنم. ماسک سفید را روی صورتم می‌گذارم و شالم را به سر می‌اندازم. نزدیک به یک سال می‌شود، که بیماری جدیدی همه‌ی دنیا را درگیر خودش کرده... کرونا مسیر زندگیمان را عوض کرد اما برای عشق‌ورزی بین من و فرزندم اوقات بیشتری فراهم شد. با اینکه از لحاظ اقتصادی ضربه خوردم اما باز هم سرپا هستم. تمام انرژی مثبتی که درونم حس می‌کنم از وجود دختر نازم سرچشمه می‌گیرد... دختری که اگه شرایطش ایجاب می‌کرد، الان در کنارم نبود. هرگاه به صورت ناز و خنده‌های شیرینش نگاه می‌کنم از تصمیمی که داشتم، شرمنده می‌شوم. هیچ وقت چنین حقیقتی را برایش فاش نمی‌کنم، همانطور که مرگ پدرش را یک مرگ طبیعی

جلوه دادم و از گذشته‌ی سیاه پدرش هیچ نخواهد فهمید...

از اتاق بیرون آمدم. مادرم چادر به سر کنار نفس ایستاده بود. با آن ماسک عروسکی که به صورتش زده بود، جز دو چشم سیاهش چیز دیگری دیده نمی‌شد. چشمانی که ریز بودنش را از پدرش به ارث برده بود اما با مژه‌های بلند فردارش جذابیت بالایی داشت.

کلیدم را در دست چرخاندم و با ذوق به دخترم نگاه کردم. پالتوی سفید پایزه‌اش او را شبیه فرشته‌ها کرده بود. - نفس مامان، چی یادت نره؟

دستش را بالا آورد و با شیرین زبانی و عشوه گفت: - تا دستم رو الکل نزنم، به صورتم نمی‌زنم. از شما دور نمی‌شم و به چیزی دست نمی‌زنم.

بوسه‌ای روی موهای تابدارش نشاندم و به سمت در چرخیدم. صدای زنگ گوشی حواسم را پرت کرد. قبل از خروج از خانه گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن شماره‌ی ناشناس تماس را رد کردم. سوار ماشین شدیم و به سمت مقصد حرکت کردیم.

وقتی وارد رستوران فست فود شدیم، آقای رضایی به سمتم آمد. لبخند زنان گفتم:

-سلام، خسته نباشید!

-سلام خانوم... ممنون... همه چیز همون طور که فرمودید، آماده‌ست!

مادرم و نفس را که دید، با آنها احوال‌پرسی کرد. آنها را به خود واگذاشتم و به سمت در شیشه‌ای رفتم. درست همان آلاچیقی که کنار فواره‌ها بود را تزئین کرده بود. طاق نصرت بادکنکهای صورتی و سفید منظره‌ی زیبایی را به تصویر کشیده بود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت عقب چرخي زدم و گفتم:

-بخاری درون آلاچیق گذاشتی که نفس سرما نخوره؟
-بله خانوم... خیالتون راحت .

لبخندی زدم و به سمت دخترم چرخیدم. همزمان صدای زنگ گوشی تلفن فضا را پر کرد. بدون توجه به تماس رو به دخترم گفتم:

-عشق مامان، بریم که یه تولد جانانه داشته باشیم.

دخترم شاد و پرانرژی دستانش را به هم کوپید و گفت:

-آخ جون... کاش دوستانم می‌تونستم ببینیم .

-شرمنده عزیزم... انشالله سال بعد... اگه بیماری نباشه

یه تولد بزرگ و قشنگ برات می‌گیرم.

صدای آقای رضایی در گوشم پیچید.

-آقای محترم الان صاحب کارم اینجاست، می‌تونید با

خودشون حرف بزنید .

سری تکان دادم و با حرکت دست پرسیدم، (چی شده؟).

دستش را جلوی گوشی گرفت و به آرامی گفت:

-یه آقای از دیروز دوبار زنگ زده و می‌گه، قصد

شراکت با شما رو داره... هرچی می‌گم، شما شریک

لازم ندارید اصرار می‌کنه... امروز شماره‌ی شما رو

بهش دادم، تا شخصاً با خودتون صحبت کنه اما می‌گه

شما تلفنش رو جواب ندادید!

اخمی کردم و گوشی را از دستش گرفتم. اول با اسپره‌ی

الکل گوشی را ضد عفونی کردم و گفتم:

-سلام. آقای محترم من صاحب این رستورانم و به یاد ندارم، جایی گفته باشم به شریک نیاز دارم.

صدایی آشنا در گوشم پیچید:

-اگه اون فضای زیبا رو گسترش بدی و غذاهای سنتی و کباب به ملت ارائه بدی، در این اوضاع کرونا خیلی به نفعته.

اخم کردم. صدا آشنا بود اما ذهنم یاری نمی‌کرد تا به یاد بیاورم. با لحنی که عصبانیتم را نشان می‌داد، پاسخ دادم:

-خودم بهتر می‌دونم در این شرایط چی برام بهتره و نیاز به کمک و شراکت کسی ندارم.

-هنوزم لجباز و سرتقی... هنوز بزرگ نشدی؟

صدا از پشت سرم شنیده می‌شد. با تعجب روی پاشنه پا چرخیدم و با چهره‌ی بشاشش روبرو شدم. با دیدنش شوکه شدم. او هم مانند من جاافتاده شده بود. موهای شقیقه‌اش تارهای سفیدی را مهمان خود کرده بود. گوشه‌ی چشمانش را دو تا چین عمیق محصور کرده

بود. رنگ پوستش برخلاف گذشته، روشن تر و شفاف تر بود .

-باورم نمی‌شه... تو... اینجا...

خندید و گوشی را درون جیبش گذاشت. کادوی بزرگی را در آغوش کشیده بود. نگاهش را سمت نفس چرخاند و با مهربانی خاص خودش گفت:

-مگه می‌شه تولد این پرنسس کوچولو رو فراموش کنم. هر چند که مامانش بی‌معرفته و هیچ وقت منو به چنین محفلی دعوت نمی‌کنه... منم مجبورم با پرروگی تمام، هر سال خودمو دعوت کنم.

نفس با شنیدن حرفهایش بالا و پایین پرید و با لحن دلبرانه‌ای گفت:

-مرسی عمو جون... دیگه توی تولد تنها نیستیم.

مادرم لبخند زنان گفت:

-خوش اومدی پسر... خوشحالمون کردی .

دستش را پیش برد و دست مادرم را در دست فشرد.

18.07.21 22:25]

#پست227

دستش را پیش برد و دست مادرم را در دست فشرد.
-ممنون زن عمو... مگه اینکه شما خوشحال بشید.
این دختر سنگدلتن که هنوزم با احم ازم پذیرایی
می‌کنه.

خنده‌ای روی لباتم جان گرفت. نمی‌دانم از کی و چگونه
مهرش در دلم جا گرفت. اما شغلش و برادری که
سایه‌اش می‌توانست، زندگی‌ام را تحت تأثیر قرار دهد،
همیشه مانع این می‌شد، به احساسم اجازه‌ی پروبال
گرفتن، بدهم. سری تکان دادم و گفتم:

-خوش اومدی... از شوخی گذشته خوشحالمون کردی.
باورم نمی‌شد، امسال یادت باشه... مدتی خبری ازت
نیست.

صدای دیگری از پشت سر یاسر شنیده شد.

-تقصیر منه رزا خانوم... از وقتی کرونا کشور رو درگیر کرده... باید یه سری کارهای ضربتی انجام می‌شد. در این مدت درگیر بودیم.

با دیدن سرهنگ کاظمی که بعد از پرونده بزرگ فرهمند دو بار ارتقا درجه گرفته بود، لبخند عمیق‌تر شد.
-سلام... خیلی خوش اومدید... باورم نمی‌شه شما رو این جا می‌بینم!

خندید و سرش را کمی رو به پایین خم کرد و گفت:
-شرمنده بدون دعوت اومدم... تقصیر این پسر عاشق پیشه بود.

همه خندیدند و من هم لبانم به لبخندی عمیق گشوده شد. با دعوت مادرم همه به سمت آلاچیق رفتیم. با اینکه هوای کویری در شبها سردتر بود، اما بخاری هیزمی که وسط آلاچیق قرار داشت، هوا را معتدل می‌کرد.

نفس مانند یک پرنسس میان ما می‌چرخید و دلبری می‌کرد. تمام لحظات سعی داشتم، لبخند از روی دخترم کنار نرود. حضور مهمان ناخوانده دخترکم را حسابی شاد کرده بود. با اینکه فاصله‌ی زیادی بینمان بود اما نفس ارتباط خوبی با یاسر برقرار کرده بود. هر زمان که تلفنی با مادرم در تماس بود، دخترک شیرین زبانه با او حرف می‌زد.

بعد از خوردن شام و گرفتن فیلم از پرنسس زیبایم در حین باز کردن کادوهایش، همگی دور میز نشستیم. مادرم رو به سرهنگ کرد و گفت:

-ساله‌است از شما بی‌خبریم... فکر می‌کردم، مارو فراموش کردید!

لبخندی روی لبان گوشتیش جان گرفت و گفت:

-عذرخواهی می‌کنم، انقدر سرگرم مشغله‌های کاری بودم که وقت نداشتم به سفر غیر کاری پیام. اما همیشه از طریق یاسر جویای احوالتون بودم.

رو به یاسر کرد و گفت:

-یاسر جون خودت شروع می‌کنی یا من؟

قلبم فرو ریخت. قرار بود چه بشنوم که یاسر هنوز
جرات گفتش را نداشت؟ صدای یاسر که با آرامش
پاسخ داد، نفس حبس شده در سینه‌ام را آزاد کرد.

-شما رو برای همین موضوع اوردم... بعد از زن‌عمو،
بزرگترم شمایی!

سر‌هنگ رو به من و مادرم نگاهی چرخاند و صدایش
را صاف کرد.

-او هوم... راستش این گل‌پسر دیگه طاقت از کف
داده... من به عنوان رفیق و همدل او مدم اینجا تا رزا
خانوم رو برای پسر خوبم خواستگاری کنم. امیدوارم
این بار روی منو زمین نندازید و دل به دل این مجنون
قرن بیست و یکم بدید.

شوکه شدم. گرمای شدیدی از درون شکمم به سمت
صورت‌م هجوم آورد. عرق شرم روی مهره‌های ستون
فقرا تم شره کرد. ناخواسته بغضی گلوگیر راه گلویم را
بست. تردید و ترس از زندگی مشترک دلم را بی‌قرار و
هراسان می‌کرد. مادرم حرف دلم را زد و مرا از پاسخ
دادن، نجات داد:

-پسرم خودت می‌دونی این همه سال چرا رزا به شما جواب منفی داده... من هم با نظر دخترم موافقم... چون خودم زخم خورده‌ی همین تقدیرم... درست همان تقدیر برای دخترم داره رقم می‌خوره...

یاسر سرش را بالا آورد و به صورتم خیره شد.
دستانش را درهم گره کرده بود و می‌فشرد.

-می‌تونیم تنهایی حرف بزنیم؟

برق نگاهش نور امیدی در دلم تاباند. چهارسال تنهایی دلم را برای داشتن یک همدم به تکاپو انداخته بود. از آلاچیق بیرون رفتیم و به آلاچیق انتهای باغ رفتیم. با اینکه شهر کویری بود اما درون شهر پر از باغهای مرکبات و نخلستان بود. یکی از همان باغهای مرکبات الان رستوران من بود که با محیط دلچسبی که برایش مهیا کردم، مشتریان زیادی را برایم جذب کرد. وقتی روی صندلی نشستیم. نگاهش را به اطراف دوخت و گفت:

-خوشحالم در کارت انقدر موفق... ایمان داشتم که
اومدنت به این شهر دور و کویری می‌تونه، تحولات
خوب و مثبتی روی تو و زن‌عمو داشته باشه.
-ممنون... نظر لطفته.

خندید و دستی میان موهایش کشید.

-از هر نظر که نگاهت می‌کنم، شیفته‌ت می‌شم... یه
دختر باراده و قوی در عین حال پرانرژی و مصمم...
در این دوره که دخترا همش دنبال خوشگذرونی و
رفتارهای عجیب و غریبند، تو خیلی پخته و کاملی...
لبخندی روی لبم نشست و میان حرفش پریدم:

-اشتباهت اینه که منو با دخترا مقایسه می‌کنی، در
صورتی که من یه زنم با یک دختر سه ساله که همه‌ی
زندگیمه... من دیگه اون دختر سبک‌سر و فارغ از
دغدغه‌های مادرانه نیستم. الان یک مادرم... مادر بودن
هر زنی رو تغییر می‌ده...

18.07.21 22:25]

-درسته... اما تغییرات تو خیلی مثبت بود. خیلیا با اینکه مادرند باز هم فراموش می‌کنند، چه وظایفی دارند و حق خودشون می‌دونند مانند دوران مجردی زندگی کنند... چندماه پیش توی یک استخرپارتی چند زن رو گرفتیم که متأهل و بچه‌دار بودن اما بدون اطلاع همسر توی چنین پارتی‌هایی شرکت می‌کردند. همه‌ی این زنها حق خود می‌دونند که از زندگیشون لذت ببرند و نباید چیزی مانع لذت اونا باشه.

-خب مردان متأهل هم در چنین مکانهایی به تنهایی وارد می‌شند.

-درسته... اما قداست اسم مادر رو هیچ مردی نبوده و نیست... بگذریم... برای بحث در مورد معضلات جامعه این جا نیستم.

لبخندی روی لبم نقش بست. نسبت به گذشته آرامش و پختگی بیشتری در رفتارش دیده می‌شد.

-پس بهتر در مورد شرایط خودمون حرف بزنیم.
خودت می‌دونی حضور آراز در زندگی تو و شرایط
کاریت برای من قابل هضم نیست... نمی‌خوام آینده‌ام
مانند گذشته‌ی مادرم باشه.

به چشمانم خیره شد و با لبخندی اغواگر گفت:

-من به خاطرت از همه چیز دست کشیدم... الان با یه
چمدون لباس اومدم تا همیشه کنار تو و خانواده‌ت
زندگی کنم. دیگه دلم تاب دوری نداره... هر چی
می‌گذره می‌بینم، داریم بهترین روزهای جوونیمون رو
از دست می‌دیم... منی که الان اینجام... دیروز برای
همیشه از برادرم خداحافظی کردم و ازش خواستم،
جایی که من و تو هستیم، هیچ وقت نباشه... همون
طور که اون سرش گرم زن و بچه‌ی خودشه... مارو به
حال خودمون بذاره... نمی‌خوام به خاطر دیگران
حسرت داشتنت به دلم بمونه.

با اینکه در این چند سال عشق آراز در دلم کمرنگ شده بود، کنجکاوانه پرسیدم:

-بچه‌ش دختره یا پسر؟ چند وقتشه؟

-دختره... ده ماهشه... فکر کنم خبر نداری، آسایش هم چند ماه پیش ازدواج کرد، چون کرونا بود، مراسمی نگرفتن.

لبخندی روی لبم جاری شد، عاری از هر بغض و کینه... دلم آرام گرفته بود. از ته دل گفتم:

-خوشبخت بشه.

-آمین.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اما من شرط دومی هم داشتم...

-می‌دونم... برای همین بهت پیشنهاد شراکت دادم...
منم توی این رستوران شریک کن تا در کنار هم
زندگیمون رو بسازیم.

شوکه نگاهش کردم. باورم نمی‌شد، تغییر شغل بدهد!

-چطور ممکنه... تو که خیلی روی کارت...

-حساس بودم تا جایی که مفید بودم... اما الان دیگه
قلب و عقلم جایی گیره و دست و پامو بسته... خسته‌ام
از این همه دوری و تنهایی!
شور خاصی در دلم برپا شد.

-یعنی... تو...

لبخند زیبایی روی لب نشاند و مهربانانه نگاهش را به
صورتم پاشید.

-بله... الان بنده یک بیکارم و از دلبرم تقاضای
مساعدت دارم تا منو به کارمندی خودش قبول کنه.
ناباورانه به صورتش زل زدم. مانده بودم چه بگویم.
تمام موانع را برطرف کرده بود و روبرویم نشسته بود.
از شرم گر گرفتم و سرم را پایین انداختم.
-نگونه که قلبم طاقت نداره...

فکر نفس مانند ناقوسی در سرم به صدا در آمد. با
صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، لب زدم:

- نمی‌خوام در آینده با نفس مشکلی پیش بیاد...
می‌دونی چقدر روی دخترم حساسم... مادرم...

- به حرفام توجه نکردی؟ گفتم اومدم که کنار تو و
خانوادهت بمونم... شاید باورت نشه اما دخترت برای
منم عزیزه... چون از وجود توئه...

نفس عمیقی کشید و با لحنی مهربان و پرتزدد پرسید:
- عروس خانوم راضیه؟

بی‌اراده لبخندی روی لبم جان گرفت. سرم را رو به
پایین تکان دادم و گفتم:
- بله.

خندید و با خوشحالی از روی صندلیش برخاست. با
صدای بلند رو به مادرم گفت:

- بالاخره بله رو گرفتم... زن عمو بله رو گرفتم...

هر دو با شادی به سمتمان آمدند. سرهنگ با خوشحالی
دستی روی شانه‌اش زد و گفت:

- رسالت من دیگه تموم شد. خیالم بابت تو راحت شد.

رو به من و مادرم کرد و گفت:

-از بابت این وصلت فرخنده به همگی تبریک می‌گم...
امیدوارم تا من مهمونتون هستم، شاهد این اتفاق
خجسته باشم .

سرم را پایین انداختم. از شرم خیس عرق شده بودم.
نفس با کنجکاوای به دست مادرم چسبیده بود و
می‌پرسید:

-چی شده مامانی؟

مادرم بغلش کرد و با لبخندی فراخ و چشمانی که برق
شادی در آن نمایان بود، گفت:

-مامانت می‌خواه عروس بشه.

نفس با تردید به یاسر نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟

[18.07.21 22:25]

مادرم چند گام عقب رفت و به آرامی شروع به توضیح کرد. نفس بعد از فهمیدن ماجرا خوشحال و شاد به سمت یاسر دوید. یاسر روی دو زانو نشست و دستانش را برای در آغوش کشیدنش باز کرد. وقتی نفس در آغوشش جا گرفت، بوسه‌ای روی لپش نشاند و گفت:
- اجازه می‌دی، عمو یاسر از این به بعد با شما زندگی کنه؟

دخترم با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:
- عمو از این به بعد بابای من می‌شی؟ دیگه منم بابا دارم؟

چنان معصومانه و دلنشین سوال پرسید، دلم گرفت. لحن کودکانه‌اش یاسر را به شوق آورده بود، بوسه‌ای دیگر به گونه‌اش زد و گفت:

- افتخاری بالاتر از این، مگه داریم؟

همگی به آلاچیق تولد برگشتیم. چشمان مادرم از اشک شوق خیس بود. در دلم غوغایی برپا بود. مانند دختری هجده ساله دست و پایم به لرز افتاده بود و زبانتم بند آمده بود. قلبم بعد از چند سال دوباره تپشهای دیوانهوارش را آغاز کرده ...

مادرم و یاسر برای زمان عقد و کارهایی که لازم بود تا انجام شود، صحبت می‌کردند. مانند نوعروسان استرس به جانم افتاد. آنها حرف می‌زدند و من در افکار خود سیر می‌کردم. فکر اینکه تنها کسی که صادقانه و عاشقانه، پای عشقش باقی ماند، یاسر بود، شک نداشتم. فکر اینکه برای این عشق کم باشم، زیرپای دلم را خالی می‌کرد. دلم می‌خواست، بعد از این همه سال سختی کشیدن، روی آرامش را ببینم. قلبم برای یک عشق واقعی و هیجانی می‌تپید. زیر لب از پدرم خواستم، برای خوشبختیم دعا کند.

-عروس خانوم برای بار سوم می‌پرسم، وکیلیم؟

جعبه‌ی انگشتی درون دستم گذاشته شد. از توی آینه
به صورت سرخ و عرق کرده‌ی یاسر خیره شدم و به
آرامی پاسخ دادم:

-با اجازه‌ی مادر و پدر عزیزم... بله!

صدای کل کشیدن مادرم در سرم زیباترین آواز شادی
بود، که در گوشم پیچید. اشک شوق روی گونه‌ام چکید.
سرهنگ کاظمی و یکی از دوستان یاسر به عنوان
شاهد از سمت او دفتر را امضا کردند. از سمت من دو
تا از کارگران فست فود با خانم‌هایشان حضور داشتند.
بعد از تمام شدن امضاها حلقه‌ی زیبایی که با سلیقه‌ی
هردوی ما خریداری شده بود، درون انگشتمان جای
گرفت. مادرم به عنوان هدیه پاکتی را به دستم داد و رو
به یاسر گفت:

-امیدوارم در این سفر بهترینها رو برای دخترم رقم
بزنی... می‌خوام تموم خاطرات بدش رو به دست
فراموشی بسپره و در کنارت به اوج خوشبختی
برسه... ناامیدم نکن.

یاسر جلوی پای مادرم ایستاد و دست مادرم را بوسید.
لبخندی زد و گفت:

-قول می‌دم زن عمو... نه شما نه رزای عزیز رو از
این وصلت پشیمون نکنم. کاری می‌کنم گل لبخند همیشه
روی لباش شکوفا باشه.

-الهی خیر ببینی، پسر. منم برای خوشبختی تون از ته
دل دعا می‌کنم.

با تعجب به محتوی داخل پاکت نگاه کردم. دو بلیط سفر
به مشهد برای فردا عصر بود. با تعجب به مادرم نگاه
کردم.

-چرا دوتا؟

مادرم اخم شیرینی کرد و گفت:

-ماه عسل رو دسته جمعی بریم؟ اسمش روشه... ماه
عسل... در این مدت من و دخترکم حسابی خوش
می‌گذرونیم... فقط یادتون نره در طول سفر خیلی مراقب
باشید و پروتکل‌های بهداشتی رو رعایت کنید. حتی اگه
حرم باز نبود از جلوی در ورودی به امام مهربونیا
سلام کنید و برای خوشبختی تون دعا کنید.

اشک داغی روی صورتم جاری شد. فکر دوری از نفس حالم را دگرگون کرده بود. با دیدن برق نگاه یاسر جرأت نکردم، اعتراض کنم اما از کار مادرم راضی نبودم. سرهنگ هدیه‌ای داد و تبریک گفت. بعد از تمام شدن مراسم به خانه برگشتیم. جلوی در سرهنگ و دوست یاسر از ما خداحافظی کردند و به تهران بازگشتند.

تخت دونفره‌ای که دوروز پیش مهمان اتاقم شده بود، برایم غریب بود. عادت به اینکه اتاقم را با مردی شریک شوم، سخت بود. از این هم اتاقی، از مادرم خجالت می‌کشیدم. هر چند که مادرم در این چند روز شادی بی‌حدی را از خود نشان می‌داد، ولی ذهنم درگیر بود. نفس بعد از رفتن مهمانها به سمت آمد و دستم را کشید. سرم را به سمتش برگرداندم. با چشمانی براق و پراز شیطنت گفت:

-عمویاسر پیش ما می‌مونه؟

سرم را رو به پایین تکان دادم و گفتم:

-بله عزیزم... از این به بعد می‌تونی، بابا صداش کنی.

18.07.21 22:25]

#پست230

-آخ جون منم بابا دارم... اخ جون.
صورت یاسر را بوسه باران کرد. دخترم هنوز درک
درستی از پدر نداشت. از بدو تولد با چنین واژه‌ای
بیگانه بود. از برنامه‌ها و کارتونهایی که می‌دید با
واژه‌ی پدر (بابا) آشنا شد. بعد از فروکش کردن
هیجانانش با شیرین زبانی رو به یاسر گفت:
-تو هم دوست داری من دخترت باشم؟
یاسر با لبخندی جذاب او را به آغوش کشید و گفت:
-باعث افتخاره پرنسسم...

شام در محیطی شاد و صمیمی صرف شد. نگاه‌های عاشقانه‌ی یاسر که تمام مدت روی صورت‌م بخیه شده بود، قلبم را به تپش وا می‌داشت. از استرس دلشوره گرفته بودم... انگار بار اول بود که عروس می‌شدم. نفهمیدم چطور ساعت گذشت. وقتی به خود آمدم که نفس روی کاناپه درحالی که با یاسر بازی می‌کرد، خوابش برد. در سکوت شب یاسر نفس را در آغوش کشید و به اتاق مشترکش با مادرم برد. بعد از رفتن مادرم به اتاق یاسر از اتاق بیرون آمد. بی‌حواس به رفتارشان خیره شده بودم. در فضا معلق بودم و نمی‌دانستم باید چه رفتاری از خود نشان دهم. دست یاسر روی دست سردم نشست. گرمای دستش تا قلبم سرک کشید. نگاهم به چشمان ستاره بارانش دوخته شد. لبخند زد و با مهربانی مرا از روی مبل بلند کرد.

- عروس خانوم نمی‌خوای استراحت کنی؟ دیروفته!

گیج و گنگ به ساعت نگاه کردم. ساعت یک نیمه شب بود. چه شب عجیبی بود. هم خوشحال بودم هم ترس از آینده دلم را چنگ می‌کشید. تجربه‌ی قبلی من تحمیل بود و تحمیل... اما حالا خودم با ندای قلبم بله داده بودم.

وارد اتاق که شدیم. یاسر به سمت کمد رفت. لباسی از
کشوی دراور بیرون کشید و گفت:

-من می‌رم دوش بگیرم... اگه نتونستی بیدار بمونی،
بخواب.

از آرامشی که در کلامش نهفته بود، دلم آرام گرفت.
لبخندی زدم و گفتم:

-نه بیدار می‌مونم.

پیراهن سفیدش را از تن بیرون کشید. بی‌اراده نگاهم
روی طرحی که روی بازویش حک شده بود، خیره
ماند. گل رزی که در حصار یک قلب قرار گرفته بود و
کنار گل به زبان انگلیسی کلمه‌ی عشق را حک کرده
بود. اشک در چشمانم حلقه زد. دیدگاه او و فرامرز
زمین تا آسمان فرق داشت. فرامرز خود را عقابی
می‌دید که گل رزش را به منقار گرفته بود. بزرگی
خودش و کوچکی من در آن تصویر به خوبی عرضه
اندام می‌کرد. اما یاسر گل رزش را در حصار قلبش جا
داده بود و عشقش را به رخ کشیده بود.

-تو که برام طرح نزدی... مجبور شدم، بدم یکی دیگه
این کار رو بکنه...

نگاهم ستاره باران بود. سوسوی هر ستاره نوری
عظیم به قلبم پاشید. بی اراده به سمتش رفتم. برای
اولین بار دستم را دورگردنش انداختم. به چشمانش
نگاه کردم و گفتم:

-حالا می فهمم، عشق واقعی یعنی چی... ممنون که برام
صبر کردی و موندی برام.

عشق در نگاهش شعله کشید. دستش را دور صورتم
قاب کرد. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشاند و سرش را
کنار گوشم برد و زمزمه کرد:

-از همون روز اول که دیدمت، دلم برات لرزید. اما
افسار زدم به دلم تا خطا نرم... وقتی آراز کشید کنار،
بهت گفتم... با اینکه تو باور نکردی اما دوستت دارم
اون زمان با اطمینان قلبی بود... انقدر به این عشق
ایمان داشتم که بدونم آخرش دلت نرم می‌شه و قبولم
می‌کنی... به قول شاعر "که عشق آسان نمود اول ولی
افتاد مشکلها" من این مشکلات رو پشت سر گذاشتم و

حالا دولت عشق رخ نموده... می‌خوام هر چی دارم به پای این عشق بریزم.

قلبم سراسر عشق شد و از خود بی‌خود شدم. سرم را جلو بردم و برای اولین بار به اولین بوسه‌ی عاشقانه مهمانش کردم. دستش میان موهایم خزید و عشق را به رگهایم قلبم تزریق کرد. او را به سمت تخت کشاندم و عشقم را با تمام وجود نشان دادم. سیرابش کردم از باده‌ی عشق و قلبم را پیشکش کردم. با نگاهی گرم و سوزان کنار گوشم زمزمه کرد:

-دلبران دل می‌برند... اما تو جانم می‌بری.

انقدر حال دلم خوب بود که زمزمه کردم:

-جهانم تویی، چنان دورت می‌گردم که هیچ کس به این زیبایی جهانگردی نکرده باشه... عشقت داره تموم قلبم رو از آن خودش می‌کنه...

بوسه‌ای روی صورتم نشاند و پاسخ داد:

-دل ربودی نگارم... کاش جانم می‌گرفتی... تاب این همه عشق برای این قلب عاشق دشواره...

سرش روی شانهام فرو رفت و ذره ذره عشق را به
جانم ریخت. مگر چه می‌خواستم جز عشق و یک
رابطه‌ی دو طرفه؟ دل سپردم به دریای عشقی که مرا در
خود غرق می‌کرد. غرق شدم و لذت بردم از یکی
شدنمان... یکی شدنی که نه اجبار داشت نه اکراه...
لبخند خدا را با تمام وجود حس کردم. دوران تاوان پس
دادن تمام شده بود. صبح سپیده دمیده بود و من چه
خوشبخت بودم، کسی مثل یاسر با قلبی پر از عشق
کنارم بود...

"ای زندگی، تن و توانم همه تو
جان و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من
من نیستم در تو... از آنم همه تو" (مولانا)